

فریدہ شجاعی

بوسہ تقدیر



بوسه تقدیر

نویسنده : فریده شجاعی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



با صدای مهماندار هواپیما از عالمی که در آن غرق بودم بیرون آمدم. مهماندار اعلام کرد که هواپیما هم اینک در فرودگاه بین المللی مهرآباد به زمین نشسته است. من که تشنه دیدن خاک وطنم بودم چشمانم را گشودم و بوی شهر را با تمام وجود استنشاق کردم. از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم. جز سیاهی و چراغهای باند فرودگاه چیزی ندیدم. آسمان تیره و سیاه بود و هیچ ستاره ای در سیاهی ظلمانی آن کورسو نمی زد. احساس می کردم قلب من نیز به همان سیاهی آسمان بی ستاره شهرم است.

صبر کردم تا مسافرانی که هرکدام مشتاقی برای دیدار داشتند زودتر از من پیاده شوند سپس درحالیکه کیف کوچک دستی ام را برمی داشتم با سستی از جا بلند شدم و به عنوان آخرین مسافر از در هواپیما بیرون آمدم. لحظه ای در پلکان هواپیما ایستادم و ریه هایم را از هوایی که سالها به آن عادت کرده و با آن بزرگ شده بودم پر کردم و با کشیدن نفس عمیقی پلکان را یکی یکی تا به آخر طی کردم و پا روی آسفالت خاکستری شهرم گذاشتم.

با اینکه فقط دو سال و نه ماه بود که از ایران دور بودم اما حس می کردم سالها از دیدن آن محروم بودم. به هیچ یک از افراد خانواده ام ساعت ورودم را اطلاع نداده بودم و فقط گفته بودم ممکن است بیایم. این را می دانستم هم

اکنون هیچ کس در محوطه منتظر من نیست و می بایست مسافت فرودگاه تا منزل را به تنهایی طی کنم.

از قسمت بار چمدان کوچک سفری ام را که داخل آن فقط چند دست لباس بود تحویل گرفتم و تازه به یاد آوردم که هیچ سوغاتی برای خانواده ام نخریده ام. نفس عمیقی کشیدم و با خود فکر کردم که مثلاً چه سوغاتی باید برای آنان می آوردم. کوله بارم پر از درد غربت است آیا همین کافی نیست؟ اما به هر حال توقع خانواده ام را می دانستم و با اینکه شوقی برای دیدن کسی نداشتم اما دلم نمی خواست که فکر کنند که به یادشان نبودم و برای خریده هدیه خست به خرج داده ام. با وجودی که چمدانم سنگین نبود اما برای حمل آن دچار زحمت شده بودم و حس می کردم قدرتی برای بلند کردن آن ندارم.

وقتی از سالن ترانزیت فرودگاه بیرون آمدم نگاهی به اطراف انداختم با وجودی که می دانستم استقبال کننده ای ندارم اما ناخودآگاه به اطراف نگاه می کردم.

شاید انتظار داشتم چهره یا لبخند آشنایی را ببینم. مسافرانی را می دیدم که در میان آغوش باز مستقبلاً نشان گم می شوند. صدای خنده و خوش آمد گویی از هر طرفم شنیده می شد. کلماتی مانند «خوش آمدی» «دلم برایت یک ذره شده بود» «قربون قدمت» «فدات بشم»... چنان به دلم می نشست که ناخودآگاه لبخندی لبانم را گشود. نمی دانم به چه چیز لبخند می زدم شاید به شیرینی این کلمات قشنگ و محبت آمیز و یا شاید از اینکه پس از مدتها صدای آشنای وطنم را می شنیدم.

هنوز پا از در سالن بیرون نگذاشته بودم که باز هم به یاد خانواده ام و تهیه نکردن سوغات برای آنان افتادم. پس از مکثی کوتاه به طرف فروشگاه‌های واقع در گوشه ای از سالن به راه افتادم و در همان حال به ایجاد کنندگان چنین فروشگاه‌های رحمت فرستادم که کار امثال مرا که فراموش کرده بودند به فروشگاه

های خارج از کشور سری بزنند راحت کرده بودند. حوصله خرید و سلیقه به خرج دادن را نداشتم اما تنها چیزی که به یاد داشتم فراموش نکردن خرید کادویی برای پسر عموی پز شکم نیما بود، گویی فراموش نکردن کادو برای نیما از همان نوجوانی در ذهن من مانده بود. هر وقت که می خواستم کادویی بخرم به یاد او می افتادم.

از بین تمام سوغاتها تنها چیزی که خودم آن را انتخاب کردم کادوی نیما بود و آن فندکی سربی رنگ به شکل تفنگ بود که از لوله آن آتش بیرون می زد و بعد از خاموش شدن آهنگی به شکل مارش حمله می زد. با وجودی که می دانستم نیما هیچ گاه سیگار نمی کشد اما نمی دانم چرا برای او فندک انتخاب کردم، شاید دانستن اینکه او به لوازم لوکس و فانتزی علاقه زیادی دارد و همچنین زیبایی فندک مرا ترغیب به خرید آن نمود.

خرید باقی هدیه ها را به عهده فروشنده گذاشتم و از او خواستم لوازم لوکس و زیبایی به سلیقه خودش انتخاب کند فقط نام تک تک اعضای خانواده خودم و عمویم را به اضافه سن و سالشان به فروشنده دادم و روی صندلی داخل مغازه نشستم تا او با نوشتن نام هر کس روی هدیه اش آنها را آماده کند. در همان حال فکر می کردم که مبادا نام کسی را جا انداخته باشم.

در آن بین به یاد عمویم افتادم که هم اینک در بیمارستان بستری بود و دلیل آمدن من به ایران دیدن او در لحظه های آخر زندگی اش بود. نمی دانستم بایستی برای او هم چیزی بخرم که حکم یادگار داشته باشد یا نه. ناخودآگاه از اینکه او در حال گذراندن لحظه های پایانی عمرش می باشد و من در فکر کادویی برای او هستم لبخندی تلخ بر لبانم نشست. زیر لب زمزمه کردم بهترین کادو برای او حضورم در ایران است. بله، بدون شک برای دیدن او و به خواست خود او به ایران آمده بودم اما در حقیقت آمده بودم تا دیگر برنگردم.

با به یاد آوردن عمو احساس سنگینی در قلبم بود، او در آستانه مرگ بود اما

من هنوز نتوانسته بودم او را ببخشم.

حدود سه سال بو که او را ندیده بودم اما چهره اش به وضوح پیش چشمانم بود. شاید چهره او بیش از چهره شکسته پدرم به خاطرمانده بود. حتی طنین کلام او و همچنین لحن قاطع و بی گذشتش پس از گذشت سی و سه ماه هنوز در گوشم زنگ می زد و من مطمئنم دلیل آن، حرفهایی بود که در دل خطاب به او می گفتم. به او که باعث شده بود تا در اوج جوانی این چنین غمگین و از دنیا دلگیر باشم.

صدای فروشنده مرا از دنیایی که گاهی در آن غرق می شدم بیرون آورد.

- خانم کادوها آماده است.

از اینکه فروشنده به این سرعت کار را انجام داده بود با تعجب به او نگاه کردم اما با دیدن ساعتی که بالای سر او بود متوجه شدم سه ربع ساعت گذشته و من غرق در تفکر بودم.

از فروشنده تشکر کردم. بسته ها را به اضافه تعدادی کادو برای کسانی که در حال حاضر فراموششان کرده بودم در بسته ای پیچیده و شاگردش را صدا کرد تا آنها را تا خودرویی که قرار بود مرا به منزل برساند بیاورد.

پس از حساب کردن پول کادوها به همراه شاگرد مغازه از محوطه خارج شدم. نمی دانستم برای گرفتن خودرو باید به کدام سمت بروم که شاگرد مغازه مشکلم را آسان کرد و از تاکسی سرویس فرودگاه برایم خودرویی کرایه کرد. انعامی به عنوان تشکر به او دادم و سوار شدم. نشانی منزل پدرم را به راننده دادم. خودرو حرکت کرد و من نیز سرم را به صندلی عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم.

ساعت از سه صبح گذشته بود که تاکسی جلوی در منزل ایستاد. راننده کمک کرد و چمدان کوچک و بسته کادوها را از خودرو خارج کرد، من نیز مانند خوابگردی با ناباوری پیاده شدم. چند لحظه به در منزل خیابان آشنایمان نگاه کردم و سپس با دستی لرزان زنگ در را فشردم.



پس از لحظه ای مکث بار دیگر انگشتم را پرتوان تر به زنگ در فشردم و انعکاس صدای آن را با تمام وجود در قلبم حس کردم. طولی نکشید که صدای دورگه و خواب آلود پوریا را شنیدم که گفت:

- کیه؟

و من با صدایی آرام که هیجان درونم را در پس احساس غریبی پنهان کرده بود گفتم:

- منم نگین پوری جان در را باز کن.

بر عکس صدای بی روح من پوریا با صدایی گرم و پر احساس اما دورگه فریاد زد:

- نگین؟! خودتی؟!!

و بعد صدای باز شدن در به گوشم رسید.

صدای قیژ قیژ در تداعی کننده روزهای خوشی بود که در این خانه داشتم. حساب راننده را پرداختم و منتظر پوریا شدم تا برای کمکم بیاید.

صدای در راهروی منزل که با سر و صدا باز شد و متعاقب آن صدای بلند پوریا که مرا به نام می خواند شنیده می شد. با وجود روشن بودن لامپ سر در منزل فضای حیاط تاریک به نظر می رسید اما من در همان تاریکی اندام کشیده و بلند برادرم را دیدم که فاصله بین راهرو تا حیاط را با دو طی می کرد. از همین فاصله تشخیص دادم سه سالی که او را ندیده بودم خیلی کشیده تر و بلندتر شده بود و من حس غریبی نسبت به او احساس کردم.

وقتی پوریا جلوی در رسید تاکسی حرکت کرده بود و من در زیر نور لامپ سر در حیاط چهره جوان و اندام بلند برادرم را می دیدم که در عرض همین مدت برای خود مردی شده بود. پوریا نگاهی به تاکسی فرودگاه انداخت و بعد به

اطراف نگاه کرد و سپس درحالیکه آغوشش را برایش می گشود با حالتی ناباورانه گفت:

- نگین عزیزم خوش آمدی. چرا بی خبر؟ چرا تنها؟

لبخندی به او زد و با وجودی که می دانستم او برادرم می باشد احساس کردم برای رفتن به آغوشش خجالت می کشم. اما در یک لحظه تردید را کنار گذاشتم و خود را در آغوشش انداختم. متوجه شدم احساس خفته و مهار کرده ام کم کم بیدار می شوند. با به مشام کشیدن بوی تن برادرم اشک در چشمانم حلقه زد. در همان لحظه احساس کردم در این مدت کم دلم خیلی برایش تنگ شده.

پوریا درحالیکه دستش را محکم دور شانه ام حلقه زده بود با یک دست خم شد و چمدانم را از روی زمین بلند کرد و مرا به داخل منزل هدایت کرد. به او اشاره کردم علاوه بر چمدان بسته دیگری هم روی سکوی کنار در منزل دارم. وقتی به داخل منزل رفتیم پوریا را زیر نور لامپهای لوستر داخل هال دیدم، اندامش بلند و قوی شده بود و ته ریشی که روی صورتش بود نشان می داد هم اکنون برای خود مردی شده است.

با اشتیاق به تغییراتی که او در این مدت کرده بود نگاه می کردم گویی او نیز به تغییراتی که در من به وجود آمده بود نگاه می کرد زیرا با لبخند به من چشم دوخته بود. از اینکه هردو به یک چیز فکر می کردیم لبخندی زد و خطاب به او گفتم:

- خیلی تغییر کرده ام؟

همچنان لبخند بر لب داشت سرش را تکان داد. و گفت:

- نه، از لحظه ای که از خونمون رفتی تا الان که دوباره می بینمت حتی یک سر سوزن عوض نشده ای.
به او گفتم:

- در عوض تو این مدت خیلی تغییر کرده ای.

پوریا لبخندی زد و گفت:

- پس خبر نداری سربازیم که تموم بشه دیگه یواش یواش باید برای برادرت دست بالا کنی.

از اینکه آنقدر رک حرف می زد لبخندی زدم، لحن او مرا یاد پردیس خواهرم انداخت. دلم برای او یک ذره شده بود. خیلی چیزها بود که باید از پوریا می پرسیدم اما هجوم افکار به مغزم مجال صحبت نمی داد. به دنبال پوریا که برای درست کردن چای به آشپزخانه رفته بود روان شدم و در همان حال گفتم:

- پوری جان من میل به خوردن چیزی ندارم فقط بیا بشین می خواهم برایم صحبت کنی، سه سال است که صدایت را نشنیده ام.

پوریا بعد از گذاشتن کتری روی گاز به طرفم آمد و من و او پشت میز نشستیم. به پوریا نگاه می کردم اما نمی دانستم از چه باید از او بپرسم. پوریا دستانم را گرفت. بر خلاف دستهای او که گرم و قوی و پر احساس به نظر می رسید دستان من سرد و بی حس بودند. شاید پوریا هم این را احساس کرد زیرا دستانم را بین دستانش را گرفت و با غصه به من نگاه کرد و گفت:

- نگین چرا قبل از آمدن خبر ندادی به دنبالت پیام؟

شانه هایم را بالا انداختم اما چیزی برای گفتن نداشتم. به یاد پدر و مادر افتادم و از حال آن دو جويا شدم. پوریا گفت که پدر بیمارستان پیش عموست و مادر نیز برای دلگرمی زن عمو منزل آنان است. به پوریا نگاه کردم و گفتم:

- عمو هنوز...

پوریا درک کرد و درحالیکه سرش را با تأسف تکان می داد گفت:

- نه، اما دکترها از زنده ماندنش قطع امید کرده اند و گفته اند امروز یا فردا تمام خواهد کرد. برای همین نمی توانم به منزل زن عمو زنگ بزنم تا آمدنت را به مادر اطلاع دهم چون آنها هر لحظه منتظر تلفنی از بیمارستان هستند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- متوجه ام، خب از پردیس و پریچهر چه خبر؟

پوریا که با صدای کتری از جا بلند شده بود تا چای دم کند گفت:

- خبر پری را دارم خوب است، منزلش با ما زیاد فاصله ندارد. اما پردیس را

چند وقتیست که ندیده ام، اما مامان می گفت به او هم تلفن کرده و فکر می کنم

همین امروز با سروش به تهران بیایند.

پوریا سکوت کرد و بعد از دم کردن چای گفت:

- دلم برای عمو خیلی می سوزد بنده خدا خیلی زجر کشید، مرد خوبی بود.

بدون اینکه حرفی بزنم برخاستم و گفتم که می خواهم به اتاق سابقم بروم و

چند ساعت استراحت کنم. پوریا گفت:

- نگین برایت چای دم کردم!

به کتری نگاه کردم و گفتم:

- باشد صبح می خورم.

پوریا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- چیزی به صبح نمانده.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیشتر از چای به خواب احتیاج دارم.

و از آشپزخانه خارج شدم.

هیچ چیز در منزلمان فرق نکرده بود حتی اسباب و اثاثیه از سه سال پیش

که من ایران را ترک کرده بودم همانی بود که قبلاً بود.

چشمانم را بستم تا مسیر را چشم بسته طی کنم و همان طور که یکی یکی

بالا می رفتم پلکان را می شمردم یک دو سه... چهارده پنج قدم بلند سمت

راست، حالا دستگیره در اتاقم. جلوی در ایستادم و بعد آهسته چشمانم را باز

کردم. در آستانه در بدون اینکه لامپی روشن کنم تمام گوشه های اتاقم را دیدم

بی هیچ تغییری در ساختار و شکل آن، هنوز تخته همان گوشه سمت چپ بود و هنوز میز تحریر کتابخانه ام دست نزده سر جایش بود.

هنوز هوا تاریک بود اما من احتیاجی ندیدم تا چراغ اتاقم را روشن کنم. لامپهای حیاط فضا را روشن کرده بود و اتاقم روشن به نظر می رسید. آنقدر با گوشه و کنار آنجا آشنا بودم که با چشم بسته نیز می توانستم تک تک لوازم را پیدا کنم. آرام در را بستم و در همان حال حس کردم از زمان خارج شده ام و به گذشته برگشتم.

در طول سه سال خواب اتاقم را بارها و بارها دیده بودم و در آن لحظه احساس می کردم خوابم تعبیر شده است اما با این تفاوت که در خواب همیشگی ام خودم را نگین نوزده ساله می دیدم اما اکنون چیزی نمانده بود تا پا به بیست و دو سالگی بگذارم.

خسته بودم اما خوابم نمی آمد. بدنم کوفته بود اما حال دوش گرفتن را هم نداشتم. ناخودآگاه چشمم به کتابخانه ام افتاد و برای باز کردن آن وسوسه شدم و مثل همیشه کلید کتابخانه رویش نبود و من به خوبی می دانستم که آن را کجا باید پیدا کنم. مانند شب گردی در خواب به سمت کتابخانه ام رفتم و کلید آن را پیدا کردم و در آن را باز کردم.

کتابهای درسی سال آخرم درست مانند همان زمانی که خودم چیده بودمشان به ردیف بودند. کتابهام را یکی یکی به دست می گرفتم و پس از ورق زدن سر جایشان می گذاشتم. در همان حال چشمم به دفتر خاطراتم افتاد، جلد مشکی دفتر به نظر به سیاهی قلب تیره ام آمد. با دستانی که قدرت آنها را احساس نمی کردم دفتر را از بین کتابها بیرون کشیدم و آن را ورق زدم.

روزی که این دفتر را گرفتم با خودم عهد کردم تا آخرین برگ آن را بنویسم اما حالا می دیدم که هنوز نیم بیشتر آن سفید است و عجیب بود که من باقی سرگذشتم را روی همان ورقهای سفید دفتر می خواندم.

برای نوشتن وسوسه شدم. از کنار کتابخانه ام بلند شدم و به طرف تختم رفتم و روی آن نشستم. در همان فضای نیمه تاریک اتاق در صفحه اول چشمم به دو بیت شعری که دست خط دوستم بیتا بود افتاد و بدون اینکه به آن نگاه کنم چشمانم را بستم و با صدای آرامی از حفظ خواندم:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبراند

کان را خبری شد خبری باز نیامد

و همچنان به دفترم چشم دوخته بودم بدون اینکه حتی خطی از آن را بخوانم خاطراتم کم کم جان گرفتند و مانند فیلمی در پرده سینما پیش چشمانم ظاهر شدند.



روی مبل اتاق پذیرایی منزلمان نشسته بودم و به نقطه نامعلومی چشم دوخته بودم. کاری نبود که انجام دهم و به خاطر همین احساس می کردم خیلی کلافه و سردرگم هستم.

ساعت ده و نیم شب بود و هیچ کس در منزل نبود. همه برای استقبال از پیروز به فرودگاه رفته بودند و من در این فکر بودم که آیا آنها به فرودگاه رسیده اند یا نه. وقتی از بهت خارج شدم نگاهی به ساعت انداختم هنوز یک ربع از رفتن خانواده ام نمی گذشت با این حال همین مدت کوتاه برایم به اندازه چند ساعت گذشته بود.

برای اینکه کاری انجام دهم از جا بلند شدم و گشتی در منزل زدم. ابتدا به آشپزخانه رفتم تا از جور بودن وسایل دود کردن اسپند مطمئن شوم نگاهی به اسپند دودکن چینی انداختم و با صدای بلندی گفتم:

- مثلاً این خیلی کار داشت که حتماً یکی باید می ماند تا فقط آن را به برق بزنند؟

و بعد با حرص نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. در همین حال به یاد دفتر خاطراتم افتادم و با خوشحالی فکر کردم که الان بهترین وقت برای بیرون آوردن آن است تا به دور از چشمان کنجکاو خواهرم پردیس بتوانم چند خطی در آن بنویسم. خیلی وقت بود که سراغی از دفترم نگرفته بودم یعنی از وقتی که امتحانات خردادماه شروع شده بود و تا الان که بیست و ششم تیر ماه بود یعنی تقریباً یک ماه و بیست و سه چهار روز.

برای آوردن دفتر خاطراتم به طرف حیاط رفتم. تمام چراغهای حیاط روشن بودند. نمای درختان پر برگ باغچه زیر نور لامپهای رنگین حیاط منظره زیبایی به وجود آورده بود. نگاهی به زیرزمین منزل انداختم، با اینکه می دانستم چیز ترسناکی در آن وجود ندارد اما از رفتن به طرف آنجا احساس ترس کردم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که از خیر آوردن دفتر خاطراتم از داخل انباری منزل بگذرم اما شوق دیدن دفتر بیش از آن بود که حتی احساس ترس از تاریکی هم بتواند منصرفم کند. می دانستم یک چنین فرصتی خیلی کم پیش می آید و نباید آن را از دست بدهم یعنی دست کم تا زمانی که پردیس ازدواج نکرده باید همین طور مخفیانه دفترم را بنویسم چون فقط کافی بود که دست پردیس به دفترم برسد آن وقت دیگر می شدم بنده زر خرید دست و پا بسته او.

برای اینکه بر احساس ترسم غلبه کنم تمام چراغهای زیرزمین را از داخل حیاط روشن کردم و با صدای بلند شروع کرد با خودم صحبت کردن درست مثل اینکه کسی همراهم باشد.

- خدا بگم چی کارت کنه پردیس که با وجود داشتن اتاقی به آن بزرگی باید دفترم را از ترس تو توی شصت تا سوراخ قایم کنم.

وقتی به داخل زیرزمین رفتم احساس کردم آن طور هم که فکر می کردم

نمی ترسم اما بدون لحظه ای تأخیر در انباری را باز کردم و از بین جعبه ها بسته کوچکی که داخل مشمایی مشکی بود بیرون آوردم و بعد به سرعت از داخل انباری بیرون آمدم و به طرف پله ها دویدم. در همان لحظه ترس به سراغم آمد و احساس کردم کسی از پشت سر می خواهد مرا بگیرد و با همین احساس با وحشت پله های زیرزمین را دو تا یکی طی کردم و بدون اینکه چراغهای زیرزمین را خاموش کنم به طرف داخل خانه دویدم.

وقتی در حال را بستم نفس عمیقی کشیدم. با وجودی که داخل منزل هم تنها بودم اما احساس ترس نمی کردم. نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد به طرف مبلهای راحتی هال رفتم و روی آنها نشستم و دفتر را باز کردم.



در صفحه نخست دفتر چشمم به دو بیت شعر افتاد که از دوستم بیتا خواسته بودم تا آن را برای افتتاح دفترم با خطی خوش بنویسد.

همان طور که به خط کشیده و زیبای بیتا نگاه می کردم در فکر او بودم و با خود گفتم: فردا با او تماس می گیرم. سپس با کشیدن آهی دفترم را ورق زدم. در آن چیز خاصی در رابطه با خودم وجود نداشت. تمام اتفاقات روز مره ای بود که اغلب در هر دفتر خاطراتی نوشته می شد. اما چیزی که باعث می شد آن را از چشمان کنجکاو خواهرم پردیس پنهان کنم جریانی بود که فکرم را به خود مشغول کرده بود و آن جریان دوستی بیتا با جوانی بود که به تازگی با او آشنا شده بود و من کم و بیش در جریان آشنایی آن دو بودم.

دفترم را ورق زدم و به صفحه ای رسیدم که بیتا با هیجان برایم تعریف کرده بود که با جوانی به نام سام آشنا شده است. یک شب هنگامی که از سر کلاس تقویتی زبان برمی گشته چند جوان علاف مزاحمش می شوند اما در این حین مرد جوانی سر می رسد و جلوی آنان در می آید و بعد بیتا را به منزلشان می

رساند. بیتا برایم تعریف کرده بود که سام در شرکتی که در همان خیابانی که او به مؤسسه زبان می رود به عنوان حسابدار مشغول به کار می باشد.

من سام را ندیده بودم اما بیتا می گفت که او پسری سبزه رو و میانه قد و لاغر اندام است اما خیلی جذاب و تو دل برو است. من فقط یک بار که به خانه بیتا رفته بودم تا با هم درس بخوانیم صدای سام را از پشت تلفن شنیده بودم زیرا بیتا تلفن را روی آیفون گذاشته بود تا من بتوانم صدایش را بشنوم.

غرق در خواندن دفتر خاطراتم بودم که صدای با تلفن به خود آمدم. به ساعت نگاه کردم و دیدم نیم ساعت از رفتن خانواده ام به فرودگاه گذشته است. از جا بلند شدم و به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. صدای بوق آزاد تلفن نشان می داد که ممکن است خط روی خط افتاده باشد. گوشی را گذاشتم و سر جایم برگشتم. دفتر را به دست گرفتم اما دیگر مشغول به خواندن نشدم. شروع کردم به نوشتن خاطرات مهمی که در این مدت برایم اتفاق افتاده بود. نوشتم:

در مدتی که فرصت نوشتن نداشتم آن هم به دلیل امتحانات و جریانات بعد از آن حالا فرصتی پیدا کرده ام تا اتفاقاتی که در این مدت پیش آمده را بنویسم. اول اینکه بیتا هنوز با سام دوست است و از قرار معلوم بعد از تعطیلات قرار است با خانواده اش برای خواستگاری از بیتا به منزلشان برود اما تا دیروز که با بیتا تماس داشتم هنوز خبری نشده بود. راستی تا یادم نرفته مینا خواهر بیتا هم با شوهرش آشتی کرده است و سر زندگی اش برگشته و این را دیروز بیتا با خوشحالی برایم گفت. ترس او فقط این بود که مبادا موقعی که سام و خانواده اش برای خواستگاری از او به منزلشان می آیند مینا هنوز با مازیار قهر باشد.

اما خبر خیلی مهم و قابل توجهی که به قول پردیس خانواده پدری ام را چون زلزله ای زیر و رو کرده این است که قرار است پیروز از سوئد برگردد. البته نمی دانم این بازگشت دائمی است یا موقتی اما به هر حال این خبر برای خانواده

بزرگ ما خیلی تکان دهنده است.

بهتر است از اول ماجرا شروع کنم. وقتی پیروز طی تلفنی به عمویم گفت که به زودی قرار است به ایران برگردد شور و غوغایی در خانواده بزرگ پدری ام برپا شد. همه به تکاپو افتادند و این تلاش برای این بود که خود را برای ورود پیروز آماده کنند. من او را به یاد نداشتم چون زمانی که به خارج رفت شش سال داشتم و هنوز در شور بچگی ام بودم. از قیافه او تنها چیزی که به یاد دارم چشمانش بود که فکر می کنم چیزی به رنگ سبز و یا طوسی بود البته درست رنگ آن را به یاد ندارم چون شاید در عالم بچگی هنوز نمی توانستم رنگها را درست تشخیص دهم ولی از رفتن او خاطره پررنگی در ذهن داشتم.

پیروز نوه عمه بزرگم بود که حدود پانزده سال پیش برای تحصیل به خارج از کشور رفته بود. اما اینکه چرا آمدن پیروز شور و هیجان تازه ای به زندگی مان بخشیده بود خود شرح مفصلی دارد. ابتدا به شرح اصل و نصب خانوادگی مان می پردازم.

برای معرفی خانواده بزرگ پدری ام که گاهی اوقات خودم را هم گیج می کند باید به شجره نامه خانوادگی مان رجوع کنم و از پدرپدربزرگم بنویسم.

پدر پدربزرگم اهل کردستان و یکی از خانهای آن زمان بوده است که در زمان آخرین شاه قاجار صاحب خدم خشم فراوانی بوده. و همچنین مالک چند ده و آبادی بوده و علاوه بر آن دارای ثروت زیادی از جمله زمین و ملک فراوانی بوده که از تمام این ملک و آبادیها یک سوم آن بعد از تقسیم اراضی به تنها پسرش طهماسب خان که پدربزرگم بود و همچنین تنها دخترش گهرناز خاتون به ارث رسید. پدربزرگم نیز با وجود داشتن دو همسر و هفت فرزند که دو تای آنها قبل از پدربزرگم فوت کردند آنقدر زمین و ملک داشت که تا چند پشت آنها نیز بتوانند زندگی راحتی داشته باشند. خانواده پدری من خانواده ای بزرگ و پر جمعیت بودند که سه برادر و دو خواهر تشکیل می شد.

عموی بزرگم قادر که سالها پیش به رحمت خدا رفته است دارای دو پسر به نامهای ایرج و امید و دو دختر به نامهای ناهید و نرگس می باشد. دو دختر و یکی از پسرهایش ازدواج کرده اند و آخرین پسرش امید هم اکنون بیست و چهار سال سن دارد و در سنندج مشغول تحصیل می باشد.

دومین عمویم ناصر دارای چهار دختر و دو پسر می باشد که از چهار دخترش فقط یلدا دختر بزرگش ازدواج کرده بود و سه دختر دیگرش به ترتیب یاسمین بیست و یک سال و نیشا هجده سال و نوشین شانزده سال و دو پسرش نیما بیست و هفت سال و نوید بیست و سه سال دارند.

نادر که پدر من می باشد سومین پسر خانواده است و دارای سه دختر و یک پسر می باشد که خواهرانم پریچهر بیست سال و پردیس نوزده سال و من نیز هفده سال و برادرم پوریا چهارده سال دارد.

دو عمه ام هردو در کردستان زندگی می کنند. عمه بزرگم سوزه یک دختر به نام ساره داشت. متأسفانه به همراه شوهرش در مسافرت ماه عسلشان در تصادفی درگذشته بودند. عمه دیگرم سولان فقط دو پسر دارد که سینا ازدواج کرده و دارای یک پسر چهار ساله است و سروش نیز یک سال پیش با دختری ازدواج کرده و بعد از هفت هشت ماه از همسرش جدا شده بود.

عمو ناصر و بعد از آن پدرم در زمان نوجوانی برای تحصیل و کار به تهران می آیند و ازدواج می کنند. عموی بزرگم که در آن زمان یکی از ثروتمندان شهر خودش بوده از برادرانش می خواهد تا به کردستان برگردند و در ملک پدریشان در کنار او زندگی کنند اما اصرار او بی نتیجه بوده و پدر و عمو ناصر که در آن موقع تازه به طور مشترک مغازه ای در بازار خریداری کرده بودند حاضر نشدند دست از کار و زندگی خود بکشند و در تهران ماندگار می شوند.

عمو قادر پس از اینکه از آمدن آنها ناامید می شود سهم ارث خواهران و برادرانش را می دهد تا برادرانش با سرمایه کلانی که سهمشان بود موقعیت

شغلی خود را تثبیت کنند.

عمه کوچکم سولان در سنج و در نزدیکی منزل عمو قادرم دارای خانه و زندگی مرفهی است و گاهی برای دیدن عمو و پدرم به تهران می آید. اما عمه بزرگم در شهر کوچک و خوش آب و هوایی به نام بلبان آباد ساکن است و تا جایی که به یاد دارم به علت ناراحتی قلبی و کهولت سن به تهران پا نگذاشته است.

اما پیروز که تنها بازمانده نسل عمه بزرگ پدر بود تا زمانی که به سن قانونی برسد تحت کفالت عموی بزرگم و مادر بزرگش یعنی گهرناز خاتون بوده که او هم سرگذشت جالبی دارد که خیلی دوست دارم آن را هم بنویسم.

عمه بزرگ پدرم گهرناز خاتون آن طور که می گفتند زن زیبا و دلربایی بوده که یکی از شاهزاده های دوران قاجار خاطر خواه او شده و با وجود سه همسر و هشت فرزند با او ازدواج می کند. گهرناز با ازدواج با اتابک خان سوگلی و گل سرسبد زنهای او می شود بخصوص با آوردن پسری به نام پولاد این عزت و قرب به اوج خود می رسد اما این باعث نمی شود گهرناز با غرور و خودخواهی که که اکثر زنان آن دوره داشتند در پی بیرون کردن حریفانش یعنی همسران قبلی اتابک خان بودند از میدان شود.

این طور که می گفتند گهرناز با وجود سن کمی که داشته خیلی عاقل و زیرک بوده و با داشتن عقل و تدبیر سعی در برقراری مساوات بین خود و دیگر همسران اتابک خان داشته و این خود علت تشدید علاقه اتابک خان نسبت به او می شد و باز این طور که می گفتند اتابک خان بدون اجازه همسر زیبا و جوانش حتی آب هم نمی خورده.

بعد از مرگ اتابک خان ثروت عظیم او بین همسران و فرزندانش تقسیم شد و سهم گهرناز و پولاد با وجودی که نیمی از سهم الارث خودش را به زنان دیگر بخشید ثروتی افسانه ای شد که بیشتر آن ملک و زمین و آبادی بود.

گهرناز یکی از زنان ثروتمند عصر خود به شمار می رفت زیرا علاوه بر سهم ارث پدری اش ثروت کلانی نیز از همسرش اتابک خان به او رسیده بود و به خاطر همین خواستگاران فراوانی داشت. اما او با وجودی که بعد از مرگ اتابک خان هنوز خیلی جوان بود و از طرفی خواهان زیاد داشت ازدواج نکرد و تمام هم و تلاشش را برای تربیت تنها فرزندش پولاد نمود و زمانی که او دوره دبیرستان را در تهران تمام کرد او را برای ادامه تحصیل به خارج فرستاد.

پولاد پس از اتمام تحصیل و گرفتن دکترا در سن سی و هشت سالگی در فرنگ با زنی اهل بلژیک آشنا می شود و حاصل این ازدواج پسری به نام پیروز بود که پس از به دنیا آمدن پیروز پولاد از همسرش جدا شد و به همراه پسرش به ایران باز می گردد و گهرناز در تدارک گرفتن همسری ایرانی برای او بوده که اجل مهلت این کار را به پولاد نمی دهد و او طی حادثه ای در می گذرد و در این بین پیروز تنها وارث ثروت کلان پولاد می شود.

زمانی که پولاد درگذشت پیروز هشت ساله بود. بعد از آن سرپرستی او به مادر بزرگش گهرناز می رسد که او نیز از هیچ تلاشی برای تربیت پیروز فروگذاری نکرده بود. دو سال بعد از اینکه پیروز مدرک دیپلمش را می گیرد او را برای ادامه تحصیل به خارج می فرستد.

از پیروز چیزی به خاطر ندارم فقط به یاد دارم در آن زمان من و نیشا و نوشین تا آخر که او را بدرقه می کردیم به شکل و شمایلش خندیدیم همین خنده باعث شد که هر سه نفرمان موقع بازگشت یکی یک پس گردنی بخوریم زیرا صدای کرکر خنده مان از صدای حق حق مادر و زن عموها و عمه ها بلندتر بود.

بعد از مرگ گهرناز که دو سال پس از رفتن پیروز به خارج بود و همچنین مرگ عموی بزرگم که فاصله ای با مرگ عمه بزرگش نداشت اختیار نصف بیشتر ثروت او به دست پدر و عمویم می افتد که قرار بر این می شود که آنها تا زمانی

که پیروز به سنی برسد که بتواند با سرمایه اش کار کند با آن تجارت کنند و سود حاصل را به حساب او در یکی از از بانکهای معتبر خارج از کشور بگذارند. کسی نمی دانست ارزش این ثروت چقدر است.

و اما حالا بعد از بعد از پانزده سال قرار است او به ایران بازگردد و همین انگیزه ای بود برای تحولی عظیم در خانواده پدری ام.



درست اواخر ماه خرداد بود و من تازه آخرین امتحانم را داده بودم که خبر آمدن او را شنیدم. موقعی که بعد از دادن آخرین امتحانم به تنهایی از مدرسه به خانه برگشتم در این فکر بودم که امسال هم رتبه اول کلاس را برای خودم به دست آورده ام و از این بابت خیلی خوشحال بودم و تمام تلاشم به این جهت بود تا برای شرکت در کنکور آن هم در رشته پزشکی که تنها آرزویم بود بتوانم رتبه به دست بیاورم.

برایم جای خوشحالی بود که پشتکارم در درس زبانزد تمام فامیل بود و وقتی از گوشه و کنار می شنیدم که دیگران می گفتند نگین مغز فعال فامیل است با غرور به خود می بالیدم. اما حیف که نیشا دخترعمویم که از هرکس دیگر در فامیل با من صمیمی بود و تقریباً هم سن بودیم بعد از گرفتن سیکل ترک تحصیل کرد و برای یادگیری آرایشگری به یک آموزشگاه رفت.

آن روز تنها به منزل برگشتم زیرا نوشین چند روزی بود که تعطیل شده بود. وقتی به منزل رسیدم همین که از در وارد شدم بیشتر اسباب و اثاثیه را گوشه حیاط دیدم. یک لحظه به فکرم رسید که نکند پدر منزل را فروخته و ما در تدارک اسباب کشی هستیم ولی این از واقعیت خیلی دور بود زیرا با وحودی که سرم به درس و مدرسه گرم بود اما می فهمیدم که پدر قصد فروش منزل را ندارد.

در حال فکر کردن بودم و در ذهنم حدسهایی می زدم که پردیس را دیدم که با جعبه ای در دست از در ساختمان وارد حیاط شد و با دیدن من گفت:

- بدو نگین خوب اومدی بیا کمک کن.

به طرف او رفتم و گیج به او نگاه کردم.

- پردیس چه خبره؟

- خبر خیر.

- بابا خونه رو فروخته؟

- برو بابا دلت خوشه؛ خبر نداری؟ قراره زلزله بیاد.

با وحشت به او نگاه کردم و گفتم:

- زلزله؟

پردیس که می خواست به داخل برود خندید و گفت:

- آره جونم زلزله.

وحشت تمام وجودم را در بر گرفته بود و در این فکر بودم که اگر قرار است زلزله بیاید پس چرا اسباب و اثاثیه را جمع می کنند؟ نگاهی به اثاثیه انداختم تمام اسبابهای حیاط شامل خرده ریزهای قدیمی و خرت و پرتیایی بود که شاید ارزش زیادی هم نداشت و من در تعجب بودم که اینها چه چیزهایی هستند که آنقدر مهم هستند که مادر می خواهد زیر آوار نماند.

در خیالاتم سر می کردم که صدای پردیس را شنیدم.

- نگین چته خشک شدی، بیا دیگه.

به او نگاه کردم و به دنبالش روان شدم. وضعیت خانه دست کمی از بیرون آن نداشت همه جا به هم ریخته و شلوغ بود و من برای پیدا کردن جایی که بتوانم لباسهایم را عوض کنم این طرف و آن طرف می رفتم و در همان حال فکر کردم که حتماً زلزله آمده که منزل را به صورت ریخت و پاش کرده.

مادر را دیدم که از پلکان طبقه بالا می آید. با دیدن من گفت:

- نگین جان آمدی مادر؟ چه خوب شد، خیلی به کمکت احتیاج داریم، بدو لباس را عوض کن بیا که خیلی کار داریم.

جلو رفتم و سلام کردم و پرسیدم:

- مامان راست راستی قرار است زلزله بیاید؟

مادر لپش را به دندان گرفت و گفت:

- زشته دختر این حرف عیبه.

- مامان پردیس گفت!

مادر سرش را تکان داد و با لحن سرزنش باری گفت:

- می خواد از این بزرگتر بشه تا بد و خوب رو بفهمه؟

و بعد به دنبال کارش رفت و مرا در بهت و حیرت گذاشت. نمی دانستم مخاطب مادر من بودم یا پردیس ولی از نگاه چپ چپ پردیس به خودم فهمیدم که چه کسی مخاطب مادر است. پردیس با اخم از من رو برگرداند و با حرص گفت:

- بی خود میگن تو مغز متفکری، به نظر من که یک احمق مغز خر خورده بیش نیستی.

پاک گیج شده بودم. هیچ کس حرف درستی نمی زد تا من هم بفهمم چه خبر شده است. در این حین صدای پوریا را شنیدم که مادر را صدا می کرد. با عجله به طرف حیاط رفتم و او را صدا زدم.

- پوریا. پوریا.

پوریا با دیدن من سرش را تکان داد و خندید.

- پوریا جون کجایی داداش؟

- چیه باز من می خوام برات خرید کنم؟

- نه داداشی. می خوام بهم بگی چه خبر شده؟

پوریا وقتی فهمید من از چیزی خبر ندارم اول خودش را لوس کرد اما مثل

خیلی از اوقات زود جریان را لو داد.

- قراره خونه رو رنگ بزنیم و دکور را عوض کنیم.

- برای چی؟

- آخه مثل اینکه قراره عمه بابا بیاد تهران.

به پوریا نگاه کردم و فکر کردم شوخی می کند. عمه پدرم ده سال بود که فوت کرده بود و تاکنون استخوانهایش نیز خاک شده بودند. به پوریا گفتم:

- برو بی مزه!

اما پوریا با جدیت به من نگاه کرد و گفت:

- به خدا راست میگم.

و همین باعث شد تا مطمئن شوم که او شوخی نمی کند.

- منظورت عمه سوزه است یا سولان؟

- اونا هم قراره بیان چون وقتی امروز صبح بابا به خونه زنگ زد مامان گفت

حتماً عمه ها هم میان.

- کی می خواد بیاد؟ از کجا؟

- از خارج.

تازه متوجه شدم منظور پوریا از عمه بابا نوه اوست نه خود خدایبامرزش. با

تعجب گفتم:

- وای پوری راست میگی؟

سرش را تکان داد و من با حیرت فکر کردم که این خبر می تواند اتفاق

بزرگی در خانواده پدری ام باشد.

آن روز پدر خیلی زود به منزل آمد. و در پی خرده فرمایشهای مادر به دنبال

بنا و نقاش و گچ کار و غیره رفت و من و پردیس و پریچهر و حتی پوریا مثل یک

کارگر تمام خرده ریزها را به حیاط منتقل کردیم.

همیشه از خانه تکانی عیدی که مادر انجام می داد وحشت داشتم و حالا

آرزو می کردم که ای کاش چند تا خانه تکانی با هم انجام می دادیم اما اینجور تو خاک و خول وول نمی خوردیم.

من دلیل کار مادر را نمی دانستم اما از پردیس شنیدم که پیروز قرار است برای ازدواج به ایران بیاید و عمو و پدر سعی می کنند این طعمه لذیذ را به طرف خود بکشند.

خوشبختانه یا بدبختانه خواهرم پردیس خیلی رک گوست و بعضی اوقات اگر سر کیف باشد و مرا به چشم دشمنش نگاه نکند از حرفهایش می توانم سر از خیلی چیزها در بیاورم اما وای به زمانی که عنق است، آن وقت که به قول مادر با یک من غسل هم نمی شود او را قورت داد.

همان شب پردیس به من گفت که ثلثی از ثروت افسانه ای پیروز در دست پدر و عمو است و آنها با ثروت او تجارت هنگفت می کنند و نیم دیگر آن به صورت ملک و زمین است و مقداری از آن هم در بانکهای خارج از کشور است و سود سرشاری به آن تعلق می گیرد.

نمی دانم پردیس از کجا این اطلاعات را به دست آورده بود ولی با اخلاقی که او داشت بعید نبود برای به دست آوردن آنها مخفیانه به صحبتهای پدر و مادر گوش کرده باشد.

حالا من نیز می دانستم پیروز به ایران می آید تا همسری اختیار کند و پدر و عمو در این فکر هستند که هر کدام دختر خود را کاندید این ازدواج کنند.

راستش خودم هم در این فکر بودم که آیا پیروز هم خواهان ازدواج با خواهران یا دخترعموهای دم بختم می باشد یا نه؟ اما از قرار معلوم آن طور که از گفته های پدر فهمیدم پیروز به او گفته بود که قصد دارد همسری ایرانی اختیار کند چون زنان ایرانی در وفا و وقار کم نظیرند. حالا نمی دانم این فکر از کجا به مغزش خطور کرده بود که زنان ایرانی وفادارترین زنان دنیا هستند. به قول پردیس بی شک او همه نوع زن را امتحان کرده و بعد به چنین نتیجه ای

رسیده است!

اما این روزها حال خواهرم پریچهر و از طرفی یاسمن و نیشا طور دیگر است. با اینکه بخت نیشا خیلی کمتر از آن دو است اما از خودش شنیدم که می گفت پدرش گفته اگر پیروز هر کدام از دخترهایم را بخواهد کاری به رسم و رسومات ندارم که اول باید دختر بزرگ را سروسامان داد و بعد دختر کوچک را.

مطمئن بودم پدر نیز همین عقیده را دارد. من آرزو می کنم تا دست کم یکی از خواهرانم زودتر ازدواج کند تا من از هم اتاق شدن با پردیس نجات پیدا کنم. حالا که سر درد و درلم باز شده بهتر است بنویسم که با وجودی که منزلمان دارای پنج اتاق خواب است اما مادر یکی از اتاقها را برای مهمان نگاه داشته است. تمام اعضای خانواده به جز من و پردیس اتاقهای مجزایی دارند و همین باعث شده که پردیس مرا مزاحم و اضافه بداند.

پریچهر که دختر ارشد خانواده می باشد و دارای اتاق مجزایی است که هر جایی می رود در اتاقش را می بندد و خیالش راحت است. پوریا نیز چون پسر می باشد حتماً می بایست دارای اتاق خواب مجزایی باشد و در این بین فقط من و پردیس هستیم که باید یکدیگر را تحمل کنیم.

من حاضر بودم مثل سارا کورو زیر یک اتاق شیروانی زندگی کنم و یا دست کم با پوریا اتاق مشترکی داشتم اما با پردیس توی یک قصر زندگی نکنم. پردیس همیشه حامل خبر است با اینکه مادر بارها به او گفته است که این کار خوبی نیست و ممکن است بعدها در زندگی دچار مشکل شود اما گوشش بدهکار این حرفها نیست و همیشه کار خودش را می کند.



بعد از رنگ کاری منزل نوبت به تغییر دکوراسیون مبلمان و وسایل رسید، که پدر از هیچ تلاشی برای این کار فروگذاری نکرد. خانه درست مثل منزل نو

عروسها زیبا و تمیز شده بود و در این بین ما نیز بی نصیب نماندیم و صفایی به اتاقهایمان دادیم از جمله اینکه پدر برای من و پردیس کتابخانه ای مجزا خرید که قفل و بند داشت و این بیش از هر چیز باعث خوشحالی من بود چون دیگر می توانستم وسایلم را درون آن بگذارم و با خیال راحت درس را قفل کنم. البته نه هر چیزی چون پردیس به هر چه قفل و بند حساس است و تا ته توی قضیه را در نیآورد دست بردار نیست.

نمی دانم چرا اما برایم آرزو شده بود که پردیس زودتر از پریچهر ازدواج کند و لاقل من یکی از شرش خلاص شوم.

خواهر بزرگم پریچهر خواهان زیاد دارد حال این خواهان یا به خاطر موقعیت خانوادگی مان است و یا به خاطر خود او دیگر خدا عالم تر است. اما تا جایی که می دانم پدر روی دخترانش حساس است و به قول خودش تا دامادی که در شأن و منزلتشان پیدا نکند شوهرشان نمی دهد و راستی که تا به حال از هیچ تلاشی برای راحتی ما فروگذاری نکرده است.

البته چند تا خواستگار نیز برای پردیس قد علم کرده بودند که بنده خداها حسابی مسخره او شدند. گاهی اوقات فکر می کنم پردیس به کدام یک از اعضای خانواده مان رفته است، او خیلی زیبا و در عین حال خیلی متکبر و خود خواه است و همچنین ماجراجوست و مادر همیشه می گوید که نگران آینده اوست. پردیس چشمان سبز و همچنین پوست سفیدش را از مادر به ارث برده است و قد بلند و اندام درشتش را از پدر گرفته است و به قول پدر یکی از کردهای دیش است که این حرف پدر باعث عصبانیت او که خود را تهرانی اصیل می داند می شود.

اما پریچهر خواهر بزرگم دختری آرام و محبوب است و از نظر شکل و قیافه نسخه کاملی از پدر می باشد، چشمان مشکی و درشت و ابروانی پرپشت که می دانم اگر آنها را اصلاح کند خیلی زیبا می شود، پوستی سبزه و قدی بلند از

دیگر خصوصیات اوست.

من نیز که سومین دختر خانواده ام خصوصياتی متفاوت از دیگر خواهران دارم. با وجودی که قد بلند آن دو را ندارم اما سفیدی پوستم به مادر رفته است و سیاهی چشمان و مویم را از پدر به ارث برده ام.

گاهی اوقات پردیس با حرص به مادر می گوید: شما و پدر سر نگین پارتی بازی کرده اید و از هر چیز خوبی که داشتید به او داده اید. من به خوبی می دانم پردیس رنگ سبز چشمانش را دوست ندارد همچنین از قد بلند و اندام درشتش خوشش نمی آید تنها چیزی که می دانم دوست دارد رنگ سفید و شیشه ای پوستش می باشد که واقعاً هم زیباست.

با اینکه در کل پردیس دختری زیباست اما به چیزی قانع نیست و می خواهد هر چیز خوبی از آن او باشد. گاهی اوقات حرفهایی می زند که من فکر می کنم سلامت عقلی اش نقصان دارد. اما با این حال نفوذ زیادی روی خانواده مان دارد و با همان اخلاق قلدری اش به من و پوریا و گاهی پریچهر فرمان می دهد و بعضی اوقات آنقدر ترشو و بد اخلاق می شود که همیشه آرزو می کنم که او زودتر از پریچهر ازدواج کند تا من و پوریا نفس راحتی بکشیم.

مثل اینکه از پردیس خیلی بدگویی کردم. نمی دانم چرا هر کاری می کنم باز هم قلمم به سمت غیبت کردن از پردیس کشیده می شود.

به هر صورت منزلمان با کمک چند کارگری که برای کمک به مادر آورده بود خیلی زود آماده شد و همه منتظر آن بودند که پیروز با یک تلفن ورود خودش را اعلام کند.

عاقبت آن روز رسید و پیروز با گرفتن تماس تلفنی با عمو ناصرم روز ورودش را به او گفت. تلفن پیروز مانند بمبی در منزل منفجر شد، پریچهر با وجودی که به کلاس خیاطی می رفت و می توانست برای خود لباس بدوزد اما چند دست لباس قشنگ آماده خرید و مخفیانه و دور از چشم مادر یکی دو ردیف از ابروان

پر پشتش را برداشت.

پردیس هم برای اینکه از او عقب نماند خرج چند دست لباس را بر گردن پدر گذاشت و در این بین باز هم سر من بی کلاه ماند، زیرا کسی فکر نمی کرد بین دو خواهر زیبا و بلند قدم من نیز بتوانم عرضه اندام کنم. البته خودم نیز نه چنین حوصله ای دارم و نه اصلاً فکرش را می کنم، من ترجیح می دهم خودم را کنار بکشم و منتظر بمانم.

البته ناگفته نماند وضعیت در خانه عمو نیز دست کمی از مال ما ندارد، یاسمین با اینکه قرار بود با امید پسر عمو قادرم که او نیز دانشجوی سال آخر مهندسی الکترونیک است ازدواج کند اما گویا چنین قراری با آمدن نام پیروز به خودی خود لغو شده است. او بیشتر از همه تلاش می کند تا برنده این مسابقه باشد. البته نیشا و بعد نوشین خیلی زیباتر از یاسمین هستند.

یاسمین دختر کوتاه قد اما سفید روییست که چهره اش به زن عمویم رفته و در کل قیافه اش چنگی به دل نمی زند اما خیلی خیلی مهربان و خوش زبان است. به خاطر همین خواستگارانش کم نیستند. اما نیشا و نوشین هردو به خانواده پدری ام رفته اند و هردو بلند قد و سبزه رو و جذاب هستند.

پدر برای ورود پیروز با عمه هایم در کردستان تماس گرفت و به آنها روز ورود او را اطلاع داد.

امروز از صبح همه در التهاب بودند و خود را برای امشب که قرار است پیروز بیاید آماده کرده اند. اول قرار شد همه با هم به به فرودگاه برویم اما بعد مادر گفت که بهتر است یکی از ما دختران در منزل بمانیم تا وقتی پیروز خواست احیاناً به منزل پسردایی نادرش بیاید کسی باشد تا اسپندی روی آتش بگذارد و من می دانستم بدون شک آن یک نفر من خواهم بود زیرا پریچهر که حتماً باید می رفت و پردیس هم اگر نمی رفت ممکن بود زمین به زمان نیز دوخته شود و پوریا نیز سوای تمام این برنامه ها بود. بنابر این خودم داوطلبانه خواستار ماندن

در خانه شدم و فکر می‌کنم با این کار خودم را هم بی‌ارزش نکردم.



از نوشتن دست کشیدم چون احساس می‌کردم دستم درد گرفته است، با این حال فکر کردم زیاد خوب ننوشته‌ام و کمی بی‌پروا ننوشته‌ام و دفترم حالت سیاسی به خود گرفته و این به خاطر بدگویی از پردیس و بقیه در دفترم بود. در یک لحظه از ذهنم گذشت بعضی چیزهایی که در دفترم ننوشته‌ام را خط بزنم یا پاره کنم اما زنگ تلفن باعث شد از جا بلند شوم و به طرف آن برم.

گوشی را برداشتم:

- بله بفرمایید.

صدای ناآشنایی گفت:

- منزل آقای فروغی؟

- بله بفرمایید.

صدا خیلی خودمانی گفت:

- خدا را شکر بالاخره یکی پیدا شد.

از حرفش چیزی سر در نیاوردم و گفتم:

- شما؟

صدا که معلوم بود خیلی سر حال است گفت:

- و اما شما؟

اخمی کردم و در یک لحظه فکر کردم که ممکن است مزاحمی تماس گرفته باشد و می‌خواستم گوشی را بگذارم که به یاد آوردم او نام و فامیلی پدر را گفت. بعد از لحظه‌ای مکث گفتم:

- من دختر ایشان هستم، امری هست بفرمایید؟

صدا با سر حالی گفت:

- میشه بفرمایید کدام دخترشان؟

از حرص دندانهایم را به هم فشردم و در همان حال زیر لب گفتم: مسخره. اما مثل اینکه صدایم به گوش طرف رسیده بود زیرا گفت:

- با من بودید؟

با دستپاچگی گفتم:

- آقا اگر با پدرم کار دارید ایشان تشریف ندارند شما لطف کنید بعد تماس بگیرید.

صدا گفت:

- خیر خانم، بنده فعلاً با پدرتان کار ندارم اما اگر شما افتخار آشنایی بدید می توانیم...

بدون اینکه بگذارم شخص پشت گوشی صحبتش را ادامه دهد گوشی تلفن را گذاشتم. هنوز قدمی از تلفن دور نشده بودم که زنگ تلفن دوباره به صدا در آمد.

- بفرمایید؟

باز همان صدا را شنیدم که گفت:

- برای چی قطع کردی؟

گفتم:

- آقا اگر شما کمی تربیت داشتید مزاحمت ایجاد نمی کردید. و بعد با حرص گوشی تلفن را گذاشتم. در همان حال فکر کردم که خدا نکند که آشنا باشد.

وقتی برای بار سوم زنگ تلفن به صدا در آمد گوشی را برنداشتم و سعی کردم آن را نشنیده بگیرم اما زنگ تلفن اعصابم را خرد کرده بود و می خواستم سیم را از تلفن بکشم اما فکر کردم ممکن است پدر و مادر تماس بگیرند و بعد نگران شوند. چون دیدم مزاحم دست بردار نیست تلفن را برداشتم تا چیزی به

او بگویم که به تندی گفت:

- بابا دختر دایی نادر قطع نکن. باور کن نه بی تربیتم نه مزاحم. من پیروز بهزاد فرزند پولاد بهزاد، نوه عمه آقای نادر فروغی پدر شما هستم.

با شنیدن نام پیروز خونم خشک شد و با لکنت گفتم:

- ب... ب... بله آقا پیروز؟

- تو که منو کشتی، آره پیروز. من الان میدان هفت تیر هستم اما بقیه راه را بلد نیستم می خواستم ببینم چطور باید به راننده نشانی بدم.

با منگی گفتم:

- چرا اونجا؟ شما الان باید فرودگاه باشید؟

- ببخشید اگه ناراحتید بنده برمی گردم.

متوجه شدم حرف جالبی نزده ام و در پی اصلاح حرفم گفتم:

- منظورم اینه که پدر و عمویم و بقیه برای استقبال از شما به فرودگاه رفته اند.

- بله بنده بعد از تماس با منزل دایی ناصر متوجه شدم اما حالا شما لطف می

کنید نشانی بدهید یا اینکه بنده به فکر رفتن به هتل باشم.

از فکر اینکه اگر پیروز به هتل برود پدر دمار از روزگارم در می آورد هول شدم و گفتم:

- بله بله یادداشت کنید.

- شما بفرمایید من به ذهن می سپارم.

با وجودی که نشانی منزل را حفظ بودم اما در آن لحظه آنقدر هول شدم که

اسم خیابانمان به کلی از یادم رفته بود و سکوت پیروز می رساند که منتظر است. صدای پیروز مرا به خود آورد:

- دوشیزه فروغی من منتظرم؟

- بله اما... راستش را بخواهید نشانی را فراموش کرده ام.

صدای خنده پیروز به گوشم رسید:

- من که پانزده سال در ایران نبودم اما از فرودگاه تا میدان هفت تیر با نشانی که از قبل تو ذهنم مانده بود آمده ام تعجب می کنم شما چطور... در همان حال حرفش را قطع کردم و نام خیابان و شماره پلاک منزل را که به یادم آمده بود را به او دادم و او با خنده از من خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. صدای پیروز خیلی گرم و دلنشین بود. صدای او را با یکی دو عکسی که پیروز تقریباً دو سال پیش به همراه نامه ای برای پسرعمویم نیما فرستاده بود در ذهنم مقایسه کردم. عکسهایی که پیروز برای نیما فرستاده بود با آن پیروز لاغر و دراز و موهای روشن فرفری زمین تا آسمان تفاوت داشت. در یکی از عکسها پیروز در کنار مجسمه برهنه زنی ایستاده بود و چهره اش زیاد مشخص نبود اما بازوان برجسته و گردن کلفتش نشان می داد که اندامش دیگر آن لاغری سالهای جوانی را ندارد و در یک عکس دیگر که کنار بندری بود چهره اش مشخص تر بود. برخلاف موهای فرفری پرپشتی که او هنگام رفتن داشت جلوی موهایش ریخته بود و پیشانی اش را بلندتر کرده بود اما با وجود این به قول پردیس کچل خوش قیافه ای بود.

بعد از گذاشتن گوشی تلفن با ترس به این فکر افتادم که ای کاش پدر و یا کسی زنگ می زد و من به آنها بگویم که پیروز تا چند دقیقه دیگر به منزلمان می رسد از فکر دیدن او آن هم به تنهایی وحشت تمام وجودم را گرفت. بخصوص که به یاد حرف پردیس افتادم که می گفت پیروز بعد از چند سالی که در خارج زندگی کرده ممکن است تمام تعصبات را به کنار گذاشته باشد و در وهله اول دیدار با دختران فامیل دست بدهد و حتی آنان را ببوسد. این در دل من وحشتی ایجاد کرده بود و شاید هم یکی از دلایل که باعث شد من به فرودگاه نروم همین بود.

در این فکر بودم که چه باید بکنم و چطور خودم را پنهان کنم تا مبادا پیروز

دست به عمل ناشایستی بزند و از طرفی می دانستم که پدر به هیچ وجه راضی نیست که تا آمدن آنها از فرودگاه نوه عمه عزیز و ارزشمندش را پشت در نگهدارم.

نمی دانم چه مدت در این فکر بودم که زنگ در به صدا در آمد و من با وحشت جیغ کوتاهی کشیدم و بعد با هراس به اطراف نگاه کردم و پس از چند لحظه به ناچار برای باز کردن در به طرف حیاط رفتم. مدتی پشت در حیاط ایستادم تا قلبم کمی آرام شود و بعد با کشیدن چند نفس عمیق در را باز کردم.

در وهله اول چشمم به خودرو سفید رنگی با نشان فرودگاه خورد و بعد پیروز را دیدم که مشغول گرفتن چمدانهایش از راننده بود. با وجود روشن بودن چراغ دم در نتوانستم چهره اش را به خوبی تشخیص دهم. پیروز سرش را بلند کرد و با دیدن من که با ترس به او چشم دوخته بودم لبخندی زد و سرش را تکان داد و بعد با حساب کردن کرایه راننده به طرف در آمد.

از دیدن پیروز که به طرفم می آمد خودم را به در چسباندم و بعد با زحمت سعی کردم لبخندی بزنم و وانمود کنم دختر نترسی هستم. اما در حقیقت از وحشت تمام دست و پایم بی حس شده بود.

پیروز با دو چمدان بزرگ جلوی در رسید جلوی در رسید و نگاهی به سر تا پایم انداخت. من با تمام هیكلم جلوی در را سد کرده بودم و خیال هم نداشتم کنار بروم. پیروز با لحن طنزی گفت:

– سلام دختر خانم خوش آمدید.

به خود آمدم و با صدای لرزانی گفتم:

– بله... سلام... ببخشید حواسم نبود، خوش آمدید.

در تاریکی کوچه و زیر نور لامپ سر در حیاط او را می دیدم که با چشمانی براق و لبخندی نافذ به من می نگرد. پیروز چمدانهایش را به زمین گذاشت و بعد

از جیب بغل کیفش کارتی بیرون آورد و خطاب به من گفت:

- دختر دایی عزیز این کارت شناسایی بنده می باشد زیرا گویی هنوز باور ندارید که بنده پیروز بهزاد فرزند پولاد می باشم. طوری که به بنده حقیر نگاه می کنید که گویی شبیح دیده اید.

با شتاب خودم را از جلوی در کنار کشیدم و گفتم:

- آه بله عذر می خواهم بفرمایید داخل.

پیروز لبخندی زد و بعد دستش را به طرف من دراز کرد و در همان حال گفت:

- خوب حالا که شما با بنده آشنا شدید می توانم افتخار آشنایی با شما را داشته باشم؟

با وحشت به دست پیروز نگاه کردم و در همان حال به یاد پردیس افتادم که می گفت بعد از دست دادن هم شاید بخواهد دختران را ببوسد. از تصور چنین چیزی با وحشت خودم را عقب کشیدم و بعد چند قدم از او فاصله گرفتم.

پیروز را دیدم که نگاهی به دستش که همچنان در هوا بود انداخت و بعد شانه هایش را بالا انداخت و با کشیدن نفس عمیقی خم شد و چمدانهایش را برداشت و بعد داخل شد و با پا در منزل را بست. شاید در آن لحظه فکر می کرد که با دختر عقب مانده و دور از آدمیزادی طرف شده است. حالا جای شکر داشت که او را در همان جا نگذاشته بودم و به طرف منزل فرار نکرده بودم. نگاه او به من نشان می داد که از برخورد من تعجب کرده است. خودم قبول داشتم که رفتارم خیلی عجیب شده بود.

چند قدم عقب عقب برداشتم و با شتاب خودم را به منزل رساندم. در همان حال قصد داشتم خودم را در اتاقم پنهان کنم که هنوز چند پله به طرف بالا نرفته بودم که صدای زنگ تلفن باعث شد با همان شتاب به طرف تلفن برگردم و گوشی را بردارم.

با شنیدن صدای پدرم کم مانده بود از خوشحالی فریاد بکشم. پدر با عجله گفت:

- نگین کسی زنگ نزد؟

- چرا نوه عمه شما...

پدر با شتاب گفت:

- خوب چی گفت؟

- او نشانی خواست و الان هم اینجا است.

پدر با تعجب و با صدای بلندی گفت:

- نگین پیروز به منزل ما آمده؟

- آره بابا اون الان رسیده حالا باید چی کار کنم؟

- نگین به او سلام برسان و ازش پذیرایی کن. ما همین الان می رسیم.

پدر تلفن را قطع کرد و من در این فکر بودم که چطور باید از او پذیرایی کنم. در این هنگام پیروز از در وارد شد و چمدانهایش را همان جلوی در گذاشت و به اطراف نگاه کرد.

با دست به او اشاره کرد و با لکنت گفتم:

- بفرمایید.

پیروز نگاهی به سمتی که اشاره کرده بودم انداخت و لبخندی لبانش را از هم باز کرد و چند قدم جلو آمد و گفت: "

- اما من فکر می کنم اتاق پذیرایی آن سمت باشد.

تازه متوجه شدم که به سمت پذیرایی اشاره کردم. با خجالت سرم را به زیر انداختم و به طرف آشپزخانه رفتم. در کابینتی را باز کرد و بی هدف به داخل آن نگاه کردم و در این فکر بودم که چه چیز بیاورم تا از او پذیرایی کنم. از صدای پیروز تکانی خوردم و به طرف در آشپزخانه نگاه کردم و او را دیدم که به ستون این آشپزخانه تکیه داده و با لبخند به من نگاه می کند.

- من چیزی میل ندارم فقط یه لیوان آب خواهم می کنم.

سرم را تکان دادم و به سمت یخچال رفتم و پارچ آب را برداشتم و به سمت او که آرنجش روی پیشخان گذاشته بود رفتم و بدون اینکه به او نگاه کنم پارچ را جلوی او گذاشتم. چند قدم به عقب برداشتم و بلا تکلیف وسط آشپزخانه ایستادم. از اینکه او اینقدر خودمانی رفتار می کرد احساس خوبی نداشتم.

پیروز به پارچ آب نگاه کرد و لبهایش را به هم فشار داد تا مبادا بخندد. بعد خود به داخل آشپزخانه آمد و به اطراف نگاه کرد.

با تعجب به او نگاه کردم که از آمدن داخل آشپزخانه چه قصدی دارد و او را دیدم که در یکی از کابینتها را باز کرد و بعد دوباره آن را بست. به من که تقریباً پشت میز آشپزخانه سنگر گرفته بودم نگاه کرد و گفت:

- شما لیوانهایتان را کجا می گذارید؟

تازه متوجه شدم که لیوانی به او نداده ام. با شتاب سنگرم را رها کردم و برای آوردن لیوان آب به کنار او که جلوی کابینتی ایستاده بود رفتم و از کابینت لیوانی در آوردم و درحالیکه احساس می کردم رنگ صورتم کاملاً سرخ شده است آن را به طرف او گرفتم. پیروز هم با لبخند دستش را دراز کرد که لیوان را از دستم بگیرد که از ترس اینکه مبادا دستش به دستم بخورد لیوان را همان طور رها کردم. لیوان به زمین افتاد و با صدای جرینگی شکست. با شکسته شدن لیوان کریستال مثل این بود که کمر من هم شکست. با ناراحتی به لیوان کریستال که خودم مسبب شکستن آن شده بودم نگاه کردم و با تأسف لبم را به دندان گرفتم.

پیروز متعجب به من نگاه کرد. شک نداشتم که یقین پیدا کرده من عقب مانده هستم آن هم از نوع آنچنانی چون با صدای آرامی گفت:

- تو از من می ترسی؟

چشمانم را از او برگرفتم و به زمین نگاه کردم و بعد از چند لحظه به یاد

آوردم که قرار بود یک لیوان آب به این مسافر تازه از راه رسیده بدهم. تا خواستم دستم را به طرف کابینت دراز کنم پیروز گفت:

- نه لازم نیست خودم می توانم یک لیوان بردارم.

و بعد لیوانی را برداشت و آن را پر از آب کرد و بعد به طرفم برگشت. یکی صندلی از کنار میز آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- بهتر است کمی بنشینی تا حالت جا بیاید.

خودم نیز احساس می کردم دیگر پاهایم توان ایستادن ندارند و بدون اینکه به پیروز نگاه کنم بی تعارف روی صندلی نشستم. پیروز لیوان آب را به طرفم گرفت و گفت:

- کمی آب بخور.

من چون دانش آموز کودن اما حرف شنویی دستم را دراز کردم تا لیوان را از او بگیرم که دستش را کنار کشید و گفت:

- نه صبر کن می ترسم دوباره قبل از اینکه لیوان را بگیری آن را رها کنی. و بعد لیوان را روی میز گذاشت.

در این هنگام زنگ در به صدا در آمد و من مثل یک فتر از جا جهیدم که پیروز با دست به من اشاره کرد که سر جایم بنشینم تا خودش باز کردن در برود. اما به محضی که پیروز از آشپزخانه خارج شد به سرعت از جایم برخاستم تا خرده شیشه ها را جمع کنم. می دانستم مادر به این لیوانهای کریستال که نمونه اش خیلی کم پیدا می شود خیلی حساس است و اگر به خاطر پیروز نبود هیچ وقت آنها را از داخل ویتترین بیرون نمی آورد.

آنقدر مضطرب بودم که متوجه نشدم چطور مشغول جمع کردن خرده های لیوان هستم. فقط زمانی به خودم آمدم که سوزش شدیدی را حس کردم و بعد از آن خونی بود که از کف دستم به روی سرامیکهای سفید آشپزخانه می ریخت. از جایم بلند شدم تا با شتاب به ظرفشویی بروم تا بیش از این کف آشپزخانه

را کثیف نکنم که تکه ای شیشه به پایم فرو رفت و باعث شد همانجا سر جایم بنشینم و در همان حال صدای پدر و مادرم را می شنیدم که با پیروز احوالپرسی می کردند. از صدای پدر و مادر متوجه شدم پدرم پیش از آمدن بقیه مستقبلاَن و با شتاب به منزل آمده و دیگران که شامل سه خودرو که یکی از آنها نیز متعلق به عمویم می باشد پشت سر خواهند آمد.

از دستم بی وقفه خون می آمد و جرأت نداشتم از جایم بلند شوم که مبادا جای دیگری را کثیف کنم. در یک لحظه صدای جیغ مادر باعث شد با ترس سرم را بلند کنم و او را ببینم که در آستانه در آشپزخانه ایستاده و با وحشت به من نگاه می کند.

فریاد مادرم که به نظرم خیلی بلند بود، باعث شد افرادی که داخل هال بودند به طرف آشپزخانه هجوم بیاورند. رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود و با وحشت به مادر نگاه می کردم. مادر به سرعت جلو دوید و خطاب به دیگران گفت:

- تو آشپزخانه نیابید چون ممکن است پایتان شیشه برود.

و بعد با سرزنش به من نگاه کرد و گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

حتی سرم را بلند نکردم تا ببینم که چه کسانه به من نگاه می کنند. فقط

صدای پدرم را شنیدم که گفت:

- نگین حالت چطور است؟

صدای پیروز را شنیدم که خطاب به مادرم گفت:

- زن دایی همش تقصیر من بود که متوجه نشدم لیوان آب چطور از دستم

افتاد.

مادر از جا برخاست و با لحنی که گویی هیچ اتفاق مهمی نیافتاده است گفت:

- وای این چه حرفی است آقا پیروز فدای سرتان لیوان که ارزشی ندارد اما

من متعجبم که چرا نگین با دست شیشه ها را جمع کرده، ببین دستش را به چه روزی انداخته.

خون همچنان با شدت از دستم می ریخت و گویی خیال بند آمدن نداشت. مادر کنارم نشست و به سرعت گوشه روسری را از سرم کشید تا آن را دور دستم بپیچد. از اینکه بدون روسری جلوی پیروز و نوید باشم که در همان لحظه او را دیدم که با نگرانی به من نگاه می کند با خجالت خواستم که نگذارم مادر روسری ام را از سرم بکشد که مادر با کشیدن روسری ام آن هم با حرص به من فهماند که الان وقت خجالت کشیدن نیست.

در همان حال چشمم به پردیس افتاد که کنار نوید ایستاده بود و با حالتی که معلوم بود خیلی چندشش شده به خون دست من نگاه می کرد. مادر با لحنی که سعی می کرد آن را جلوی پیروز کنترل کند و فقط من و پردیس می دانستیم که جقدر ناراحت است گفت:

- پردیس نیست مادر بدو بتادین و باند را از جا دوایی بردار بیار.
پردیس نگاه سرزنش باری به من کرد و برای انجام دادن کاری که مادر خواسته بود به طرف دستشویی رفت.
در همین لحظه پیروز جلو آمد و با احتیاط کنار مادر نشست و بعد به دستم نگاه کرد و گفت:

- از قرار معلوم بریدگی دستش خیلی عمیق است.
و بعد خیلی عادی دستم را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. دوست داشتم در آن لحظه قطره آبی شوم و به زمین فرو بروم. آنقدر سرم را به زیر انداخته بودم که موهایم کاملاً روی صورتم ریخته بود.
پردیس وسایل را آورد و آن را به مادر داد. مادر در بتادین را باز کرد و باندی را به آن آغشته کرد و بعد آن را به پیروز داد و گفت:
- تو را به خدا ببخشید عجب استقبالی از شما کردیم به خدا شرمنده ایم.

و بعد نگاه تندی به من انداخت.

پیروز را دیدم که با دقت تمام باند را در محل بریدگی کف دستم که حدود دو سانت بود گذاشت و محکم آن را فشار داد و با این کار او ناله ام در آمد و در همان حال گفت:

- می دانم خیلی درد دارد اما باید کمی صبور باشی.

پیروز دستم را گرفته بود و آن را فشار می داد تا خون ریزی بند بیاید و در همان حال به مادر گفت:

- بهتر است یک لیوان آب قند برای نگین درست کنید.

در همان اوضاع از شنیدن نامم از دهان او متعجب شدم زیرا به یاد نداشتم که خودم را به او معرفی کرده باشم. مادر بلند شد و به پردیس که کنارش ایستاده بود گفت:

- بدو خرده شیشه ها را جمع کن اما مواظب باش با دست این کار را نکنی.
لحن مادر طوری بود که می دانستم به پردیس خیلی برمی خورد و موقعی که او با نفرت به من نگاه کرد فهمیدم که دشمن خونی برای خودم دست و پا کرده ام.

صدای پیروز را شنیدم که آهسته گفت:

- کاش با پارچ آب را سر می کشیدم.

حتی سرم را بلند نکردم تا به او نگاه کنم. آنقدر در خجالت بی پوشش بودن در حضور او و گرفتن دستم توسطش بودم که دیگر جایی برای خجالتی دوباره نمی ماند.

پردیس جارو را کنار شیشه ها به زمین گذاشت و خطاب به پیروز گفت:

- شرط می بندم شما به خاطر اینکه گناه نگین را کم کنید شکستن لیوان را به عهده گرفتید وگرنه من بهتر از هرکسی نگین را می شناسم.

دیدم که پیروز لحظه ای به چشمان سبز و زیبای پردیس خیره شد و بعد با

لبخندی گفت:

- فکر نمی کنم گنااهش خیلی سنگین باشد اما راستش مقصر من بودم. پردیس نگاه را از او برگرفت و به جمع کردن خرده شیشه ها مشغول شد. برای اینکه سر راه جاروی او نباشیم پیروز همان طور که دستم را گرفته بود از جا بلند شد من نیز ناچار بلند شدم و دستم را کشیدم تا او دستش را رها کند اما او نگاهی به من کرد و بعد مرا به طرف صندلی دیگر آشپزخانه برد و به من گفت تا روی آن بنشینم و بعد خودش نیز صندلی دیگری بیرون کشید و روی آن نشست.

پیروز بعد از بستن دستم از جا برخاست و زیر شیر ظرفشویی دستانش را شست و با تعارف پدر به طرف اتاق پذیرایی رفت. به محض بیرون رفتن پیروز از در آشپزخانه غر غرهای پردیس شروع شد.

- دختر دست و پا چلفتی. احمق بی شعور. من تو را می شناسم به خاطر خودنمایی حاضری سرت رو هم بدی...

صدای مادر صدای پردیس را قطع کرد.

- بسه دیگه اتفاقی است که افتاده من که گفتم تو بمون حالا دیگه لازم نیست تو سر و کله هم بزنی.

پردیس از آشپزخانه خارج شد و در همین حین صدای زنگ در منزل به صدا در آمد. بقیه از راه رسیده بودند. پریچهر به همراه یاسمین و دیگر دخترعموها بود به محضی که به منزل آمد برای پیدا کردن آمادگی رویارویی با پیروز به آشپزخانه آمدند که با دیدن من روی صندلی آشپزخانه و مادر که مشغول تمیز کردن خونها از کف آشپزخانه بود چگونگی ماجرا را پرسیدند و مادر برای اینکه پاسخی داده باشد گفت:

- لیوان از دست نگیں افتاده و دستش را بریده.

احساس خیلی بدی داشتم و فکر می کردم الان همه درباره ام چه فکریایی

که نمی کنند. در همین حال به یاد دفتر خاطراتم افتادم که همچنان روی مبلی داخل هال افتاده بود. با چشم به دنبال شخص معتمدی می گشتم تا سفارش کنم آن را برایم بیاورد. با دیدن پوریا با خوشحالی او را صدا زدم.

- پوریا پوریا، بیا داداشی.

بعد از رفتن پوریا به دور و اطراف نگاه کردم و در این فکر بودم که دفتر را کجا پنهان کنم که پردیس آن را نبیند. بهترین جایی که به فکرم رسید زیر تشک تخته بود و برای اطمینان بیشتر آن را درست وسط تشک قرار دادم و برای عوض کردن لباس به سرعت به طرف کمد رفتم.

زمانی که به اتاق پذیرایی رفتم پیروز داشت با پدر و عمویم صحبت می کرد. او علت زودتر رسیدنش را تعویض بلیتش اعلام کرد. رفتم و کنار نیشا نشستم و به پیروز که با لبخند به نوید نگاه می کرد چشم دوختم، تازه آن موقع بود که فرصت پیدا کردم چهره او را به دقت ببینم.

قد او یک سر و گردن کوتاه تر از نوید بود. با این حال می شد به او گفت که بلند قد است. البته نوید پسرعمویم خیلی بلند قد و باریک اندام است یعنی در حقیقت بلند قدترین عضو خانواده پدری ام به شمار می رود و پردیس به او می گوید نردبان دزدا البته نه جلوی خودش. اما پیروز مانند پسرعموی دیگرم نیما چهارشانه و قوی هیکل بود.

پیروز خیلی زیبا نبود اما فوق العاده جذاب بود حتی با وجودی که نیمی از موهایش ریخته بود بخصوص زمانی که نگاهش روی کسی متمرکز می کرد و در همان حال ابروان مشکی و پرپشتش را در هم گره می کرد. اما تنها چیزی که من فکرش را نمی کردم این بود که هنوز پس از گذشت این سالها نمی توانم رنگ چشمانش را تشخیص بدهم. چشمان پیروز رنگی بین عسلس و طوسی و یا شاید سبز خیلی کم رنگ بود. نکته قابل توجه این بود که چشمانش مانند شیشه رنگ و وارنگ بود یعنی مانند این بود که هر لحظه به رنگی در می آید. چیز دیگری که

توجه مرا خیلی جلب کرد مژه های بلند و برگشته اش بود که زیبایی خاصی به چشمان خوش رنگش می داد. بینی اش متناست و لبانش کمی برجسته و خوش ترکیب بودند. صورتش عضلانی و دارای چانه ای تقریباً چهار گوش بود که نشان دهنده اراده مصممش بود. رنگ پوستش نیز سبزه مهتابی و با سه تیغه ای که کرده بود صاف صاف بود، رنگ پوستش درست رنگ پوست پریچهر بود و من با بدجنسی فکر می کردم او بیشتر از هرکس به خواهرم پریچهر می آید و می تواند زوج مناسبی برای او باشد.

صدای خنده بقیه مرا به خود آورد، با گنگی به اطراف نگاه کردم و تازه متوجه شدم که پیروز مشغول گفتن لطیفه ای بوده است. به غیر از من همه در حال خنده بودند چون من اصلاً لطیفه را نشنیده بودم. به نیشا نگاه کردم تا از او بپرسم که پیروز چه گفته است که نگاهم به پردیس افتاد که همچنان به پیروز نگاه می کرد لبخندی بر لب داشت. چهره پردیس در این حال آنقدر زیبا بود که تا چند لحظه نتوانستم چشم از او بردارم.

در نگاه پردیس چیز متفاوتی را می دیدم چیزی که تا به حال آن را ندیده بودم. این نگاه درست مانند آن نگاهی بود که پردیس زمانی به پسرعمه ام سروش می انداخت. اما هم اینک پردیس طوری به پیروز نگاه می کرد که مرا به فکر انداخت که نکند او از پیروز خوشش آمده باشد چون خواهرم همیشه طوری در مورد مردان صحبت می کرد که گویی از هیچ مردی خوشش نمی آید.

نیشا سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت:

- نگین به نظرت چطور؟

- بد نیست من که اصلاً قیافه اش یادم نبود تو چطور؟

- خیلی کم یادم بود اما خیلی فرق کرده.

لبخندی زدم و آهسته پرسیدم:

- بهتر یا بدتر؟

نیشا نگاه معنی داری همراه با لبخند به من انداخت و گفت:

- خیلی ناز شده است.

با تعجب به نیشا نگاه کردم که با چشمانی خمار به او چشم دوخته بود، بعد به پیروز نگاه کردم و با خود گفتم چه نازی در او می بیند که من نمی توانم آن را ببینم. صدای پیروز که خطاب به عمو ناصر بود توجه مرا جلب کرد.

- پسر دایی. شما نمی خواهید افراد خانواده را به من معرفی کنید؟

عمو ناصر خنده ای کرد و گفت:

- چرا چرا دایی جان، اما ماشاءالله تعداد اونقدر زیاده که فکر می کنم باید چند بار اسمهایشان را بگویم تا بتوانی به خاطر بسپاری.

همه خندیدند و عمو ناصر ابتدا به عمه سولان اشاره کرد و گفت:

- عمه سولان را که به خاطر داری؟

پیروز سرش را تکان داد و با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- بله ایشان را به خوبی به یاد دارم. عمه جان یادت می آید آخرین لحظه ای

که می خواستم از شما جدا شوم به من چی گفتی؟

عمه سولان چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- راستش دیگه خیلی پیرتر از آن شدم که حرف پانزده شانزده سال پیش به

خاطرم بماند.

پیروز گفت:

- اما من اون حرف شما را به خوبی به یاد دارم، شما به من گفتید که درسته

که داری می ری فرنگ اما یادت باشد که همیشه نتیجه طهماسب خان هستی و

سعی کن تیره و طایفه ات را فراموش نکنی.

عمه سولان با احساس غرور خندید و در همان حال اشک در چشمانش پر

شد. ناخودآگاه به طرف پردیس نگاه کردم به خوبی می دانستم که او هم اینک

چه احساسی دارد، حدسم درست بود، همان طور که فکر کرده بودم پردیس با

چشمانی که از آن تمسخر و نفرت می بارید به او نگاه می کرد. بارها از پردیس شنیده بودم که می گفت از عمه سولان که گاهی اوقات احساس می کند کسی است خیلی بدم می آید.

صدای عمو که نوید را به پیروز معرفی می کرد باعث شد که نگاهم را به طرف آنان بچرخانم. پیروز به نوید لبخند زد و گفت:

- نوید را که به خوبی می شناسم چون با آن موقعهایش هیچ فرقی نکرده فقط قدش که ماشاالله...

و بعد سوتی کشید و به بالا اشاره کرد. عمو خندید و بعد به پوریا اشاره کرد گفت:

- اینم سردار قوم فروغی آقا پوریای گل که همون سال چشم ما رو به دیدنش روشن کرد.

پوریا با خجالت گردنش را کج کرد و با لبخند به پیروز نگاه کرد.

- دایی ناصر پوریا آخرین پسر تونه؟

- پسر منم هست اما در اصل پسر نادره.

پیروز با لبخند به پوریا نگاه کرد و سرش را تکان داد و بعد از لحظاتی گفت:

- راستی این رفیق ما نیما خان کجاست؟

- امشب شیفتش بود اما فردا به خدمت می رسه.

- دایی به سلامتی نیما دکتراش را گرفت؟

ناصر با افتخار سرش را تکان داد و گفت:

- آره، نیما دو ساله که دکترایش را گرفته. علاوه بر اداره یک مطب یک شب

در میان هم در بیمارستان مهر کشیک دارد.

عمو ناصر گفت:

- خوب حالا نوبت معرفی دخترای گلم است.

عمو ناصر اول از همه به پریچهر که مشغول خالی کردن پوست میوه به داخل

سطل کوچکی بود اشاره کرد و گفت:

- پریچهر دختر ارشد و خیلی خانم برادرم نادر است.

به پیروز نگاه کردم تا واکنش او را ببینم. پیروز با لبخندی که بر گوشه لبش بود به دقت به پریچهر نگاه کرد. پریچهر در آن لحظه چنان سرخ شده بود که با خود گفتم نکند همین الان پس بیافتد.

عمو با لبخند چشم از پریچهر گرفت و به یاسمین اشاره کرد و گفت:

- یاسمین خانم دختر دوم بنده.

پیروز با همان لبخند به او خیره شد و بدون کلامی سرش را تکان داد.

عمو به نیشا اشاره کرد و گفت:

- نیشا خانم دختر سومم.

احساس کردم نیشا با عشوه به پیروز نگاه کرد و باز پیروز مثل دفعات قبل با دقت به او نگاه کرد. بعد عمو ناصر با چشم به دنبال پردیس گشت و بعد از دیدن او گفت:

- اینم پردیس خانم دختر دوم ناصر.

پردیس مغرورانه به پیروز خیره شد و پیروز نیز با لبخندی معنی دار سرش را تکان داد. عمو ناصر به من اشاره کرد و گفت:

- اینم نگین مغز متفکر فامیل فروغی.

بدون اینکه به پیروز نگاه کنم سرم را به زیر انداختم و با خود گفتم: این تعریف عمو با اون خرابکاری که به بار آوردم نمی خورد.

صدای پیروز مرا از فکر بیرون آورد.

- نگین راستی دستت در چه حالیه؟

او نام مرا با چنان صمیمیتی بیان کرده بود که فقط در آن لحظه به این فکر می کردم که حرف و حدیثهای پردیس را چگونه باید تحمل کنم. به پیروز نگاه کردم و با خجالت گفتم:

- خوبه، متشکرم.

پیروز به من خیره شده بود و لبخندی گوشه لبش بود. خیلی زود نگاهم را از او گرفتم و به کف سالن خیره شدم. در همان حال صدای عمو را شنیدم که مشغول معرفی نوشین به پیروز بود. اما دیگر نگاهی به او نکردم.

آن شب تا پاسی از شب بازار خنده و صحبت گرم بود. گویی هیچ کس خواب به چشمش راه نمی یافت و در این بین هیچ کس به فکر پیروز نبود که شاید بخواهد استراحت کند.

خستگی و خواب بد جواری بر من غلبه کرده بود و احساس می کردم چشمانم خود به خود می خواهد بسته شود. از جا بلند شدم و به آرامی جمع را ترک کردم. به اتاقم رفتم و دیگر به این فکر نکردم که پیروز منزل ما می ماند یا به منزل عمویم می رود.

به محض اینکه به اتاقم رسیدم لباس خوابم را پوشیدم و خودم را روی تخت انداختم و خیلی زود به خواب رفتم.



صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم پردیس را روی تختش دیدم. با بیحالی به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم و با دیدن ساعت نه و نیم به این فکر افتادم باید از رخت خواب بیرون بیایم. به آرامی از تخت پایین آمدم و پنجره اتاقم را که نیمه باز بود تا آخر باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. در همان حال چشمم به دستم افتاد که باند پیچی شده بود به آرامی باند دستم را باز کردم و در همان حال به یاد لمس دستم توسط پیروز افتادم و با خود فکر کردم شب گذشته از اینکه دستم توسط مرد غریبه ای لمس می شد هیچ احساسی نداشتم اما حالا که فکرش را می کردم احساس عجیبی به من دست داده بود که خودم هم نمی دانستم چه احساسی است. ترس بود؟ خجالت بود یا لذت؟

باند آغشته به بتادین به زخم دستم چسبیده بود و موقعی که می خواستم آن را از دستم جدا کنم سوزشی در کف دستم پیچید و باعث شد آهی از درد بکشم. با جدا شدن باند از محل بریدگی کف دستم که به اندازی دو سانت بود از جای زخم دوباره خون بیرون زد. باند را سر جایش گذاشتم و با دست دیگرم به آرامی روی زخم را گرفتم در همان حال به خاطر سوزشی که در کف دستم ایجاد شده بود آهی کشیدم.

پردیس که از خواب بیدار شده بود روی تختش غلتی زد و به طرفم چرخید و با بی حالی گفت:

- آه چه خبرته آخر آخر می کنی؟ اونقدر ناله کردی تا بیدارم کردی. چیه جهود خون دیده، خوب می خواستی حواست رو جمع کنی. فوری با دیدن یک مرد هول نشی.

به پردیس نگاه کردم و گفتم:

- سلام.

زیر لب پاسخ سلامم را داد.

پردیس پس از لحظه ای به طرفم برگشت و بعد از اینکه روی تختش نیم خیز شد گفت:

- خوب تعریف کن دیشب چه اتفاقی افتاد؟

لحن پردیس تنها حالتی که نداشت دوستانه بود. بیشتر به یک مستنطق شبیه بود. لبه تختم نشستم و گفتم:

- قرار بود چه اتفاقی بیافتد؟

پردیس چشمانش را به من دوخت و گفت:

- از زمانی که پیروز از در وارد شد تا موقعی که ما آمدیم را تعریف کن.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- اتفاق خاصی نیفتاد. پیروز زنگ زد و گفت تا میدان هفت تیر آمده اما بقیه

راه را فراموش کرده و بعد از من خواست نشانی منزل را بدهم. بیست دقیقه بعد هم به منزل آمد و هنوز ننشسته بود که شما آمدید.

- همین؟ تو گفתי و منم باور کردم بقیش رو بگو.

با لحنی که سعی می کردم نشان دهم خیلی آرامش دارم دارم گفتم:

- تو منتظری چی از من بشنوی؟

- پیروز با تو دست داد؟

گفتم:

- نه.

پر دیس نیشخندی زد و گفت:

- آره جون خودت، اون موقعی که دستت رو گرفته بود تا مثلاً خون ریزی

نکنه معلوم بود قبل از اینکه ما بیاییم حسابی...

با نفرت به او نگاه کردم و گفتم:

- پر دیس تو خیلی غیر قابل تحملی، رفتار نفرت آورت به این نمی خوره که

خواهر من باشی. من واقعاً برات متأسفم.

و بعد از جا بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم جمع شدن اشک در

چشمانم را از دید او پنهان کنم از اتاق خارج شدم.



وقتی از اتاق خارج شدم در را پشت سرم بستم و مدتی داخل راهرو ایستادم

و بعد در حالیکه بغضم را فرو می دادم به طرف طبقه پایین به راه افتادم. نمی

دانم قصدم از پایین رفتن چه بود اما در آن لحظه دوست داشتم هر جایی باشم

غیر از بودن در اتاقم. هنوز چند پله سالن پایین مانده بود که در جا خشکم زد.

در یک لحظه نگاه وحشتزده من با نگاه متعجب پیروز در هم گره خورد.

پیروز در حالیکه به طور کامل لباس پوشیده بود در حال روی مبل تک نفره

ای نشسته بود و در دستش روز نامه ای بود. جایی که او نشسته بود درست مقابل پله های طبقه بالا بود و او بدون گفتن کلامی با چشمهای نافذش به من خیره شده بود.

آنقدر از حضور پیروز در منزلمان جا خوردم که در یک لحظه فراموش کردم که چه باید بکنم و از طرفی نگاه نافذ پیروز به همراه لبخندی که گوشه لبش بود و بدون هیچ شرمی با لذت سر تا پایم را می کاوید احساس چندش آور و ناخوشایندی را به من می داد. بیش از این تردید را جایز ندیدم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم. بعد در اتاقم را به شدت باز کردم. پردیس که مشغول صاف کردن رویه تختش بود با ورود ناگهانی من یکه ای خورد. من با گریه خودم را روی تختم انداختم.

پردیس وقتی دید از ته دل گریه می کنم فکر کرد از حرفی که به من زده اینقدر ناراحت شده ام. احساس کردم از حرفش پشیمان بود چون به طرفم آمد و لبه تخت نشست اما معذرت نخواست چون خصلتش این بود که فکر می کرد با معذرت خواهی از من خودش را سبک می کند. صدای او را شنیدم که گفت:

- نگین خیلی بچه ای فکر نمی کردم با یک کلام اینجوری بشینی آبغوره بگیری. پاشو خجالت بکش می دونم گریه ات از چیه نمی خواد اینقدر بهانه بگیری.

به او گفتم:

- تو اصلاً خواهر خوبی نیستی من همیشه دلم می خواست می تونستم با تو خیلی صمیمی شوم. اما تو هر وقت تونستی با کوچکترین بهانه هی نیش و کنایه زدی. الان هم اگر به جای اینکه هی تیکه بندازی می گفتی پیروز خونه ماست من اینجور بلند نمی شدم برم پایین اون من رو ببینه.

پردیس با چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت:

- چی گفتی؟ پیروز مگه کجا بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

- تو سالن پایین روی مبل جلوی در حال نشسته بود و داشت روزنامه می خونند.

پردیس لبهایش را به هم فشرد و نگاهی به اندامم درون لباس خواب نازکم انداخت و بعد سرش را تکان داد و گفت:

- بلند شو اینقدر فکرش را نکن او بدتر از اینها را هم دیده مثل اینکه فراموش کردی پانزده سال در خارج زندگی کرده من که بودم از اینکه قیافه واقعی مرا بدون چادر و چاقچور دیده خیلی هم عشق می کردم.

پردیس بعد از عوض کردن لباسش بدون گفتن کلامی از اتاق خارج شد و من بعد از اینکه رویه تختم را صاف کردم به طرف آینه قدی اتاق رفتم و خودم را در آن برانداز کردم. می خواستم بدانم پیروز مرا در چه وضعیتی دیده است. لباس خواب صورتی ام از نظر بلندی مشکلی نداشت اما تنها عیب آن این بود که کمی نازک بود و در ضمن یقه گرد باز و آستینهای کوتاهی داشت که خوشبختانه موقعی که او مرا دید موهای لخت و بلندم روی سینه و بازوانم را پوشانده بود. با ناراحتی موهایم را با دست جمع کردم و سرم را تکان دادم بعد به طرف کمد رفتم تا لباسم را عوض کنم.

وقتی برای صرف صبحانه پایین رفتم پریچهر و پردیس مشغول چیدن میز صبحانه بودند. مادر نیز در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود و پدر و پوریا و پیروز داخل حال نشسته بودند و صحبت می کردند.

سلام کردم. پدر به من نگاه کرد و جوابم را داد. پیروز هم با صدای آرامی گفت:

- سلام.

بدون اینکه نگاهی به او بیندازم به طرف آشپزخانه رفتم و بعد از سلام به مادرم گفتم:

- اگر کاری هست کمک کنم.

مادر پاسخم را داد و گفت:

- دستت چطور است؟

گفتم:

- صبح که داشتم باند دستم را باز می کردم باز کمی خون آمد اما فکر می کنم بهتر شده باشد.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

- این جزای حواس پرتیه، در ضمن فکر نکن که اون لیوانهای کریستال رو هم ناقص کردی. حالا همین پنج تا رو تو جهازت می زارم تا همیشه به یادت باشد که حواست را خوب جمع کنی.

نفس راحتی کشیدم و با خود گفتم:

- این بهترین تنبیهی بود که حتی فکرش را هم نمی کردم.

بعد از صرف صبحانه پردیس استکانها را می شست و من و پریچهر مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بودیم. مادر گفت:

- امشب از سنجید مهمان می رسد و باید تدارک ببینیم.

پریچهر پرسید:

- به غیر از نرگس و ناهید و ایرج مگر کس دیگری هم می آید؟

مادر پاسخ داد:

- آره سینا و همسرش... سروش هم قرار است بیاید.

زیرچشمی به پردیس نگاه کردم. او را دیدم که مکثی کرد و چشمانش را بست. در یک لحظه استکانی که در دستش بود با صدا به داخل ظرفشویی افتاد اما خوشبختانه نشکست. مادر و پریچهر به طرف او برگشتند و مادر گفت:

- چه خبره از دیشب تا به حال بشکن بشکن را انداختید؟

پردیس استکان را بالا آورد و گفت:

- ایناهاش نشکسته.

- خوب می خوام محکم تر بزن شاید بشکنه.

پردیس خندید و گفت:

- خودتون گفتین ها.

ساعتی بعد پدر و پوریا به همراه پیروز به خارج از منزل رفتند. مادر در حال نوشتن فهرستی بود که باید برای مهمانان تهیه شود و پریچهر در این کار به او کمک می کرد. پردیس در اتاق بود و من در یک لحظه به فکرم رسید نکند پردیس به وجود دفتر خاطراتم پی برده باشد به این خاطر از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

با تقه ای به در، آن را باز کردم و پردیس را دیدم که تمام لباسهایش را روی تخت انداخته و با دقت مشغول تماشای آنها می باشد. با تعجب به او نگاه کردم و با بهانه برداشتن کتاب به سمت کتابخانه ام رفتم.

پردیس زیر لب شعری را زمزمه می کرد و من بعد از برداشتن کتاب اتاق را ترک کردم و او را با افکارش تنها گذاشتم.

صدای زنگ تلفن باعث شد که پله ها را به سرعت پایین بروم تا گوشی تلفن را بردارم اما پریچهر زودتر از من این کار را کرد. از احوالپرسی او فهمیدم که زن عمو پشت خط است. پریچهر بعد از چند لحظه گوشی را به مادرم داد. از قرار زن عمو می خواست که برای شام به منزل آنها برویم و مادر به زن عمو گفت که پریچهر را برای کمک به منزل آنها می فرستد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت.

به مادر نگاه کردم و گفتم:

- اجازه می دهید من هم به منزل عمو بروم؟

مادر نگاهی به دستم انداخت و گفت:

- آخه تو چه کاری می تونی انجام بدهی؟ می ترسم بری نیشا هم از کار و

زندگی بیندازی.

- نه مامان باور کن این کار را نمی کنم، حالا درسته که نمی تونم دست به آب
بزnm ولی می تونم که...

- می تونی که حرف بزنی و سرشون رو بخوری.
و بعد ادامه داد:

- اشکالی نداره اما حالا که کار نمی کنی مواظب باش جلوی دست و پا
نباشی.

با خوشحالی از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم.

پردیس چند دست لباس انتخاب کرده بود و آنها را روی تخت گذاشته بود تا
آنها را یکی یکی امتحان کند. وقتی مرا دید که مشغول پوشیدم مانتو هستم
گفت:

- کجا می روی؟

- زن عمو ما را برای شام دعوت کرده من و پریچهر می خواهیم برای کمک
به منزلشان برویم.

پردیس به سرتاپایم نگاه کرد و گفت:

- همین جوری؟

- آره، مگه بده؟

پردیس لبهایش را ورچید و گفت:

- وقتی می گم خیلی بچه ای ناراحت می شی. امشب تمام فامیل دور هم
جمع میشن بعد تو می خوای مثل گداها جلوشون ظاهر بشی!

نگاهی به سرتاپایم کرد و گفتم:

- لباس من مثل گداهاست؟

- وقتی بهت می گم عوضی می شنوی ناراحت میشی منظورم اون گداهایی

که فکر می کنی نیست، نمی دونم چطور تو کله پوکت فرو کنم تو دیگه بزرگ

شدی، نمی خوای تو جمع بدرخشی؟

- بدرخشم! آخه واسه چی؟

- مگه قراره آدم واسه چیزی یا کسی بدرخشه. بابا این همه پول خرج می کنه اما تو همش دوست داری اون دامن دراز بی قواره مشکی رو تن کنی با یک بلوز گشاد که به تنت زار بزنه.

از داخل آینه قدی به سرتاپایم نگاهی انداختم و حق را به پردیس دادم. به پردیس نگاه کردم و شانه هایم را بالا انداختم.

- تو بگو من چی بیوشم.

پردیس در کمدم را باز کرد و نگاهی به لباسهایم انداخت و گفت:

- باور کن خیلی بد سلیقه ای، خروار خروار لباس داری اما همشونو جمع کنی یک دونه درست و حسابی از توش بیرون نمید بسکه دوست داری لباسهای گشاد بپوشی.

گفتم:

- اون سبزه چطوره؟

- همون که وقتی می پوشی عین طوطی می شی؟ با او روسری سبز لجنی که سرت می کنی و فکر می کنی خیلی تیپ زدی فقط یه منقار کم داری تا خود طوطی بشی.

- قرمزه که خوبه خودت یه دفعه گفته...

- اون دفعه یه چیزی گفتم دلت خوش بشه. تازه مگه می خوای نقش شمر و بازی کنی.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- من نمی دونم خودت یکی رو انتخاب کن.

پردیس کمدم را زیر و رو کرد و عاقبت لباسی از آن بیرون آورد و گفت:

- این بد نیست.

- اینکه خیلی مجلسیه، می خوای بهم بخندن؟
- برو بابا یک کت بی قواره با یک دامن تنگ کجاش مجلسیه؟ فکر کنم تو به لباسی که من امشب می خوام بپوشم می گی برای مشرف شدن به دربار پادشاهاست.

- مگه می خوای چی بپوشی؟
پردیس به لباسی شرابی رنگ اشاره کرد و گفت:
- می خواهم این را بپوشم.
چشمانم از تعجب گرد شد.
- راست میگی؟ اما اون که خیلی تنگه، فکر می کنی مامان اجازه بده؟
پردیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- داد که داد نداد نمیام.

لباسم را به تن کردم. لباس کت دامن بلوطی رنگی بود که خیلی خوش دوخت بود، یقه کت انگلیسی و قد آن تا روی رانهایم بود. دو برش زیبا از روی سینه هایم رد می شد و امتداد خط برش زیر جیب نمای لباس محو می شد دامن لباس هم تنگ و کوتاه بود.

لباس خیلی بهم می آمد اما احساس می کردم خیلی معذبم. با اینکه دامن آن تا زیر زانویم بود اما فکر می کردم خیلی کوتاه است. پردیس روسری قهوه ای رنگ و حریری که متعلق به خودش بود برای آن شب به من قرض داد و گفت:
- اینو بهت می دم تا بعد خودت بری یه دونه بخری. اما فکر نکن این مقنعه مدرسته ها قشنگ سرت کن اینجور که من برات می بندم.

پردیس روسری را روی سرم انداخت و گره آن را خیلی شل و زیبا بست و تا خواستم گره را کمی محکم تر کنم اخمی کرد و گفت:
- چه خبرته طناب دار نیست که بخوای خودتو باهاش خفه کنی، حالا زود برو تا پشیمون نشدم روسری را ازت بگیرم.

نگاهی به سرتاپایم انداختم و لبخندی زدم اما مطمئن بودم که مادر اجازه نمی دهد با این لباس به منزل عمومی بروم. مانتویم را به دست گرفتم و به طبقه پایین رفتم.

به محضی که مادر و پریچهر را دیدم با لبخند به من نگاه کردند. مادر لبهایش را جمع کرد و گفت:

- چه عجب این لباس را پوشیدی؟

و بعد رو به پریچهر گفت:

- بچم یه کم سلیقه به خرج داده!

پریچهر لبخندی زد و گفت:

- غلط نکنم این کار پردیسه وگرنه نگین از این هنرا نداره.



به همراه پریچهر به منزل عمومی رفتیم. در خانه عمو وقتی مانتویم را در می آوردم متوجه شدم نیشا درحالیکه ابروانش را بالا گرفته بود با تعجب به لباسم خیره شد. با خود فکر کردم حتماً نیشا هم از اینکه به سبک جدیدی لباس پوشیده ام متعجب شده است.

اما وقتی نیما و نوید به منزل آمدند احساس کردم از اینکه جلوی آنها این طوری بگردم خجالت می کشم. نیما وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت:

- به به چقدر خانم شده ای.

اما نوید فقط سلام را پاسخ داد و بعد نگاهی به سرتاپایم انداخت و ابروانش در هم گره خورد. از دیشب تا حالا نوید را خیلی بد اخلاق می دیدم و دلیلش را نمی دانستم.

شب با وجود مهمانان زیادی که آمده بودند منزل عمومی فضای خالی زیادی داشت. از سنینج دخترها و پسر بزرگ عمو قادرم آمده بودند. همچنین پسرهای

عمه سولان یعنی سینا به اتفاق همسر و فرزندش و همچنین سروش هم آمده بود.

سروش را خیلی وقت بود که ندیده بودم و حالا با دیدن او فکر می کردم دلم برای این پسر عموی درشت هیکل و خوش قیافه ام تنگ شده بود بخصوص که می دانستم سروش هنوز هم دیوانه وار پردیس را دوست دارد و این را از نگاه عاشقانه سروش به پردیس فهمیدم. زمانی که برای سلام و احوالپرسی با مهمانان به اتاق آمد متوجه نگاه او شدم اما این نگاه زمانی که پردیس مانتویش را از تن در آورد به غم و اخم مبدل شد.

زمانی که پردیس به اتفاق مادر به منزل عمو آمد منتظر بودم تا او مانتویش را در بیاورد تا لباسش را ببینم. وقتی دیدم که پردیس لباس دلخواهش را به تن دارد از تعجب کم مانده بود یک جفت شاخ در بیاورم. لباس پردیس پارچه زیبایی از حریر و به رنگ شرابی بود که در ناحیه آستینهایش استر نداشت و بازوان سفیدش را با سخاوت در معرض دید قرار می داد. لباس او شامل پیراهنی بلند بود که بالا تنه چسبانی داشت و دامن لباس از کمر کمی گشاد بود، در کل لباس با اندام زیبای پردیس هماهنگی داشت و فقط از این تعجب کرده بودم که چرا هیچ کس واکنشی مبنی بر اینکه او اینچنین پوشیده نشان نمی دهد. اما وقتی بقیه را دیدم متوجه شدم لباس پردیس آن طوری هم که من فکر می کردم خیلی زننده نیست.

پریچهر هم یکی از لباسهایی را که تاز خریده بود به تن داشت که آن لباس خیلی به تنش برازنده بود و موجب تحسین و تعریف عمه و یاسمین و زن عمومیم قرار گرفت. یاسمین نیز لباسی از جنس گیپور و به رنگ سفید به تن داشت که فکر می کردم با پوست سفید او خیلی جور نیست اما رویم نشد که به او بگویم که رنگ لباسش به او نمی آید.

اما نیشا لباسی به رنگ بنفش کم رنگ پوشیده بود که خیلی قشنگ بود

بخصوص با کمر بند طلایی رنگی که باریکی کمرش را نمایان می کرد. نوشین هم کت دامن مشکی به تن داشت که او نیز کمر بند ظریفی بسته بود تا نشان دهد که کمر او نیز به باریکی کمر خواهرش می باشد.

آن شب پیروز بلوزی اسپرت به رنگ لیمویی و شلوار جینی به رنگ سفید به تن داشت. با رفتار خودمانی خودش تمام فامیل را شیفته خود کرده بود. از بین اقوام تنها جای عمه سوزه که به علت کهولت سن و ناراحتی قلبی نیامده بود و همچنین امید که در دانشگاه شیراز مشغول تحصیل بود خیلی خالی بود.



از زمانی که به منزل عمویم آمده بودم و مانتویم را در آورده بودم احساس می کردم گاهی نوید به من خیره می شود و تا متوجه اش می شوم ابروانش به هم گره می خورد. از این موضوع سر در نمی آوردم که چرا طرز پوشیدنم باید نوید را ناراحت کند در صورتی که خواهران خودش خیلی تابلوتر از من لباس پوشیده بودند. شانه هایم را بالا انداختم و سعی کردم به نوید فکر نکنم.

در هنگام پذیرایی از مهمانان احساس می کردم پردیس به عمد می خواهد به سروش کم محلی کند و او را ندیده بگیرد. برای اینکار شیوه عجیبی را انتخاب کرده بود. پردیس در هنگام تعارف کردن چای موقعی که نوبت به سروش رسید به بهانه ای به طرف دیگر رفت و به وضوح دیدم که رنگ چهره سروش حسابی سرخ شد. به اطراف نگاه کردم و دیدم کسی متوجه کار پردیس نشده است. دلم خیلی برای سروش سوخت. در عوض او تا می توانست از پیروز پذیرایی کرد به طوری که چندین بار لیوانی چای برای پیروز آورد.

آخرین باری که پردیس لیوانی چای به دست او می داد گفت:

- آقا پیروز چون می دانم خیلی چای دوست دارید برایتان چای آوردم.

پیروز به چشمان پردیس نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- از کجا فهمیدی که من چای زیاد می خورم؟
پردیس لبخند زیبایی زد و دندانهای سفید براقش را نمایان کرد و گفت:
- از اونجایی که هر بار برایتان چای آوردم رویتان نمی شود که بگویید که
دیگر نمی خورید.

پیروز با صدای بلند خندید و گفت:

- پس تا حالا مرا دست انداخته بودید؟

- نه فقط به شما لطف می کردم.

خیلی تعجب کرده بودم از اینکه پدر و عمو بدون هیچ تعصبی به صحبت
پردیس و پیروز گوش می کردند و لبخند می زدند. پردیس تنها کسی بود که
بدون اینکه رنگ چهره اش تغییر کند حرفش را می زد. به خوبی می دانستم
تمام دختران حاضر آرزو داشتند که اینچنین رک و بی پروا باشند.

به خوبی احساس می کردم که سروش از اینکه او اینقدر صمیمی با پیروز
گفتگو می کند خیلی ناراحت است زیرا در بین حاضران فقط سروش بود که
سروش را به زیر انداخته بود و در تفکراتش غرق بود.

من پیش مادر نشسته بودم و شنیدم عمه آهسته زیر گوش مادرم گفت که
لباس پردیس در شأن او نیست. مادرم هم نگاهی به پردیس انداخت و به عمه
گفت:

- آجی حریفش نشدم شما که او را می شناسید؟

عمه آهسته گفت:

- به هر حال نمی بایست به او اجازه دادی تا این طور زننده لباس بپوشد.
از لحن عمه خیلی حرصم گرفت و می دانستم اگر پردیس بوئی از این ماجرا
ببرد برای لجبازی با او هم که شده بدتر می کند. به خوبی می دانستم که
خواهرم از عمه سر جریان سروش خیلی کینه به دل گرفته زیرا عمه خیلی تلاش
کرد که با گرفتن دختری برای سروش او را از فکر پردیس خارج کند و حتی می

دانستم برای نشانیدن سروش سر سفره عقد دست به چه کارهایی زده است. از جمله آنکه سروش را تهدید کرده بود که اگر از آمدن سر سفره عقد سر باز زند خودش را می کشد و برای این کار حتی قسم هم خورده بود.

آن شب به خاطر اینکه دستم بریده بود دست به سیاه و سفید نزدم، حتی از جایم بلند هم نشدم تا لیوانی را جا به جا کنم. آخر شب هنگامی که پدر بلند شد تا به اتفاق تعدادی از مهمانان به منزلمان برویم پیروز هم از جا برخاست تا به همراه ما به منزلمان بیاید و در جواب اصرار عمو که از او خواست تا منزل آنان بماند گفت:

- وسایل و چمدانهایم آنجاست و دیگر اینکه فقط تا فردا مزاحم پسردایی نادر هستم. فردا می خواهم برای اقامتم منزلی مناسب پیدا کنم.

پدر با خودرویش تعداد زیادی از مهمانان و مادر و پریچهر را به منزل برد و قرار شد من و پردیس و پوریا به اتفاق ایرج و همسرش و همچنین پیروز پیاده به منزل برگردیم. هنگامی که کنار در با نیشا خداحافظی می کردم به او گفتم:

- مثل اینکه قرار بود بعد از تعطیلات مدرسه با هم برویم برای کلاس شنا ثبت نام کنیم یادت که نرفته؟

نیشا با لحن کنایه داری گفت:

- فکر نمی کنم تو وقت این کارا رو داشته باشی.

با لبخندی گفتم:

- برای چی؟

با طعنه گفت:

- فعلاً که شاهین بخت حسابی سر تو گرم کرده.

خشکم زد، هیچ فکر نمی کردم نیشا چنین حرفی بزند. هنگامی که به سمت منزل می رفتم در این فکر بودم که چرا نیشا اینقدر تغییر کرده. در صورتی که ماندن و نماندن پیروز در منزلمان به من ربطی نداشت. هر چند که پیروز فقط تا

بعد از ظهر روز بعد در منزلمان ماند و بعد از آن به هتل رفت و تا آماده شدن آپارتمان مبله ای که برای مدتی اجاره کرده بود در هتل ماند. بعد از آن هم به آپارتمان مرتب و مبله اش نقل مکان کرد و گاهی به منزل ما و عموناصر سر می زد.



خیلی وقت است که سراغت را نگرفته ام، خیلی حرفها دارم که بنویسم. دوست داشتم زودتر از این خاطراتی را که در دلم انبار شده بر روی ورقهای سفیدت پیاده کنم. اتفاقات ماه گذشته آنقدر زیاد است که تمام آنها در این لحظه به مغزم هجوم آورده و باعث شده که ندانم از کجا باید شروع کنم.

بعد از آمدن پیروز مهمانان زیادی از کردستان برایمان آمدند و سرمان را حسابی شلوغ کردند. تا مدتی وقت سر خاراندن را نداشتیم. بعد از ده روز مهمانان رضایت دادند که تهران را ترک کنند و ما توانستیم نفس راحتی بکشیم. اما عمه سولان هنوز به سنندج نرفته و بعد از ده روز که منزل عمو ناصر بود رضایت داده چند روزی هم منزل ما بماند. من دعا می کنم در این مدت حرفی نزنند که پردیس جوابش را بدهد. چون می دانم خواهرم نه ملاحظه مهمان بودن او را می کند و نه کاری به این دارد که او بزرگتر است.

سروش فردای شبی که عمو همه ما را برای شام دعوت کرده بود به سنندج برگشت و فکر می کنم موقع رفتن خیلی ناراحت بود چون پردیس او را خیلی اذیت کرد. دلم خیلی برای سروش می سوزد چون می دانم هنوز عاشقانه پردیس را دوست دارد. اما نمی دانم یا پردیس نمی فهمد یا می خواهد از سروش به خاطر نامزد کردن با مارال انتقام بگیرد. با اینکه ما می دانیم نامزد کردن او تقصیر خودش نبوده اما فکر می کنم این کار او برای پردیس خیلی گران تمام شده بود.

آن شب پردیس آنقدر خودش را برای پیروز لوس کرد که احساس کردم کم مانده سروش فریاد بکشد. اما یک چیز را فهمیدم و آن اینکه بر خلاف نظر نیشا که می گفت با این رویه ای که پردیس پیش گرفته زودتر از پریچهر باید شیرینی عروسی پردیس را بخوریم پردیس هیچگونه علاقه ای به پیروز ندارد و در این مدت هم نقش بازی می کرد و مطمئنم پیروز هم متوجه شده بود چون موقعی که به خانه برمی گشتیم پیروز هم با ما آمد و در فرصتی که با من و پردیس تنها شد به او گفت: نمی دونم امشب با توجه به من دل کدوم بیچاره ای رو سوزوندی، و بعد لبخند زد. پردیس هم به او لبخند زد اما چیزی نگفت.

یک خبر دیگر اینکه از وقتی او به ایران آمد رابطه من و نیشا کمی سرد شده است و البته این سردی از طرف من نبود و این نیشا است که خودش را از من دور می کند. اما به هر صورت گاهی هم کم و بیش هم را می بینیم. نیشا هر بار که به من می رسد می پرسد: پیروز خونتون نیامده؟ نمی دانم چرا ولی با اینکه پیروز بیشتر از اینکه منزل ما بیاید به خانه آنها می رود اما او به این مسئله خیلی اهمیت می دهد که پیروز بیشتر به خانه کدام پسردایی پدرش می رود. شاید به خاطر اینکه با این کار محک می زند که پیروز کدام دختر از این دو خانواده را برای ازدواج انتخاب می کند.

راستش از اینکه همه دختران فامیل به جز پردیس که اصلاً تو نخ پیروز نیست و همچنین من و نوشین که فعلاً کسی ما رو آدم حساب نمی کند نشستن ببینن کی پیروز سرش درد می گیره تا بیاد اونارو بگیره حالم به هم می خورد. حتی خواهر خودم پریچهر که هفته گذشته یک خواستگار خوب برایش پیدا شده بود بدون اینکه اجازه بدهد تا خانواده داماد به خونمون بیاد جواب رد داده است.

در ضمن چند روزی است که از بیتا خبر ندارم اما هفته پیش که به منزلشان زنگ زدم به من گفت که سام به او گفته تا آخر این ماه با خانواده اش به

خواستگاری او می رود، من از این بابت خیلی خوشحالم.

راستی یک خبر خیلی مهم که آن را فراموش کرده بودم این است که قرار است به همراه عمه سولان به سنندج بروم و مدتی پیش عمه سوزه بمانم. تازه خبرها یکی یکی یادم می آید و آن اینکه چند شب پیش پردیس که خیلی سر حال بود به من گفت که تازگی متوجه شده نوید بدجوری به من خیره می شود و من به او گفتم که تا به حال متوجه چنین چیزی نشده ام. اما پردیس گفت نگاه نوید به من مثل نگاه یک شوهر به همسرش است که من از این حرف پردیس خیلی خجالت کشیدم.

پردیس از تصور اینکه من و نوید با هم ازدواج کنیم خیلی خندید. می گفت: شما دوتا مثل فیل و فنجان می مونید. شاید هم حق داشت چون قد من حتی به شانه های نوید هم نمی رسد. بعضی اوقات پردیس با همان اخلاقی که گاهی اوقات فکر می کنم در همان لحظه خیلی دوست دارم خفه اش کنم و مرا خیلی اذیت می کند اما با این حال خیلی دوستش دارم چون علاوه بر اخلاق بدش گاهی اوقات خیلی هوایم را دارد.

البته این دوست داشتن دلیل این نمی شود که هنوز آزادانه بتوانم دفتر خاطراتم را بنویسم چون همین الان که مشغول نوشتن هستم توی انباری هستم و از یک کارتن برای زیر اندازم استفاده می کنم تا دفترم را بنویسم و بعد از نوشتن خاطرات آن را سر جای همیشگی اش که بین خرت و پرت های پدر است می گذارم.



دست از نوشتن برداشتم و دفتر خاطراتم را داخل مشمای مشکی گذاشتم و از زیر زمین خارج شدم. وقتی از پله ها بالا می آمدم مادر را دیدم که مشغول پهن کردن قالیچه های روی تخت چوبی گوشه حیاط است می دانستم اینکار فقط

به خاطر عمه ام می باشد که عادت دارد عصرهای تابستان را در حیاط سپری کند و با کشیدن قلیانی مشغول صحبت شود.

آن روز هوا گرمتر از همیشه بود اما مادر به محض رفتن آفتاب از حیاط آن را شسته و هنوز بوی سیمانهای خیس خورده به مشام می رسید و این بو لذت خاصی را به من می بخشید. مادر به محض دیدن من گفت:

- نگین می تونی زغال قلیان عمه را آماده کنی؟

با خوشحالی گفتم:

- با همون طور سیمیهای قدیمی؟

- آره فقط مواظب باش خودت رو نسوزونی.

سرم را تکان دادم و به سراغ وسایل آماده کردن قلیان رفتم. این کار را خیلی دوست داشتم و موقعی که این کار را می کردم احساس می کردم در زمانهای قدیم زندگی می کنم و برای خود رویایی می بافتم.

پس از آماده کردن قلیان آن را داخل سینی گذاشتم و بعد آن را روی تخت گذاشتم. عمه لبخندی زد و گفت:

- نگین ماشالله برای خودش خانومی شده.

و بعد رو به مادر کرد و گفت:

- تا چشمت رو به هم بذاری هنوز اون دوتا رو رد نکرده باید به فکر این یکی باشی.

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و با لبخند به من نگاه کرد. با خجالت از جا بلند شدم و به طرف اتاقم به راه افتادم. طبق معمول پردیس را دیدم که مشغول ریخت و پاش اتاق می باشد. او تمام کتابهای کتابخانه اش را روی زمین پخش کرده بود و به اصطلاح داشت کتابخانه اش را تمیز می کرد. با دیدن او لبخندی زدم و گفتم:

- فکر نمی کنم این کتابخانه هیچ وقت مرتب شود.

پردیس بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد بدون مقدمه گفت:

- مثل اینکه فردا شب قراره بری؟

- نمی دونم اگه امروز پدر بتواند بلیط بگیرد شاید فردا برویم.

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه.

مدتی همانجا نشستم و به کارهای او نگاه کردم و بعد بلند شدم و از اتاق خارج شدم.



سلام دفترم، بر خلاف همیشه که ورقه‌های را در انباری خانه مان سیاه می کردم این بار نوشته‌هایم را بر فراز ابرهای آسمان و از روی صندلی هواپیما می نویسم. مهماندار هواپیما همین الان اعلام کرد که امروز هوا صاف و آفتابیست و درجه هوا ۲۲ درجه بالای صفر است اما من فکر می کنم وقتی به سنندج برسیم درجه هوا خیلی کمتر می شود. از اینکه به مسافرت می روم خیلی خوشحالم و احساس خوبی دارم هر چند که پیش از اینکه با پدر و مادر خداحافظی کنم دلم گرفته بود و کم مانده بود از آمدن به این سفر انصراف بدهم اما نمی دانم شوق سوار شدن به هواپیما و یا چیز دیگری بود که بدون اینکه بخواهم حتی قطره اشکی بریزم به همراه عمه سوار هواپیما شدم. اما همین که سوار هواپیما شدم تازه حس کردم خیلی دلم برای پدر و مادر و برادر و خواهرانم تنگ شده بخصوص پوریا که با نگاه مظلومی به من نگاه می کرد. حتی دلم برای پردس خیلی تنگ شده بخصوص که پیش از آمدن به من گفت در این مدتی که آنجا هستم برایش نامه بنویسم، خیلی خوب منظورش را فهمیدم که او می خواهد از سروش برایش بنویسم که در سنندج چه کار می کند و به من گفت که من هم برایت هر اتفاقی که توی تهران می افتد می نویسم. خیلی خنده ام گرفته بود.

فکر نمی کردم چیزی در تهران برایم مهم باشد. درحالیکه او را می بوسیدم به او قول دادم کوچکترین چیزی را در نامه ام جا نیندازم.

موقعی که از پردیس جدا می شدم او گفت که فکر نمی کند اتاق مشترکمان بدون حضور من خیلی هم صفا داشته باشد و همین حرف او باعث شد آنقدر احساس خوشحالی کنم که به او بگویم اگر خیلی احساس تنهایی می کند من به سنندج نمی روم ولی پردیس گفت: نه تو رو خدا یک چیز گفتم تا خاطره خوبی از وداعمان داشته باشی تو بری خیلی بهتره چون من دوست دارم کمی تنها باشم تا وقتی برگردی رفتار جدیدی را در قبال تو در پیش بگیرم.

می دانم پردیس مرا به عنوان سفیری به سنندج روانه می کند تا بفهمد که سروش به او علاقه دارد یا نه؟

عمه جان کنجکاو است ببیند من چه می نویسم و من به او گفتم که قرار است با یک برنامه ریزی دقیق برای سال تحصیلی جدید آماده شوم و عمه کلی از من تمجید کرد و گفت که در سنندج روش می تواند در درسها به من کمک کند. من از اینکه عمه خیلی سواد ندارد تا سر از کارهای من در بیآورد خوشحالم اما از این جهت که به او دروغ گفته ام و نوشتن خاطرات را به خواندن درس ربط دادم احساس ناراحتی وجدان می کنم.

احساس می کنم عمه به نوشته هایم دقت می کند درست است که او سواد زیادی ندارد اما بالاخره می تواند که اسمها را بخواند پس تا بیشتر از این متوجه چیزی نشده فعلاً خداحافظ.



دفترم را بستم و نگاهی به عمه که با دقت به دفترم نگاه می کرد انداختم و بعد لبخندی زدم و گفتم:

- احساس می کنم وقتی توی هواپیما مطالعه می کنم سرم گیج می رود.

عمه سرش را تکان داد و گفت:

- آره، باید هم همین طور باشد. سعی کن کمی استراحت کنی دیگه چیزی نمانده فکر کنم تا ده پانزده دقیقه دیگر برسیم.

بیست دقیقه بعد مهماندار هواپیما اعلان کرد تا لحظاتی بعد هواپیما در فرودگاه سنندج به زمین می نشیند.

تحويل گرفتن چمدانها و خارج شدن از سالن نیم ساعت طول کشید. موقعی که ما از در سالن خارج شدیم سروش را منتظر خودمان دیدیم. سروش با دیدن من و عمه جلو آمد و پس از سلام و احوالپرسی ساکهایمان را از دستمان گرفت و به اتفاق هم به طرف خودرواش که در توقفگاه فرودگاه بود حرکت کردیم.

خیلی سال بود که به سنندج نیامده بودم. هوا عالی بود و دلتنگی من برای خانواده ام با دیدن منزل قصر مانند عمه جان فراموش شد. مستخدم چمدان مرا به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند برد. اتاقی که عمه جان برایم در نظر گرفته بود اتاقی بزرگ و خالی از اثاثیه بود که فقط یک تخت در گوشه ای از اتاق بود با یک میز و صندلی که کنار پنجره بود.

به دور و بر اتاق نگاه کردم و با خود فکر کردم در وسعت خالی اتاق یک فوتبال جانانه جان می دهد. از اتاقی که به من داده بودند خوشم نیامد البته دور از انتظار هم نبود چون عمه هیچ وقت دختری نداشت تا بداند سلیقه یک دختر جوان چه می تواند باشد.

چمدانم را کشان کشان به طرف میز بردم و با زحمت زیاد روی میز گذاشتم می خواستم لباسم را عوض کنم اما هرچه نگاه کردم نه حمامی در اتاق دیدم نه دستشویی و نه کمدی که لباسهایم را آویزان کنم. احساس کردم خیلی توی ذوقم خورد. اتاقم بی شک به یک زندان انفرادی خیلی بزرگ شبیه بود. با دلتنگی به طرف پنجره رفتم تا منظره باغ را ببینم که جز یک درخت بزرگ که با تمام شاخه هایش جلوی پنجره را گرفته بود چیز دیگری ندیدم. از حرص

دندانهایم را به هم فشردم و آنقدر ناراحت بودم که دلم می خواست گریه کنم. احساس کردم با فرستادن من به این اتاق به شخصیتم توهین شده. بدون اینکه لباسن را عوض کنم در اتاق را باز کردم و به بیرون رفتم. وقتی از پله ها پایین آمدم سروش را دیدم که در حال آمدن به داخل بود. سروش لبخندی به من زد و گفت:

- اتاق را پسندیدی؟

آنقدر از حرفش جا خوردم که نزدیک بود بزخم زیر خنده اما به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

- آره، بهتر از این نمی شود. از سلیقه عالی و مهمان نوازیتان متشکرم. راهم را کج کردم و به محوطه حیاط رفتم. آنجا بود که احساس کردم چشمانم پر از اشک شده است. نمی دانم چه مدت بود که در حیاط قدم می زدم که با صدای مستخدم رویم را برگرداندم و او را دیدم که می گفت:

- خانم... خانم...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

- خانم فروغی کارتان دارد.

- باشه می آیم.

- ایشان همین الان می خواهند شما را ببینند.

لحن او طوری بود که احساس می کردم خیلی حرصم را در آورد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- شما بروید من خودم می آیم.

سرش را تکان داد و از آنجا رفت.

وقتی به ساختمان برگشتم عمه روی صندلی راحتی اش کنار شومینه خاموش نشسته بود و منتظر من بود. عمه مشغول گوش کردن به رادیو بود و با

دیدن من صدای آن را کم کرد و گفت:

- نگین من باید قبل از هر چیزی به تو بگویم وقتی من کارت دارم باید اگر آب دستت بود زمین بگذاری و بیایی. متوجه شدی؟
پاسخی ندادم. اما او مثل این بود که پاسخ مثبت از من شنیده باشد زیرا گفت:

- خوب این از این. اما نکته دوم یک سری شرایط است که تا موقعی که اینجا هستی خوب است آن را بدانی. اول اینکه دوست ندارم تنهایی در باغ قدم بزنی. قدم زدن دختر جوان به تنهایی خوب نیست و ممکن است باعث خطر شود. آنقدر از عمه ناراحت بودم که برای فرو نشاندن حرصم با خودم گفتم: حتماً برای خودش در باغ اتفاقی افتاده که تجربه دارد...

عمه به خجالت دادن من راضی شد چون لحنش کمی آرامتر شد و گفت:
- حالا برو لباست را عوض کن و زود پایین بیا چون ما اینجا سر ساعت هفت شام می خوریم.

از جا برخاستم و به اتاق کذایی رفتم. چمدان را باز کردم و یک دست لباس از آن برداشتم و آن را پوشیدم. لباسم بلوزی به رنگ زرشکی روشن بود که یقه گرد و بسته و آستینهای بلندی داشت. دامنم هم همان مشکی بی قواره کذایی بود که پردیس با این لقب آن را مفتخر کرده بود.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. عمه روی همان صندلی نشسته بود و با صدای آرامی به او سلام کردم. لبخندی زدم اما او مثل مجسمه ای به من خیره شد و بدون کلامی به کتابش نگاه کرد. او با صدای آرامی گفت:

- من نمی دانم تهران چه چیزی دارد که هر کس در آن زندگی می کند از بیخ و بن تغییر می کند.

نفهمیدم مخاطبش من بودم یا با خودش حرف می زد اما وقتی کلامش را ادامه داد منظورش را فهمیدم.

- اون موقعها یادم می آید ما جلوی پدر و برادرمان هم چادر از سرمان نمی افتاد اما حالا...

عمه طوری صحبت می کرد که گویی من برهنه آنجا نشسته بودم. در یک لحظه خودم هم به شک افتادم شاید لباسم خیلی به بدنم چسبیده بود. به خاطر آوردم وقتی این لباس را پوشیدم تا آن را امتحان کنم و بعد در چمدانم بگذارم پردیس گفت:

- خوبه دیگه یک سره شدی و کسی نمی تواند ببیند چی داری و چی نداری. حالا شدی باب طبع عمه جان.

صدای عمه مرا از فکر در آورد.

- پروین از اولش هم با سنتهای ما مخالف بود.

پروین نام مادرم بود و من متعجب بودم که چرا عمه این حرف را پیش کشیده است. به خودم جرأت دادم و با صدایی که سعی می کردم تُن آن به آرامی باشد گفتم:

- چطور مگه عمه جان؟

عمه نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی پروین همسر نادر شد فکر می کنم نادر به او رسم و رسومات خانوادگی مان را تذکر داد اما مطمئنم که نادر یا زیاد جدی آن را عنوان نکرد و یا پروین خیلی سرسخت بود، هیچ وقت آن طور که ما می خواستیم نشد. حالا هم دیگر نادر آنقدر تحت سلطه اوست که دیگر پاک یادش رفته که برای کرد تعصب به اندازه زندگی اش ارزش دارد. این چند وقتی هم که در تهران بودم متوجه شدم نادر دیگر پاک قوم و طایفه خود را فراموش کرده و آن نادر قدیم نیست. او حتی نمی بیند لباسهایی که دخترانش به تن می کنند چقدر زننده و ناجور است.

و بعد از آن آهی کشید و گفت:

- هی هی هی...

حرفهای عمه قدری بیشتر از گنجایش مغزم بود. اما حالا که حرف لباس بود عمه اشاره کرده بود که لباسهای ما جلف و زننده است وقتی خوب فکر می کردم می دیدم جز لباس شرابی رنگ پردیس که فقط قسمت آستینهایش از حریر بود مورد دیگری نبود که به ما بگوید که جلف لباس می پوشیم.

نفرت به یک باره وجودم را فرا گرفت. در یک لحظه به فکرم رسید که از او بپرسم هم اکنون لباس من چه عیبی دارد. درحالیکه سعی می کردم لحنم را کنترل کنم گفتم:

- می شه بپرسم الان لباس من چه ایرادی دارد؟

عمه نگاهی به من کرد و گفت:

- لباست خیلی زننده است. یک دختر جوان باید سعی کند کمتر از این جور لباسها به تن کند.

چشمانم گرد شده بود و در یک لحظه احساس کردم عمه به جای عینک طبی از عینک دیگری استفاده می کند.

به یاد یکی از دوستانم افتادم که می گفت یک عینک در خارج اختراع شده که وقتی به چشم می زنند می توانند هرکس را بدون لباس ببینند. آن روز ما خیلی خندیدیم و حرفهای او را به شوخی گرفتیم اما در یک لحظه ناخودآگاه به یاد دوستم افتادم و با خود فکر کردم نکند عینک عمه هم از همان عینکهاست! نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

- این لباس زننده است؟

عمه درحالیکه از جا برمی خاست گفت:

- کاری به پوشیدگی لباس ندارم منظورم رنگ آن است که تحریک کننده است. نمی دانم شما امروزها چطور درس خوانده اید. ما که سواد درست و حسابی نداریم می دانیم قرمز رنگ هیجان زایی است بخصوص برای دختران

جوان.

سرم را خارا اندم و گفتم:

- تحریک کننده چی؟

عمه که معلوم بود از بحث با من حوصله اش سر رفته گفت:

- دختر جان منظورم این است که وقتی مرد جوان و مجردی در یک خانه زندگی می کند یک دختر نباید از لباسهایی استفاده کند که موجب تحریک او شود.

این حرف را زد به طرف اتاق پذیرایی به راه افتاد. حرف عمه مثل آبی بود که روی سرم ریخته شد. از عمه با تمام وجود متنفر شدم. پردیس حق داشت که به او می گفت: گفتار پیر بدجنس.

به طرف پله ها رفتم و در همان حال سروش را دیدم که از پله ها پایین می آید. سروش با دیدن من لبخندی بر لب آورد. سرم را به زیر انداختم تا او را نبینم. سروش از پله ها پایین آمد و مقابل من رسید گفت:

- نگین جان الان وقت صرف شام است افتخار می دهی تا با هم به اتاق ناهار خوری برویم؟

بدون گفتن کلامی سرم را پایین انداختم و به طرف پله ها رفتم که سروش با حالت تعجب گفت:

- نگین چی شده؟ شام نمی خوری؟ کجا میری؟

چند تا پله بالا رفته بودم و بعد با حرص به طرف او برگشتم و گفتم:

- چیزی نشده. من شام نمی خورم و میرم تا لباسم را عوض کنم تا مبادا

جوان مجردی را تحریک کنم. سؤال دیگری نداری؟

و بعد رویم را برگردانم و درحالیکه با حرص کف پایم را به زمین می کوبیدم از پله ها بالا رفتم.

وقتی به اتاق کذایی ام رسیدم احساس تنهایی کردم و دلم می خواست گریه

کنم. اما دلیلی نداشت خودم را بیش از این عذاب بدهم. من که نمی خواستم تا آخر عمر در این خانه جهنمی زندگی کنم فوqش فردا به منزل عمه بزرگم می رفتم و اگر هم آنجا دست کمی از اینجا نداشت با پدر تماس می گرفتم و اگر هم شده با گریه می خواستم مر از این جهنم نجات بدهد.

به یاد خواهرم پردیس افتادم که به خیالش چقدر سروش را دوست داشت. سرم را تکان دادم و با خودم گفتم: حتماً یادم باشد برایش بنویسم که خدا خیلی دوستش داشته که همسر سروش نشده وگرنه به حبس ابد محکوم می شد. به طرف پنجره رفتم تا آن را باز کنم اما با کمال تعجب متوجه شدم که پنجره باز نمی شود. از ناراحتی لبخندی زدم و سرم را بالا کردم و نفس عمیقی کشیدم تا مبادا فریاد بزنم.

صدای تقه ای به در خورد. جوابی ندادم و بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و سروش را در آستانه در اتاق دیدم. پشتم را به او کردم و نشان دادم که مایل نیستم با او حرف بزنم. صدایش را شنیدم که گفت:

- رفتم تو اتاق دیدم آنجا نیستی. میشه چند لحظه مزاحمت شوم؟

با خودم گفتم: اتاقم؟ به طرف سروش برگشتم و گفتم:

- مگر اتاقم اینجا نیست؟

سروش سرش را تکان داد و به دور و بر نگاهی انداخت و در همین لحظه چشمش به چمدانم که روی زمین بود افتاد و ابروانش را بالا برد گفت:

- خودت به این اتاق آمدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بله چون دیدم این اتاق از همه مجللتر است گفتم حیف است خالی بماند. سروش متوجه نشد منظورم چیست و همان طور نگاهم کرد. وقتی سکوت کردم گفت:

- برای چی این اتاق را انتخاب کردی یعنی از سلیقه ام خوشت نیامد؟

چشمانم را بستم و رویم را برگردانم و گفتم:

- سلیقه کدومه؟ اتاق چیه؟ والله چمدانم رو اون مستخدم زبون نفهمتون به اینجا آورد و عمه جان هم گفت فعلاً می توانم اینجا استراحت کنم تا بعد به منزل عمه سوزه بروم.

سکوت کردم و بعد گفتم:

- من همین الان می خواهم به منزل عمه سوزه بروم و مطمئن باش اگر نخواهی مرا برسانی خودم به تنهایی می روم.

سروش ساکت بود. به طرفش برگشتم تا ببینم حرفم را شنیده یا نه. او را دیدم که با ناراحتی به زمین خیره شده بود و بعد از چند لحظه از اتاق بیرون رفت. صدایش را می شنیدم که مستخدمشان را که تازه نامش را فهمیده بودم به نام می خواند.

به طرف چمدانم رفتم و لباسهایم را تا کردم و داخل آن گذاشتم و در آن را بستم و بعد مانتویم را تنم کردم و روی صندلی نشستم. صدای سروش را می شنیدم که با عصبانیت صحبت می کرد. کمی دقت کردم و متوجه شدم با زبان کردی صحبت می کند. کم و بیش حرفهایش را متوجه می شدم اما نه آن طوری که واضح بفهمم چه می گوید. صدای مستخدمشان را هم شنیدم که مرتب قسم می خورد.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- بزار آنقدر قسم بخوره که جوش در بره.

همان طور که روی صندلی نشسته بودم متوجه شدم در اتاق باز شد و مستخدم و پشت سر او سروش وارد اتاق شد. اخمهای سروش درهم بود و معلوم بود خیلی عصبانی است. در آن حال خیلی جذاب به نظر می رسید. مستخدم به طرف من آمد و چمدانم را از روی میز برداشت و بدون اینکه نگاهی به من بیندازد از در اتاق خارج شد. سروش به طرفم آمد و به میزی که کنار صندلی من

بود تکیه داد و گفت:

- نگین من از این جریانی که پیش آمده واقعاً معذرت می خواهم.

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

- دلیلی نداره عذر بخواهی، من از اولش هم نیامده بودم که توقع زیادی از

شما داشته باشم.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- بلند شو بریم اتاق را نشانت بدهم.

- من به اتاق احتیاجی ندارم می خواهم به خانه عمه سوزه بروم.

سروش صندلی دیگری که نزدیک میز بود بیرون کشید و روی آن نشست و

گفت:

- عزیزم لج نکن، می دانم که اخلاق مادرم کمی تند است اما دلیل نمی شه

که همه را با یک چوب بزنی.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به کسی کار ندارم اما دوست ندارم حتی یک لحظه جایی باشم که از بیخ و

بن از ما بدشان می آید.

سروش گفت:

- کی از شما بدش می آید؟ منظورت چیه؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

- سروش بهتر است مرا سین جیم نکنی اینقدر هم به من نزدیک نشو می

ترسم عمه جان فکر کند که من سنندج آمدم تا تو را...

جلوی زبانم را گرفتم و خیلی زود متوجه شدم مثل اینکه زیاده روی کردم.

سروش دستی به موهایش کشید و بعد لبخندی زد و گفت:

- تا مرا چی؟

اخم کردم و گفتم:

- تو می توانی مرا به منزل عمه سوزه برسانی؟ البته اگر خسته هستی می توانم آژانس بگیرم. فقط نشانی منزل او را به من بده.

سروش همان طور که لبخند بر لب داشت گفت:

- از اینجا تا منزل عمه سوزه خیلی راه است من خودم تو را به منزل او می رسانم اما حالا نه چون به هیچ قیمتی امشب و با ناراحتی منزل ما را ترک کنی. حالا پاشو تا افاق را نشانت بدهم.

به سروش نگاه کردم و گفتم:

- اجازه بده من در همین اتاق بمانم چون آن وقت خودم راحت نیستم. بهانه رفتن را می گیرم.

سروش گفت:

- فکر کنم سلیقه مرا دوست نداری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلیقه ات را خیلی می پسندم اما این طور راحت ترم.

سروش اخمی کرد و گفت:

- اما تو که هنوز سلیقه من را ندیدی؟

لبخندی زدم و لحن معنی داری گفتم:

- چرا اتفاقاً با سلیقه تو به خوبی آشنایم چون خیلی وقت است که با آن هم اتاقم.

همان طور که سروش به من نگاه می کرد احساس کردم که رنگش کمی سرخ شد و نگاهش را از چشمم گرفت و به زیر انداخت و آهسته گفت:

- حالش چه طور است؟

فهمیدم که متوجه منظور من شده است. سرم را تکان دادم و گفتم:

- خودت که حالش را دیدی، فکر کنم خوب بود.

سروش چند لحظه فکر کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- پاشو عزیزم بریم اتاق را نشانت بدهم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- برای دیدن اتاق میام اما ترجیح می دهم امشب را در این اتاق بمانم، باشد؟

سروش نگاهی به من کرد و مدتی بدون اینکه حرفی بزند به چشمانم خیره

شد و بعد آهی کشید و گفت:

- هر جور که تو راحت باشی من قبول دارم.

به اتفاق سروش به اتاقی که برای آمدن من آماده کرده بود رفتیم. آنجا اتاق

وسیع بود و بسیار دلباز و زیبا بود. میز تحریر کوچکی کنار تخت بود و کمد و

کتابخانه ای در گوشه دیگر اتاق وجود داشت. از تمام اینها مهمتر در کوچکی بود

که حدس زدم باید به حمام اتاق متصل باشد.

با دیدن اتاق لبخندی زدم و گفتم:

- سروش سلیقه ات عالی است.

و بعد به طرف چمدانم که کنار تخت اتاق بود رفتم و آن را برداشتم و

خواستم آن را بلند کنم که سروش جلو آمد و آن را از دستم گرفت و گفت:

- میشه رضایت بدی همینجا بمانی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، نمی خوام عمه فکر کند اونقدر ندید بدید هستم که به خاطر یک اتاق

الم شنگه راه انداختم.

سروش با ناراحتی به جایی خیره شد و بعد بدون اینکه حرفی بزند اتاق را

ترک کرد. من بعد از نگاه دیگری که به اتاق انداختم از آن خارج شدم و در را

پشت سرم بستم.



صبح روز بعد سروش با اتومبیلش من را به منزل عمه سوزه برد. عمه سوزه

وقتی شنید که من به همراه سروش به دیدنش می روم با وجود کهولت سنش به استقبالمان آمد و با بوسه ای گرم ورودمان را خوش آمد گفت. برخورد اولیه او دلگرمی برای من بود. سروش هم خاله اش را بوسید و گفت:

- خاله جان این هم مهمان عزیزت که خیلی برای دیدنت بی تابی می کرد.
عمه سوزه لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

- قدمش بر سر چشمم.

سروش بعد از چند ساعتی که پیش ما بود خداحافظی کرد و رفت و عمه به من گفت تا چمدانم را به اتاقی که مخصوص مهمانان بود ببرم.

اتاقی که قرار بود در آن اقامت کنم اتاق تمیز و قشنگی بود که دارای کمد و پنجره و پرده بود و پنجره آن رو به حیاط باز می شد و از آنجا می شد منظره با صفای حیاط را دید. نمی خواهم بگویم اتاقم خیلی رویایی و زیبا بود اما خیلی خوب بود. احساس خوبی داشتم. از عمه سوزه خیلی خوشم آمده بود. او خیلی مهربان و با شخصیت بود و با لحن آرامی که داشت به من آرامش می بخشید. با خودم فکر کردم و دو عمه را با هم مقایسه کردم.

بعد از صرف ناهار عمه برای استراحت رفت و من چون به خواب بعد از ظهر عادت نداشتم خیلی دوست داشتم گردش در باغ بکنم اما می ترسیدم عمه سوزه هم به این مورد حساس باشد. بعد از چند ساعت که عمه بیدار شد و مرا در حال دید لبخندی زد و گفت:

- برای استراحت نرفتی؟

- نه عمه جان خوابم نمی آمد. خیلی دوست داشتم در محوطه زیبای حیاط قدم بزنم اما با خود فکر کردم قبل از آن از شما اجازه بگیرم.

عمه نگاهی به من کرد و گفت:

- نه نگین جان قرار نشد اینجا مهمان باشی. تا موقعی که پیش من هستی اینجا خانه خودت است. تو آزادی هر کاری که دوست داری انجام دهی.

با خوشحالی از جا بلند شدم و به طرف عمه رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- عمه جان خیلی دوستتان دارم. شما خیلی خوب هستید درست بر خلاف عمه...

حرفم را قطع کردم و به سرعت جلوی زبانم را گرفتم. عمه لبخندی زد و گفت:

- عیب ندارد اون هم اخلاقش اینه. باید تحملش کرد فقط طفلی پسرم سروش که این وسط زندگیش خراب شد.

- راستی عمه جان چرا سروش از همسرش جدا شد؟
عمه مکثی کرد و آهی کشید و گفت:

- تو تا چه حد از جریان مارال و سروش خبر داری؟
سرم را تکان دادم و گفتم:

- من فقط می دانم که مارال و سروش سال گذشته با هم عقد کردند و اوایل امسال هم از هم جدا شدند همین. دیگر چیزی نمی دانم.
عمه آهی کشید و گفت:

- خیلی حیف شد مارال دختر خوبی بود. خیلی هم سروش را دوست داشت.
پرسیدم:

- شما مارال را می شناختید؟
عمه به من نگاه کرد و گفت:

- آره عزیزم خونه مارال چند خونه آن طرفتر از خانه ماست.
عمه ادامه داد:

- او گاهی اوقات به من سر می زند. دختر خیلی خوبیست دیگر چیزی نمانده درسش را تمام کند.

درحالیکه سعی می کردم لحن صدایم بدون لرزش و خیلی عادی باشد گفتم:

- پس سروش و مارال همین جا با هم آشنا شدند؟

- نه عمه، سروش و مارال موقعی که سروش برای تدریس خصوصی به منزل آنها می رفته با هم آشنا شدند.

کم مانده بود شاخ در بیاورم. جریان برایم خیلی جالب شده بود. مطمئن بودم پردیس حاضر است برای اطلاعاتی که من به دست آوردم سرش را هم بدهد. صدای عمه مرا از افکارم بیرون کشید.

- پدر مارال وضع مالی خوبی دارد. مارال از بچگی دچار تنگی درِیچه میترا بود و باید عمل می شد. دو سال پیش در بیمارستان بستری شد و عملش با موفقیت انجام شد اما همان باعث شد یک سال از درس عقب بماند. به خاطر همین پدرش به فکر این می افتد که با استخدام یک معلم عقب ماندگی تحصیلی او را جبران کند. از قضا سر از مؤسسه ای که سروش آنجا مشغول به تدریس بوده در می آورد و از او می خواهد که خودش تدریس دخترش را عهده دار شود که سروش نیز آن را قبول می کند و به این ترتیب آنها با هم آشنا می شوند. یک روز که مارال برای دیدن من به اینجا آمده بود سروش نیز به دیدن من می آید و مارال تازه متوجه می شود که سروش خواهرزاده من است. از آن موقع مارال نیز مرتب به من سر می زد و هر بار با خبرگیری که از سروش می کرد متوجه شدم که به او علاقه مند شده است. آن سال مارال توانست قبول شود و برای سال آخر در دبیرستان ثبت نام کرد. یک روز که خواهرم آمده بود تا به من سر بزند مارال را در منزلمان دید و از من پرسید که او کیست من هم ندانسته جریان را برای او تعریف کردم، از آن به بعد سولان پایش را در یک کفش کرد که سروش باید مارال را بگیرد. خواهرم با هزار خواهش و تمنا و تهدید سروش را راضی کرد تا به خواستگاری مارال برود و این وسط مارال هم خیلی سعی کرد تا دل او را به دست بیاورد اما متأسفانه سروش هیچ وقت نتوانست خود را راضی به ازدواج با مارال کند و نتیجه آن شد که دیدی.

ناخودآگاه پرسیدم:

- عمه جان سروش به مارال علاقه داشت؟

- نمی دانم. هیچ وقت هم ازش نپرسیدم. فقط یک بار وقتی خواهرم از من خواست او را راضی کنم تا زودتر رضایت بدهد تا دست نامزدش را بگیرد و او را به خانه اش بیاورد به من گفت من یک بار نخواستم دل مادرم را بشکنم و همان باعث شد مجبور شوم دل سه نفر را بشکنم اما دیگر نمی توانم ادامه دهم.
از عمه پرسیدم:

- سه نفر؟

عمه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- دو نفرشان را که می دانم. یکی خودش را گفت و دیگری مارال بود که خیلی دلبسته او شده بود اما نفر سوم من هم نفهمیدم منظورش چه کسی بوده است، راستش ازش هم نپرسیدم. هرکس بود که زندگی بچه ام اینجور از هم پاشیده شد و در همان اول جوانی طعم تلخ شکست را چشید.
عمه سکوت کرد و آهی از ته دل کشید. عمه نمی دانست منظور سروش از نفر سوم چه کسی بوده است اما من به خوبی می دانستم منظور او دل خواهرم پردیس بود که شکسته بود.

فردای آن روز پیش از بیدار شدن عمه از خواب بلند شدم و تا موقعی که صبحانه آماده شود به حیاط رفتم تا هم گشتی زده باشم و هم نامه ای برای پردیس بنویسم. هوای صبح خیلی سرد بود و انگار نه انگار که ما در فصل تابستان هستیم.

همه چیز را برای پردیس ننوشتم. مثلاً از جریان مارال چیزی ننوشتم و آن را گذاشتم تا در موردش خوب فکر کنم. فقط از برخورد عمه در اولین روز ورودم و از اتفاقی که برایم در نظر گرفته بود. برای پردیس نوشتم که سروش از من خواست که درباره تو حرف بزنم و هنگامی که من از تو تعریف کردم چشمان

سروش پر اشک شده بود.

خدا خدا می کردم که پردیس نامه را بعد از خواندن نابود کند و هیچ وقت این نامه به دست سروش نرسد. نامه را در پاکت گذاشتم و آن را لای دفتر خاطراتم گذاشتم تا به موقع آن را پست کنم.

روز سومی که در منزل عمه بودم توانستم مارال را ببینم. تازه از پستخانه برگشته بودم. بعد از سه روز تازه فرصت کردم با مینو که اهل همانجا بود به پستخانه بروم.

وقتی به همراه مینو از پستخانه برگشتیم عمه را کنار درخت باغ دیدم که زن جوانی کنارش نشسته بود. با خودم فکر می کردم که این زن جوان چه کسی می تواند باشد. هیچ به یاد مارال نبودم. اما وقتی مینو با لبخند گفت: سلام مارال خانم خوش آمدید. تازه متوجه شدم آن زن مارال است.

عمه مرا به او معرفی کرد و او خیلی خودمانی از جا بلند شد و به طرفم آمد و با من احوالپرسی کرد. سعی کردم لبخند بزنم اما فقط توانستم ادای لبخند را در بیاورم. مارال دختر زیبایی بود البته نه به آن زیبایی افسانه ای که او را وصف کرده بودند.

مارال چشمان درشتی به رنگ عسلی داشت و ابروانی پیوسته زینت دهنده آن چشمان زیبا بود. بینی اش به نظر کمی بزرگ می رسید ولی در عوض لبان برجسته و زیبایی داشت اما در کل ترکیب صورتش زیبا بود. حس کردم که خیلی از او خوشم آمده است. دوست داشتم که او همسر یکی از اقوامان بجز سروش بود و می توانستم با او صمیمانه دوست شوم.

نمی دانم چرا ولی دلم برای مارال خیلی می سوخت. در این مدت حرفی از سروش نشده بود اما آمدن او و سرزدن به عمه نشان می داد که مارال هنوز به سروش علاقه مند است و هنوز امیدوار است که سروش به طرفش برگردد.



من مشغول نوشتن دفتر خاطراتم بودم اما راستش هرچه فکر می کردم نمی توانستم در مورد مارال ننویسم و شروع کرده بودم از اینکه او را همان طور بود وصف می کردم و با خود فکر می کردم اگر این دفتر روزی به دست پردیس برسد اگر از بدگوییهای که در موردش کردم بگذرد از این تعریفهایی که در مورد رقیبش کردم نمی گذرد.

با خودم گفتم که خوب چه اشکالی دارد من نمی خواهم چیز بدی بنویسم و در این فکر بودم که چه کار کنم؟ آیا حقیقت را بنویسم و یا آن را وارونه جلوه بدهم. با گفتن اینکه: آه عجب گیری کردم! سرم را بلند کردم تا کمی فکر کنم که در همان حال سروش را دیدم که همچنان که لبخندی بر لب دارد به من نگاه می کند.

با دیدن او تکانی خوردم و با خجالت لبخند زدم. او خندید و گفت:
- غصه شو نخور گاهی اوقات من هم بد جایی گیر می کنم اما وقتی کمی استراحت می کنم می توانم درست تصمیم بگیرم.
و بعد گفت:

- برای چند لحظه تنهات می گذارم چون باید با عمه سلام و احوالپرسی کنم و بعد میام تا کمی با هم حرف بزنیم.
سرم را تکان دادم و گفتم:
- باشه منتظر تم.

سروش لبخندی زد و بعد دست کرد در جیبش و پاکت نامه ای را بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت:
- این نامه برای توست. هرچند که ترجیح می دادم همانجا روی قلبم باشد اما به هر حال باید آن را به دست صاحبش برسانم.

با تعجب نامه را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم. با دیدن خط پردیس قلبم تکان خورد. نگاهی به سروش انداختم و گفتم:

- قابل شما را ندارد.

لبخندی زد و گفت:

- می دانم تعارف است اما آرزو دارم در این نامه نامی از من هم باشد.

لبخندی زدم و گفتم:

- قول می دهم اگر نامی از شما بود آن را برایم بخوانم.

سروش رفت و من با شتاب نامه را باز کردم. پردیس نامه را این طور شروع

کرده بود:

« سلام نگین

نمی دانم اول نامه ام را چگونه شروع کنم. الان می فهمم که صحبت کردن درباره همه چیز آسان تر از نوشتن درباره آنهاست. حوصله مقدمه چینی را ندارم پس بهتر است خیلی زود بروم سر اصل مطلب.

نگین وقتی فکرش را می کنم خیلی دلم برایم تنگ شده و هر شب رختخواب خالی ات به من می فهماند که بد جوری به تو عادت کرده ام. البته می دانم که جای بدی نرفته ای و می دانم که هوای سنندج خیلی خوب است و بهتر از اینجاست که تا یک دقیقه کولر را خاموش می کنی عرق از سر و صورتمان روان می شود. از مقدمه چینی درباره دلتنگی و حرف زدن درباره چگونگی آب و هوا بگذریم.

نگین مثل اینکه قرار بود برایم سفر نامه ات را بنویسی. اما امروز که چهار روز از رفتنت می گذرد ممکن است اصلاً یادت رفته باشد که خواهی هم چشم به راه داری.

شوخی کردم و خوب می شناسمت و می دانم که نامه ات هم اینک در راه است. اما دلیلی که باعث شد برایت نامه بنویسم این بود که خبرهای زیادی شده که دوست ندارم روی هم جمع شوند. اول اینکه دوستت دو بار به خونمون زنگ زد و سراغت رو گرفت. دوستت گفت اگر نگین تماس گرفت بهش بگو که من قبول شدم. منظورش را نفهمیدم اما حدس می زنم که این کلمه را رمزی گفت چون جواب کارنامه ها را خیلی وقت است که داده اند. خیلی دوست داشتم بهش بگویم خودتی اما به خاطر تو جلوی زبانه را گرفتم.

راستی یک خبر خیلی جدید که می دانم حتی فکرش را هم نمی کنی و آن اینکه مادر فولاد زره مدتی که اینجا بوده در فکر زدن مخ عمو ناصر بوده تا نیشا را برای پسرش خواستگاری کند. اما مامان می گفت که زن عمو گفته برای نیشا زود است که شوهرش بدهند. خودت که می دانی معنی این حرف یعنی چه. یعنی اینکه برای هر کس دیگر زود است اما فقط کافیست پیروز لب تر کند همین زن عمو با کله نیشا را به او می دهد.

راستی حرف پیروز شد یادم افتاد که پیروز یک خانه مبله خیلی قشنگ اجاره کرده و آخر همین هفته ما و عمو را به منزلش دعوت کرده. خلاصه جای خالی خیلی خالی است که کمی سر به سرش بگذاریم.

در ضمن از اون سروش کله خر هم برایم بنویس. خوب فعلاً خداحافظ تا بعد اما سعی کن زود به زود برایم نامه بنویسی.»

خواهرت پردیس

خبری که مرا خیلی به فکر فرو برد این بود که حتی فکرش را هم نمی کردم

که عمه قصد داشت نیشا را برای فروش خواستگاری کند.

همان طور که فکر می کردم فروش را دیدم که به طرفم می آید و در این فکر بودم که جواب او را چه بدهم زیرا به او قول داده بودم اگر پردیس نامی از او برده بود به او بگویم. فکری به خاطرم رسید و آن اینکه فقط نام فروش را به او نشان بدهم و جمله ای لطیف و احساسی به جای کلمه کله خر بر آن اضافه کنم.

فروش وقتی به من رسید لبخند زد و گفت:

- امیدوارم زود نیامده باشم و تونسته باشی نامه را بخوانی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیلی وقت است نامه را تمام کرده ام.

- حال خانواده خوب بود؟

- بله، همه خوب هستند.

فروش همان طور به من نگاه می کرد و گفت:

- خوب تعریف کن.

- چه چیزی را؟

- از خودت بگو و از آینده تحصیلی ات، چه فکری کرده ای؟

می دانستم فروش می خواهد سر صحبت را باز کند اما راستش در آن لحظه حوصله توضیح دادن درباره آینده تحصیلی ام را نداشتم و دوست داشتم راجع به چیزهای مهمتری صحبت کنم. از جمله اینکه او برای آینده اش چه تصمیمی گرفته و چه کار می خواهد بکند. آیا می خواهد صبر کند تا هم خودش و هم خواهرم به پای یک عشق نافرجام بسوزد و یا مرد و مردانه پا پیش می گذارد و هم خودش و هم پردیس را از این بی تکلیفی نجات دهد.

پاسخی به فروش ندادم و او را دیدم که سرش را تکان می دهد که یعنی چه

شد؟ نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه پرسیدم:

- نظرت درباره خواهرم چیست؟

ابروان سروش بالا رفت و برای یک لحظه به من خیره شد و با صدای آرام گفت:

- می دونم که خودت بهتر از هرکسی می دونی که نظر من درباره پردیس چیه.

سرم را به زیر انداختم و بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

- پس چرا اینقدر دست دست می کنی؟ پردیس خیلی خواستگار دارد می ترسم اگر دیر برسی از دستت برود.

احساس کردم سروش با حالت معذبی در صندلی جا به جا شد و بعد از چند لحظه گفت:

- تو نامه چیزی درباره این موضوع نوشته؟ کسی به خواستگاری اش آمده؟ فکری به خاطرم رسید و گفتم:

- این موضوع جدیدی نیست. پردیس خیلی خواستگار دارد اما اگر تا به حال تمام آنها را رد کرده حتماً دلیل خاصی داشته و شاید شما بدونید دلیل اون چیه. سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

- اما من به مادرم گفتم که با دایی و پردیس صحبت کند. پردیس خودش قبول نکرد.

نیشخندی زدم و گفتم:

- آقا سروش من تو همون خونه ای زندگی می کنم که پردیس زندگی می کنه. عمه جان بعد از جدایی شما از نامزدتان یک بار به پدر و آن هم خیلی سر بسته گفت که از پردیس بپرس می تونم برای سروش به خواستگاری اش بیایم؟ تو باشی چی می گفتی؟ با خوشحالی می گفتمی بله بفرمایید من خیلی وقت است منتظرتان بودم. من نباید این را بگویم و شاید دختر پستی باشم که اسرار خواهرم را برای شما فاش می کنم اما خوب است این را بدانید شبی که ما در تهران شنیدیم شما با دختری نامزد شده اید خیلی جا خوردیم. البته منظور از ما

من و پردیس بود. من همان شب با صدای گریه پردیس از خواب بیدار شدم حالا شما از او چه انتظاری دارید؟ دل پردیس با نشستن شما سر سفره عقد شکسته شد و بعد انتظار دارید بعد از یک سال با یک جمله که از پردیس پیرس می تونم برای سروش به خواستگاری اش بیایم دلش را به دست بیاورد و بعد او با روی باز شما را بپذیرد؟

نمی دانم این کلمات را از کجا آورده بودم اما احساس می کردم این حرفها یک سال بود که روی دلم سنگینی می کرد و دوست داشتم آنها را با کسی در میان بگذارم. سرم را بلند کردم و به سروش نگاه کردم. به نقطه ای زل زده بود و خیلی عمیق در فکر بود. سکوت کردم تا خوب فکر کند. سروش مدتی در فکر بود بعد با کشیدن نفس عمیقی به من نگاه کرد و درحالیکه از جا بر می خاست گفت:

- نگین از تو ممنونم که این چیزها را به من گفتی. از اینکه ترکت می کنم مرا ببخش من باید تنها باشم تا بتوانم خوب فکر کنم. اما خوشحالم که تو پیش ما هستی.

بعد سرش را تکان داد و بدون هیچ کلام دیگری رفت.
من به او و پردیس فکر کردم به اینکه این بازی تا کی می خوه ادامه داشته باشد.

خورشید به غروب خود نزدیک می شد. وقتی به خودم آمدم متوجه شدم ساعتها به نقطه ای که سروش از آنجا گذر کرده بود خیره شده ام.



روزها از پی هم می گذشتند و تا چشم به هم زدم حدود سه هفته از آمدن منبه منزل عمه سوزه گذشت. در این مدت سروش مرتب به ما سر می زد اما فرصتی برای صحبت پیش نیامد. مارال را یک باز دیگر دیدم که به منزل عمه

سوزه آمد اما خیلی زود رفت. در این مدت اتفاق جدیدی نیافتاده بود تا آن را برای پردیس بنویسم اما خبرهایی که پردیس برایم می نوشت خیلی جالب توجه بودند.

پردیس برایم نوشته بود که صادق یک بار دیگر توسط خانواده اش از پریچهر خواستگاری کرده است و این بار قرار است رسمی به خانه مان بیایند. اما هنوز پریچهر نگفته که آیا جواب منفی است یا نه.

در ضمن پردیس برایم نوشته بود که به منزل پیروز رفته اند. منزل او بیش از آنکه فکرش را می کردند بزرگ و مجلل دیده اند در ضمن نوشته بود اتاق خواب پیروز را هم دیده اند که یک تخت بزرگ دو نفره داخل آن بوده است. به نظر پردیس یک تخت دو نفره برای یک مرد مجرد کمی عجیب و شک برانگیز بود.

می دانستم که پردیس در مورد این جور مسائل خیلی حساس و کنجکاو است. اما هرچه فکر می کردم نمی دانستم دلیل این همه کنجکاوی چیست. راستش بعد از خواندن نامه پردیس کمی احساس دلگیری به من دست داد اما نمی دانستم این دلگیری به چه منظور است. با اینکه از بودن در کنار عمه راضی بودم اما دلم برای خانه و اتاق خودم تنگ شده بود و فکر می کردم سالها از آن دور بوده ام.

روز دو شنبه بود. من و عمه و مینو طبق معمول هر روز بعد از ظهر زیر درخت بید داخل حیاط نشسته بودیم و مینو در حال دادن داروهای عمه بود که خودروی سروش جلوی محوطه حیاط ایستاد و سروش از آن پیاده شد. این هم برای من هم برای عمه تعجب داشت زیرا او روز پیش یعنی یکشنبه به دیدنمان آمده بود. وقتی سروش از خودرو اش پیاده شد یک جعبه شیرینی در دستش بود. وقتی به ما نزدیک می شد عمه گفت:

– اشتباه نکنم خبر خوشی شده که این طور سر حال است.

با حالتی متعجب به عمه نگاه کردم که چه طور از این فاصله با وجود چشمان

ضعیفش تشخیص داده که سروش خوشحال است. در این فکر بودم که عمه به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

- تعجب نکن من سروش را بزرگ کرده ام. درست است که خاله اش هستم اما آنقدر با روحیاتش آشنا هستم که با وجودی که عینک به چشم ندارم و سایه ای محو از اندام او را می بینم اما می توانم تشخیص بدهم که خوشحال است یا ناراحت.

از اینکه عمه متوجه شده بود من چه فکری می کردم به خجالت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

سروش وقتی به کنار ما رسید با خوشحالی سلام کرد و عمه را بوسید. عمه با خوشحالی گفت:

- خوش خبر باشی پسر. می بینم خیلی خوشحالی.

سروش لبخند زد و به من نگاه کرد و گفت:

- به سلامتی از تهران خبر رسیده که به زودی یک عروسی در پیش داریم. با وجودی که خبر خوشحال کننده ای بود اما قلب من فرو ریخت و با خودم فکر کردم که تمام شد. در آن لحظه با وجودی که نمی دانستم سروش قرار است خبر عروسی چه کسی را بدهد اما یقین داشتم که خبر بی شک متعلق به ازدواج پیروز می باشد اما نمی دانستم که شاهین بخت روی شانه کدام یک از دختران آرزومند ازدواج با او نشسته است. این لحظه برایم خیلی طول کشید تا عمه از او پرسید:

- به سلامتی این خبر خوش متعلق به دختر کدام برادرم می باشد؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم شنیدم که سروش گفت:

- خاله جان از کجا مطمئنید که می خواهم خبر عروسی دختران برادران را

بدهم؟

عمه خندید و گفت:

- به هر حال فرقی نمی کند چون هم دختر دم بخت داریم و هم پسر دم بخت. حالا بگو کدام برادرزاده ام می خواهد به سلامتی عروس یا داماد شود؟
سروش باز خندید و گفت:

- باز می خوام ببینم که از کجا فهمیدید که یکی از برادر زاده هایتان قرار است عروس یا داماد شود؟

سروش خیلی سر حال بود اما بر خلاف آن من خیلی بی حوصله تر از آن بودم که احساس سر حالی او به من هم منتقل شود اما عمه جان می خندید و در این بیست سئوالی با او همکاری می کرد. این کلام آخر سروش شکی برایم نگذاشت که او حامل خبر ازدواج پیروز می باشد اما دلیل اینکه چرا پیش از شنیدن این خبر احساس دلگیری داشتیم برای خودم هم غیر منتطقی و نامفهوم بود.

آنقدر مشغول جواب دادن چراها در ذهنم بودم که متوجه نشدم سروش چه گفت فقط صدای خوشحال و بلند عمه را شنیدم که گفت:

- به به مبارک باشد ان شالله خوشبخت شوند. به سلامتی.

با گنگی سرم را بلند کردم و به سروش نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی؟

سروش لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه اصلاً نشنیدی من چی گفتم؟

- آره، راستش اصلاً حواسم نبود.

سروش گفت:

- منم متعجب بودم که آدم چطور می شه خبر ازدواج خواهرش را بشنود و واکنشی نشان ندهد.

هاج و واج به او نگاه کردم و گفتم:

- خواهر من؟

سروش به علامت مثبت سرش را تکان داد. با گنگی پرسیدم:

- کدامشان؟

سروش با حالت بخصوصی لبخند زد و لبانش را جمع کرد و درحالیکه ابرویش را بالا می داد به من خیره شد. معنی نگاهش آنقدر واضح بود که ناخودآگاه لبخند زدم. در نگاهش می خواندم که خطاب به من می گفت:

- آخه آدم عاقل کدوم دیوونه ای با شنیدن خبر ازدواج تنها عشق و دختر مورد علاقه اش اینقدر خوشحال می شود؟

درحالیکه هنوز حواسم سر جایش نبود گفتم:

- پریچهر؟

سروش چشمانش را بشت و من با لبخند درحالیکه به جایی خیره شده بودم با خود فکر کردم:

- پس پریچهر انتخاب شد.

- نگین نمی خواهی بدونی دامادتون کیه؟

به او نگاه کردم و گفتم:

- خودم می دانم.

سروش با حالت متعجبی به من نگاه کرد و گفت:

- می دونی؟ تو مگه آقا صادق رو می شناسی؟

با در آمدن نام صادق از دهان سروش احساس عجیبی به من دست داد، احساسی مثل رها شدن از زندان دلتنگی و این رها شدن طوری بود که هم عمه و هم سروش از این واکنش با تعجب به من نگاه کردند.

طوری تکان خوردم که باعث شد میز هم تکان بخورد. با خوشحالی فریاد زدم:

- وای عاقبت پریچهر آقا صادق رو قبول کرد؟

عمه پرسید:

- عزیزم مگه غیر از این را انتظار داشتی؟
برای اینکه شک او و سروش را برطرف کنم گفتم:
- آخه عمه جان پریچهر خواستگاران زیادی داشت که من دوست داشتم با
بهترین آنها ازدواج کند. فکر می کنم صادق پسر خوبی باشد.
سروش لبخندی زد و گفت:
- و حتماً بهترین آنها نیز هست.
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- در این مورد فقط امیدوارم.



دو روز بعد از این خبر پدر با سروش تماس گرفت و از او درخواست کرد
ترتیب بازگشت مرا به تهران بدهد. این خبر را سروش بعد از ظهر چهارشنبه
برایمان آورد.

برای دیدن خانواده چنان بی قرار بودم که وقتی روز پنجشنبه سروش برای
بردنم به فرودگاه آمد مدتی بود که وسایلم را جمع کرده بودم و آماده در حال
نشسته بودم. قرار بود سروش مرا به فرودگاه برساند اما قبل از آن به اتفاق به
بازار رفتیم. سروش از طرف خود مقداری چای اصل و گران قیمت برای مادرم
خرید. در آخرین لحظه که از هم جدا می شدیم گفت:

- نگین سلام مرا به پردیس برسان و به او بگو که خیلی دوستش دارم و به
زودی با تمام قلب و روح به دیدنش می آیم.

و بعد بسته کادو پیچ شده ای را از جیبش درآورد و به طرف من گرفت و
خواست آن را به پردیس بدهم.

وقتی مهماندار از مسافران خواست که برای بلند شدن از باند فرودگاه
سندج کمربندهای ایمنی شان را ببندند درحالیکه کمربندم را می بستم در این

فکر بودم که اکنون ساعتی وقت دارم تا خوب فکر کنم و پی به این احساس جدید ببرم. کمر بندم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. من دختر کوچکی بودم که با وجودی که می دانستم هیچ فرصتی برای برنده شدن ندارم و بدون اینکه حتی خودم بدانم دلم را به مردی باخته بودم که می دانستم هیچ امیدی برای به دست آوردنش ندارم.

من یک ماه مانند یک تبعیدی خودم را از شهرم دور کرده بودم تا با احساس جدیدی که در قلبم شکل گرفته بود کنار بیایم اما نمی دانم چرا در تمام مدتی که با پردیس مکاتبه می کردم در کلمه کلمه نامه اش نشانی از او می جستم تا با شنیدن کلامی از او آتش دلم را خاموش کنم اما از این واقعیت نباید غافل می بودم که دوری او مرا برای دیدنش حریصتر می کند.

وقتی مهماندار بار دیگر اعلام کرد که مسافران برای نشستن هواپیما کمر بندهای خود را ببندند چشمانم را باز کردم و متوجه شدم که طول سفر برایم به چشم به هم زدنی گذشته.

چند دقیقه بعد هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. و یک ساعت بعد از آن به همراه پدر و پوریا و پردیس که به استقبال آمده بودند به منزل بازگشتیم.

وقتی به منزل رسیدیم مادر و پریچهر به استقبال آمدند و مادر برایم اسپند دود کرد و من از این همه ابراز محبت واقعاً ذوق زده شدم. بعد از کلی تعریف از آب و هوای آنجا و همچنین صحبت از عمه بزرگم چمدانم را باز کردم و سوغاتیایی را که برای خانواده خودم و همچنین عمو و زن عمو و دخترعموهایم خریده بودم به مادرم سپردم تا سر فرصت آنها را به دست صاحبانش بسپارد. وقتی هم که سوغاتی که سروش برای مادر خریده بود را به او دادم مادر با صدای بلند گفت:

- به به نادر این از همون چاییهاست که من خیلی دوست دارم. دستش درد

نکنه واقعاً زحمت کشیده.

به پردیس نگاه کردم و دیدم که رنگش کمی سرخ شده بود و در آن لحظه با خودم فکر کردم اگر بفهمد سروش هدیه ای همراه کلامی عاشقانه برای او فرستاده چه حالی می شود؟

بودن در جمع گرم خانواده این احساس را به من داد که هیچ کجای دنیا بهتر از کانون گرم خانواده نیست و کانون خانواده همان بهشت زمینی است که خداوند به بندگانش هدیه می دهد.

تا لحظه خواب من و پردیس نتوانستیم لحظه ای تنها باشیم. آخر شب بعد از شب به خیر گفتن به پدر و مادر وقتی من و پردیس در اتاق مشترکمان تنها شدیم او درحالیکه لباس خوابش را می پوشید روی تختم نشست و با صدای آرامی گفت:

- خوب نگین تعریف کن.

لبخندی زدم و گفتم:

- تا الان که بتوانیم با هم تنها باشیم صد بار مردم و زنده شدم.

سروش را تکان داد و گفت:

- چطور؟

گفتم:

- آخه برات خیلی خبر دارم.

بعد مکثی کردم و حرفم را تصحیح کردم و گفتم:

- البته خیلی که نه ولی می شه گفت خیلی خیلی مهم. اما قبل از اینکه من

این را بگم می خواهم بدانم که جریان این نیما چیه؟ مگه توی نامه ننوشتی که قراره برای پریچهر بیاد خواستگاری؟

پردیس بر خلاف همیشه که تا خبری را نمی شنید خبری نمی داد گفت:

- آره اون موقع که نامه را نوشتم خبر نداشتم که نیما قرار است برای

خواستگاری از من بیاد اما وقتی بعد فهمیدم گفتم صبر کنم تا خودت بیایی.
البته حالا هم طوری نشده هنوز هیچ خبری نیست.
پرسیدم:

- چطور قضیه خواستگاری از تو را عنوان کردند؟

- هیچی زن عمو به مامان گفته که خیلی وقت است به نیما پیشنهاد می کنم
حالا که درسش تمام شده و شغل خوبی هم دارد اجازه بدهد تا برایش دست بالا
کنیم. تا چند ماه پیش که تا صحبتش را می کردیم می گفت: حالا زود است اما
چند وقتی است که خودش پیشنهاد کرده برایش آستین بالا بزنیم. ما هم
راستش خیلیها را به او معرفی کردیم اما میلش نبوده تا اینکه پردیس را به او
پیشنهاد کردیم نیما هم مخالفتی نشان نداد ما هم اومدیم ببینیم نظر شما چیه.
خندیدم و گفتم:

- خوب تو چی گفتی؟

پردیس به من نگاه کرد و با خنده گفت:

- منم گفتم نیما غلط زیادی کرده، مگه کیه که بخواد منو انتخاب کنه من
برای خودم هدف دارم احتیاج هم به آقا دکتر عمو ندارم.

- میشه به من بگی هدفت چیه؟

پردیس اخمی کرد و گفت:

- دیوونه چیه نه کیه، اما این دیگه از اون حرفهاست و فکر می کنم هدف من
فقط به خودم مربوط می شه. خوب حالا بنال ببینم خبر مهمت چیه چون
احساس می کنم هر لحظه دلم می خواد داد بزنم.

از حرف او خنده ام گرفت چون به خوبی معلوم بود پردیس چه تلاشی می
کند تا به اصطلاح صبور باشد. با یک خیز پریدم و رو به رویش ایستادم و
درحالیکه به چشمان سبزش خیره شده بودم گفتم:

- پردیس خیلی دلم برایت تنگ شده برای اینکه اون خبر مهم رو بهت بگم

اول باید اجازه بدی صورت را ببوسم.

- خوب زود باش صورت من رو ببوس و خبر رو بده می ترسم امشب مجبور بشم با کتک کاری خبر را ازت بگیرم.

خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- پردیس احساس می کنم خیلی دوستت دارم و این را زمانی فهمیدم که از تو دور بودم.

با وجودی که لبخند بر لب داشت اما با حالتی مغرورانه که می دانستم خصلت ذاتی اش است گفت:

- خوب بعضی از آدمها مثل تو قدر نعمتی که در کنارشونه رو نمی دونن.

و بعد زیر خنده زد و گفت:

- بدون شوخی میگم. منم دلم برات تنگ شده بود و از رفتاری که بعضی موقعها با تو داشتم خیلی پشیمان بودم.

از ذوق او را بغل کردم و صورتش را چند بار بوسیدم و تا قبل از اینکه اعتراضش بلند شود به طرف چمدانم رفتم و از داخل آن بسته هدایی فروش را درآوردم و رو به پردیس گفتم:

- تقدیم به خواهر عزیزم با تمام احترامات و تبریکات.

- میشه بگی این هدیه به مناسبت چیه؟

سرم را خاراندم و گفتم:

- حتماً که نباید کادو به مناسبت چیزی باشد اما حالا که دوست داری می

خوای اونو به عنوان تقدیم عشق قبول کنی.

پردیس لبخندی زد و گفت:

- واقعاً که دیوونه ای.

با لحن مودبانه ای گفتم:

- کی دیوونه است من یا او؟

پردیس لحظه ای مکث کرد و گفت:

- او کیه؟

گفتم:

- همون که کادو را داده.

کادو در دستان پردیس خشکید. با حالت ناباورانه ای به من نگاه کرد و گفت:

- نگین این کادو را کی داده؟

- این کادو را همان هدفت داده.

چهره پردیس درهم شد و گفت:

- هدفم داده؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

بیش از این نخواستم اذیتش کنم و گفتم:

- این کادو را آخرین لحظه ای که در فرودگاه از سروش خداحافظی می کردم

به من داد و گفت آن را به تو بدهم همراه با یک جمله.

پردیس به من خیره شد اما مطمئن بودم دیگر مرا نمی بیند و الان در

عالمیست که باید تنهایش بگذارم تا خوب فکر کند. تا خواستم به آرامی تختم

را ترک کنم پردیس گفت:

- نگین او چه گفت؟

لحظه ای در جایم ایستادم و گفتم:

- سروش گفت سلام مرا به پردیس برسان و به او بگو خیلی دوستش دارم و

به زودی با تمام قلب و روح به دیدنش می آیم.

پردیس بدون اینکه حرفی بزند به آرامی یک نسیم از تختم بلند شد و به

طرف پنجره اتاق رفت و از پشت شیشه به تاریکی شب چشم دوخت و من برای

اینکه او راحت باشد روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم.



صبح روز بعد وقتی از خواب بلند شدم پردیس را در رختخواب ندیدم. لباسم را عوض کردم و به طبقه پایین رفتم و او را در آشپزخانه مشغول کار دیدم. درحالیکه به او نگاه می کردم در این فکر بودم که چطور سر حرف را باز کنم و رشته صحبت را به سمت پیروز بکشم. در همین فکر بودم که پردیس نیشخندی زد و گفت:

- چی تو اون کله می گذره، خوب می دونم در حال نقشه ای برای حرف کشیدن از منی، خوب بپرس.
گفتم:

- میشه بگی سروش چه هدیه ای بهت داد؟
پردیس لبخندی زد و بعد دکمه لباسش را باز کرد. چشمم به زنجیر نسبتاً ضخیم گردنبندی افتاد که بلندی آن تا روی سینه اش بود و پلاکی به شکل قلب برجسته داشت که نام سروش روی آن حک شده بود.
لبخندی لبانم را از هم گشود و در دل به حال پردیس غبطه خوردم که مردی مانند سروش دوستش دارد. صدای پردیس مرا از افکارم بیرون آورد.
- نگین تو دقیقاً همان چیزی را گفتی که او بهت گفت؟
- باور کن حتی یک کلمه از آن را هم کم و زیاد نکردم چون خیلی دقیق گوش دادم.

پردیس نفس عمیقی کشید و گفت:
- خوب مثل اینکه بابا باید به فکر جور کردن دو تا جهیزیه باشد.
از اینکه پردیس اینقدر رک و بی پرده از تهیه جهیزیه و ازدواج صحبت می کرد خنده ام گرفت. ناخودآگاه گفتم:
- پس به این ترتیب راه برای دخترعموها باز شد.
پردیس نیشخندی زد و گفت:
- آره، بنشینن تا پیروز بیاد بگیردشون.

- تو از کجا می دانی شاید نظر پیروز غیر از این باشد.
پردیس به نقطه ای خیره شد و گفت:
- من خوب می دانم پیروز از دخترهایی که مثل مرغ بخوان خودشونو
بنمایند خوشش نیامد.

پردیس وقتی سکوت مرا دید به چسمانم خیره شد و گفت:
- خوب گوش کن، اگه به یه مردی علاقه مند شدی هیچ وقت نشون نده
دوستشداري چون اون موقع ممکنه با احساساتت بازی کنه. صبر کن تا موقعی
که از عشقش مطمئن شدی اون وقت علاقه ات رو نشون بده.
حرف پردیس مرا به فکر فرو برد و با خودم فکر کردم این بهترین چیزی بود
که در تمام طول عمرم شنیده بودم.
چند لحظه ای هیچ کدامان حرفی نزدیم. این من بودم که سکوت را
شکستم و گفتم:

- از رفتنتون به خونه پیروز تعریف کن. خوشن چطوری بود؟
- عالی بود. همه هیرون مونده بودند هر امکاناتی که بخوای تو ساختمونشون
بود. استخر سونا. فقط دلم می خواست تو هم بودی و می دیدی. خیلی عالی بود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قسمت نبود.
- غصه نخور خودم به پیروز می گم یک روز باز هم دعوتمون کنه.
خندیدم و گفتم:
- زشته.

- زشت کدومه، پول داره باید خرج کنه. تازه خیلی هم دلش بخواد دختر
داییهای خوشگل پدرش افتخار بدن برن خوشن.
خندیدم و از سر میز بلند شدم تا به پردیس کمک کنم میز صبحانه را جمع
کند. مادر برای جمعه ناهار خانواده عمو را دعوت کرده بود تا هم دیداری تازه

کنیم و هم اینکه من سوغاتیهایشان را بدهم. در ضمن به پیروز هم زنگ زده بود تا او هم بیاید.

بر خلاف همیشه که تو نخ این نبودم که چه بپوشم و یا چطور بگردم این بار دلم می خواست خیلی مرتب و آراسته باشم و در چنین مواقعی پردیس بهترین مشاور زیبایی و سلیقه بود که در کنار داشتم. وقتی جریان را به او گفتم با خوشحالی گفت:

- نه بابا مثل اینکه عاقبت داری بزرگ می شی. این شد یک چیزی. زود حاضر شو بریم برات لباس بخرم.

مادر در حالیکه دسته ای اسکناس به پردیس می داد گفت:

- مادر جون یک لباس سنگین و قشنگ برای نگین بخر.

پردیس لبخندی زد و گفت:

- قول قشنگی شو می دم اما سنگینی نه. اونو بزار هر وقت سنش بالا رفت بخره. الان جوونه باید مد روز بخره.

از مادر خداحافظی کردیم و از منزل بیرون آمدیم. با یک خودرو خود را به میدان هفت تیر رساندم و به فروشگاه های آن اطراف سری زدیم. تمام لباسهایی که او انتخاب می کرد یا به درد اتاق خواب می خورد یا آنقدر تنگ بود که مانند مایو به بدن می چسبید. عاقبت سر یک لباس من و او به توافق رسیدیم.

لباس بلوز و شلواری به رنگ شکلاتی تیره بود که ژیلتی به رنگ بژ داشت. وقتی در اتاق پرو آن را تن کردم پردیس لبش را به دندان گرفت و گفت:

- وای عجب چیزیه.

وقتی از فروشگاه بیرون آمدیم آفتاب کاملاً غروب کرده بود و ما بدون اینکه دیگر جایی بایستیم به سمت خیابان رفتیم تا به خانه برویم. خودرویی جلوی پایمان ایستاد و سوار شدیم. راننده مرد جوانی بود که به محض اینکه ما سوار خودرو شدیم از داخل آینه به ما نگاه می کرد. یک جوان دیگر هم بغل دستش

نشسته بود و معلوم بود دوست راننده است. مرد جوان گفت:

- خانمها کجا تشریف می برند؟

پردیس گفت:

- اگر مسیرتان به میدان هفت تیر می خورد که ممنون میشیم و اگر هم نه تا

جایی که مسیرتان خورد ما را برسانید.

مرد جوان سرش را خم کرد و خودرو را به حرکت در آورد.

زمانی که می خواستیم از پیاده شویم پردیس گفت:

- چقدر باید تقدیم کنم؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- هیچی مسیرم بود.

عاقبت بعد از کلی تشکر و بفرمایید گفتن رضایت داد تا قبول کند آن جوان

ما را افتخاری رسانده و بعد من از ماشین پیاده شدم و بسته لباس را داخل آن جا گذاشتم.

من و پردیس مسافت نسبتاً طولانی را تا منزل پیاده طی کردیم. به او گفتم:

می دونی چیه کسی که ما رو رساند یکی از دوستان نوید بود چون من یکی دو

بار او را با نوید دیده ام.

- آخه خنگ خدا حالا می گن؟ زودتر می گفتمی تا خوب ازش تشکر کنم.

- تو یک ساعت ازش تشکر می کردی خدا را شکر که نگفتم چون اون موقع

معلوم نبود چند ساعت می خواستی تشکر کنی.

پردیس خندید و گفت:

- گم شو تو حالت نیست.

من هم خندیدم و تازه آن وقت بود که چشمم به دستش که خالی بود افتاد.

گفتم:

- لباس کو؟

- مگه دست من بود مثل اینکه اونو تو فروشگاه بهت دادم.

- وای حتماً تو ماشین جا مونده.

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- حالا مطمئنی اون دوست نوید بود؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پردیس گفت:

- حالا نمی خواد غصه بخوری. الان که رفتیم به نوید زنگ می زنم و جریان

رو بهش می گم.

در همین موقع صدای بوق اتومبیلی باعث شد من و پردیس به پشت سرمان

نگاه کنیم. از دیدن خودرو دوست نوید چنان خوشحال شدم که کم مانده بود از

خوشحالی به هوا بپریم. خودرو جلوی ما ایستاد و بعد دوست نوید از خودرو خارج

شد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدم اما می خواستم بپرسم شما داخل خودروی من چیزی

جا گذاشتید؟

پردیس به او لبخند زد و گفت:

- اتفاقاً ما تو فکر بودیم که شما را کجا باید پیدا کنیم.

جوان لبخندی زد و گفت:

- اما من می دانستم شما را باید کجا پیدا کنم.

- جدی می گوئید، اما من به یاد ندارم شما را دیده باشم.

جوان خندید و گفت:

- بله شما نه اما خواهرتان چند بار مرا به همراه پسرعمویتان نوید خان دیده

اند.

و بعد به من نگاه کرد. به پردیس نگاه کردم و اشاره به آسمان کردم هوا کاملاً

رو به تاریکی رفته بود اما مثل اینکه پردیس خیال نداشت از همصحبتی با

دوست نوید دل بکند. پردیس را می شناختم با هر مردی هم کلام نمی شد فقط

به مردانی که خوش تیپ و خوش قیافه بودند توجه نشان می داد و اتفاقاً دوست نوید هم از گروه مردانی بود که هم خوش تیپ بود و هم چهره زیبایی داشت. عاقبت بعد از یک ربع پردیس رضایت داد تا کلامش را با دوست نوید به پایان برساند. در یک لحظه پردیس گفت:

- به هر حال خیلی لطف کردید و با وجودی که به هم معرفی نشدیم اما از دیدارتان خوشحال شدیم.

- باور کنید تا به حال اینقدر دور از اصول و آداب نبودم که فراموش کنم خودم را معرفی کنم. بنده کوچیک شما شهاب پژوهش.

پردیس لبخندی زد و گفت:

- آقا شهاب از آشنایی با شما خیلی خوشحالیم خب اگر اجازه بدهید از

حضورتان مرخص شویم

- خواهش می کنم اجازه بدهید شما را برسانم.

پردیس تشکر کرد و گفت:

- تا منزل راهی نیست ترجیح می دهیم این مسافت را قدم بزنیم.

خدانگهدار.

شهاب سرش را تکان داد و ابتدا به پردیس و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- خدانگهدار و به امید دیدار.

من و پردیس به سمت خانه به راه افتادیم. تا مسافتی از راه را بدون اینکه

حرف بزنیم در کنار هم راه می رفتیم. صدای پردیس مرا از فکر خارج کرد.

- نگین چطور بود؟

- چی چطور بود؟

- چی نه کی.

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- خوب کی؟

- فراش مدرستونو می گم. خنگ خدا خوب شهاب رو می گم دیگه.
بدون اینکه به او نگاه کنم با حرص گفتم:
- به نظر من سروش خیلی بهتر است.
- ا، جدی می گی؟ خوب اگه به نظرت این طور می رسه می خوام جای اونا
رو با هم عوض کنیم؟
- منظورت چیه؟
- به نظر من شهاب پسر خوبیه.
- تو از کجا می دونی اون پسر خوبیه. به نظر من خیلی هم پررو بود.
- چکار کرد که فهمیدی پرروست؟
- نمی دونم اما احساس کردم خیلی پرروست.
- اون احساس بچه گونه به درد خودت می خوره. اتفاقاً به نظر من بچه خوب
و نجیبی به نظر می رسید. خیلی هم مشتاقانه به تو نگاه می کرد.
این کلام پردیس قلبم را تکان داد. چون کم کم به این باور رسیدم که من هم
می توانم مورد توجه قرار بگیرم. این احساس لعنتی که هنوز فکر می کردم
خیلی بچه هستم کم کم دست از سرم برمی داشت.
وقتی به منزل رسیدیم مادر آن طور که من فکر می کردم نگران نبود. مادر از
لباس خوشش آمد و گفت آن را بپوشم تا ببیند. مادر با دیدن لباس در تنم
لبخندی زد و گفت:
- خیلی قشنگ است هم پوشیده است و هم خیلی بهت می آید.
آن شب میلی به خوردن شام نداشتم و پردیس به شوخی گفت از شوق لباس
است و پز دادن جلوی دخترعموهاست.
صبح روز بعد با صدای مادر که من و پردیس را به نام می خواند چشم باز
کردم. از تختخواب پایین آمدم و بعد از عوض کردن لباس پایین رفتم.
تا ساعت یازده مشغول تدارکات بودیم و بعد از آن من و پردیس به اتاقمان

رفتیم تا لباسهایمان را عوض کنیم. پردیس صبر کرد تا من لباسم را تنم کنم بعد شروع کرد به دستور دادن که این دکمه را باز بزار اون گره را شل کن. با اینکه روز گذشته قرار بود یک روسری هم برای لباسم بخرم اما تازه یادم افتاده بود که خرید آن را فراموش کرده ام و قرار شد پردیس روسری را که بار قبل در مهمانی خانه عمو از او قرض گرفته بودم، را سرم کنم. پردیس درحالیکه موهایم را درست می کرد گفت:

- نگین من از خیر این روسری گذشتم این روسری مال خودت اما به جاش باید برای من یک روسری بخری.

با خوشحالی گفتم:

- باشه، یک روسری خوشگل برایت می خرم.

کارم که تمام شد از اتاق بیرون رفتم و تا پردیس آماده شود برای کمک به مادر رفتم. اما هنوز کارم تمام نشده بود که زنگ در منزل خبر رسیدن مهمان را داد.

پدر برای استقبال به حیاط رفت. پردیس در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد و درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- ببین نگین عمو اینا هستند. تو دست زن عمو سبد گلی است حالا نمی دانم سبد گل را برای تو آورده اند یا منظور دیگری دارند.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نیما هم با آنها بود؟

- نمی دانم یعنی ندیدم فقط نوید را...

ادامه کلامش را صدای نوشین و نیشا که جلوی در با مادر احوالپرسی می کردند قطع کرد. نوشین و نیشا هیچ کدام چیزی به عنوان اینکه خیلی تغییر کرده ام به من نگفتند اما یاسمین به محض دیدن من گفت:

- وای چقدر خوشگل شدی. خیلی دلم برایت تنگ شده بود. ناغلا تو این

مدت خیلی چاق شدی.

از کلام یاسمین خنده ام گرفت او جوری به من گفت خیلی چاق شده ام که در همان لحظه به یاد نانوائی سر خیابانمان که صاحب آن مرد خیلی چاقی بود و ناخودآگاه خودم را مانند او تصور کردم.

من با لبخند به طرف آشپزخانه رفتم اما هنوز دو قدمی از آشپزخانه دور نشده بودم که صدای زنگ منزل بلند شد. برای باز کردن در به طرف آیفون رفتم و دکمه را فشردم و بعد برای اینکه ببینم چه کسی آمده است از پنجره در حیاط را نگاه کردم. به محض دیدن پیروز قلبم شروع کرد به تپیدن. پیروز پله های جلوی تراس را دو تا یکی طی کرد و من کم مانده بود در حیاط را رها کنم و به طرف هال بدوم. اما هنوز در فکر ماندن و فرار کردن بودم که او را مقابل خود دیدم.

با صدای آهسته ای به او سلام کردم و او با لبخند به چشمانم خیره شد و بعد قدمی به عقب برداشت و نگاهی به سرتاپایم انداخت و سرش را خم کرد یک ابرویش را بالا انداخت و بعد با لبخند معنی داری گفت:

- سلام عزیزم، رسیدن به خیر. فکر می کنم آب و هوای سنندج بهت خیلی ساخته.

نمی دانم منظورش به تیپ جدیدم بود یا این دو کیلو اضافه وزنم. به هر صورت بود بدون اینکه بخواهم به معنی کلامش دقیق شوم خودم را کنار کشیدم و به او اشاره کردم که:

- بفرمایید.

بدون اینکه از جایش تکان بخورد همچنان به چشمانم خیره شده بود و با لبخند گفت:

- خانمها مقدم ترند.

در این لحظه پردیس را دیدم که در هال را باز کرد.

اگر هر موقع دیگری بود از ترس نیش و کنایه های پردیس رنگ و رویم را می باختم اما با اطمینان از اینکه پردیس می تواند مرا از این بحران نجات دهد به او نگاه کردم. پردیس با دیدن پیروز لبخند زد و و با صدای بلندی گفت:

- به سلام، چه عجب. مشرف فرمودید.

و به طرف من و پیروز آمد. پردیس با لحنی با پیروز احوالپرسی می کرد که تاکنون چنین لحنی را از او ندیده بودم و احساس می کردم بیشتر با او شوخی می کند تا احوالپرسی و وقتی به کنار پیروز رسید با کمال حیرت متوجه شدم پیروز دستش را جلو آورد و پردیس با او دست داد.

پردیس به من نگاه کرد و اشاره کرد تا من به اتاق پذیرایی بروم اما من آنقدر از او دلگیر بودم که بدون اینکه به اشاره اش واکنش بدهم به آشپزخانه رفتم و روی صندلی خودم نشستم. تا زمانی که پریچهر برای بردن ظرف شیرینی به آشپزخانه آمد من همانجا نشسته بودم. پریچهر به محض دیدن من گفت:

- اوا نگین تو چرا اینجا نشستی؟ بلند شو برو بشقابها رو بچین قرار نشد از زیر کار در بری.

با بی حوصلگی ظرف را از او گرفتم اما پریچهر آن را رها نکرد و گفت:

- صبر کن ببینم نگین این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟ مگه با خودت قهری؟ با این قیافه ممکنه مهمانها ناراحت بشن و فکر کنن تو از آمدن آنها ناراحتی.

لحن پریچهر مثل مادری بود که به فرزندش درس اخلاق می آموخت و من برای اینکه او راضی باشد به رویش لبخند زدم.

وقتی با ظرف شیرینی وارد اتاق شدم سرها به سمت من چرخید و من به زحمت لبخندی زدم و از همان جلو شروع کردم به تعارف شیرینی.

وقتی شیرینی را به نوید تعارف کردم اظهار کرد میل ندارد و من بدون اینکه اصرار کنم آن را به عمویم که کنار او نشسته بود تعارف کردم و بعد نوبت به

تعارف به پیروز رسید. بدون اینکه به او نگاه کنم منتظر بودم تا او از داخل ظرف شیرینی بردارد که اینکار به طول انجامید و من برای اینکه ببینم چرا او نه حرفی می زند و نه شیرینی برمی دارد به او نگاه کردم و او را دیدم که به چهره ام خیره شده است.

از اینکه او نه ملاحظه عمو را می کند و نه ملاحظه بقیه خانواده را خیلی ناراحت شدم و بدون اینکه دیگر به او تعارف کنم ظرف شیرینی را به طرف پوریا گرفتم که صدایش را شنیدم که می گفت:

- فکر نمی کنم گفته باشم که میل ندارم.

بدون اینکه لبخندی بر لب داشته باشم گفتم:

- آخه برنداشتید من فکر کردم شما میل ندارید.

و بعد ظرف را مقابلش گرفتم.

درحالیکه شیرینی برمی داشت گفت:

- آخه نمی دونستم این شیرینی را بخورم یا شیرینی اخلاق شما رو.

با تعجب به او نگاه کردم و او را دیدم که بدون اینکه به من نگاه کند با دقت مشغول برداشتن شیرینی تر از ظرف است. به محض اینکه پیروز شیرینی را برداشت بدون اینکه فرصت بدهم او شیرینی را داخل ظرفش بگذارد آن را به طرف پوریا گرفتم.

برای چیدن میز غذا یاسمن و نیشا به کمکمان آمدند البته نیشا که کمک نمی کرد فقط روی صندلی نشسته بود و مرتب از من سؤال می کرد که سنجید چه خبر بود. صدای نیشا مرا به خود آورد:

- نگین جات خالی ما رفتیم خونه آقا پیروز نمی دونی چه جور جایی بود، هم خوشن هم محلش خیلی قشنگ بود. نمی دونی چه دخترایی تو محلشون بود. همه هم سن ما با شلوارک دوچرخه بازی می کردند.

با ناباوری به او نگاه کرد و گفتم:

- نیشا تو اینا رو تو خواب ندیدی؟

- نه به خدا از پردیس بپرس. تازه پردیس از یکیشون پرسید چند سالتنه. دختره هم گفت هفده سالتش. باور کن همسن تو بود. بدون اینکه قانع شده باشم گفتم:

- پس محله ای که پیروز در آن می نشیند خیلی اروپایی است. بعد از صرف ناهار پریچهر و یاسمین و پردیس مشغول شستن ظرفها شدند و من بعد از کمی کمک به اتاق پذیرایی رفتم تا اگر آنجا کاری بود انجام دهم. روی مبل کنار نوشین نشستم و به صحبتهای عمو با پیروز در مورد کار گوش دادم. وقتی پریچهر و یاسمین آمدند و پشت سر آنها هم پردیس با یک سینی چای خوشرنگ وارد شد فهمیدم که می توانم به گوشه ای بروم و با خیال راحت از اینکه دیگر کسی با من کاری ندارد مشغول صحبت و در حقیقت شنیدن خبرهای جدید از نیشا باشم. اما در این فکر بودم که مادر گفت:

- نگین جان نمی خواهی سوغاتیهایی که از سنندج آوردی بدی؟ از حرف مادر خجالت کشیدم چون سوغاتیهایی را که آورده بودم آش دهن سوزی نبود که قابل دادن در آن جمع باشد. با صدای نیما به او نگاه کردم و او را دیدم که دستهایش را به هم می مالد و در حالیکه به پیروز نگاه می کرد گفت: - آخ جون من یکی از سوغاتیهای سنندج خیلی خوشم می آید. پیروز خندید و به من نگاه کرد و گفت:

- حالا صبر کن ببین اصلاً برای من و تو چیزی آورده، من که چشمم آب نمی خوره.

نیما خندید و گفت:

- نگین هرکسی رو فراموش کنه منو یادش نمی ره چون می دونه خیلی ازش توقع دارم.

از خجالت کم مانده بود آب شوم چون موقع خرید سوغاتی تنها کسی که به

یادم نبود همین پسر عموی پرتوقعم بود. آرزومند دست غیبی بودم که کمکم کند. در همین موقع صدای نوید را شنیدم که درحالیکه لبخندی به زیبایی لبخند ژوکوند بر لب داشت گفت:

- نگین فکر نکن من صدام در نیانده توقع ندارم راستش رو بخوای عجله من از نیما و پیروز بیشتره.

آنقدر از لحن بی مزه و لوسش حرصم گرفته بود که خیلی دوست داشتم بگویم: ا، جدی می گی. من اگه به هر کسی کادو بدم به تو یکی نمی دم. اما بدون اینکه به او نگاه کنم رو به مادر گفتم:

- مامان شما که می دونستی من چیز قابل داری نیآوردم خوب نبود اینقدر خجالتم می دادید حالا که این طور شد خودتون زحمت دادنش رو بکشید و من هم برم یه گوشه خودمو از خجالت پنهان کنم. همگی خندیدند. نیما گفت:

- نه خیر قبول نیست، هرکس سوغات آورده خودش هم باید اون رو بده. و بعد دست زدند و گفتند:

- یا لا یا لا سوغات می خوام یا لا.

دو دستم را جلوی صورتم گرفتم و درحالیکه هم خنده ام گرفته بود و هم دلم می خواست از خجالت بزنم زیر گریه کنار مادرم نشستم و سرم را به زیر انداختم. مادر به پردیس گفت که از داخل آشپزخانه سوغاتیهایی را که خریده بودم بیاورد. بعد از آوردن آنها پردیس سوغاتیها را به صاحبانشان داد.

مانده بودم که جواب نیما و پیروز را چه بدهم که مادر ظرفی عسل به همراه مقداری نان برنجی به نیما و همچنین پیروز و نوید داد و گفت:

- به هر حال دخترم نمی دانسته سلیقه شما آقایان چیست. باید بدی آن را به خوبی خودتان ببخشید.

از مادر به خاطر این کار که آبرویم را حفظ کرده متشکر بودم.

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود که عمویم اعلام آمادگی برای رفتن کرد و متعاقب آن بقیه از جایشان بلند شدند. وقتی پدر و مادر از بدرقه عمو و زن عمو و خانواده اش برگشتند پدر به همراه پیروز و نیما به اتاق پذیرایی رفتند تا راحتتر صحبت کنند و من از مادر اجازه گرفتم تا از تلفن داخل اتاق خوابش که خطی مجزا داشت با بیتا تماس بگیرم.

داخل اتاق خواب پدر و مادرم شدم و روی لبه تخت نشستم و شماره منزل بیتا را گرفتم. بعد از زدن دو بوق خود بیتا گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای من با خوشحالی فریاد زد:

- نگین خودتی این همه مدت کجا بودی؟ بی معرفت نباید قبل از رفتن خبر می دادی؟

به او گفتم مسافرتی خیلی ناگهانی شده و از اینکه بدون خداحافظی رفته بودم از او معذرت خواستم. بیتا خیلی خبر داشت و یکی آنکه عاقبت با سام نامزد شده بود اما هنوز جشن نامزدی نگرفته بودند. گفت که فقط با سام به طور موقت صیغه محرمیت خوانده اند تا پس از ثبت نام در مدرسه یک روز به محضر بروند و عقد کنند.

پس از نیم ساعت صحبت با هم خداحافظی کردیم. موقعی که از اتاق پدر و مادر بیرون می آمدم پیروز را دیدم که به طرف آشپزخانه می رفت. به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- اجازه هست یک لیوان آب از آشپزخانه بردارم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بفرمایید.

پیروز لبخندی زد و گفت:

- میشه این افتخار را شما به من بدهید؟

به ناچار برای دادن لیوانی آب به او به سمت آشپزخانه رفتم. وقتی در کابینت

را باز کردم تا لیوانی از آن بردارم صدایش را شنیدم که می گفت:

- با پارچ هم قبول دارم.

از کلامش خنده ام گرفت و درحالیکه لیوان را بر می داشتم گفتم:

- همیشه که آدم اشتباه نمی کند شما هنوز یادتان نرفته؟

و به طرف یخچال رفتم و آن را باز کردم تا پارچ آب را بیرون بیاورم. پیروز گفت:

- اما به نظر من اون اشتباه قشنگی بود.

لیوانی آب برایش ریختم و درحالیکه به طرفش می گرفتم گفتم:

- فکر نمی کنم، زیاد هم قشنگ بود چون به قیمت بریده شدن دستم تمام شد.

- راستی دستت خوب شد؟

- فکر نمی کنم به هموژنی مبتلا باشم که زخم دستم اینقدر طول بکشد تا خوب بشه.

پیروز با صدای بلند خندید و گفت:

- اما حتماً جایش باقی مانده و هر وقت که چشمت به آن بخورد به یاد روز اول دیدارمان می افتی.

- زیاد هم جایش باقی نمانده که بخواهد نقطه ضعفی باشد برای یاد آوری بی دست و پایی من.

پیروز درحالیکه هنوز می خندید گفت:

- نه نه اشتباه نکن منظورم گرفتن نقطه ضعف از تو نبود، منظور من روی دیگر سکه بود. برای من آشنایی با تو خیلی جالب بود.

به یاد ترس آن شب خودم افتادم و خنده ام گرفت. شاید اگر آن شب هم فکر می کردم که ممکن است بعدها به کارهای خودم بخندم آن طور رفتار نمی کردم. گفتم:

- به هر حال خوشحالم که برایتان روز اول ورودتان خاطره خوشی داشتید.

پیروز لبخندی زد و گفت:

- در ضمن می خواستم تو هال پیش پردیس و نیما یک چیز بگم که دیدم جایش نیست اما حالا اونو به تو میگم.

پیروز بعد از مکثی کوتاه گفت:

- همیشه یک سوغات را نباید که خرید خیلی چیزها را می شود به عنوان یاد بود هدیه داد. مثل یک لبخند و یک نگاه و یک...

و نگاهش را روی صورتم چرخاند آنقدر منظورش واضح و مشخص بود که احساس کردم اگر لحظه ای دیگری آنجا بیایم ممکن است این بار پارچ آب شکسته شود آن هم روی سر پیروز!

بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم با شتاب از آشپزخانه بیرون آمدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم. در اتاقم را باز کردم و خوشبختانه پردیس را در اتاق ندیدم. احساس عجیبی داشتم از یک طرف احساس می کردم از پیروز بدم نمی آید اما از طرفی از بودن در کنار او وحشت داشتم و شاید این وحشت حاصل همان تعاریفی بود که از او شنیده بودم. در آن حال جز اینکه منتظر بشینم و ببینم که چه سرنوشتی برایم رقم خورده چاره ای نداشتم.



صبح روز دوشنبه به اتفاق بیتا برای ثبت نام به دبیرستان رفتیم. بیتا برایم تعریف کرد که شب جمعه همان هفته سالگرد تولدش است و قرار است جشن نامزدی اش را همراه با جشن تولدش بگیرد. بیتا از من خواست که روز چهارشنبه برای کمک به تزئین اتاقش به منزلشان بروم و من نیز با کمال خوشحالی قبول کردم.

صبح چهارشنبه بیتا به منzelمان زنگ زد و ابتدا با مادر صحبت کرد و دعوت

کرد که مادر هم به جشن نامزدی اش بیاید و مادر هم بعد از تشکر گفت که فردا مهمان داریم و گفت که ان شاءالله عروسی اش می آید.

گوشی را از مادر گرفتم و با بیتا صحبت کردم و او گفت که ساعت چهار بعد از ظهر به همراه سام به دنبالم می آید تا مرا به منزلشان ببرد که اتاقش را تزئین کنیم.

سام پسری با قدی متوسط و چهره ای مردانه و به نسبت زیبا و خیلی خوش رو بود و کاملاً مشخص بود که بیتا را به شدت دوست دارد. به اتفاق بیتا و سام به منزلشان رفتیم. ساعتی بعد سام به کمک من و بیتا آمد و هر سه مشغول تزئین اتاق پذیرایی شدیم. شایسته خانم مادر بیتا برایمان چای و میوه آورد و هر بار که به اتاق پذیرایی می آمد کلی از من تعریف و تشکر می کرد به طوری که حسابی خجالتم می داد.

سام مردی خوش برخورد و بذله گو بود و در تمام مدتی که مشغول تزئین اتاق بودیم کلی لطیفه های بامزه و خنده دار تعریف کرد که من و بیتا از خنده ریشه می رفتیم. در آن لحظه با خودم گفتم که آن لطیفه ها را به خاطر می سپارم تا بعد برای پردیس تعریف کنم اما وقتی به منزل رفتم حتی یک لطیفه هم یادم نیامد.

برای تولد بیتا به پیشنهاد پردیس قرار شد همان لباسی را که برای مهمانی خریده بودم به تن کنم و موهایم را هم به طور ساده با گیره ای ببندم.

چون تمام کارهایی که باید انجام می دادم از قبل برنامه ریزی شده بود خیلی زود آماده شدم. کادویی که برای بیتا خریده بودم به همراه دسته گلی که سلیقه پردیس بود حاضر و آماده روی میز اتاقم قرار داشت. وقتی زنگ در منزل به صدا در آمد من به پوریا اشاره کردم که در را باز کند. پوریا آیفون را برداشت و در را باز کرد خوشبختانه پدر بود. به همراه پدر نیما هم آمده بود و من با ناامیدی به مادر نگاه کردم تا تکلیفم را بدانم. مادر رو کرد به پدر و گفت که مرا به خانه

دوستم برساند. پدر نگاهی به من کرد و مرا حاضر و آماده دید. سرش را تکان داد که نیما پیشنهاد کرد تا او اینکار را بکند و پدر با خوشحالی موافقت کرد. نیما مرا به منزل بیتا رساند. بیتا با خوشرویی به استقبال آمد. بیتا لباسی شیری به تن کرده بود که خیلی به او می آمد. لباسش بلند و از جنس ساتن بود و گل‌های زیری از همان جنس روی یک طرف یقه اش کار شده بود. موهایش را جمع کرده بود.

دستی به موهایم کشیدم تنها وسیله آرایش که داشتم و آن رژ لبی صورتی رنگ بود به روی لب و کمی هم به گونه هایم زدم. همان طور که مشغول بودم پرسیدم:

- بیتا خیلی مهمان دعوت کرده اید؟

- ای، می شه گفت یه تعدادی هستند.

بیتا که رو به رویم ایستاده بود تا آماده شوم و مرتب اصرار می کرد تا چهره ام را آرایش کنم. به او گفتم:

- از مامانت خجالت می کشم.

- نترس مامان مشغول پذیرایی از مهمانان است. تازه اگر بیای پایین اونوقت

پشیمون میشی که چرا تا تونستی نمالیدی.

با خنده به او گفتم:

- جدی میگی.

بیتا درحالیکه رژ لبش را پررنگ تر می کرد گفت:

- آره، باور کن نمی دونی پایین چه خبره.

از لوازمی که او برایم آورده بود مدادی برداشتم و داخل چشمان کشیدم و

گفتم:

- خوبه؟

بیتا رژ زرشکی رنگش را به طرفم گرفت و گفت:

- آره، خیلی خوب شد. خوش به حالت مژه هات اونقدر مشکیه که احتیاج به ریمل نداری. نگین اینو بگیر اون رنگ رژ خیلی کم رنگه از این روی لبِت بزن. برای اولین بار چهره آرایش شده ام را می دیدم راستش از قیافه خودم خیلی خوشم آمد. با احساس رضایتی که به دست آورده بودم به اتفاق بیتا به طرف اتاق پذیرایی رفتیم.

به محض اینکه وارد سالن شدم متوجه شدم جشنشان مختلط است. چنان با شتاب به طرف بیتا برگشتم که بیتا یکه ای خورد و گفت:

- چی شد؟

- بیتا جشنتون قاطیه؟

- آره، مگه نمی دونستی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه به خدا.

درحالیکه مرا به جلو هل می داد خندید و گفت:

- برو عادت می کنی.

- وای نه بیتا بزار برم روسریم رو بپارم.

- دیوونه نشو. هیس سام داره میاد اینجا.

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم صدای سام را از پشت سرم شنیدم که سلام کرد. با خجالت به طرفش برگشتم و جوابش را دادم. سام گفت:

- نگین خانم خوش آمدی، تنها آمدی؟

متوجه منظورش نشدم و سرم را تکان دادم.

بیتا نگاهی به من کرد و رو به سام گفت:

- آره، عزیزم بهت که گفته بودم تنهای تنهاست.

سام ابتدا به من و بعد به او نگاه کرد و گفت:

- عیب نداره، خودم هوای هر جفتتون رو دارم.

سرم را به زیر انداختم و درحالیکه بیتا در یک طرفم و سام در طرف دیگرم قرار داشت به طرف جمع رفتم. ابتدا فکر کردم همه به من زل زده اند و مرا نگاه می کنند اما وقتی با احتیاط سرم را بالا آوردم متوجه شدم هرکس توی حال خودش است و خوشبختانه آنقدر هم مورد توجه نیستم.

دور تا دور سالن پذیرایی سی و پنج متری را صندلی چیده بودند و حدود چهل پنجاه نفری نشسته بودند. قسمت بالای اتاق که کمی از بلندگوهای بلند موسیقی دور بود افرا مسنتری نشسته بودند که در بین آنها من خاله و زن دایی بیتا را شناختم. بیتا اشاره به همان طرف کرد و گفت:

- اون خانم که لباس آبی پررنگ پوشیده مادر سامه.

مادر سام آنقدر جوان به نظر می رسید که به زحمت می شد باور کرد دارای پسری به بزرگی سام است. از بیتا پرسیدم:

- راستی منظور سام از اینکه می گفت تنها آمده ام چه بود؟
بیتا خندید و گفت:

- منظورش این بود که با خودت بوی فرزندت رو نیآوردی؟

- بوی فرندم؟ جدی می گی. خوب تو مگه به سام نگفتی که من دوست پسر ندارم؟

- چرا، از دیروز تا به حال ده بار از من پرسیده منم بیست بار براش توضیح دادم که تو اهل این حرفا نیستی.

- یعنی به قیافه ام می خوره که این کاره باشم که سام بعد از بیست بار توضیح تو هنوز قبول نکرده؟
بیتا خندید و گفت:

- ولش کن سام خیلی شوخه، مگه ندیدی می گفت هوای هردومونو داره.
من که تازه متوجه منظور سام شده بودم لبخندی زدم اما پیش خودم فکر کردم که شوخی سام زیاد هم جالب نبود.

بیتا گاهی پیش من می آمد و از من پذیرایی می کرد و گاهی نیز اقوام و آشنایان را به من معرفی می کرد. سام به طرف من آمد و درخواست کرد با او برقصم اما من گفتم که در حال حاضر آمادگی برای رقص ندارم و او دست دختری که یک صندلی با من فاصله داشت را گرفت و به وسط رفت.

سام با تمام احساس همراه با خواننده برای آن دختر که بعداً فهمیدم دختر عمه اش می باشد می خواند. به جای بیتا احساس می کردم از ناراحتی قادر به دیدن نیستم اما بیتا خونسرد و بی خیال کناری ایستاده بود و به آن صحنه نگاه می کرد. با خودم فکر کردم که حتماً من خیلی حسودم که نمی توانم چنین صحنه هایی را تحمل کنم.

بیتا درحالیکه دست می زد به طرف من آمد و روی صندلی کنار من نشست. سرم را جلو بردم و گفتم:

- او دختره که با نامزدت می رقصید کی بود؟

- کدوم؟ لباس قرمز؟

- نه اون که اول رقصید.

- دختر عمه اش بود.

و بعد چشمکی زد و با لبخند گفت:

- چطور؟

- حالا که خودت هیچی نمی گی من چی بگم.

بیتا خندید و گفت:

- تازه خبر نداری قرار بوده همین دختر عمه شو براش بگیرن.

با تعجب به او نگاه کرد و گفتم:

- جدی؟

بیتا سرش را تکان داد و گفت:

- آره، اون دختر عمه دومیشه. اسمش سوسنه و یکی یکدانه هم هست. در

ضمن وضع پدرش توبه توبه.

نمی دانم چرا بیتا به این راحتی در این باره صحبت می کرد. با بیتا در حال صحبت کردن بودم که متوجه شدم مرد جوانی به همراه دختری زیبا که خیلی هم خوب لباس پوشیده بود وارد اتاق پذیرایی شد. مرد جوان دست گل بزرگی در دستش بود که آن را جلوی صورتش گرفته بود و چهره اش دیده نمی شد. شلواری جین به پا داشت و بلوزی اسپرت و آستین کوتاه به رنگ سفید به تن داشت. بیتا به محض دیدن آنها از جا بلند شد و با گفتن: زود بر می گردم، برای استقبال از تازه واردان رفت.

مرد جوان سبد گل را از جلوی چهره اش پایین آورد و آن را با کمال احترام به بیتا تقدیم کرد. با اینکه نیم رخ تازه واردان به سمت من بود اما متوجه شدم مرد جوان نیز مانند دختری که در کنارش ایستاده بود نیم رخ زیبایی داشت. دختر هم که فکر می کردم نامزد مرد جوان است کادویی تقدیم به بیتا کرد و به سمتی که مسن ترها نشسته بودند رفت. مرد جوان هم با تعدادی از جوانها دست داد و بعد به سمتی که من نشسته بودم برگشت و شروع به احوالپرسی کرد. به محض اینکه رویش را به طرف من چرخاند احساس کردم قلبم لحظه ای ایستاد و بعد از آن دست و پایم شروع کرد به سست شدن. در همان لحظه اولی که تمام رخ چهره او را دیدم متوجه شدم او کسی نیست به جز شهاب دوست نوید پسرعمویم.

کمی با احتاط سرم را بالا کردم و خوشبختانه متوجه شدم شهاب برای احوالپرسی با دیگر اقوامش به سمت دیگر رفت. نفس راحتی کشیدم و منتظر فرصتی بودم تا بدون اینکه جلب توجه کنم از اتاق خارج شوم. در همان حال با خودم فکر می کردم که آیا شهاب ازدواج کرده است؟ در این فکر بودم که صدای بیتا مرا به خود آورد.

- کجایی؟ فکر کردم جیم شدی.

- باور کن اگر می توانستم همین کار را می کردم.
 نمی دانم چه حالی بودم اما بیتا به من نگاه کرد و گفت:
 - وای چقدر سرخ شدی. تو که رقص بلدی پس چرا هول کردی؟
 چشمم را از او گرفتم و گفتم:
 - مسئله رقص نیست چرا نمی فهمی؟
 بیتا که تازه باور کرده بود من چه می گویم لبخند زد و گفت:
 - خوب چی شده تو که تا چند دقیقه پیش حالت خوب بود، یهو چت شد؟
 با نگرانی گفتم:
 - اون آقایی که الان اومد.
 - کی؟
 گفتم:
 - همان پسر جوانی که بهت دسته گل داد.
 بیتا سرش را تکان داد و گفت:
 - خوب خوب فهمیدم شهاب رو میگی اون پس عمه سامه. خوب چی شده؟
 گفتم:
 - اون دوست پسرعمومه.
 بیتا به من نگاه کرد و گفت:
 - خوب چی شده؟
 - دیگه چی می خواستی بشه اون منو می شناسه.
 بیتا نفس عمیقی کشید و گفت:
 - برو گم شو منو ترسوندی! گفتم حالا چی شده. می ترسی بره به پسر
 عموت بگه تو رقصیدی؟
 و بعد خندید و ادامه داد:
 - فکر کردی پسرها هم مثل ما هستند که از سیر تا پیاز رو برای دوستاشون

بگن. اونها خوب می دونند چه چیزهایی رو نباید بگن.
گفتم:

- بیتا خواهش می کنم خواهش می کنم اگه می خوای تا آخر جشنت بمونم
اصرار نکن برقصم.
بیتا گفت:

- من کاری ندارم خودت به سام بگو.
سرم را تکان دادم و گفتم:
- باشه خودم بهش می گم تو هم لطف کن یک روسری برام بیار من روی
سرم بکشم.
بیتا گفت:

- مسئله تو با یک روسری حل می شه؟
- باز بهتر از هیچیه.
بیتا بلند شد و به طرف دیگر اتاق رفت و هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که
با شالی نازک برگشت و بعد آن را به طرفم گرفت و گفت:
- بگیر، خوبه؟
شال را روی سرم انداختم و گفتم:
- خیلی نازکه. موهامو خیلی نشون می ده؟
- نه زیاد.

با اینکه می دانستم ان شال فقط برای دکور و گول زدن خودم می باشد اما از
اینکه آن را به سر داشتم خیالم راحت تر شده بودم.
شهاب خیلی جذاب بود و من ناخودآگاه به چهره و اندام برازنده اش چشم
دوخته بودم همچنین با همپای رقصش خیلی قشنگ می رقصید به طوری که
معلوم بود هردو از قبل تمرین کرده اند.
در یک لحظه چشم شهاب به من افتاد و در همان حال ناگهان ایستاد.

حرکتی که انجام داد آنقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که هم دختر جوان و هم چند نفر دیگر که به او نگاه می کردند برگشتند ببینند که او با دیدن چه کسی اینجور میخکوب شده است و خوشبختانه از بین جمعیتی که من بین آنها بودم کسی متوجه نشد چشم شهاب به من بوده است.

دختر به او اشاره کرد تا ادامه دهد. شهاب را می دیدم که می رقصد اما کاملاً مشخص بود که تمرکز ندارد. چند لحظه بعد از جمعیت تشکر کرد و خود را کنار کشید اما سر جایش برنگشت و درست رو به روی من کنار در ورودی اتاق ایستاد. به شدت چشمانم را مهار می کردم تا مبادا به سمتی که او ایستاده است نگاه کنم اما این کشمکش دورونی اعصابم را خیلی خورد کرده بود. نوبت به اهدا کادوها بود من با احتیاط به سمتی که شهاب ایستاده بود نگاه کردم اما او آنجا نبود. با چشم به دنبال او می گشتم و نمی دانم تا چه حد تابلو این کار را انجام دادم عاقبت او را دیدم که سمت دیگری ایستاده و با لبخند به من نگاه می کند. وقتی دید که من هم او را دیده ام با اشاره گفت: دنبال من اینجا هستم.

منی دانم از کجا فهمیده بود که من دنبال او هستم، با خجالت چشم از او برداشتم و نشان دادم که هنوز شخص مورد نظرم را پیدا نکرده ام و بعد با دیدن بیتا به او اشاره کردم. بیتا خود را به من رساند و گفت:

– چیه عزیزم پشیمان شدی؟ می خوام بگم یک آهنگ شاد بزنند؟
لبخندی زدم و گفتم:

– دست بردار می خواستم بگم کادوی مرا نشان نده.
برای بیتا گردنبندی با زنجیری بلند گرفته بودم که روی پلاک گردنبند نوشته بود پیوندتان مبارک. وقتی خواستم سر جایم برگردم یک لحظه صدای شهاب را شنیدم که گفت:

– خانم فروغی حالتان چطور است؟
بیتا موضوع را می دانست اما سام با تعجب به من و شهاب نگاه می کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

شهاب متقابل لبخندی زد و گفت:

- هیچ کسی ما رو که معرفی نمی کنه. خودمان باید گلیممون رو از آب بیرون بکشیم.

سام جلو آمد و گفت:

- نه که تو خیلی کم رویی احتیاجم داری یکی معرفیت کنه. نگین خانم معرفی می کنم ایشان شهاب پسر عمه کم و حرف و خجالتیم.

و بعد رو به شهاب کرد و گفت ایشان هم خانم فروغی که جنابعالی نام فامیلیشان را جلوتر از من می دانستی.

شهاب خندید و گفت:

- خانم فروغی دخترعموی یکی از دوستانم است و به خاطر همین فقط فامیلیشان را می دانستم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- نگین خانم حال آقا نوید چطور است؟

- خوب است.

بدون اینکه به او نگاه کنم سرم را خم کردم و گفتم:

- اگه اجازه بدهید من سر جایم برگردم و شما هم باقی کادوها را باز کنید.

چون شهاب کنار سام و بیتا ایستاده بود من می توانستم بدون جلب توجه به او نگاه کنم. به نظرم شهاب خیلی شیطان و پر سر زبان می آمد. از این فاصله ای که من ایستاده بودم صدایشان را نمی شنیدم اما از خنده بیتا و سام معلوم بود که شهاب برایشان لطیفه تعریف می کند.

دادن کادوها و گرفتن عکس از اقوام تمام شد و نوبت به پخش کیک رسید.

بیتا و سام به اتفاق هم کیک را تقسیم کردند به طوری که به همه رسید و

مقداری هم اضافه آمد. صدای شهاب را شنیدم که می گفت:

- آدم حسابدار اینش خوبه که یک کیک فسقلی رو جووری تقسیم می کنه که مقداری هم اندوخته فردایش باشد.

صدای خنده از اطرافیان بلند شد. سام سرش را به علامت تهدید تکان داد و گفت:

- فکر کنم تنت می خاره، می خوای همین الان جلوی همه بگم به من و بیتا چی گفتی؟

شهاب سرش را خم کرد و به حالت مظلومی گفت:

- نوکرتم. باشه هرچی تو بگی من قبول دارم.

بقیه خندیدند و عده ای با وعده و وعید به سام می خواستند از او حرف بکشند.

بعد از خوردن کیک و پشت آن خوردن یک فنجان چای مهمانان بلند شدند و بعد از خداحافظی با سام و بیتا و آرزوی خوشبختی برای آنها به خانه هایشان می رفتند. بیتا به من لبخندی زد و گفت:

- چیه باز به ساعت نگاه می کنی؟

با نگرانی به او گفتم:

- نمی دانم چرا پدرم هنوز به دنبالم نیامده. نکنه منو یادشون رفته؟

بیتا با چشمانی که از آن شیطننت می بارید به من نگاه کرد و گفت:

- برو ناقلا منو رنگ می کنی؟ مثل اینکه من به مامانت گفته بودم که شام اینجا هستی.

شام به صورت سلف سرویس و توسط کارکنان رستورانی که قرار بود از آن غذا بگیرند برای مهمانا که تعداد آنها زیاد هم نبود سرو کردند. بیتا بشقابی غذا برای من و خودش کشید و بعد پیش من آمد. درحالیکه یک نقطه خلوت را انتخاب می کرد تا با هم شام بخوریم گفت:

- این پسره ما رو کشت از بس گفت خانم فروغی رو برای دیدن مسابقه من که دو هفته دیگر است دعوت کنید.

لبخندم و آهسته گفتم:

- شهاب؟

- آره همون.

- چه مسابقه ای؟

- مسابقه ریس. هیس دارن میان به رو نیار با هم در این مورد صحبت کردیم. جرأت نداشتم به پشت برگردم و ببینم بیتا چه کسی را می گفت که دارند می آیند. فقط چشمانم را بستم و و به خودم تلقین کردم نگران چیزی نیستم. صدای سام را از پشت سرم شنیدم که خطاب به کسی می گفت:

- بیا بچه کمر و خودت هر چی می خوای بگو. نگین خانم این ما رو خفه کرد از بس به جونمون نق زد.

سام به سمت بیتا آمد و کنار او نشست و بشقاب غذای خودش و همچنین شهاب را روی میز کوچکی که بشقاب من و بیتا روی آن بود جا داد. درحالیکه به پشت سر من نگاه می کرد گفت:

- چیه چرا اینجوری نگاه می کنی مگه دروغ می گم. اونجا سر ما رو خوردی پس چرا حالا چیز مونی گرفتی و اینجا حرفی نمی زنی.

صدای شهاب را از پشت سر شنیدم که گفت:

- باشه دیگه اینجوریه؟ یادت باشه تلافی می کنم.

و بعد خطاب به بیتا گفت:

- بیتا خانم خیلی حرفها دارم که براتون بگم وظیفه انسانی من حکم می کنه قبل از اینکه زن پسردایی من بشید خیلی مطالب رو در موردش بگم که خدای نکرده بعدها نیاین بگین چرا قبلاً چیز مونی گرفته بودی. سام گفت:

- من نوکر تم نگین خانم حرف منو باور نکنید این من بودم که با خودم فکر می کردم حتماً شما رو برای دیدن مسابقه این قهرمان ماشین باز دعوت کنم. بیتا در حالیکه می خندید گفت:

- صبر کن صبر کن حرف رو عوض نکنید آقا شهاب شما باید هرچی در مورد پسردایی تون می دونید به من بگید چود در این مورد وظیفه انسانی اقتضا می کنه که من همه چیز رو در مورد سام بدونم.

صدای خنده شهاب و سام بلند شد و شهاب گفت:

- راستش می خواستم این رو بهتون بگم که با دومین مرد خوش قلب و مهربون و نجیب و وفادار دنیا دارید ازدواج می کنید. بیتا نگاهی به سام انداخت و گفت:

- چه خوب، حالا اولیش کیه؟

- خوب معلومه اولیش حی و حاضر جلوی پاتون ایستاده و منتظره یکی تعارفش کنه تا بنشینه.

شهاب منتظر تعارف کسی نشد و همانجا برای خود یک صندلی آورد و کنار ما نشست. رفتارش خیلی راحت و بدون تکلف بود. بعد از خوردن شام ظرفهای همه ما را جمع کرد و سپس به راحتی با دستمال کاغذی روی میزمان را پاک کرد. سام به بیتا نگاه کرد با خنده گفت:

- عزیزم می دونستی شهاب قبلاً کارگر رستوران بوده؟

آنقدر کلام او برایم جالب بود که بدون اینکه متوجه باشم با تعجب به شهاب و بعد به سام نگاه کردم. صدای خنده بیتا بلند شد. شهاب گفت:

- دست شما درد نکنه، فکر می کنم شغل من خیلی از تو بهتر بود یادت رفته من خودم تو رو به صاحب کارم معرفی کردم و هزار خواهش و تمنا تا بتونی اونجا کار کنی. حالا خوبه من ظرفشور همون رستورانی بودم که تو اونجا زمین می شستی.

من هاج و واج مانده بودم و به جای آنها از خجالت به میز خیره شده بودم و با تعجب فکر می کردم که این چه طرز آشنایی است. شهاب و سام خیلی جدی بدون اینکه بخندند با همدیگر بحث می کردند. سام گفت:

- یادته اون اولاً هر بار که بشقابی رو می شکوندی صاحب کارت دو شب شام جریمت می کرد و از گرسنگی به من التماس می کردی که باقی مانده غذام رو بهت بدم.

سرم را به زیر انداخته و از خجالت حرف سام کم مانده بود از جایم بلند شوم تا مبادا شهاب از فاش شدن گذشته اش توسط او جلوی من غرورش شکسته شود که صدای شهاب را شنیدم که خیلی عادی گفت:

- آره یادمه چه روزایی بود. حالا اون که خوب بود تو چی اولین روزایی که رفته بودی مجبور بودی ته مانده ظرف مشتریها را بخوری.

صدای خنده بیتا بیش از هر چیز مرا ناراحت کرد. سام لیوانی آب به سمت بیتا گرفت و با مهربانی خطاب به او گفت:

- عزیزم چه خبرته تمام آرایش به هم خورد، شنیدن بدبختی آدما که اینقدر خنده نداره.

بیتا آب را از دست سام گرفت و به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. در این فکر بودم که خانواده سام مگه جور آدمهایی هستند که بدون ملاحظه آدم غریبه ای مثل من پته زندگی همدیگر را بیرون می ریزند.

بیتا که کمی حالش جا آمده بود گفت:

- جفتتون خیلی فیلمید، بیچاره دختر مردم الان باور می کنه که شما راستی راستی این کاره بودید.

ابتدا منظورش را متوجه نشدم اما لحظه ای بعد فهمیدم که این جر و بحث تمامش سیاه بازی بوده و من بیچاره ساده لوح فکر می کردم که واقعیت دارد.

تا نیم ساعت بعد دیگر یک مهمان هم در سالن نبود و من از تأخیر زیاد پدر

نگران شدم و رو به بیتا گفتم:

- بهتره من خودم برم ممکنه صحبت‌های پدر با مهمانان طولانی شده باشه و
یا شاید آنها فراموش کرده اند که من اینجا هستم.

بیتا گفت:

- صبر کن الان که سام اومد می گم تو رو برسونه.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- ما هم باید دیگه بریم اگه اجازه بدید من شما رو می رسونم.

نمی دانستم چه بگویم و فقط گفتم:

- خیلی ممنون.

سام درحالیکه دستهایش را به می زد از در اتاق پذیرایی داخل شد و در

همان فاصله گفت:

- چی شد، معامله جوش خورد؟

بیتا گفت:

- معامله چی؟

- منظورم اینه که نگین خانم راضی شد به دیدن مسابقه لاک پشتها بیاد.

لبخندی زدم و بیتا به جای من گفت:

- از الان تا دو هفته دیگه خیلی وقت است تا ببینیم چی میشه.

سام گفت:

- دِ نشد، اگه قراره نگین خانم بیاد باید همین الان بگه تا این شهاب خودش

رو آماده کنه و مثل همیشه از اول آخر نشه.

وقتی بیتا به سام گفت که سر راه شهاب مرا به خانه می رساند سام مخالفتی

نکرد و گفت:

- فقط چون به شهاب به اندازه یکی از چشمام اعتماد دارم قبول می کنم

دوست خانمم را برساند.

به همراه بیتا به اتاقش که در طبقه دوم ساختمانشان بود رفتم تا مانتو و کیفم را بردارم.

وقتی برای صحبت نداشتم آهسته به بیتا گفتم:

- خیلی حرفها برات دارم.

او نیز گفت:

- من هم همین طور خدا را شکر از دوشنبه مدرسه باز می شود و می توانیم به مدت نه ماه حرف بزنیم.

شهاب نیز اتومبیلش را روشن کرد و من بعد از خداحافظی با سام و بیتا روی صندلی پشت جا گرفتم.

خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم به خیابان منزلمان رسیدیم و بدون اینکه من به شهاب نشانی را بدهم او درست جلوی درب منزل نگه داشت و از آینه به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم درست آمدم، این طور نیست؟

تعجب کردم و گفتم:

- بله متشکرم.

از خودرو پیاده شدم و شهاب نیز همراه با من شد و گفت:

- حتماً باید به نوید سفارش شما و خواهرتان را بکنم که شما را همراه خودش بیاورد.

ناخودآگاه از زبانم پرید و گفتم:

- نه خواهش می کنم این کار را نکنید.

با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟

به اجبار خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:

- من با پسرعمویم زیاد صمیمی نیستم الان هم از شما می خواهم به او

نگوید که من را دیده اید.

شهاب سرش را تکان داد و گفت:

- بله متوجه شدم. پس به این ترتیب مطمئن باشد به نوید نمی گویم که

مسابقه دارم. خوبه؟

- اگر شد پیام قبلاً به بیتا خبر میدم.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- از امشب دعا می کنم که بشود بیایی.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم امیدوارم دعائون برآورده شه.

شهاب سرش را خم کرد و گفت:

- خدا منو خیلی دوست داره دعامو زود برآورده می کنه.

نمی دانم شوخی می کرد یا جدی می گفت اما آنقدر کلامش بی ریا و راحت

بود که نتوانستم چیزی بگویم. درحالیکه از خودرو دور می شدم گفتم:

- خداحافظ

و صدای او را شنیدم که گفت:

- به امید دیدار.



اول مهر با تمام زیبایی اش با بوی پاییز و بارش باران از راه رسید. وقتی بیتا را در حیاط مدرسه دیدم از خوشحالی فریاد زدم و به طرفش دویدم. آنقدر مشتاق دیدنش بودم که از شوقم صورتم را چند بار بوسیدم. بیتا نیز با خوشحالی با من احوالپرسی کرد. تا زمانی که زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد من و بیتا نتوانستیم با هم صحبت کنیم. اما وقتی از مدرسه بیرون آمدیم بیتا گفت:

- خفه شدم از بس حرفم رو نگه داشتم. نگین فیلم و ها و عکسها آماده شده اگه تونستی بیا خونمون فیلم رو ببین.
گفتم:

- چطور شده؟ منم تو فیلم هستم؟

- ماه شده و تو که خیلی ناز افتادی. عکساتم خیلی خوشگل افتاده، به سام گفتم از اون چند تایی که تو توشون هستی برات بده چاپ کنن.
بیتا گفت:

- نگین می دونی سام چی گفت؟

- درباره چی؟

- سام می گفت شهاب گلوش پیش تو گیر کرده.

دلم فرو ریخت. با اینکه سعی می کردم نشان دهم برایم اهمیتی ندارد اما با شنیدن این موضوع غرق در لذت شدم.
با صدایی که سعی می کردم خیلی عادی و بدون کوچکترین لرزشی باشد
گفتم:

- سام از کجا این موضوع رو فهمیده؟

- اوه تو اون دو تا رو نمی شناسی خیلی با هم جورند. اون روز تو اون هیر و ویر هی تند تند زیر گوش سام می گفت: دِ بجنب قضیه رو ردیف کن دیگه. من از سام پرسیدم که جریان چیه؟ سام هم گفت: بابا بچه چشمش دوستت رو گرفته. حالا می خواد من براش دست بالا کنم.

ناخودآگاه لبخند زدم و به یاد شوخی آن روزشان در باره شغلشان افتادم. مثل اینکه بیتا هم به یاد آن موضوع افتاد زیرا او هم خندید. در همین موقع چند جوان که از رو به رو می آمدند با دیدن ما متلکی بارمان کردند، صدای یکی از آنها را شنیدم که گفت:

- وای خدا چه ناز می خندن.

و دیگری گفت:

- واسه همینه که خمیردندان روز به روز قیمتش بالا می ره.
سر خیابان باید از بیتا جدا می شدم و با اتوبوس به منزل می رفتم. پیش از
خداحافظی بیتا گفت:

- راستی برای جمعه میای مسابقه؟

- شاید پردیس بتونه کاری کنه که من بتونم پیام اما این مسابقه کجا برگزار
می شه؟

- منم برای اولین باره که می رم اما سام می گفت تو پیست اتومبیل رانی
مجموعه ورزشی آزادی برگزار می شه. اگر تصمیم گرفتی بیای سام ما رو می بره.
با امیدواری گفتم:

- امیدوارم بتونم پیام.

و بعد از او خداحافظی کردم.



روزها به سرعت سپری می شدند. با وجودی که خیلی دوست داشتم در مورد
شهاب از بیتا بپرسم اما از ترس اینکه او فکر نکند خیلی خوره بازی درمی آورم
هیچ چیزی نمی گفتم. آرزو می کردم اتفاقی نیفتد که باعث شود من نتوانم به
مسابقه بروم. پردیس هم هر روز ذهن مادر را برای پانزدهم مهر آماده می کرد و
می گفت که برای آمادگی آزمون دانشگاه یک برنامه اردو دارند و برای اینکه
خیال مادر از هر جهت راحت باشد می تواند من را هم ببرد. در این مورد پردیس
طوری فیلم بازی کرده بود که خود من هم فکر می کردم به راستی یک چنین
اردویی در کار است.

عاقبت پانزدهم مهر از راه رسید. ساعت هشت برای بیدار کردن پردیس او را
تکان دادم.

پردیس به سرعت لباسش را از تن در آورد و روی تختش انداخت و سپس به من نگاه کرد و گفت:

- تو چرا به من زل زدی بدو برو حاضر شو دیر می شه.

سرم را تکان دادم و به طرف کمد رفتم. شلوار جین مشکی ام را با مانتوی مشکی ام به تن کردم و به دنبال روسری مشکی ام گشتم و وقتی آن را پیدا کردم آن را کنار آینه گذاشتم و مشغول بستن موهایم شدم. پردیس به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت:

- می خوای بری مجلس ختم؟

- مگه بده؟

- نگین سعی کن یواش یواش یاد بگیری که چطور لباس بپوشی.

و بعد به طرف کمد رفت و مانتوی شیری رنگم را که مدلش زیپ خور و کلاه دار بود و قدش تا زانویم بود از کمد در آورد و به من گفت:

- زود باش مانتوت رو عوض کن.

پردیس به سرتا پایم نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم تو آگه من رو نداشتی چی کار می کردی؟ حالا اون کفش اسپرت شیری ات خیلی به تیپت میاد. چون من خیلی خوبم کیف شیری خودم رو بهت می دم تا تیپت کامل شه.

بدون اینکه سر و صدا راه بیندازیم حدود ساعت یک ربع به نه از در منزل خارج شدیم. به اتفاق پردیس به طرف خودروی سام رفتیم. بعد از احوالپرسی به اتفاق راهی شدیم.

خیلی زود به مقصد رسیدیم. آمدن به چنین مکانی برای من که تا به آن لحظه پا به آن مکان نگذاشته بودم بسیار هیجان انگیز بود. به پردیس نگاه کردم او نیز مانند من اولین باری بود که پا به چنین مکانی گذاشته بود اما طوری به اطراف نگاه می کرد که گویی سالهاست با چنین مکانی آشناست.

کم کم تماشاچیان برای دیدن مسابقه می آمدند. ساعت نه صبح تایم گیری از خودروهای شرکت کننده آغاز شده بود. هنوز محو تماشای اطراف بودم و نمی دانستم این مسابقه چگونه انجام می شود و حتی نمی دانستم خودروی شهاب چه رنگی است. از هر نوع اتومبیلی برای مسابقه آمده بود. بعضی از خودروها آرم بخصوصی داشتند و بعضی دیگر رنگهای بسیار جالبی داشتند. خودروها با سر و صدا به داخل پیست می آمدند و گزارشگری از بلندگو جزئیات و اسم شرکت کنندگان را می خواند.

من و بیتا به تنها جایی که حوالسمان نبود مسابقه بود به طوری که وقتی نام شهاب را از بلندگو اعلام کردند من و بیتا آن را نشنیدیم. پردیس سقلمه ای به پهلویم زد و من به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی شد؟

- اسمش رو خوند، نشنیدی؟

- نه.

- بس که حرف می زنی.

نگاهی به خودروهایی که با سر و صدا وارد پیست می شدند انداختم اما نمی دانستم که کجا باید دنبال شهاب بگردم. همچنان سرگردان به اتومبیلها نگاه می کردم که فریاد سام من و بیتا را از جا پراند او که با دوربینش به خودروها نگاه می کرد با فریادی که بند بند وجودم را جدا می کرد گفت:

- اوناهاش خودشه.

به جهتی که سام اشاره می کرد نگاه کردم. سام شماره خودرو را گفت و من دقت بیشتری کردم. باورم نمی شد راننده ای که پشت فرمان آن نشسته و کلاه ایمنی بر سر دارد شهاب باشد. خودروها به دنبال خودرویی که چراغ قرمزی مانند پلیس روی آن بود حرکت کردند. آهسته از بیتا پرسیدم:

- مسابقه شروع شد؟

سام برای ما توضیح داد که به این دور از مسابقه دور مارشال می گویند و اتومبیل‌های مسابقه دهنده برای آشنایی بهتر با پیست به دنبال خودروی راهنما با مسیر آشنا می شوند.

با چشم خودروی شهاب را تعقیب می کردم بعد از یک دور کامل خودروها توسط یک راهنما روی خط شروع قرار گرفتند. خیلی دوست داشتم برای یک لحظه هم که شده شهاب از خودرو خارج شود و من او را ببینم. خوشبختانه آرزویم خیلی زود برآورده شد. شخصی به خودروی او نزدیک شد و ورقه ای به او نشان داد و بعد از آن شهاب را دیدم که از اتومبیلش خارج شد.

شهاب بند کلاه ایمنی را باز کرد و من باور کردم که او همان مردی ایست که در این مدت کم قلب مرا اسیر خودش کرده است. سام به طرف ما آمد و رو کرد به بیتا و گفت:

- عزیزم من الان برمی گردم.

سپس با شتاب به سمت شهاب رفت. من و بیتا به هم نگاه کردیم و بیتا گفت:

- فکر کنم سام رفته خیال شهاب رو از اینکه تو او مدی راحت کنه.

- مگه قرار نبود بیام.

- شهاب به سام گفته باور نمی کنه که تو بیایی.

- یعنی فکر می کرده من اینقدر بد قولم؟

- خانم باور نکردن با بد قول بودن خیلی فرق می کنه.

تمام خودروها آماده حرکت بودند. در این موقع مسابقه با سبز شدن چراغ راهنما شروع شد.

صدای غرش خودروها و همچنین دلهوری ای که به وجودم چنگ انداخته بود آرام و قرارم را گرفته بود و مانع از این می شد که با آرامش سر جایم بنشینم. بیتا سعی داشت که دوربین را از دست سام بگیرد گفت:

- سام دوربین رو بده می خوام ببینم ماشین شهاب کدومه.

سام همچنان به دوربین چسبیده بود و معلوم بود که حواسش اصلاً اینجا نیست. از کشمکش او و بیتا سر دوربین من و پردیس بی صدا می خندیدیم. سام آنقدر از خود بی خود شده بود که پاک یادش رفته بود که بیتا دوربین را می خواهد او همچنانکه با چشم مسابقه را تعقیب می کرد با فریاد گوشخراشی مرتب می گفت:

- برو برو.

گویی پدال گاز خودروی شهاب با صدای او گاز می دهد. عاقبت بیتا که دید سام به هیچ وجه دوربین را از خود جدا نمی کند با لج دستش را عقب کشید و رو به من گفت:

- می بینی مردا رو اینجاور موقعها باید شناخت.

من و پردیس بی صدا خندیدیم و تازه در پایان دور ششم فهمیدیم که خودرویی که شهاب با آن مسابقه می دهد پژو موتور تقویت شده ای به رنگ مشکی است که خطی پهن به رنگ طلایی روی سقف خودرو و آرمی مانند عقابی طلایی روی کاپوت جلو و عقب خودرو نقش زده شده است.

عاقبت آنقدر پردیس گفت اوناهاش اونجاست تا خودرو را دیدم اما باور نمی کردم که پشت رل آن شهاب با پایش را به پدال گاز دوخته باشد، سرعت اتومبیلها زیاد بود و این تازه مرا به فکر انداخته بود که در تمام این مدت باید نگران سلامتی شهاب می بودم. عاقبت با فریادهای گوش خراش سام که گویی خودش به خط پایان رسیده بودم متوجه شدیم مسابقه با دوم شدن شهاب به پایان رسید. نمی دانستم حالا که مسابقه شهاب تمام شده چه باید بکنیم آیا بمانیم و دور بعدی مسابقات را تماشا کنیم یا برای دیدن شهاب به طرف جایگاه اتومبیلها برویم که من شخصاً با دومی موافق بودم. دور پنجم مسابقات بود که تلفن همراه سام به صدا درآمد قلب من نیز همراه صدای زنگ همراه سام شروع به تپیدن کرده بود و بی جهت تلاش می کردم خودم را خونسرد نشان بدهم.

قبل از اینکه سام به تلفنش پاسخ بدهد من می دانستم چه کسی پشت خط است. حدسم نیز درست بود که شهاب پشت خط است. سام با او قرار گذاشت ساعت دوازده و نیم جلوی در پارکینگ همدیگر را ببینیم ساعت دوازده و ربع به اتفاق به سمت پارکینگ راه افتادیم قبل از اینکه به سر قراری که با شهاب داشتیم برسیم سام دستش را تکان داد و ما به رو به رو نگاه کردیم و شهاب را دیدیم که جلوی سیم توریهای پارکینگ ایستاده است.

پاهایم در اختیار خودم نبود و هر لحظه تصور می کردم برای طی کردن این فاصله می خواهم بال دریاورم تمام وجودم دو چشم شده بود که سعی می کردم از این فاصله چهره او را ببینم دقیقاً می دانستم هجده روز از دیدارمان می گذرد و در آن لحظه فکر می کردم که آیا او هم تا این حد دلش برای من تنگ شده است؟

وقتی به نزدیکی اش رسیدیم احساس کردم دلم می خواهد خودم را پشت سر همراهانم پنهان کنم. سام به بیتا و بعد به من نگاه کرد و گفت:
- بخصوص این دو با که از اول تا آخر مسابقه یک بند دعا می خواندند و بهت فوت می کردند.

شهاب با خنده به بیتا و من نگاه کرد و بعد رو به سام کرد و گفت:
- جدی می گی؟

سام با مسخره سرش را تکان داد و گفت:
- آره، کاملاً جدی جدی. این دو تا از اون اولی که تو جایگاه نشستن تا اون آخری که می خواستیم بلند بشیم یکسره خندیدن اصلاً فکر نمی کنم مسابقه رو دیده باشن.

من و بیتا به هم نگاه کردیم گویی هر دو به یک چیز فکر می کردیم و از اینکه تله پاتی مان آنقدر قوی بود که با نگاه متوجه منظور هم شده بودیم به هم لبخند زدیم. سام و شهاب در مورد مسابقه شروع به صحبت کردند و دوباره جرو

بحث شان شروع شد. پردیس با حالتی که نشان می داد خیلی از آن دو خوشش آمده به آنها نگاه می کرد.

شهاب پیشنهاد کرد که برای خوردن ناهار به یک رستوران برویم. بعد از اینکه سام خودرویش را از پارک در آورد قرار شد شهاب پشت رل بکشند و سام و بیتا هم جلو نشستند و من و پردیس نیز روی صندلی پشت نشستیم.

در طول راه سام مرتب به شهاب می گفت:

- آقا یواش تر محض اطلاع می گم اینجا بزرگراه است و سرعت غیر مجاز جریمه دارد.

شهاب فقط می خندید و می گفت:

- بله متوجه ام.

وقتی به شهر رسیدیم مدتی طول کشید تا جلوی رستورانی پیاده شدیم. وقتی در طول صرف ناهار چند بار چشمم به شهاب افتاد و فوری نگاهم را دزدیم شاید در آن لحظه فکر می کردم که نباید خود را مشتاق نشان بدهم اما تعلیماتی که پردس به من داده بود به درد دلم نمی خورد چون دلم با عقم موافق نبود و به من امر و نهی می کرد. پردیس مشغول صحبت با سام و بیتا بود و حواسشان به ما نبود. شهاب هم ساکت بود و از گردش چشمانش که گاهی به آنها نگاه می کرد و گاهی دزدانه به من خیره می شد. احساس کردم می خواهد دور از چشم آنها حرفی به من بزند اما این فرصت تا هنگامی که می خواستیم از در رستوران بیرون برویم پیش نیامد. بعد از شستن دستهایم به اشاره شهاب بیرون رفتم و شهاب درحالیکه مواظب بود کسی نیاید شماره تلفنی از جیبش درآورد و آن را به من داد و گفت:

- نگین خیلی دلم برایت تنگ شده بود اما حالا خوشحالم که می بینمت، این شماره تلفن منه هر روز از ساعت سه بعد از ظهر تا نه و نیم شب اینجا هستم. خوشحال می شم صداتو بشنوم.

شماره را از او گرفتم و سرم را تکان دادم. شهاب از جلوی در کنار رفت تا من خارج شوم. پردیس نگاهی به ساعتش انداخت و من با اینکه دلم نمی خواست اما متوجه شدم به زمان بازگشت به خانه نزدیک شده ایم.

سام من و پردیس را سر خیابان منزلمان پیاده کرد. وقتی از خودرو پیاده شدیم پردیس از او به خاطر ناهار و مسابقه و زحمتی که کشیده بود تشکر کرد و همچنین به شهاب به خاطر موفقیتش تبریک گفت و برایش آرزوی موفقیت کرد. سام با خوشرویی گفت که نهایت افتخارش بوده که امروز با ما بوده است. شهاب هم از اینکه این افتخار را داده بودیم و به دیدن مسابقه اش آمده بودیم خیلی تشکر کرد و امیدوار بود که باز هم این افتخار را به او بدهیم.

من هم نه به خوش زبانی پردیس اما از سام و بیتا تشکر کردم اما رویم نشد به شهاب چیزی بگویم و فقط به او نگاه کردم و گفتم:

– خداحافظ.

من و پردیس صبر کردیم تا خودرو سام حرکت کرد و بعد به سمت خانه به راه افتادیم. پردیس به من نگاه و گفت:

– عجب اردوی با حالی بود. دختر این نامزد دوستت چه پسر خوشفکریه!
فوری گفتم:

– حتی از سروش هم بهتره؟!!

پردیس خندید و گفت:

– تو چرا هر چی میشه حرف سروش رو پیش می کشی.
خندیدم و گفتم:

– برای اینکه اون از یادت نره.

پردیس با خنده به پشتم زد.

وقتی به منزل رفتیم برای اولین بار صادق نامزد پریچهر را دیدم که برای دیدن پریچهر به همراه مادرش به منزلمان آمده بود. دسته گل بزرگی روی میز

اتاق پذیرایی بود، متوجه شدم. وقتی صادق را دیدم از اینکه پردیس آنقدر خوب توصیف کرده بود خنده ام گرفت.

صادق مردی بلند قد و چهارشانه بود که کمی جلوی موهایش ریخته بود اما در عوض چهره ای خیلی جذاب و مردانه بود. مادر مرا به خانم رضایی مادر آقا صادق و همچنین آقا صادق معرفی کرد و گفت که شب خواستگاری منزل نبودم و به جشن نامزدی دوستم رفته بودم. آقا صادق نیز با لحن بسیار مؤدبانه ای از آشنایی با من اظهار کرد. خیلی خوشحال بودم که پرچهره به امید واهی ننشست و با انتظار برای اینکه شاید پیروز به خواستگاری بیاید آینده اش را خراب نکرد. به یاد پیروز افتادم و اینکه حدود دو هفته بود و گویی برای اقامت یک ماهه در شمال ویلایی را در شمال اجاره کرده بود. ناخودآگاه صادق را با مقایسه کردم همسن بودند اما رفتار موقر و سنگین صادق کجا طبع خوشگذران و نگاه پر شیطنت پیروز کجا.



ده روز از رفتن برای دیدن مسابقه اتومبیل رانی و دادن شماره تلفنی که شهاب در رستوران به من داده بود گذشته بود اما من هنوز جرأت نکرده بودم با او تماس بگیرم. آنقدر شماره تلفن را نگاه کرده بودم که آن را حفظ شده بودم. حتی یک دفعه که کسی منزل نبود به طرف تلفن رفتم و هنوز دو شماره را نگرفته بودم که آنقدر قلبم به تالاپ تلوپ افتاد که به سومین شماره نرسیده ناچار شدم گوشی تلفن را سر جایش بگذارم تا قلبم آرام شود.

سه شنبه آخرین روز مهر ماه بود. چهارشنبه به مناسبتی تعطیل بود و قرار بود بیتا و سام بعد از ظهر همان روز که اتفاقاً شب ولادت یکی از ائمه هم بود در محضری به عقد هم در بیایند و بیتا اصرار داشت که من نیز به عنوان ساقدوشش به محضر بروم.

می دانستم رفتنم امکان ندارد زیرا پنجشنبه همان هفته یعنی دو روز بعد جشن نامزدی پریچهر بود و سر مادر حسابی شلوغ بود. پردیس بیچاره مانند کارگری بی مزد و مواجب از صبح تا شب مشغول جان کندن بود. آنقدر با آب و تایید در و دیوارهایی که تازه رنگ زده بودیم و همچنین پله ها و نرده ها را سابیده بود به قول خودش رنگشان تغییر کرده بود. وقتی شب پایش به رختخواب می رسید آنقدر خسته بود که حتی فرصت نمی کرد پتویش را رویش بکشد.

برای جشن نامزدی پریچهر از خریشک منزل تا انباری را تمیز کرده بودیم و من و پردیس به خوبی می دانستیم همین بساط بعد از مراسم نامزدی او هم جریان خواهد داشت.

خوشبختانه آتش بس برقرار شده بود و مأموریت پردیس موقتاً تمام شده بود. قرار بود من و پردیس به اتفاق نیشا و نوشین به مغازه یکی از دوستان نوید که بوتیک لباس داشت برویم و برای نامزدی پریچهر لباس بخریم. وقتی نیشا زنگ زد تا ما نیز آماده شویم و پردیس به او گفت که ما خیلی وقت است آماده ایم و منتظر آنها هستیم. حدود یک ربع بعد آنها به منزل ما رسیدند.

نیشا روی صندلی جلو کنار نوید نشسته بود و نوشین هم روی صندلی پشت نشسته بود و من و پردیس در صندلی عقب جا گرفتیم و سپس نوید خودرو را به حرکت در آورد.

نوید خودرو را در یک خیابان پارک کرد و بقیه راه را که مسافت نسبتاً زیادی بود پیاده طی کردیم. مغازه دوست نوید در یک پاساژ درست در میدان ولیعصر بود که با پلکانی به سمت پایین می رفت. نوید به طرف ته پاساژ که به سمت دیگری پیچ می خورد رفت و من متوجه شدم که به سمت مغازه دوستش می رود. نوید داخل مغازه دوستش شد و لحظه ای بعد از جلوی در مغازه خطاب به من و پردیس گفت:

- بیاین داخل.

پردیس اشاره کرد تا من را بیفتم اما شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- من نمیام.

- بیا بریم تو زشته می خوای بیاد یه چیز دیگه بهت بگه.

- من نمی خوام از اینجا لباس بخرم. ایشا الله مغازش آتیش بگیره و نوید هم

توی اون باشه.

- هیس بیا بریم اگه از لباسا خوشت نیومد خودمون میریم خرید.

نوید بار دیگر به کنار در آمد و با لحن ملایمی به پردیس گفت:

- پس چرا نمیای؟

پردیس به من نگاه کرد و گفت:

- نگین بیا.

پردیس قبل از من وارد شد و من نیز درحالیکه سرم را پایین انداخته بودم پشت سر او بودم که احساس کردم پردیس لحظه ای صبر کرد و و بعد سلام کرد. سرم را بلند کردم که بر خلاف میلیم به دوست نوید که ندیده بودمش سلام کنم که همان لحظه از دیدن چیزی که می دیدم احساس کردم یک لحظه دنیا به سکون رسید.

شهاب همان کسی بود که من قبل از وارد شدن به مغازه اش آرزو کرده بودم که لباسهای مغازه اش آتش بگیرد. نمی دانم چطور به او سلام کردم و چطور او پلسخ سلامم را داد و یا حتی اصلاً به یاد ندارم که بعد از آن چه کردم و چطور نشان دادم اما لحظه ای به خود آمدم که پردیس دستم را گرفت و من را به طرف اتاق پرو هدایت کرد. صورتم مثل گل ذغال سرخ سرخ بود و به همان داغی که از صورتم حرارت بیرون می زد.

بلا تکلیف در اتاق پرو ایستاده بودم که پردیس از لای در لباسی به طرفم گرفت تا مثلاً آن را پرو کنم. نگاهی به لباسی که پردیس برای پرو به من داده بود

انداختم. لباسی به رنگ سبز کمرنگ بود و معلوم بود که اصلاً به سائز من نمی خورد اما فهمیدم که پردیس با این کار مرا از رسوا شدن جلوی دخترعموها و پسرعمویم نجات داده بود.

ضربه ای به در اتاق پرو خورد و پردیس وارد اتاق کوچک پرو شد و درحالیکه اشاره می کرد بلند حرف نرنم با لبخند سرش را تکان داد و نشان داد که خودش هم خیلی جا خورده.

زیر گوشش از او پرسیدم:

- عکس العمل شهاب چطور بود؟ نوید چیزی نفهمید؟

- نه، اگه صورت تو لومون نده هیچکس هیچی نفهمیده.

وقتی از اتاق پرو خارج شدم پردیس اشاره به لباسهایی کرد که روی مانکنی پشت ویتترین قرار داشت و من مشغول تماشای آن شدم بدون اینکه چیزی بفهمم. صدای نوید را شنیدم که خطاب به شهاب گفت:

- خوب پس به سلامتی راهی سفری، ان شالله کی؟

- دو هفته دیگه چند روزی می رم و برمی گردم.

- با کاظم میری؟

- نه اون اینجا می مونه مغازه رو نمی بندیم. با پسر داییم می رم.

- اگه کار نداشتم خیلی دوست داشتم که من هم باهاتون بیام.

نمی دانستم منظور شهاب از پسرداییش سام بود یا کسی دیگر؟

صدای نوید را شنیدم که گفت:

- دخترعمو شما چیزی انتخاب نمی کنید؟

پردیس گفت:

- چرا منتظرم نیشا از اتاق پرو بیاد بیرون تا این لباس رو پرو کنم.

لحظاتی بعد نیشا نوید و پردیس را صدا کرد تا لباس او را ببینند. شهاب به

من نگاه کرد و من نیز نتوانستم چشم از آن چشمان خندان سیاه بردارم.

شهاب به تلفن اشاره کرد و سرش را تکان داد به این معنی که چرا به او تلفن نمی‌کنم و من با بستن چشمانم به او فهماندم که حتماً این کار را می‌کنم.

شهاب به نوید و پردیس که مشغول نظر دادن بودند نگاه کرد و بعد چشمانش را بست و سرش را تکان داد. منظورش را کاملاً متوجه شدم. او می‌خواست به من بفهماند که دلش خیلی برایم تنگ شده و من نیز با لبخندی به او فهماندم که دل من نیز کمتر از او نیست. نوید به سمت شهاب برگشت و گفت:

– از این لباس بنفشه رنگه دیگری رو ندارید؟

شهاب بعد از لحظاتی لباسی از همان مدل به رنگ لیمویی به دست نوید داد و بعد از چند دقیقه لباسی از پشت ویترین و لابلای لباسها در آورد و درحالی‌که به من اشاره می‌کرد گفت:

– شما این لباس را خواسته بودید؟

با دستپاچگی سرم را تکان دادم و متوجه منظور شهاب نشدم. اما پردیس که کنار نوید ایستاده بود گفت:

– فکر کنم همین بود، آره نگین؟

از حرف پردیس فهمیدم که شهاب خودش برایم لباسی را انتخاب کرده تا آن را پرو کنم.

رنگ لباس سبز یشمی بود و من حدس زدم آن رنگی است که مورد علاقه اوست.

بعد از اینکه لباس را در اتاق پرو پوشیدم از اینکه شهاب سایزم را اینقدر خوب متوجه شده بود با خجالت و حیرت به اندامم داخل آینه نگاه کردم. لباسی که شهاب خودش آن را انتخاب کرده بود لباس ساده و در عین حال شیکی بود که تن خور فوق العاده ای داشت. پارچه لباس از تافته سبز بود و بلندی آن تا روی کفشهایم را می‌خورد. یقه لباس قایقی و آستینهایش کوتاه بود و همچنین چاک بلندی تا بالای زانوهایم از پهلوی لباس داشت که وقتی قدم برمی‌داشتم به

طرز زیبایی پای چپم را نشان می داد. حتی پردیس را صدا نکردم که لباس را در تنم ببیند. وقتی لباس به دست از در اتاق پرو بیرون آمدم پردیس متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا لباس را نپوشیدی؟

- چرا پوشیدم، همین رو برمی دارم.

- پس چرا صدا نکردی لباست رو ببینم؟

درحالیکه لباس را در پیشخان مغازه می گذاشتم تا شهاب آن را ببیند گفت:

- وقتی رفتیم خونه اونو می پوشم ببینی.

بعد از انتخاب لباسهایمان نوید مشغول حساب کردن شد و من و بقیه که دیگر کاری نداشتیم بعد از خداحافظی از شهاب از در مغازه بیرون آمدیم.

نوید بعد از چند لحظه بیرون آمد و به اتفاق او از پاساژ خارج شدیم. پردیس بسته لباسهای من و خودش را در دست گرفته بود. آن را به دست من داد و با نوید مشغول صحبت درباره قیمت لباسها شد تا پولی که مادر برای خرید لباس داده بود با نوید حساب کند.

وقتی به منزل رفتیم برای پوشیدن لباس به اتاقم رفتم پردیس هم که با من آمده بود تا لباسش را یک بار دیگر به تن کند قبل از باز کردن بسته لباسها گفت:

- نگین وای به حالت اگه لباس تنگ یا گشاد باشه.

و من با خنده گفتم:

- خوب اگه تنگ یا گشاد باشه وای به حاله.

و بسته لباس را باز کردم. به محضی که کادویی که دور لباسم بود باز کردم دسته ای اسکناس هزار تومانی از داخل لباسم به بیرون ریخت و من با تعجب به پردیس که با حیرت به اسکناسهای پخش شده روی تخته خیره شده بود نگاه

کردم. پردیس درحالیکه به من نگاه می کرد گفت:

- این دیگه چه جورش بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و نشان دادم که مغزم از دیدن آنچه می بینم به کلی از کار افتاده است. پردیس فکری کرد و درحالیکه اسکناسها را جمع می کرد گفت:

- صبر کن صبر کن فهمیدم. جریان چیه.

و من به او نگاه کردم تا به من بگوید که موضوع از چه قرار است. پردیس مشغول شمردن اسکناسها شد و من درحالیکه به لبخندی که او بر لب داشت خیره شده بودم، در این فکر بودم که شمردن پولها چه ربطی به جریان اسکناسهای داخل لباسم دارد و این همه پول آنجا چه می کند. پردیس بعد از شمردن اسکناسها درحالیکه با دستش مشغول حساب کردن بود با خنده به طرف بسته لباس خودش رفت و کاغذ لباسش را باز کرد و بعد درحالیکه می خندید گفت:

- فهمیدی چی شده؟

سرم را به علامت نفهمیدن آنچه اتفاق افتاده بود تکان دادم و گفتم:
- اصلاً!

پردیس درحالیکه می خندید گفت:

- در خنگ بودن تو که شکی نیست اما این دیگه نهایت خنگیه که ندونی شهاب این پول را اینجا گذاشته.
پوزخندی زد و گفتم:

- من که خنگم و حرفی نیست اما خانم عقل کل. آخه چه دلیلی داره شهاب اینکار را بکنه؟

پردیس درحالیکه به نقطه ای خیره شده بود با لحنی مانند یک کارآگاه گفت:
- تو لباس تو خودت انتخاب نکردی، کردی؟

گفتم:

– نه.

پردیس به من نگاه کرد و گفت:

– خوب خنگ خدا شهاب می خواسته اون لباسو که سلیقه خودشم بوده بهت هدیه بده و به طبع آدم برای هدیه ای که میده پول نمی گیره.

بهت زده به پردیس نگاه کردم و با لحنی که نشان می داد هنوز قانع نشدم گفتم:

– اگه این طوره که میگی می تونست پول لباس رو از نوید نگیره نه اینکه پولاً را بگیره و بعد اونا را تو بسته لباس من بذاره.

پردیس پوزخندی زد و گفت:

– تو یا واقعاً خنگی یا اینکه خودت را به نفهمی می زنی، خوب اگه این طور بود نوید که مثل تو خنگ نبود نفهمه که چرا پول لباس بقیه را حساب کرده اما مال تو رو هدیه داده!

و پیش خودش گفت:

– هر چند که بنده خدا پول لباسای ما رو هم خیلی کم حساب کرد.

پردیس پول را به طرفم گرفت و گفت: بگیر، و بعد لبخندی زد و گفت:

– اینقدر نشستی دعا کردی یکی مثل سروش گیرت بیاد که اومد اگه می دونستم دعای اینقدر می گیره سفارش می کردم برای منم دعا کنی.

ابتدا به پول و بعد به پردیس نگاه کردم و گفتم:

– برای چی به من می دی؟

پردیس گفت:

– برای اینکه مال خودته خوب این پول لباسیه که باید می خریدی.

دستش را رد کردم و گفتم:

– من که حالا پول لازم ندارم بده به مامان.

پردیس همان طور که به من نگاه می کرد گفت:

- به مامان بگم پول چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- بگو از لباسا باقی مانده است.

پردیس با همان دسته اسکناس به آرامی به سرم زد و گفت:

- می ترسم تا من بخوام تو را آدم کنم خودم خر شده باشم، آخه دیوانه مامان نمیشه چطور پول لباسا اینقدر کم شده! در ضمن کی می خوام یاد بگیری شهاب اگه تو رو برای دوستی یا چه می دونم چیز دیگه ای می خواست که نمی اومد لباس به این گرونی را بهت هدیه بده پس حتماً تو رو به عنوان دیگه ای دوست داره که هدیه ای به این گرونی بهت داده. حالا تو هم باید برای او یک هدیه بخری این پولو بردار برایش یک هدیه بخر که فکر نکنه خیلی خر بودی و نفهمیدی.

نمی دانم چرا این به فکر خودم نرسیده بود، ناگهان از دهانم پرید و گفتم:

- خوبه بهش تلفن کنم و ازش تشکر کنم

پردیس که برهنه می شد تا لباسش را بپوشد گفت:

- چه عجب یک فکر عاقلانه به سرت زد.

و بعد مکثی کرد و گفت:

- ببینم مگه تو شماره تلفنش را داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره.

- کی بهت داد؟

- همون روزی که برای دیدن مسابقه اش رفته بودیم.

پردیس نگاهی به من کرد و گفت:

- پس چرا تا حالا لال مونی گرفته بودی، می ترسیدی از چنگت درش بیارم؟

پاسخ دادم:

- نه به خدا اگه تا به حال نگفتم به خاطر این بوده که روم نمی شده بهت بگم.

پردیس نگاهش را از من گرفت و با لحن نیمه عصبی گفت:

- حالم از این رو نشدن‌ها به هم می خوره! حالا لباس‌تو تنت کن تا ببینم بهت میاد؟

وقتی لباسم را پوشیدم پردیس کمکم کرد و زیپ پشت لباس را بالا کشید و بعد چند قدم به عقب برگشت و گفت:

- بچرخ تا خوب لباس را ببینم.

وقتی خوب چرخیدم با نگاه متعجب و در عین حال معنی دار او مواجه شدم. پردیس درحالی‌که می خندید گفت:

- نگین مطمئنی به جز مسئله شماره تلفن همه چیز را به من گفتی؟

متوجه منظورش نشدم و درحالی‌که به او نگاه کردم گفتم:

- مثلاً چی رو؟

پردیس با لحنی که کاملاً مشخص بود شوخی می کند گفت:

- مثلاً اینکه این آقا شهاب چند بار اندازه تو را گرفته بود که اینقدر دقیق برات لباس را انتخاب کرده.

اخمی کردم که نشان بدهم از حرفش ناراحت شدم اما در همان حال احساس لذت شیرینی وجودم را فرا گرفته بود. درحالی‌که تقلا می کردم زیپ لباس را پایین بکشم گفتم:

- پردیس خیلی بی مزه ای.

و پردیس که می خندید گفت:

- اتفاقاً خودم فکر می کنم خیلی با مزه ام

و درحالی‌که می خندید زیپ لباسم را پایین کشید.

لباسم مورد پسند مادر و پریچهر نیز قرار گرفت و من شب هنگام قبل از خواب یکبار دیگر آن را از کمدم در آوردم و به آن خیره شدم. در آن لحظه احساس کردم دلم خیلی برای شهاب تنگ شده است.



جشن نامزدی پریچهر با زحمتی که مادر و پدر و بقیه کشیده بودند برگزار شد اما از تمام مراسم آن فقط شلوغی و صدای گروه ارکستر و غرغره‌های پردیس خوب به خاطرمان مانده بود. نه، یک چیز هم خیلی خوب به خاطرمان مانده بود و آن اینکه وقتی با لباس سبز رنگم وارد مجلس شدم متوجه نگاه خیره اطرافیانم شدم بخصوص که لباس مانند قالبی زیبا اندامم را در برگرفته بود و زمانی که با دخترخاله‌ها و دختردایی‌ام روبوسی می‌کردم شنیدم که خاله‌ام به مادرم گفت:

- پروین دیگه چیزی نمونده که خواستگاری نگین پاشنه در خونه تو از جا در بیارن.

و من در همان لحظه در دلم گفتم: خواستگارا غلط می‌کنن تنها کسی که حق داره در این خونه رو به خاطر من به صدا در بیاره فقط شهاب خودمه. طفلی پردیس با لباس زیبای زرشکی رنگش خیلی زیبا شده بود، از اول تا آخر جشن مشغول پذیرایی از مهمانان و رسیدگی به وضع خوردن و راحتی آنان بود.

بعد از اینکه جشن تمام شد و من و پردیس خسته و کوفته به اتاقمان رفتیم تا لباسهایمان را درآوریم پردیس درحالیکه با خستگی و حرص لباسش را از تن خارج می‌کرد گفت:

- همش کشک بود اگه می‌دونستم این لباس رو برای پذیرایی از مهمانان می‌خرم غلط می‌کردم اونو بیوشم.

به او نگاه کردم و گفتم:

- آگه می دونستی اونایی که تو با این لباس ازشون پذیرایی کردی چه کیفی کردن دلت نمی آمد اینو بگی.

پردیس پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا تو که خیلی راحت بودی من بیچاره را بگو که مامان تمام سنگینی مسئولیت پذیرایی رو به دوش من انداخته بود.

خندیدم و به او گفتم:

- حق با توست، امروز مامان خیلی ازت کار کشید.

پردیس که با این حرف من جری شده بود گفت:

- این مامانم بیچارمون کرد از بس گفت مراقب باش به تمام مهمونا میوه بدی! خوب بگو این همه میوه خودشون کوفت کنن. دیگه چه مرضیه هی جلوشان دولا و راست بشی، آه یاسمین حق داشت می گفت عروسی خودمونی را فقط به خاطر اینکه آدم از اول تا آخر جشن مال خودش نیست دوست نداره. من خنگ فکر می کردم چون عروسی مال خود آدمه خیلی کیفش بیشتره پس بگو او سر یلدا تجربه داشته.

و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- راستی تو متوجه عمه شدی چطور به من نگاه می کرد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- فقط اون موقعی که می رقصیدی عمه رو دیدم که با نگاه خطرناکی نگاهت می کرد.

من و پردیس خندیدیم و او می خواست چیزی بگوید که از گفتن آن پشیمان شد و حدس می زد من خواست از عمه بد گویی کند که ترجیح داد این کار را نکند. چون درست شبی که ما از خرید لباس برگشته بودیم و سروش هم به همراه عمه به تهران آمده بود درحالیکه من مراقب بودم کسی متوجه آن دو

نشود سروش و پردیس توی زیرزمین منزلمان با هم صحبت کرده بودند. گویی در مورد ازدواج به تفاهم کامل رسیده بودند زیرا حرکات پردیس طوری بود که گویی روی هوا گام برمی دارد.

من از پردیس نپرسیدم آن شب توی آن تاریکی مطلق زیر زمین به سروش چه گفت و از او چه شنید، هر چند می دانستم اگر پردیس بود حتماً این را از من می پرسید اما من نخواستم ببرسم زیرا در مورد چیزی که خودم می دونستم لزومی نداشت سؤال کنم.

آن شب آنقدر خسته بودم که به محضی که سرم روی بالشم رفت متوجه نشدم کی خوابم برده فقط آخرین لحظاتی که می خواست خوابم ببره صدای پردیس را شنیدم که گفت:

– نگین امشب را آسوده بخواب که از فردا باید مشغول بشور و بمال بشیم.
و من لبخندی زدم اما یادم نیست که آیا به او جوابی دادم یا نه.

پردیس درست می گفت تا دو روز بعد از مراسم نامزدی پریچهر چنان مشغول بشور و بمال بودیم که پاک یادم رفته بود حتی به شهاب زنگ بزنم و از بابت لباس تشکر کنم. قبل از مراسم یادم بود این کار را کنم اما آنقدر منزلمان شلوغ و همه در حال رفت و آمد بودند که نتوانستم فرصتی پیدا کنم و به شهاب تلفن کنم.

یکشنبه بعد از ظهر بود که من تازه این موضوع را به یاد آوردم. درحالیکه لبم را می گزیدم هین بلندی کشیدم. پردیس که مانند خدمتکار ورزیده ای مشغول کشیدن فرچه به روی سرامیکهای آشپزخانه بود سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت:

– چی شد؟

پردیس منتظر بود تا من لب باز کنم و به او بگویم که چه اتفاقی افتاده که گفتم:

- یادم رفته به اون تلفن کنم و به خاطر اون چیز تشکر کنم.

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- راست میگی؟

سرم را تکان دادم. با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- خاک بر سر بی لیاقت.

سرم را به زیر انداختم و به او حق دادم. پردیس هم مشغول کارش شد. در همان حال گفت:

- سیب سرخ اسیر دست چلاقه!

نمی دونم اون سیب سرخ شهاب بود یا منظور پردیس لباس اهدایی او بود که اسیر چلاقی مانند من شده بود.

وقتی ساعتی بعد کار پردیس تمام شد و مادر اعلام که دیگر کاری با او ندارد او برای برداشتن حوله و لباسهایش به اتاق رفت. من پشت میز کنار پنجره نشسته بودم و مشغول حاضر کردن درسهایم بودم که پردیس گفت:

- تلفن کردی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. پردیس با عصبانیت گفت:

- نمی خواهی زنگ بزنی؟

این بار سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- چرا می خواستم زنگ بزنم اما فکر کردم شاید زشت باشه بعد از دو روز تلفن کنم.

پردیس گفت:

- فکرای احمقانه به درد خودت می خوره، دیر تلفن کنی بهتر از اینکه اصلاً تلفن نکنی.

از جا برخاستم و گفتم:

- تو مواظب هستی کسی نیاد؟

گفت:

- تو که تا حالا نزدی صبر کن تا من از حمام بر گردم تلفن رو میارم اینجا که راحت بتونی صحبت کنی.

تا پردیس از حمام بیاید فکر می کردم ساعتها سپری شده است. پردیس گوشی سیار را از حال پایین به طبقه بالا آورد و با لبخند گفت:

- نگین تا مامان از غیبت گوشی خبردار نشده حرفاتو بزن.

با دستی لرزان شماره تلفن مغازه شهاب را گرفتم. بعد از سه بوق کسی گوشی را برداشت قلبم با شدت به سینه ام می کوفت. سعی می کردم خیلی آرام باشم اما صدای بلند ضربان قلبم مانع شنیدن حرفهای خودم می شد. صدای پشت گوشی گفت:

- بله بفرمایید؟

نمی دانستم صدای شهاب است یا کس دیگری گوشی را برداشته است. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- سلام.

صدا با لحنی کشیده ای گفت:

- سلام.

گفتم:

- ببخشید آقا شهاب تشریف دارن؟

لحن صدا عوض شد و با حالتی که نشان می داد کمی هول شده است گفت:

- بله چند لحظه گوشی دستتان باشد تا صدایش کنم ببخشید شما؟

نمی دانستم چطور خودم را معرفی کنم ناچار گفتم:

- من دختر خاله شان هستم.

و در همان حال فکر می کردم آیا او دختر خاله دارد یا نه؟

چند لحظه ای که برام به اندازه ساعتی طول کشید گذشت تا اینکه صدای

خودش را از پشت گوشی شنیدم که می گفت:

- جانم بفرماید!

نمی دانستم چه بگویم که بار دیگر طنین صدای گرمش قلبم را لرزاند:

- دختر خاله شما هستید؟

نمی دانم جدی می گفت یا شوخی می کرد. با صدایی که بعد پردیس به من گفت: مثل بع بع بزغاله بوده گفتم:

- سلام.

شهاب چند لحظه مکث کرد و درحالیکه تن صدایش کمی بم شده بود گفت:

- سلام، اول بگو خودتی یا من تو خیالم صداتو می شنوم؟

نمی دانستم منظور از شهاب از خودتی خود من بوده یا کس دیگری را مد نظر داشت. درحالیکه همان طور می لرزیدم گفتم:

- صدای چه کسی را می خواهی بشنوی؟

شهاب نفس عمیقی کشید بی تأمل گفت:

- تنها صدایی که دوست دارم بشنوم صدای نگین بارزشم است، همان کسی که مدتها خواب و خوراک را از من گرفته و به جایش فکر و خیال را برایم باقی گذاشته، همان که هر شب به خوابم می آید و با همان چشمانی که دیوانه ام کرده برایم ناز می کند و من حیران و سرگردان سر در پی اش می گذارم و زمانی که چشمانم را باز می کنم متوجه می شوم که باز هم خوابم را دیده ام، حال نمی دانم هنوز خواب می بینم یا تعبیر خوابم به بهترین شکل در بیداری در آمده.

خیلی قشنگ صحبت می کرد به طوری که اگر با برنامه قبلی به او زنگ زده بودم فکر می کردم برای این لحظه مقاله ای آماده کرده و صحبتهایش همه از روی متن است. نمی دانستم چه بگویم مانند انسان لالی که اتفاقاً شنوایی قوی داشته باشد فقط می شنیدم اما قادر به پاسخ نبودم.

شهاب صحبت می کرد و من فقط شنونده بودم و تمام حرفهایش را از بر می کردم. در همان حال با خودم فکر می کردم به احتمال زیاد کتابهای شعر و نثرهای عاشقانه زیاد می خواند که کلامی چنین فصیح دارد. به خودم آمدم و صدایش را شنیدم که گفت:

- نگین هنوز آنجا هستی؟

صدای از ته چاه درآمده خودم را شنیدم که می گفت:

- بله اینجا هستم.

شهاب ادامه داد:

- عزیزم خوب کاری کردی به من زنگ زدی چون می خواهم به یک مسافرت بروم و تا زنگ نزدی نمی توانستم دل از مغازه و تلفن بکنم.

صدایم واضح تر شد و احساس کردم صحبت از دوری خجالت و ترسم را ریخت، شتابزده پرسیدم:

- کجا می ری؟

شهاب با صدایی که نشان می داد خوشحال است گفت:

- از رفتنم ناراحت می شی؟

بدون اینکه لحظه ای تأمل کنم گفتم:

- فکر می کنم بله. نه حتماً بله.

صحبت ما بخصوص با حضور پردیس که جلوی در اتاق ایستاده بود و به آن پشت داده بود خیلی معمولی و در حد تعارف و خوش و بش بود اما بعد از خداحافظی و قطع کردن تلفن احساس کردم تا الان که در زنگ زدن تأخیر کردم احمق بودم و می بایست خیلی زودتر از اینها با او تماس می گرفتم. هم اکنون احساس می کردم شهاب را می پرستم و با تمام وجود به او عشق می ورزدم.



قرار بود او برای سفری چهار روزه به همراه یکی از پسرعمه هایش به کیش و بعد به دبی برود و من می دانستم مانند زنی که همسرش برای اولین بار به سفر می رود تا بازگشت او نیمه جان می شوم. شهاب از من قول گرفت که پنج شنبه هفته آینده ساعت پنج بعد از ظهر به او تلفن کنم. من نیز در کمال میل این را قول به او دادم وقتی از هم خداحافظی کردیم.

آنقدر در خودم غرق شده بودم که حتی نفهمیدم که پردیس چه وقت تلفن را از دستم گرفت و برای بردن و گذاشتن آن سرچایش از اتاق خارج شد، فقط زمانی به خودم آمدم که پردیس در اتاق را باز کرد و خطاب به من گفت:

– اوه هنوز تو که اینجا نشستی بلند شو بیا مهمان داریم.

وقتی پائین رفتم پیروز را دیدم که به همراه نیما و سروش به منزلمان آمده بودند. خبر داشتم که پیروز برای شرکت در مراسم پریچهر از ویلایش در شمال دل کنده و به طور موقت به تهران بازگشته و قرار بود این بار برای یک هفته به اتفاق نیما که مرخصی گرفته بود به شمال بروند. اما تا آن لحظه او را ندیده بودم. سروش با دیدن من از جا برخاست و من با لبخند به او نگاه کردم و مشغول احوالپرسی با او شدم و بعد با نیما و آخر از همه با پیروز احوالپرسی کردم.

وقتی با پیروز احوالپرسی می کردم نگاهم به چشمان او افتاد و باز همان نگاه معنی دار را در چشمانش دیدم. چشم از او گرفتم و برای کمک به پریچهر به آشپزخانه رفتم.

صدای خنده و صحبت پردیس را می شنیدم و با وجودی که پریچهر از من می خواست تا چایی را که ریخته بود برای مهمانان ببرم قبول نکردم و کاری را که او انجام می داد یعنی پوست گرفتن سیب زمینیها را به عهده گرفتم تا خودش سینی چای را برای مهمانان ببرد.

هیچ دوست نداشتم با پیروز رو به رو شوم و باز هم نگاه چندش آورش را روی خودم احساس کنم.

صدای خنده بلند نیما و آهسته تر آن صدای سروش را می شنیدم و می دانستم باز هم پردیس مشغول بلبل زبانی است که خنده مردها را به آسمان بلند کرده است. اگر هر وقت دیگر بود از دست پردیس شاکی می شدم اما با شنیدن صدای خنده بلند سروش دیگر خیالم جمع بود که اگر پردیس زیاد هم شیرین زبانی می کند جلوی سروش است و او خودش می تواند از پس او بر بیاید. در این افکار بودم که از شنیدن صدای پیروز تکان خوردم.

پیروز به همراه پریچهر وارد آشپزخانه شد و با او مشغول صحبت بود. پریچهر همان طور که در مورد کار صادق توضیح می داد وارد آشپزخانه شد و سینی خالی چای را روی میز کنار دست من گذاشت. بدون اینکه سرم را بلند کنم نشان دادم سخت مشغول کار هستم اما با چاقوی بلند که پریچهر عادت به کار کردن با آن داشت نمی توانستم به راحتی کار کنم و پوست سیب زمینیهای به بزرگی طالبی را چنان می کندم که وقتی از پوست در می آمدند تبدیل به سیب زمینیهای به کوچکی یک نارنگی می شدند و من با توجه به کارم حواسم را در گوشه‌هایم متمرکز کرده بودم. صدای پریچهر و پیروز چند لحظه قطع شد و من با کنجکاوای سرم را چرخاندم تا بفهمم چرا آنها سکوت کرده اند که متوجه شدم پیروز درحالیکه بسته ای در دست دارد با لبخند به من نگاه می کند و پریچهر نیز درحالیکه سرش را تکان می داد به من که سر سیب زمینیها این بلا را آورده بودم خیره شده بود.

می دانستم اگر پردیس بود بدون ملاحظه تیکه ای ناب بارم می کرد اما پریچهر این اخلاق را نداشت که جلوی کسی کنفم کند. پریچهر با نگاهی معنی دار به من نگاه کرد و گفت:

- نگین جان پاشو من خودم باقی کار را انجام می دهم تو برو پیش بقیه.

هنوز حرکتی نکرده بودم که پیروز به طرف میز آمد و درحالیکه بسته را روی میز قرار می داد صندلی رو به روی من را کشید و به پریچهر گفت تا چاقوی کوچکی به او بدهد پریچهر با خجالت به او گفت تا دستهایش را کثیف نکند اما پیروز بعد از گرفتن چاقو از دست پریچهر گفت که او کار کردن را دوست دارد و این طور احساس راحتی بیشتری می کند و سپس بدون اجازه چاقو را از دست من گرفت و آن را داخل سینی گذاشت و با همان چاقوی کوچک شروع کرد به پوست گرفتن یک سیب زمینی و چنان با مهارت پوست سیب زمینی را به حالت مارپیچ جدا کرد که وقتی پوست را داخل سینی گذاشت دوباره به شکل اولیه سیب زمینی درآمد. از مهارتش در پوست گرفتن سیب زمینی جا خوردم و به پریچهر که او هم دست کمی از من نداشت نگاه کردم. پیروز از پریچهر خواست به ازای سیب زمینیهایی که من خراب کرده بودم چند سیب زمینی به او بدهد و گفت که این کار را به من یاد می دهد. من نیز که از ابتدا از دیدن او گریزان بودم با کمال میل خواهان شدم تا او این کار به من یاد بدهد.

پریچهر بعد از اینکه سیب زمینیها را به پیروز داد مدتی بالای سر ما ایستاد تا او هم قلق کار را یاد بگیرد و بعد از اینکه پیروز یک سیب زمینی پوست گرفت برای بردن سینی چای به اتاق پذیرایی رفت. گاه گاهی صدای خنده بلند نیما به گوش می رسید اما من کاملاً گرم یاد گرفتن پوست کندن سیب زمینی از پیروز بودم که بعدها نیز ای کار برایم جز عادت در آمد و هر میوه ای را که دستم می رسید به همان صورت پوست می گرفتم.

پیروز چاقویش را به من داده بود تا خودم به تنهایی این کار بکنم. من با تمام حواس مشغول این کار بودم. یک لحظه سرم را بلند کردم تا کارم را به او نشان بدهم که متوجه شدم پیروز به جای دستم به صورت من خیره شده و در افکار عمیقی غرق است. نگاهش زننده نبود و مانند این بود که اصلاً مرا نمی بیند و در خیالاتش غوطه ور است.

وقتی سرم را بلند کردم نگاهش رنگ گرفت و به چشمانم خیره شد. احساس کردم رنگ چشمانش را در این فاصله کم به راحتی می توانم تشخیص بدهم و چون این فکر که رنگ چشمان او چه رنگی است از کودکی با من بود برای دانستن آن چشمم را از چشمانش برداشتم و چند لحظه خیلی گذرا به چشمانش خیره شدم. حدسم درست بود رنگ چشمانش طوسی تیره و دور تا دور عنبیه اش نیز خطی مشکی داشت. به نظرم رنگ چشمانش خیلی جالب بود. مردمک وسط چشمش به همراه هاله ای از اطراف عنبیه اش مشکی بود و بقیه به رنگ طوسی بود که می توانست هر رنگی را به خود بگیرد.

من درباره کشفی که در مورد رنگ چشمان او کرده بودم فکر می کردم و متوجه نبودم که به چشمان او خیره شده ام زیرا آنقدر در فکر بودم که حتی پیروز را هم نمی دیدم در این موقع صدای تک سرفه پردیس مرا به خود آورد و من مانند کسی که تازه از خواب برخاسته باشد چشمم را از صورت پیروز گرفتم و متوجه شدم پردیس و پشت آن مادر وارد آشپزخانه شدند.

مادر نگاه متعجبی به من که با فاصله کمی رو به روی پیروز نشسته بودم انداخت و درحالیکه احساس کردم فکر ناخوشایندی به مغزش هجوم آورده گفت:

– آقا پیروز چرا شما زحمت می کشید؟

به پردیس نگاه کردم و او را دیدم که با لبخندی پر از معنی به پیروز چشم دوخته است. صدای پیروز را می شنیدم که خونسردانه با مادر صحبت می کرد. اخلاق مادر را می دانستم که چقدر به پذیرایی مهمان اهمیت می دهد و می دانستم مادر از حضور مهمان در آشپزخانه خیلی معذب است و دوست ندارد از او در این مکان پذیرایی شود.

با وجودی که مادر با خنده و چهره ای باز با پیروز صحبت می کرد و از او به خاطر آوردن سوغاتیهایی که از شمال برایمان آورده بود تشکر می کرد اما من

مانند آدم خطا کاری بودم که مچش را در لحظه ارتکاب جرم گرفته باشند و به همین خاطر جرأت نداشتم سرم را بلند کنم و به مادر و یا پردیس نگاه کنم. در همان حال سرم را به پوست کندن سیب زمینی گرم کردم.

با تعارف مادر پیروز به همراه او به اتاق پذیرایی رفت و پردیس درحالیکه به سمت بسته ای که او آن را روی میز گذاشته بود می رفت تا آن را باز کند و از محتویاتش با خبر شود گفت:

- چی شد؟ خلوتت زو بهم زدیم نه؟

با آهی که می خواستم بی گناهیم را ثابت کنم به او خیره شدم و گفتم:

- به خدا من فقط داشتم فکر می کردم رنگ چشمانش چه رنگی است.

پردیس به آرامی به سرم ضربه ای زد و با خنده گفت:

- آه خوب شد گفتمی وگرنه فکر می کردم داشتی مژه هایش را می شمردی.

با ناراحتی به او نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت مامان فهمید؟

پردیس درحالیکه سوغاتیهای را که پیروز از شمال برایمان آورده بود و آن

انواع شیشه های مربا و کلوچه بود روی میز می چید گفت:

- فکر نمی کنم اما نترس مطمئن باش اگر مامان دیده بود که پیروز تو را هم

می بوسد تازه خیلی خوشحال هم می شد.

با ناراحتی گفتم:

- پردیس!!

او نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنی دروغ می گیم؟ می خوای یکبار امتحان کن.

با اخم چشم از او گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم و تا روی پله ششم رسیده

بودم که هنوز صدای خنده خفه او را می شنیدم.

آن شب پیروز و نیما و سروش شام منزل ما بودند و پیروز همه ما را به اضافه

آقا صادق نامزد پریچهر برای روز سه شنبه یعنی دو روز بعد به منزلش دعوت کرد.

فردای آن روز بیتا را در مدرسه دیدم و او باز هم از سام برایم تعریف کرد اما من هر کار که کردم رویم نشد جریان لباس اهدایی شهاب و همچنین صحبت تلفنی ام را با بیتا در میان بگذارم. اما بیتا به من گفت که شهاب امروز به دبی می رود و من با اینکه از این موضوع اطلاع داشتم اما خودم را به بی خبری زدم و نشان دادم که تازه آن را می شنوم.

از همان سه شنبه صبح که به مدرسه رفتم در خیالم منزل پیروز را مجسم می کردم و ذوق داشتم زودتر منزل او را ببینم. آنقدر پردیس و نیشا از منزل او و همچنین محله و دخترها و پسرهای آنجا تعریف کرده بودند که دوست داشتم زودتر عصر شود و من بتوانم با پردیس و دخترعموهایم به آنجا بروم بخصوص که می دانستم منزل شیدا - دوست نوید - نیز در همان محله است. می خواستم بدانم دوست نوید چه جور دختر است که باعث شده او فکر کند برای خودش کسی شده است.

این بار بدون اینکه از پردیس کمک بخواهم لباسی انتخاب کردم و آن شلوار مشکی راسته ای بود که به همراه بلوزی یقه مردانه به رنگ چهار خانه قرمز به تن کردم. بلندی بلوزم رانهایم را می پوشاند و رنگش به صورتم خیلی می آمد. روسری مشکی و حریرم را برای اینکه با رنگ شلوارم هم رنگ شود سر کردم. به قول پردیس کم کم راه افتاده بودم و سر از تیپ کردن در آورده بودم.

وقتی مادر لباسی را که پوشیده بودم دید برخلاف همیشه چهره اش زیاد راضی به نظر نمی رسید. با تعجب به لباسم نگاه کرد م و گفتم:

- چی شده مامان، لباسم خوب نیست؟

مادر نگاهی به بلوزم کرد و گفت:

- بلوزت خوبه اما شلوارت خیلی تنگه.

با تعجب پایم را جلو آوردم و گفتم:

- مامان این کجاش تنگه؟

مادر با عجله مشغول بستن دستبندش بود گفت:

- بیا قفل اینو ببند، از نظر من مشکل نداره اما نمی خوام عمه جونت غرغر کنه و بگه حیا از دخترهای این زمانه رفته.

جلو رفتم و قفل دستبند مادر را بستم و گفتم:

- مامان این همون شلواریه که با نیشا خریدیم هر دومون یک مدل و یک سایز خریدیم حالا چطور شده نیشا جلوی هر کی اونو با بلوز می پوشه هیچ کسی بهش حرفی نمی زنه.

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون این دفعه عمه همراه ماست، برای اینکه حرف و حدیثی پیش نیاد شلوار تو عوض کنی بهتره.

صدای پردیس را از پشت سر شنیدم که می گفت:

- نگین می خواد بدونی چرا پشت اونا کسی حرف نمی زنه؟

مادر با کلافگی نفس عمیقی کشید و گفت:

- پردیس شروع نکن بدو الان صدای بابات در میاد.

پردیس با سماجت نگاهی به مادر کرد و گفت:

- من تا حرفم را نزنم از جام تکون نمی خورم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- به دو دلیل یکی اینکه مامان مثل زن عمو به عمه رو نمی ده هر چی دلش بخواد بگه. دوم اینکه تو می خواد هیکل اون مارمولک رو با خودت یکی کنی یادت رفته برای نگه داشتن کمر شلوارش فانوسقه می بنده؟

از حرف پردیس خنده ام گرفت و به مادر نگاه کردم. مادر درحالیکه سعی می کرد لبخندش را به ما نشان ندهد لبش را به دندان گرفت و گفت:

- لاله الا... لعنت برشیطون.

پردیس با شیطننت خندید و گفت:

- منظور مامان از شیطون منم.

مادر که می دانست حریف زبان پردیس نمی شود برای اینکه روی او را به خود باز نکند فقط نگاهی به پردیس انداخت و پس از تکان دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

صدای پدر که مادر را می خواند تا کمی عجله کند مرا بر این داشت که با ناراحتی بخواهم به اتاقم بروم تا شلوارم را عوض کنم که پردیس بی صدا به بازویم زد و اشاره کرد که حرف مادر را زیاد جدی نگیرم، مادر چادرش را برداشت و نگاهی به من و پردیس انداخت و گفت:

- چرا وایسادین صدای باباتونو نشنیدین؟

به مادر نگاهی انداختم و گفتم:

- حالا واقعاً برم شلوارم رو عوض کنم؟

مادر نگاهی به شلوارم انداخت و درحالیکه از اتاقش خارج می شد گفت:

- نمی خواد همین خوبه فقط بجنب الان صدای بابات در میاد اما...

و از ادامه کلامش منصرف شد. من نیز منتظر بودم تا مادر حرفش را بزند. که

پردیس درحالیکه مانتوی مرا روی سرم می انداخت گفت:

- مامان بدو الان اوقات پدر تلخ میشه ها.

سپس سقلمه ای به پشت من زد و آهسته گفت:

- بی سیاست.



ساعت پنج و نیم بود که عاقبت از در منزل بیرون رفتیم. آقا صادق هم جلوی در منزل منتظر ما بود. با دیدن او که کت و شلواری به رنگ طوسی به تن داشت

و در کنار پیکان مدل جوانانش ایستاده بود پردیس لبهایش را جمع کرد و با اشاره چشم و ابرو به پریچهر اشاره کرد. پریچهر لبخن کم رنگی به پردیس زد و سرش را زیر انداخت. هنگامی که می خواستیم سوار خودرو شویم مادر به پریچهر گفت که سوار خودرو آقا صادق شود و پریچهر با کمرویی پیشنهاد کرد که بهتر است به جای او من و پردیس سوار خودرو آقا صادق شویم که این باعث خنده من و پردیس شد. می دانستم که خواهرم رویش نمی شود جلوی روی پدر سوار خودرو صادق شود، به راستی که پریچهر دختری کاملاً محبوب و نجیب بود. پدر که متوجه او شده بود با لبخند خطاب به او گفت:

– دخترم دیگه به سلامتی باید با شوهرت این طرف آن طرف بروی.

پریچهر سرش را زیر انداخته بود و صورتش سرخ شده بود. من و پردیس هنوز می خندیدیم و از اینکه او اینقدر خجالتی است تعجب کرده بودیم شاید به قول مادر دخترای جدید حیا را قورت داده بودند یک آب هم روش. اما من دلیلی برای خجالت کشیدن پریچهر که قرار بود سوار خودرو همسرش شود نمی دیدم. پردیس سرش را جلو آورد و گفت:

– اوه اینکه الان این طوره اگه بابا شب عروسیش دستش رو تو دست صادق

بذاره می خواد چکار کنه؟

و بعد با شیطننت ادامه داد:

– مخصوصاً که همه می دونن آن شب چه خبره.

لبم را گزیدم و به پردیس نگاه کردم و گفتم:

– به نظر من اخلاق پری خیلی بهتر از توسه که اصلاً خجالت سرت نمی شه.

پردیس درحالیکه به طرف خودرو پدر می رفت گفت:

– کسی نظر تو را نخواست.

درحالیکه من نیز ناخودآگاه به حرف پردیس فکر می کردم به دنبال او سوار

خودرو پدر شدم.

با رفتن پریچهر جایمان بازتر شده بود و من و پردیس از اینکه مثل همیشه فشرده نمی نشستیم و به قول او اتوی لباسمان به هم نمی خورد خیلی خوشحال بودیم. وقتی مادر و پدر نیز سوار شدند و پدر خودرو را به حرکت درآورد پردیس گفت:

- آخیش از دست پریچهر راحت شدیم.
مادر که این حرف پردیس برایش گران آمده بود به عقب برگشت و با اخم گفت:

- طفلی بچم مگه جای تو را تنگ کرده بود؟
پردیس که با جسارت می خندید گفت:
- آره به خدا، فقط جامون تو ماشین خیلی تنگ کرده بود.
نخستین کسی که خندید پدر بود. مادر نگاهی به او انداخت و درحالیکه خودش خنده اش گرفته بود گفت:

- می بینی چه آتیشیه؟
پدر که آن روز خیلی سر حال و قیافه بود گفت:
- مگه بده؟ اخلاقش به خواهرم رفته بچم رک و راسته.
پردیس نگاهی به من که از حرف پدر می خندیدم کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

- زهر مار! نخند تا یک چیزی بهت نگفتم.
سعی کردم نخندم و برای شنیدن مطلب او سرم را تکان دادم. پردیس گفت:
- برای خودم متأسف شدم اگه می دونستم اخلاقم مثل عمه ست تا حالا سعی می کردم خودم را سر به نیست کنم.
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم به طوری که پدر و مادر و همچنین پوریا که طرف دیگر پردیس نشسته بود با تعجب پرسیدند:
- چی شده؟



سر خیابان خودرو عمو را دیدیم که زن عمو و یاسمین و نیشا و نوشین و عمه داخل آن بودند. نوشین و نیشا جلو نشسته بودند و عمه و زن عمو و یاسمین روی صندلی پشت بودند. حدس زدم نوید و سروش با خودرو نیما خواهند بود ولی در این فکر بودم که آنها هم اکنون کجا هستند. پدر که همه جا مراعات بزرگی عمو را می کرد اجازه داد تا عمو جلوتر از ما حرکت کند.

حدود نیم ساعتی در راه بودیم تا اینکه پردیس آهسته زیر گوشم گفت:

- نگین رسیدیم.

من روی صندلی صاف نشستم و از شیشه به بیرون چشم دوختم تا عجایی را که پردیس از محله ای که پیروز در آن سکونت داشت برایم تعریف کرده بود به چشم ببینم. اما تنها چیزی که دیدم چند دختر بودند که درحالیکه بلوز و شلوار پوشیده بودند بدون روسری مشغول توپ بازی بودند. سن دخترها نیز تقریباً سیزده و چهارده ساله بود. به دخترها اشاره کردم و خطاب به پردیس گفتم:

- اینارو میگی؟

هنوز پردیس سرش را خم نکرده بود تا آنها را ببیند که چشمم به دختر جوانی افتاد که با آرایشی غلیظ بدون حجاب کنار در منزل ایستاده بود و با پسری قد بلند صحبت می کرد. صدای آه مادر و استغفر... گفتن پدر را شنیدم و به پردیس نگاه کردم و لبخند زدم. پوریا برادرم نیز تا آخری که به ته خیابان رسیدیم سرش را صد و هشتاد درجه چرخانده بود و تا آخر به آن دختر و پسر زل زده بود.

وارد فضای سبز و پر درخت شدیم که خانه های بلند و آپارتمانی داشت. وقتی جلوی آپارتمانی که منزل پیروز در آن بود از خودرو پیاده شدیم به نمای

ساختمان نگاه کردم. ساختمانی بسیار مجلل که بیشتر به یک هتل شبیه بود تا یک ساختمان مسکونی و به نیشا حق دادم که دلش بخواهد در چنین ساختمانی زندگی کند.

پدر و عمو و آقا صادق اتومبیلهایشان را در محوطه پارکینگ پارک کردند و به اتفاق هم از پله های عریض و وسیع جلوی آپارتمان بالا رفتیم. به محضی که وارد سالن عریض ساختمان که بعد از پردیس شنیدم که به آن لابی می گویند شدیم مردی با لباس فرم خود را به ما رسانید و با لحن محترمانه ای خطاب به عمویم گفت که می تواند کمکمان کند و عمو به او گفت که با آقای پیروز بهزاد که ساکن منزل شماره سیصد و چهار است کار دارد. نگهبان با گرفتن شماره داخلی منزل پیروز حضور ما را به او اطلاع داد و ما با آسانسور به طبقه سوم رفتیم.

من که هیچ وقت زندگی در آپارتمان را دوست نداشتم و فکر می کردم هم اکنون وارد یک قفس می شوم با منزلی بزرگ و وسیع که امکاناتش از یک منزل ویلایی بهتر و مجهزتر بود مواجه شدم. پردیس و نیشا که بار دومشان بود هیجان زده بودند چه رسد به من که برای نخستین بار بود چنین جایی را می دیدم. خود پیروز کنار در منزلش منتظرمان بود. به او نگاه کردم، مشغول سلام و احوالپرسی با بزرگترها بود و با رویی باز و رودمان را خوش آمد می گفت.

پیروز بلوزی به رنگ مشکی به تن کرده بود که اسکلتنی به رنگ سفید جلوی آن نقش بسته بود. آستین لباسش خیلی کوتاه بود و بازوان برجسته اش به خوبی نمایان می کرد به طوری که من احساس کردم از قصد آن بلوز را به تن کرده تا اندامش را که نشان می داد بدنسازی کار می کند به نمایش بگذارد. شلوار لی راسته ای نیز به پا داشت که روی زانوان آن شلوارش وصله های چهار گوش بزرگی خورده بود. بلوزش روی شلوارش افتاده بود و موهایش نیز براق و مرتب بود.

چشم پیروز به من و پردیس و نیشا و نوشین افتاد که مانند مرغ به هم چسبیده بودیم و به ظاهر منتظر بودیم تا بعد از پدر و مادرهایمان داخل شویم. اما در حقیقت مشغول تماشای صحنه ای در محوطه جلوی منزل بودیم که از شیشه سراسری داخل راهرو نمایان بود. داخل محوطه چمن تعدادی پسر به همراه سه دختر بزرگ همسن و سال خودمان را دیده بودیم که مشغول بازی وسطی بودند. یکی از دخترها تی شرت و شلوار لی به پا داشت و موهای بلندش آزادانه روی شانه هایش فرو ریخته بود. یکی دیگر از دخترها شلواوری به رنگ قرمز و بلوزی آستین کوتاه به همان رنگ به تن داشت و آستینهای ژاکتش از پشت مانند دامنی به نظر می رسید. دختر سوم شلواوری مشکی و به همراه بلوزی لیمویی به تن داشت و موهای کوتاهش که زیر نور طلایی به نظر می رسید. پردیس درحالیکه لبخند می زد گفت:

– عجب توازنی.

پیروز به مسیر نگاه های ما نگریست و درحالیکه می خندید گفت:

– بچه ها این بی توازنی به خاطر کمبود جنس لطیف است پس تا مرا به خاطر این تعداد جنس لطیف آن هم از نوع اعلا چشم نزده اند داخل شوید. پردیس و نیشا می خندیدند و نوشین هم که به تازگی احساس می کردم سر و گوشش می جنبد خنده بلندی کرد که نیشا به او نگاه تندى انداخت. ابتدا پردیس وارد شد و با پیروز دست داد و بعد نیشا و بعد از او هم نوشین و عاقبت نوبت به من رسید. من که هنوز در فکر آن سه دختر بودم بدون اینکه لبخندی بزنم بعد از نوشین داخل شدم پیروز به من نگاه کرد و دستش را برای گرفتن دست من دراز کرد. به دستش نگاه کردم و ناخودآگاه دستم را در دستش گذاشتم. خیلی سریع می خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که او فشاری به دستم داد و آن را در دستش نگاه داشت و بعد درحالیکه به چشمانم خیره شده بود گفت:

- نگین به نظر تو حرف من خنده نداشت؟

در التهاب عجیبی به سر می بردم. بدون اینکه دیگران بفهمند به دستم فشار می آوردم که آن را از دستش خارج کنم اما او با خونسردی درحالیکه به من خیره شده بود دستم را می فشرد. به جای من نیشا جواب داد:

- چرا، اما همیشه دوزاری نگین کمی بعد می افتد.

بدون لبخند به نیشا که آن طور موقعها می خواست خودش را خیلی ملوس جلوه بدهد نگاه کردم و همچنان که سعی داشتم دستم را از پنجه هایش بیرون بکشم گفتم:

- من از تعارفهای بی مزه خوشم نیامد.

پیروز با لبخند ابروانش را بالا برد و گفت:

- اگر به حساب تعارف نگذاری می خواهم بگویم به منزل من خوش آمدی. و بعد دستم را رها کرد. نفس عمیقی کشیدم. احساس کردم وزنه سنگینی به دستم آویخته است. با این حال لبخن کمرنگی زدم و سرم را به نشانه تشکر کمی خم کردم. نگاهم به نیشا افتاد که با قیافه به من نگاه می کند. به او لبخندی زدم اما او بدون توجه به من به دنبال نوشین به طرف اتاق پذیرایی رفت. پردیس به نیشا اشاره کرد و چشمانش را با اطواری با نمک چپ کرد. این کار او از چشم پیروز دور نماند و من ناخودآگاه نگاهم به پیروز افتاد و هر دو از کار پردیس به خنده افتادیم. نیشا به عقب برگشت و تصور کرد که من و پیروز به او می خندیم و با قیافه ای اخمالو سرش را چرخاند. با خودم گفتم: همین یک خنده زمینه قهر نیشا را با من فراهم کرد و اتفاقاً حدسم درست بود و او تا مدتی با من سر سنگین بود.

پیروز برای پذیرایی از مهمانانش کارگری را استخدام کرده بود و آن خانم که زنی مسن بود در آشپزخانه مشغول بود و خو پیروز پذیرایی از مهمانان را بر عهده داشت.

زن عمو هر چقدر به او اصرار کرد که اجازه بدهد کار پذیرایی را دخترها انجام دهند او قبول نکرد و گفت: دوست دارد خودش این کار را انجام دهد. از اخلاق پیروز خیلی خوشم آمده بود زیرا کار او برای من که همیشه دیده بودم زنها کار می کنند و مردها دست به سیاه و سفید نمی زنند خیلی تازگی داشت. عمو به لحن شوخی به پیروز گفت:

- ...! دایی جان این چه کاریه که می کنی؟ با این کارت آبروی هر چی مرده با اصالت رو بردی.

پدر نیز خندید و در آدمه حرف پیروز گفت:

- مرد فقط مردای قدیم.

پیروز می خندید اما چیزی نگفت.

خیلی دوست داشتم منزل بزرگ او را بگردم و سر از بالا و پایین آن در بیاورم بخصوص پلکانی مارپیچ از کناره‌ها به سمت بالا می رفت و من این مدل آپارتمان را تا به آن لحظه ندیده بودم. خیلی دوست داشتم بدانم آن پلکان به کجا می رود. اکثر اقوام پدری و مادری منازل ویلایی داشتند و دخترعمویم نیز که در آپارتمان مجللی زندگی می کرد آپارتمانش به این شکل نبود.

همچنان که به پلکان نگاه می کردم در فکر این بودم که از پردیس بپرسم در یک آپارتمان چند طبقه آیا منزل به خانه بالایی هم راه دارد. پیروز درحالیکه بشقاب میوه روی میز کنار دستم گذاشت آهسته گفت:

- باور کن اون پلکان چیز عجیبی نیست پله ها به دو اتاق خواب و یک سالن راه دارد. حالا میوه ات را بخور، دوست داشتی آپارتمان را بهت نشون می دم.

از اینکه اینقدر راحت فهمیده بود که من از پلکان تعجب کردم خیلی خجالت کشیدم. کلمه دوبلکس را خیلی شنیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی کردم به ساختمانهایی که به این صورت است دوبلکس می گویند.

حرفی نزدم و او نیز مشغول گذاشتن میوه برای بقیه بود و پردیس با چهره

محبوبی که برای اولین بار این حالت را از او می دیدم مشغول صحبت با عمه بود. کمی که دقت کردم متوجه شدم عمه از او درباره درسش می پرسد که آیا تمام شده یا هنوز می خواند. نفسم را در سینه حبس کردم و با دقت مشغول شنیدن شدم. از این سؤالات بوی خبرهای خوبی به مشام می رسید گویی سروش عمه را راضی کرده بود تا از در صلح و دوستی وارد شود. به عمه نگاه کردم چهره خشن و سردش با وجودی که هنوز هم در این سن جذاب به نظر می رسید اما قابل دوست داشتن نبود. خوشحال بودم که فقط چهره سروش به عمه رفته و اخلاقی از زمین تا آسمان با او متفاوت است.

ساعتی بعد سروش و نیما و نوید هم آمدند. پس از صرف ناهار که پیروز آن را به رستوران سفارش داده بود کارگرانی که آنها نیز از همان رستوران بودند در عرض چشم به هم زدنی میز را جمع و ظرفها را شستند و پیروز حتی اجازه نداد کسی لیوانی آب جا به جا کند. سلیقه او خیلی جالب توجه بود و پانزده سال تنهایی زندگی کردن به او یاد داده بود که گلیمش را به خوبی از آب بیرون بکشد. او به خوبی یک کد بانو می توانست از مهمانها پذیرایی کند.

پس از صرف ناهار مردها از جمله صادق که خیلی خوب با بقیه کنار آمده بود مشغول صحبت شدند و پردیس و نیشا و نوشین و من به پیشنهاد پیروز برای صحبت کردن به سالن کوچکی که به صورت دایره بود و راحتیهای کوچکی نیز به شکل دایره داشت رفتیم تا دور از جنجال بزرگترها با هم صحبت کنیم. نیشا که یادش رفته بود با من قهر است با هیجان گفت:

– اینجا قشنگ است، این طور نیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– خیلی عالی.

در همان حال از پیروز متعجب بودم با وجودی که یک نفر است چرا آپارتمان به این بزرگی انتخاب کرده است. آپارتمانی که شاید ماه به ماه به اتاقهای آن سر

نمی زند. همان طور که صحبت می کردیم پیروز سینی پر از چایی را برایمان آورد و پردیس که از سینی به دست گرفتن او خنده اش گرفته بود گفت:

- آقا پیروز چه احساسی دارید؟

پیروز که به قول پردیس مانند پیشخدمت حرفه ای رستوران سینی چای را به دست گرفته بود سرش را تکان داد و لبهایش را جمع کرد و گفت:

- راجع به چی؟

پردیس که همان طور لبخند می زد گفت:

- از اینکه سینی به دست گرفته اید.

پیروز خندید و گفت:

- در حال حاضر یک احساس بسیار شیرین و دوست داشتنی به خاطر اینکه میزبان دوشیزگان زیبایی چون شما هستم.

همان طور که به پیروز نگاه می کردم در این فکر بودم که قرار بود او منزل را به من نشان دهد. خیلی دلم می خواست تمام اتاقها ی منزل را ببینم

صدای پردیس را می شنیدم که می گفت:

- آقا پیروز شما آلبوم عکس هم دارید؟

از سؤال پردیس خنده ام گرفت و با خود فکر کردم عجب آدم بی فکریست. مگر آلبوم یک مرد مجرد دیدن دارد؟ پیروز گفت:

- بله البته، دوست دارید ببینید؟

پردیس و نیشا با هم گفتند:

- بله.

و بعد به هم نگاه کردند و خندیدند و پردیس گفت:

- اگر زحمتی نباشد خیلی خوشحال می شویم.

صدای نیما را شنیدیم که پیروز را با نام می خواند، گویی در مورد مسئله ای از او نظر می خواست. پیروز رو کرد به پردیس و گفت:

- پردیس جان اتاق من داخل کمد چمدانیست فکر می کنم آلبومم داخل چمدان است.

و بعد فکری کرد و گفت:

- اگر آنجا نبود حتماً توی کشوی بغل تختم است لطف کن بگرد و خودت پیدایش کن تا من ببینم دکتر چکارم دارد.

پردیس سرش را تکان داد و از جا بلند شد من از پردیس تعجب کرده بودم که با یک تعارف از خدا خواسته بلند شده بود. می دانستم که از نظر پردیس پیروز بهترین پیشنهاد را به او کرده بود چون آنقدر ذوق زده شده بود که مرتب مژهایش به هم می خورد. من که سالها با پردیس زندگی کرده بودم و به اخلاق او آشنا بودم می دانستم در پس چهره به ظاهر خونسردش چه آتشی زبانه می کشد. نیشا با خوشحالی به پردیس نگاه کرد و گفت:

- چرا وایستادی بدو تا پشیمان نشده بریم.

پردیس سرش را تکان داد و به طرف اتاق پیروز به راه افتاد. با اینکه خیلی دلم می خواست خوددار باشم و به همراه آنها نروم اما کنجکاوی امانم را بریده بود و به خاطر همین به همراه نوشین به دنبال آنها روان شدیم.

بعد از گذشتن از راهرویی که دو طرف آن گلخانه ای سنگی پر از گلی داشت و در حوض کوچک و زیبا نیز در دو طرف آن بود به اتاق خواب بزرگ و زیبایی وارد شدیم. در ابتدای ورود چشمم به تخت دو نفره ای افتاد که روتختی زیبایی داشت که روی آن تصویر زنی زیبا با چشمانی آبی و لبانی قرمز نقش شده بود. احساس کردم هر چهار نفرمان با تعصب به این منظره نگاه کردیم چون در یک لحظه همه مان خشکمان زده بود. اولین نفری که به خودش آمد پردیس بود که با جسارت در کمد پیروز را باز کرد و شروع به تجسس کرد.

من تا آن زمان تصور می کردم که فقط پردیس در مورد زندگی دیگران کنجکاو است اما وقتی نیشا را دیدم که با چه دقتی و وسواسی وسایل اتاق را

بررسی می کند خنده ام گرفته بود. من و نوشین هم گوشه ای ایستاده بودیم و به طرز گشتن پردیس و نیشا نگاه می کردیم. همان طور که آنها را نگاه می کردم به یاد فیلمهای پلیسی تلویزیون افتادم که چطور خانه متهمی را زیر و رو می کردند. پردیس سرش را بلند کرد و زمانی که مرا دید که لبخند بر لب دارم و آنها را نگاه می کنم گفت:

- به جای خندیدن بلند شو تو هم بگرد.

چشمانم را برگرداندم و شانه هایم را بالا انداختم و پردیس بدون اینکه چیزی بگوید زیپ چمدان را کشید بعد از گذاشتن آن سر جایش یکی دیگر از چمدانهای او را از کمده بیرون کشید.

به نیشا نگاه کردم که در ادکلنهای او را که روی میز چیده شده بود را باز می کرد و آنها را می بویید. با خنده گفتم:

- نیشا به نظر تو عکسا تو اون شیشه ها جا می گیرن؟

پردیس سرش را بلند کرد و با دیدن او خندید. نیشا هم که تازه متوجه کارش شده بود خندید و گفت:

- نگین بیا ببین عجب بوی خوبی داره.

چمدانی که پردیس آن را باز کرده بود پر از مدارک و اسناد به زبان انگلیسی و کارت شناسایی و پاسپورت و مقدار زیادی چکهای مسافرتی و پول نقد و دسته ای نیز پول خارجی بود که متوجه نشدم پول کدام کشور است به اضافه یک دسته چک و یک کارت اعتباری و یک آلبوم و یک دسته عکس.

از اینکه هر لحظه پیروز سر برسد و ما را دور چمدانش ببیند خیلی معذب بودم. پردیس آلبوم و عکسها را برداشت و چمدان را به کناری گذاشت و سپس آلبوم را ورق زد. کنجکاویم برای دیدن اتاق او ارضا شده بود و تمایلی برای دیدن عکسهای او نداشتم. تصور می کردم در آلبوم او چیز قابل توجهی وجود ندارد و سراسر آن پر از عکسهایی است که با دوستانش انداخته است اما در

همان صفحه اول آلبوم چشمم به پیروز افتاد که با بلوزی رکابی به رنگ مشکی روی صندلی نشسته بود و زنی زیبا با موهایی کوتاه و فری درحالیکه تاپی به رنگ قرمز به تن داشت پشت صندلی پیروز ایستاده بود و آرنجهایش را روی شانه های پیروز گذاشته بود و سرش را به دستانش تکیه داده بود. گردنبند بلندی بر گردن زن بود، رنجیر بلند گردنبند به روی صورت پیروز افتاده بود و پیروز پلاک آن را با دندان گرفته بود.

احساس می کردم آب دهانم خشک شده است و مطمئن بودم بقیه نیز دست کمی از من ندارند حتی پردیس را می دیدم که با حالت خاصی به عکس پیروز خیره شده است. باز هم به زنی که اینچنین صمیمی به پیروز تکیه داده بود نگاه کردم، زنی زیبا و ظریف بود که چشمانی به رنگ آبی و لبخند زیبایی بر لب داشت.

لحظاتی بعد پردیس به خود آمد و آلبوم را ورق زد. از پنجاه برگه که در آلبوم پیروز بود سی برگ او را در حالی نشان می داد که یا زنی را در آغوش داشت و یا زنی او را در آغوش گرفته بود. تمام زنها هم خیلی زیبا بودند و هم خیلی خوش هیكل و اكثر آنها بلوند بودند و این نشان می داد که پیروز خیلی به زنان بلوند و زیبا علاقه دارد.

تعدادی از عکسها نیز او را کنار دریا با مایو نشان می داد که از پردیس خواستم آلبوم را ورق بزنند که بیش از این چشمان به اندام برهنه او نیفتد. بعد از دیدن آلبوم به دیدن عکسها مشغول شدیم پردیس عکسها را تند تند ورق می زد در این دسته از عکسها پیروز را با دوستان مردش و همچنین به تنهایی در جاهای مختلفی از جمله برج ایفل در پاریس و مجسمه آزادی در آمریکا و همچنین آثار باستانی رم و خیلی جاهای دیگر که متوجه نشدم کجاست نشان می داد. در بین عکسها چشمان به عکسی افتاد که در آن زنی با چشم و ابرویی مشکی به چشم می خورد که پشت آن نوشته بود: به پیروز

عزیزم از طرف رژینا. به چهره زن می خورد که ایرانی باشد اما پردیس معتقد بود که رژینا نامی فرانسوی است. عکس سیاه و سفید بود و به آن می خورد که متعلق به خیلی وقت پیش باشد.

بعد از دیدن عکسها پردیس آنها را درست مانند قبل در چمدان قرار داد و چمدان را سرجایش گذاشت.

احساس عجیبی داشتم. هنوز در فکر آلبوم پیروز و عکسهای چندیش آور آن بودم. نمی دانم چرا نسبت به پیروز احساس تنفر می کردم و همچنین از خودم که روزی عاشق و شیدای این موجود خبیث شده بودم متنفر شده بودم.

نیسا و پردیس در فکر بودند و نوشین که شک داشتم احساساتش کامل شده باشد با بی تفاوتی سرش را به اطراف می چرخاند و به عکسهای در و دیوار اتاق او نگاه می کرد. از اینکه مثل احمقها هنوز در اتاق خواب او بودم احساس بدی داشتم. فکر می کردم با داشتن این آلبوم مرتکب جنایت شده و به همه ما خیانت کرده است. از جا برخاستم و خطاب به پردیس گفتم:

- بهتره زودتر از اتاق بیرون بریم.

بقیه نیز بدون صحبت از جا برخاستند و از اتاق بیرون رفتیم. دو راه به پذیرایی متصل می شد. پشت دیواری که به اتاق پذیرایی می رفت همان هال کوچک و گرد بود که قبلاً آنجا نشسته بودیم. پردیس گفت:

- اگر پیروز پرسید که آلبوم را دیدید بهتر است بگوییم هنوز نرفتیم،
چطوره؟

نیسا سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می کنم این طوری بهتر باشه.

با بی تفاوتی به آنها نگاه کردم و حرفی نزدم اما از اینکه آنها می خواستند نشان دهند که آلبوم را ندیده اند متعجب بودم. برعکس آنها من خیلی دلم می خواست به پیروز بفهمانم که متوجه خصلت کثیف او شده ام. احساس می کردم

دوست ندارم هیچ وقت دیگر او را ببینم.

حدود یک ربع ساعت آنجا نشستیم اما حرفی نداشتیم که با هم بزنیم تا اینکه صدای زن عمو را شنیدم که نیشا و نوشین را به نام می خواند و این نشان آن بود که می خواستیم به منزل مراجعت کنیم.

با خوشحالی از جایم بلند شدم اما نیشا و نوشین و پردیس همچنان سر جایشان باقی ماندند. به پردیس گفتم:

– حالا چرا نشستید نشنیدید می خواهیم برویم؟

آن سه نفر بدون حرف از جا بلند شدند. قیافه نیشا و پردیس نشان می داد هنوز در فکرند و من حدس می زدم از اینکه تا آن لحظه ندانسته فکر می کردند پیروز نجیب ترین مرد دنیاست و با میل و رغبت تن به شوخیها و زبان بازیهای مکارانه ی او می دادند پشیمانند. اما خبر نداشتیم آنها تازه به خود امیدوار شده اند که مردی با داشتن این همه دوست دختر زیبا باز هم به آنها توجه پیدا کرده است. این را زمانی که برای خداحافظی با او دست می دادند متوجه شدم. پیروز دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد اما من بدون ناراحتی از اینکه دیگران چه فکری در موردم خواهند کرد به دست او نگاه کردم و بعد با گفتن یک خداحافظی از منزلش بیرون رفتم.

وقتی با پردیس تنها شدم او مرا به خاطر این کار شماتت کرد و گفت:

– نگین درست نبود که بری خونس و این همه ازت پذیرایی کنه آخر سر هم اون کار رو بکنی.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

– اصلاً ازش خوشم نمیاد من از مردای کثیف بدم میاد.

پردیس گفت:

– اما فراموش نکن اونجا ایران نیست که این کار رو بد بدونن.

بی درنگ گفتم:

- اما پیروز ایرانیه، نیست؟

پردیس لبخندی زد و گفت:

- اوه ببخشید حتماً این دفعه بهش یادآوری می کنم.

من نیز خندیدم و تصمیم گرفتم دیگر به او فکر نکنم اما نمی شد. نمی دانم چه احساسی داشتم از اینکه عکسهای پیروز را به این صورت دیده بودم خیلی دلگیر بودم شاید پردیس حق داشت پیروز هم مجرد بود و نسبت به کسی تعهد نداشت اما تمام اینها مرا قانع نمی کرد. احساس نفرت شدیدی نسبت به پیروز داشتم و شاید این نفرت از حسادت ریشه می گرفت. با وجودی که دیگر به پیروز علاقه شدیدی نداشتم اما از اینکه یک زمانی من او را دوست داشتم و او مردی اینچنین بود هم از خودم و هم از او متنفر بودم. بعد که بیشتر خودم را شناختم فهمیدم از اینکه مردی بخواهد به غیر از زنی که دوستش دارد به دیگری توجه کند به شدت متنفر بودم.

مدتی طول کشید تا از فکر آلبوم چندی آور پیروز بیرون بیایم و خودم را قانع کردم تا دیگر به پیروز فکر نکنم. سراسر هفته بر سر دادن امتحانات ماهانه گذشت و حتی یک بار که پیروز به منزلمان آمد به بهانه داشتن امتحان از اتاقم خارج نشدم و بعد از طرف مادر و پردیس سرزنش شدم اما از اینکه او را ندیده بودم خیلی راضی بودم.

پنجشنبه بود و من نیز مشغول خواندن درس بودم. البته خواندن که نه چون فقط کتاب جلوی رویم باز بود و من فقط به آن نگاه می کردم اما حال درستی نداشتم گویی سرما خورده بودم. حوصله ماندن در اتاق و حتی بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. گاهی چشمانم روی عقربه ساعت می ماسید و همراه با عقربه ثانیه شمار آن مردمک چشم من هم به حرکت می افتاد اما از اینکه ساعت اینقدر کند می گذشت احساس کلافگی می کردم.

قرار بود ساعت پنج به شهاب تلفن کنم. اما هنوز ساعت دو هم نشده بود.

پردیس در اتاق را باز کرد و با هیجانی که بعد دلیش را متوجه شدم گفت:

- نگین بلند شو برو پایین مهمان داریم.

تنها چیزی که حوصله اش را نداشتم همان مهمان و پذیرایی از آن بود. با این

حال پرسیدم:

- کی آمده؟

پردیس درحالیکه لباسهای کمدش را زیر و رو می کرد با عجله گفت:

- عمه.

پوز خندی زدم و گفتم:

- عمه از نامزدی پریچهر به بعدتهران مونده.

پردیس که به سرعت مشغول عوض کردن لباسش بود با صدای آهسته اما با

حرص گفت:

- نگین اینقدر از من سؤال نکن بدو برو پایین خودت می فهمی.

با کرخی از جا برخاستم و به پایین رفتم. عمه سولان به همراه سروش و عمو

و زن عمو به منزلمان آمده بودند و من از دیدن چهره آرام سروش خیلی زود

متوجه شدم آنها چه منظوری دارند.

بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانان برای کمک به پریچهر به آشپزخانه رفتم

و چند لحظه بعد پردیس را دیدم که بلوز زرشکی رنگی به همراه دامن مشکی

تنگی به تن داشت به آشپزخانه آمد. از دیدن بلوز چسبان و زرشکی رنگش به

یاد خودم که به سندج رفته بودم افتادم که عمه با دیدن رنگ بلوزم چه گفت.

از یاد آوردن آن روز خنده ام گرفت و به پردیس که با دقت به دست پریچهر

نگاه می کرد تا مبادا رنگ چاییها همرنگ در نیاید گفتم:

- لباس تحریک کننده ای پوشیدی.

پردیس و پریچهر هر دو با تعجب به من نگاه کردند و من که هنوز می

خندیدم به پردیس گفتم:

- عمه، لباس زرشکی من، سنندج.

پردیس به من خیره شد و در این فکر بود که با کلام تلگرافی ام چه چیز را می‌خواهم به یادش بیاورم. ناگهان بعد از اینکه فهمید منظورم چیست شروع به خندیدن کرد و در همان حال به لباسش نگاه کرد و با لحن شوخی به پریچهر گفت:

- بعد از رفتن من خیلی سریع یک لیوان آب قند درست کن چون فکر کنم از اینکه جلوی چشم عمه پسرش را تحریک می‌کنم غش کند.

من و پردیس می‌خندیدیم اما پریچهر که سر از حرفهای ما در نمی‌آورد با اخم به ما نگاه می‌کرد. پردیس ماجرا را برای او تعریف کرد و پریچهر که تازه ماجرا را فهمیده بود از خنده ریشه رفت و مانیز از خنده او می‌خندیدیم.

پردیس درحالیکه هنوز لبخند بر لب داشت با سینی از در آشپزخانه بیرون رفت. عمه سولان با لحنی که کاملاً برایم تازگی داشت و می‌دانستم پشت آن لحن مهربان چه مکر و کینه ای پنهان شده با پدر صحبت می‌کرد و بعد از کلی صغرا و کبرا چیدن عاقبت گفت که اگر پدر اجازه بدهد تا قبل از بازگشتشان به سنندج از پردیس رسماً خواستگاری کند. اما خیلی زود گفت: برای برگزاری مراسم نامزدی عجله ای ندارند و می‌توانند صبر کنند تا خستگی حاصل از مراسم نامزدی پریچهر از تن پدر و مادرم بیرون برود. پدر به مادر نگاه می‌کرد و من احساس می‌کردم با وجود خستگی مفرط مادر در طی این چند روز اما در ته چشمانش برق رضایت پیدااست.

در تمام مدتی که عمه سخنرانی می‌کرد سروش سرش را به زیر انداخته بود و با جدیت به صحبت‌های مطرح شده گوش می‌کرد. فقط زمانی که پدر گفت: کی از پسرم سروش بهتر اما باید دید نظر پردیس چیست. متوجه لبخندی بر گوشه لبانش شدم که با دیدن آن من نیز ناخودآگاه لبخند زدم. سروش سرش را بلند کرد و به پردیس که روی مبلی کنار پدر نشسته بود نگاه کرد. پردیس هم به او

نگاه کرد و لبخند زد.

چنین مراسم خواستگاری ندیده بودم. پردیس همه چیزش با همه فرق می کرد. به جای آنکه خودش را توی هفت سوراخ پنهان کند که مادر داماد که عمه حرف ساز خودم باشد بعدها نگوید خودت از خدا خواسته بودی آمده بود رو به روی سروش و کنار پدرم نشسته بود و به جای آنکه سرش را پایین بیندازد و نشان دهد که متوجه نیست همه او را برانداز می کنند با سری افراشته به اطرافیان نگاه می کرد و در مورد مسائل مهریه و چگونگی برگزاری مراسم اظهار نظر می کرد. به جای پردیس مادر رنگ به رنگ می شد و چهره اش سرخ شده بود اما پردیس نسبت به حرص خوردنها و چشم غره های مادر بی خیال و بی توجه بود به طوری که گویی در یک مجلس مهمانی خیلی عادی نشسته است نه مراسم خواستگاری خودش.

بعد که مادر با ناراحتی به او گفت که این چه کاری بود که تو جلوی عمه و عمو و زن عمویت کردی خیلی خونسرد و عادی جلوی پدر گفت:

– دِ اگه من اونجا نبودم که عمه سر همتون کلاه گذاشته بود.

مادر به پدر نگاه کرد و لبش را دندان گرفت. یکی از خصلتهای خوب مادر این بود که تا به آن وقت ندیده بودم از فامیلهای پدر جلوی خودش بد گویی کند. پردیس به پدر نگاه کرد و گفت:

– مگه دروغ میگویم. اینهاش اینم دادشش می تونی اخلاق خواهرشو از خودش پرسی.

و بعد به پدر اشاره کرد. من نیز مانند مادر متحیر مانده بودم، به پدر خیره شدم. پدر با قیافه ای که معلوم بود خیلی خنده اش گرفته به پردیس نگاه کرد و با دیدن قیافه حق به جانب او نتوانست خودش را نگه دارد و با صدای بلندی زد زیر خنده و در میان خنده هایش گفت:

– حقا که پدر سوخته راست میگه، خواهرم خبر نداره که امروز با دست

خودش خودش را بدبخت کرده و از آن تخت سلطنتی که سالها یکه و تنها به اون تکیه داده بود خودش رو به زیر کشونده.

مادر همچنان لب بر دندان گرفته بود اما چشمانش پر از خنده بود و در همان حال گفت:

- آقا این همین جوری چوب دستشه وای به وقتی که به اون بگید حق با توست می ترسم اون موقع قمه به دست بگیره.

این اصطلاحی بود که مادر در مورد پردیس به کار می برد و همیشه در این جور مواقع پردیس می گفت: کو بابا من چیزی دستمه؟ منتظر پردیس شدم که بازهم دستش را نشان بدهد و خطاب به پدر بگوید: کو بابا من چیزی دستمه؟ که همین طور هم شد و پردیس با طرز خیلی با نمکی این کلام را تکرار کرد و پدر که هنوز می خندید گفت:

- نه بابا چیزی تو دست نیست، اما اونو تو زبونت قایم کردی.

مادر که خیلی دوست داشت اما نه جلوی پردیس سرش را چرخاند و به طرف آشپزخانه رفت اما معلوم بود خیلی خودش را کنترل می کند که نخندد. شاید مادر نیز از دست عمه خیلی شاکی بود اما به حرمت پدرم تمام این سالها را به سکوت و گذشت طی کرده بود.

پس از رفتن عمه آقا صادق برای دیدن پریچهر به منزلمان آمد و تا پریچهر به استقبال او رفت من به پردیس کمک کردم تا ظرفهای چای و میوه را از اتاق پذیرایی جمع کند. بعد از آن برای دیدن آقا صادق به اتاق رفتم اما خیلی زود بلند شدم و به همراه پردیس به اتاقمان رفتیم. با او درباره سروش و عمه صحبت کردیم. به پردیس گفتم:

- الان زن عمو میگه خدا را شکر که پردیس عروس ما نشد.

پردیس به من گفت:

- نگین یک نفر باید به عمه بفهماند که دست بالای دست بسیار است چنان

ادبش کنم که خودش حظ کند.

با تعجب گفتم:

- می خوای کتکاری کنی؟

پردیس خندید و گفت:

- نه بابا مگه ادب کردن به کتکاری و فحاشیه، برای صحبت کردن درباره این

موضوعات تو هنوز بچه ای. صبر کن ببینی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خدا به داد عمه برسد. به قول بابا خودش را بدبخت کرد.

پردیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر می کنی، بعدها همیشه به خودش می گه عجب غلطی کردم از همون

اول پردیس را برای سروش نگرفتم.

با خنده به پردیس نگاه کردم و در این فکر بودم که آیا بعدها واقعاً همین

چیزی که پردیس گفت می شود. وقتی پردیس مرا در فکر دید گفت:

- راستی از شهاب چه خبر؟

چنان از جا پریدم که پردیس هم یکه خورد و گفت:

- چته؟

به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم پنج و ده دقیقه است و من می بایست

ساعت پنج به شهاب زنگ می زدم. با نگرانی به پردیس نگاه کردم و گفتم:

- وای خیلی بد شد.

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- حرف بزن ببینم چی شده؟

- قرار بود ساعت پنج به شهاب تلفن کنم اصلاً یادم نبود.

پردیس گفت:

- خوب چرا معطلی زود باش.

و بعد نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- نگران نباش چند دقیقه تأخیر لازمه.

فکر کردم شوخی می کنه و با ناباوری به او نگاه کردم. پردیس گفت:

- مواظب باش زنگ زدی یک وقت نگی ببخشید سر وقت زنگ نزدم و از اینجور حرفها، همیشه هزار یکی دو دقیقه تو انتظار بمونه اونجور بیشتر طالب می شه.

در فکر حرفهای پردیس بودم که از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با گوشی تلفن سیار به اتاق بازگشت. آن را به طرف من دراز کرد و گفت:

- بگیر و با خیال راحت حرفاتو بزن منم میرم پایین پیش بقیه. نترس هواتو دارم تا کسی مزاحمت نشه.

بعد که تلفن را به دستم داد گفت:

- راستی تا یادم نرفته می خواستم بگم اینقدر هم مثل بچه مدرسه ایها حرف نزن خوبم مرسی بله یک کم احساساتت رو به کار بنداز. اون دفعه از حرف زدنت حالم به هم خورد. قشنگ با کلاس مثل دخترای فهمیده خیلی هم خشک صحبت نکن.

سرم را خم کردم و با دقت به حرفهای پردیس گوش می کردم چون واقعاً به دردم می خورد. پردیس گفت:

- خوب فعلاً کلاس تعطیل. برو ببینم چکار می کنی می تونی پسر مردم رو خر کنی یا نه. خوب من رفتم پایین.

وقتی با تلفن تنها شدم لحظه ای ترس وجودم را گرفت. از اینکه به تنهایی می خواستم شماره بگیریم و با شهاب صحبت کنم کمی واهمه داشتم. با خودم گفتم کاش پردیس بود. اما می دانستم با حضور او نمی توانستم درسهای که از او یاد گرفته بودم را پیاده کنم.

ابتدا بلند شدم و برای اطمینان بیشتر صندلی کوچک اتاقم را جلوی در

گذاشتم تا اگر کسی غیر از پردیس خواست وارد شود نتواند و بعد به سمت
تختم رفتم و با دستی لرزان شماره گرفتم. با اولین بوق تلفن وصل شد به طوری
که خیلی جا خوردم. صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- جانم بفرمایید؟

خنده ام گرفت، خیلی واضح بود که منتظر تلفن من بوده است. از طرفی از
شنیدن صدای گرم و خوش آهنگش احساس خلسه می کردم. صدا بار دیگر
گفت:

- الو بفرمایید.

حرف پردیس به یادم افتاد که مثل بچه مدرسه ایها صحبت نکنم با لحنی که
خودم خنده ام گرفته بود گفتم:

- سلام.

صدای نفس کشیدن عمیق شهاب را شنیدم که گفت:

- آخ خدا جون مردم. راست راستی خودتی؟

گفتم:

- انتظار داشتی کس دیگری باشد؟

- نه اما...

بعد مکثی کرد و گفت:

- قبل از هر صحبت یک سؤال دارم.

با وجودی که تعجب کرده بودم اما با حالت خونسردی که به نظرم خودم فکر
می کردم خیلی به حرف زدن پردیس شبیه بود گفتم:

- بفرمایید می شنوم.

شهاب با لحن خیلی جذابی گفت:

- قریون اون شنیدنت برم.

لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم تا تپش قلبم را که فکر می کنم از

جایش تکان خورده جا به جا شده بود مهار کنم. شهاب با لحن طنزی گفت:

- شما ساعتتان را با چه مبدایی تنظیم می کنید؟

متوجه منظورش شدم و گفتم:

- تو چی فکر می کنی؟

شهاب بی معطلی گفت:

- گرچه شک دارم با گرینویچ باشد اما از این به بعد ساعتت رو با ضربان قلب من تنظیم بکن. نمی دونی چه حالی داشتم اگه تا ده دقیقه دیگه زنگ نمی زدی فکر می کردم منو از یاد بردی چون راه خونتون را بلد بودم می آمدم دم خونتونو و با یک سنگ شیشه های خونتونو را می شکوندم یا اگه زورم به شیشه های خونتون نمی رسید زنگ درتونو می زدم و فرار می کردم.

لحنش آنقدر به یک پسر بچه شیطان شبیه بود که درحالیکه بی صدا از خنده ریسه رفته بودم روی تخت داراز کشیدم.

صدای شهاب را که خودش هم می خندید شنیدم که گفت:

- خوب از خودت برام بگو خوبی؟ باور کن این یک هفته برام مثل یک قرن گذشت.

از حرف او لبخند زدم و گفتم بنده خدا خبر نداره این هفته برای من مثل برق گذشته. گفتم:

- ممنونم تو چطوری؟ سفر بهت خوش گذشت؟

شهاب گفت:

- نه زیاد خوش نگذشت. باور کن چون قلبم را با خودم نبرده بودم. دلم اینجا بود و در این فکر بودم که تو الان چکار می کنی. می دونی چیه بعد از مرگ پدر و مادرم فکر نمی کردم هیچ وقت دلم برای کسی تنگ بشه اما از اون موقعی که تو ماشین دیدمت و بعد لباست جا موند و برات آوردم و خودم بهت تقدیم کردم احساس کردم قلبم هم تو لا به لای بسته لباست بود که نفهمیده تقدیمت کردم.

اما نه اون اول کار نبود چون آدمی نیستم به راحتی قلبم را تقدیم کنم. شاید جرقه اولین عشق اون روز که در منزل عموت منتظر نوید بودم تو قلبم زده شد. اون روز که با ماشین پدرت آمدی و پدرت جلوی در منزل عموت از ماشین پیادت کرد و با دیدن نوید با لبخند به او سلام کردی و بعد برای اینکه به دوست پسر عموت بی احترامی نکرده باشی نیم نگاهی به من کردی و زیر لب گفتی سلام. اون روز ساعتها تو کوچه نوید را به حرف گرفتم و امیدوار بودم تو بار دیگر از در منزل عموت بیرون بیایی تا یک بار دیگر هم که شده اون چشمای قشنگ رو که مژه های سیاهش سایه بونش بود را ببینم. آخر نگین اون روز که نیامدی هیچ تا سه چهار روز بعد هم من هر روز برای دیدن نوید به در خونشون می رفتم و ساعتها با او صحبت می کردم اما دیگه اون روز تکرار نشد. شاید باورت نشه تو این چند روز آنقدر برای نوید خالی بسته بودم که خودم هم خسته شده بودم. خوب تقصیر نداشتم چون حرفی نمونده بود که بزنی و من برای اینکه منتظر آمدن تو باشم مجبور بودم موضوعی را برای حرف زدن پیدا کنم. دیگه برام عادت شده بود هر روز که از هم خداحافظی می کردیم تو این فکر بودم که فردا با چه موضوعی دنبال نوید بیام. خیلی جالب بود که تو همون روزا نوید به شوخی به من گفت:

- چیه شهاب نکنه اینجا را با امام زاده اشتباه گرفتی اگه این طوره از الان بهت بگم این امامزاده معجزه نداره.

من اون روز خندیدم و گفتم:

- نوید جون من از این امامزاده بی معجزه حاجتم رو می گیرم.

درست فردای همون روز داشتم برای نوید خالی بندی می کردم که تو را دیدم که با یک خانم جوان و چادری که حدس زدم باید خواهرت باشه به سمت منزل عموت می اومدی. باور نمی کنی اما اونقدر هول شده بودم کم مانده بود نوید را در آغوش بگیرم و غرق ماچش کنم. همون موقع تو دلم گفتم: دیدی آقا

نوید از همین امامزاده بی معجزه تونستم حاجتم رو بگیرم. خودم رو از جلوی در کنار کشیدم تا راه عبور نبسته باشم. وقتی که جلو آمدید حدسم به یقین تبدیل شد و خواهرت به من و نوید سلام کرد و تو درست مثل دفعه قبل به یک سلام زیر لبی اکتفا کردی. نوید با خواهرت مشغول احوالپرسی بود و منم تمام هیکلیم چشم شد و به تو خیره شده بودم که چشمت روز بد نبینه نوید سرش را چرخاند و منو دید که با نگام مشغول خوردن تو بودم. بعد به شما تعارف کرد که داخل شوید و درحالیکه اخم کرده بود گفت:

- شهاب حواست باشه این دختره غریبه نیست دخترعمومه اما حتی اگر دوستای خواهرانم بود خوشم نمی اومد کسی که وارد این خونه میشه بهش چپ نگاه بشه. غیر از این باشه دیگه دوست ندارم در این خونه پا بذاری.

من اون روز از نوید معذرت خواستم و گفتم که چون دخترعموت خیلی شبیه زن پسر عمومه فکر می کردم با اون نسبتی داره. که البته به اجبار این حرف رو هم خالی بستم. اما دیگه سعی نکردم برای دیدنت در خونه عموتم برم که اتفاقاً چند روز بعد سر خیابون ولیعصر با یک نگاه شناختمت که همراه با دختر خانم دیگری بودی که بعد فهمیدم او نیز خواهرت است، منتظر ماشین بودی. با وجودی که یکی از دوستایی که خیلی باهاش رودربایستی داشتم تو ماشین نشسته بود با این حال قید اینکه اون فکر کنه من مسافر کشی می کنم ترمز زدم و جلوی پاتون وایسادم و بعد هم که بخت با من یار بود لباس تو اتومبیلیم جا موند. بعد هم نامزدی سام و بیچاره کردن او از بس که خواهش و تمنا کردم تا مرا به تو معرفی کند و سرکار خانم را برای دیدن رالی دعوت کند و خلاصه تمام این اتفاقات باعث شد که به خودم پیام و ببینم که عاشق عاشقم و الان هم که حرفای من حقیر سراپا تقصیر رو می شنوی.

شهاب پس از گفتن این حرفها نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش راحت شدم این حرفها خیلی وقت بود که روی قلبم سنگینی می

کرد و تا به خودت نمی گفتم آرام نمی شدم. خوب حالا نوبت توست برام حرف بزن می خوام صداتو بشنوم و حس کنم هنوز بیدارم و باز هم این حرفها رو برای خودم نمی گفتم.

شهاب سکوت کرد و منتظر شد تا من هم چند کلمه ای صحبت کنم اما آنقدر حرفهای شهاب فکرم را مشغول کرده بود که نمی دانستم چه بگویم. با صدایی که نشان از هیجان و التهاب داشت گفتم:

- شهاب فکر می کنم یک کم شوکه شدم. بهم فرصت بده تا کمی درباره حرفهایت فکر کنم.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه حرفی ندارم اما تا کی، باید منتظر تماس بعدی ات باشم؟
گفتم:

- فقط تا فردا همین موقع.

شهاب گفت:

- با اینکه دوست ندارم باهات خداحافظی کنم اما چون تو این طور می خوای من حرفی ندارم اما قبل از آن بهم بگو ساعت منزلتون چنده که حداقل من ساعت را با ساعت منزل شما تنظیم کنم.

خندیدم و گفتم:

- الان ساعت پنج و چهل و هفت دقیقه و چهارده پانزده شانزده ثانیه است.
شهاب خندید و گفت:

- نه بابا ساعتون مثل صد و نوزده دقیق دقیقه پس چی شد؟
گفتم:

- فردا ساعت پنج.

- گفتم پنج. یادت باشه یه وقت نشه پنج و بیست و پنج مثل امروز.

- سعی می کنم.

- سعی نکن بهم قول بده. چون شهاب قسم بخور.
چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم. خدای من لحن این پسر
چقدر خواستنی و جذاب بود گفتم:
- به جون خودم قول می دم.
صدای شهاب را شنیدم که گفت:
- نگین....
منتظر باقی کلامش بودم که گفت:
- نگین جسارتم را ببخش الان یادم افتاد یک چیز دیگر روی قلبم سنگینی
می کند و آن را هنوز بهت نگفتم.
لبخندی زدم و گفتم:
- بگو.
شهاب مکثی کرد و گفت:
- اگر مرا می بخشی و شهامتم را به حساب جسارتم نمی گذاری می خواستم
بگم دوستت دارم.



شهاب با من چه کرده بود که هر لحظه احساس می کردم در حال سقوط از
یک بلندی هستم. نفهمیدم چه گفتم و چطور خدا حافظی کردم فقط زمانی به
خودم آمدم که گوشی تلفن در دستم بود و من مات و مبهوت به آن نگاه می
کردم.
هنوز نتوانسته بودم فکرم را متمرکز کنم و صحبت های او را به یاد بیاورم که
زنگ تلفن چون شوک برقی مرا از جا پراند. برای آنکه صدای آن را بخوابانم در
همان لحظه اول به تلفن پاسخ دادم. عمو پشت خط بود که گفت:
- الو الو.

با تردید پاسخ دادم:

- بله. سلام عمو جان.

- سلام عمو. پردیس تویی؟

- نه عمو جان من نگینم.

- یک ساعت است که شماره منزلتان را می گیرم اشغال بود.

به ساعت نگاه کردم و با خودم گفتم: ای عموی کلک بیشتر از نیم ساعت نیست که من و شهاب با هم صحبت می کردیم. به عمو گفتم:

- عمو جان فکر می کنم باز دست کسی به دکمه این گوشی خورده بود چون کسی با تلفن صحبت نمی کرد. و در دل گفتم: دروغ جواب دروغ. عمو گفت:

- خوب عمو جان اگه بابات هست گوشی را سریع بده بهش کار واجبی دارم. به سرعت در اتاقم را باز کردم و دوان دوان گوشی را پایین بردم و پشت در اتاق پذیرایی قدمهایم را آهسته کردم و با خونسردی پیش پدر که گرم صحبت با آقا صادق بود رفتم و گفتم:

- تلفن خودشو کشت، خوبه من به دادش رسیدم.

و بعد گوشی را به سمت پدر گرفتم و گفتم:

- عمو جان با شما کار دارند.

پدر گوشی را از من گرفت و مدتی با عمو صحبت کرد. گویی عمو می خواست به پدر بگوید که کشتی حامل محموله ای که سفارش داده بودند. به بندر رسیده و می خواست پدر را از این موضوع مطلع باشد. پدر با خوشحالی گفت:

- باشه داداش من میام اونجا مفصل در این باره صحبت کنیم. آره خدا را شکر، آره پا قدم سروش بود، بله خدا حافظ. قربانت.

آقا صادق از جا بلند شد و گفت:

- با اجازه من رفع زحمت می کنم تا شما به کارتان برسید.

پدر او را نشاند و گفت:

- بابا جان برای دیدن من نیامده بودی که حالا بخوای بری تا حالا هم ما بی خود اینجا نشسته بودیم من می رم پیش داداش زود برمی گردم. امشب شام اینجا هستی. زنگ می زنم تا جنابت هم بیاد.

سپس با خنده از جا برخاست و از منزل خارج شد. ما نیز از جا برخاستیم تا پریچهر و صادق را ساعتی با هم تنها بگذاریم. پریچهر باز هم مثل همیشه سرخ شده بود، فکر می کنم از اینکه من و پردیس و مادر از تنها بودن او با صادق فکرای بی کفایت می کشید. پردیس با اشاره چشم به من گفت:

- چی شد؟

منم به او اشاره کردم و گفتم:

- بعد میگویم.

آن شب صادق و سروش شام پیش ما بودند و کارهای خواهر من دیدنی بود. پردیس با اینکه هنوز به طور رسمی با سروش نامزد نکرده بود اما مثل تازه عروسها از شوهرش پذیرایی می کرد و از انواع و اقسام سالاد و ترشی و سبزی خوردن و خورش و دوغ و هر چیز که دستش بود برای پذیرایی از سروش دور بشقاب او ردیف کرده بود. جالبتر از آن خودش نیز کنار دست سروش نشسته بود و شاید اگر یک کم دیگر از پدر و مادر خجالت نمی کشید با سروش در یک بشقاب غذا می خورد. در عوض پردیس و سروش آقا صادق آن طرف سفره پیش پدرم نشسته بود و پریچهر این طرف سفره پیش مادرم و نسبت به طرف سروش که هر چیز یافت می شد طرف آقا صادق خلوت به نظر می رسید. البته دور او هم سبزی و هم سالاد و هم ترشی بود. اما مثل سروش این مخلفات به بشقاب غذایش نچسبیده بود. فکر می کنم سروش هم از این وضعیت ناراضی به نظر می رسید چون مرتب سبزی و سالاد را از کنار بشقابش برمی داشت و آن را به سمت دیگر می گذاشت اما پردیس بلافاصله جای آن را پر می کرد. هر وقت که چشمم به بشقاب سروش می افتاد چیزی نمانده بود پغی بزنم زیر خنده و به خاطر

همین سعی می کردم به آن طرف نگاه نکنم.

هنوز چند لقمه از غذایمان را نخورده بودیم که پردیس بشقاب خورش را از جلوی من و پوریا برداشت. مانده بودم با آن می خواهد چکار کند. چون سه بشقاب سروش بشقابهای پر از خورش بود و من درحالیکه چیزی نمانده بود بزنم زیر خنده فکر می کردم یا بشقاب را روی برنج سروش خالی می کند و یا آن را روی زانوی او قرار می دهد. این کارش در نظرم خیلی افراطی و خنده دار بود که با تمام وجود تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیریم و مرتب لبم را زیر دندانهایم فشار می دادم. در همان لحظه پوریا که فکر می کردم چیزی سرش نمی شود برگشت و یواشکی به من گفت:

- بیچاره شوهر ندیده.

همان کلام کافی بود تا تمام تلاشم برای کنترل خنده ام به هدر برود. درحالیکه دستم را جلوی دهانم را گرفته بودم از جا برخاستم و به سرعت به آشپزخانه رفتم. از شدت خنده روی زمین ولو شده بودم. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که پوریا نیز درحالیکه از خنده سیاه شده بود به آشپزخانه آمد و کنار من روی زمین خود را رها کرد. صدای مادر را شنیدم که با صدای بلندی به پوریا گفت:

- تو چت شد؟

صدای خنده نیز از حال شنیده می شد. از شدت خنده نمی توانستم درست صحبت کنم، با اشاره از پوریا پرسیدم: چی شده که او هم آمده و او با همان شدت خنده گفت که سروش می خواسته لیوان آبش را بردارد که دستش به لیوان دوغی که درست بغل لیوان آب بود می خورد و تا می خواسته جلوی ریختن دوغ را بگیرد ظرف ماست توی سبزی برمی گردد و آستین سروش داخل ظرف خورش می شود.

پوریا آنقدر خنده دار این صحنه را توصیف می کرد که فکر کردم فکم از جا

در آمده است. واقعاً دل درد گرفته بودم با این حال هنوز می خندیدم. وقتی پردیس با عجله به آشپزخانه آمد و من و پوریا را دید که از خنده مثل کرم توی آشپزخانه می لولیم خیلی عصبانی شد مخصوصاً فهمید به او می خندیم.

با نوک پایش لگدی به پوریا و لگدی هم به من زد و درحالیکه دستمالی برای خشک کردن خرابکاریهای سروش که خودش باعث آن شده بود برمی داشت از آشپزخانه بیرون رفت.

آن شب من و پوریا دیگر به اتاق پذیرایی برگشتیم چون می دانستیم به محضی که چشممان به سروش بیفتد می زنیم زیر خنده. هر دو درحالیکه هنوز می خندیدیم به اتاقهایمان رفتیم.

پوریا راحت بود چون اتاقش جدا بود اما من باید منتظر می ماندم تا پردیس بیاید و شمام کند چرا خندیدم. اما بر خلاف تصورم وقتی پردیس به اتاق آمد نه تنها ناراحت نبود بلکه به محضی که چشمش به من افتاد زد زیر خنده و درحالیکه سرش را تکان می داد گفت:

- وای نگین چی شد. فکر کنم سروش توبه کند که دیگر پا تو خونه ما بگذارد، بنده خدا تا موقعی که با صادق می خواست از در خونه بیرون برود سرش پایین بود. آخ بمیرم براش که چقدر خجالت کشید.

پردیس می گفت و خودش ریشه رفته بود. من نیز که فکر می کردم آن شب به اندازه تمام عمرم خندیده بودم گفتم:

- حالا فهمیدم دوستی خاله خرسه چه مدل دوستیه. خب حالا خودت چرا می خندی؟

پردیس که روی تخت من ولو شده بود گفت:

- تو که نمی دونی چی شد. همش یاد لحظه ای می افتم که داشتم دوغا و آبا رو و ماستا رو با دستمال سفره خشک می کردم چشمم به پای شلوار سروش

افتاد که دوغی شده بود. مثلاً خواستم با دستمال شلوارشو پاک کنم که اصلاً حواسم نبود دستمال ماستیه.

تصور کردم پردیس چه خرابکاری کرده است دوباره خندیدم. آنقدر با پردیس خندیدیم که از شدت خنده به زوزه کشیدن افتاده بودیم.



آن شب نتوانستم حتی یک کلمه در مورد شهاب با پردیس صحبت کنم چون تا می آمدم صحبت کنم خنده ام می گرفت. ترجیح دادم بخوابم و همین کار را هم کردم. اما نیمه شب از جا برخاستم و چون اثر خنده رفته بود تازه به این فکر افتادم که در باره شهاب فکر کنم. شهاب گفته بود پدر و مادرش فوت کرده بودند. فهمیدم حدسم درست بوده چون توی نامزدی بیتا از شهاب شنیدم که به شوخی به شبنم گفت: یادم باشه به خاله بگم مواظب کلکهای تو باشه، و من همان لحظه فهمیدم که شبنم به دلیلی پیش خاله اش زندگی می کند اما نمی دانستم دلیل آن چقدر تلخ است.

شهاب به من گفته بود اولین بار جلوی منزل عمویم مرا دیده بود من آن روز را به یاد نداشتم اما بار دوم را که با پریچهر به منزل عمویم می رفتم خوب به خاطر داشتم. آن روز شهاب بلوزی مشکی به همراه شلوار جین سفید و کتانی مشکی به پا داشت که دکمه های بلوزش تا آخر باز بود و به صورت آزاد روی لباسش افتاده بود زیر بلوزش تی شرت سفید به تن داشت و آستینهای بلوز رویی اش را نیز تا بالای آرنج تا کرده بود. دلیل توجه من به او خوش لباسیش بود. اما آن روز از ترس نگاه چپ چپ نوید زیاد به چهره اش توجه نکردم فقط نگاهم به موهای مشکی براقش خورده بود و تا آمدم نگاهم را روی صورتش بچرخانم نوید با لحن ناراحتی خطاب به من و پریچهر گفت: بهتر است به منزل برویم. وقتی وارد حیاط شدیم پریچهر به من نگاه کرد و گفت:

- یک دفعه چش شد؟

من به او گفتم:

- شاید باز من زد توی سرش.

و پریچهر خندید و آهسته گفت:

- هیس بده یک وقت دیدی شنید.

اخلاق نوید خیلی عجیب بود، یک بار خیلی خوش اخلاق بود و می گفت و می خندید اما درست همون لحظه که آدم می خواست فکر کند که او چقدر خوش برخورد و خنده روست اخلاقش درهم و عنق می شد طوری می شد که خیلی دوست داشتم خفه اش کنم. پردیس همیشه این جور مواقع می گفت: دعاشو گم کرد، و ما می فهمیدیم که منظورش چیست و خطاب به چه کسی است.

وقتی به خودم آمدم سپیده صبح سرزده بود و من دلم نمی خواست صبح شود تا بتوانم باز هم به شهاب فکر کنم.

آن روز جمعه بود اما من به خیال اینکه آن روز یک روز کاری است ساعت هفت از جا برخاستم و برای شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم اما متوجه شدم برخلاف همیشه از سماور و قوری چای و گپ زندهای پدر و مادر خبری نیست. همان موقع به یاد آوردم که آن روز جمعه است. به اتاقم برگشتم و دفتر خاطراتم را برداشتم و به طور مفصل اتفاقاتی که در این چند وقت برایم افتاده بود را نوشتم.

تا ساعت پنج بعداز ظهر شود من نصفه عمر شدم. از بد اقبالی من پدر آن روز از ساعت چهار بعد از ظهر کنار تلفن نشسته بود و مشغول صحبت با یکی از دوستانش بود که ما به او خان باجی می گفتیم. این لقب را پردیس به او داده بود و دلیلش این بود که وقتی گوش مفت پیدا می کرد از اوضاع سیاسی جهان گرفته تا کشفیات فلان کشور و نرخ جدید ارز و اعلام کوپن قند و شکر و خلاصه

هر چیز که قابل بحث کردن بود صحبت می کرد. ساعت ده دقیقه به پنج بود که به پردیس گفتم:

- اگر تا پنج دقیقه دیگر پدر حرف بزند برای زنگ زدن به شهاب باید خودم را به سر خیابان برسانم.

پردیس لبخند زد و گفت:

- نگین از الان بهت می گم بدو برو حاضر شو این یارویی را که من می شناسم حالا حالا رضایت نمی ده.

می دانستم پردیس درست می گوید چون برخلاف همیشه که پدر سر پایی و با عجله به حرفش گوش می کرد این بار با خیال راحت زمین نشسته بود و پاهایش را نیز دراز کرده بود و با کیف بخصوصی به صحبت‌های رفیقش گوش می کرد. به مادر گفتم:

- برای خرید کتابی تا سرخیابان می روم و زود بر می گردم.
مادر گفت:

- صبر کن پوریا را باهات بفرستم موقع آمدن کمی برای من خرید کن.
با اینکه پوریا را خیلی دوست داشتم و می دانستم این از مواردی نیست که بخواهیم ضد پردیس با او دست به یکی شوم و نیز به خوبی می دانستم که در این مورد نمی توانم روی همکاری او حساب کنم چون به تازگی کم و بیش از من و پردیس ایراد می گرفت که پردیس آستینت کوتاهاه، نگین موهات بیرونه، و می دانستم کم کم رگ غیرتش در آمده و باید کاملاً با احتیاط عمل کنم. بدون اینکه مخالفتم را نشان دهم در فکر بودم که صدای پردیس را مانند فرشته نجاتی شنیدم.

- مامان با نگین می روم. می خوام چیزی بخرم.

مادر با میل و رغبت گفت:

- باشه.

و صورت یک سری اجناس را به پردیس داد و من و پردیس که برای جلب نظر نکردن مانتو نپوشیدیم و با چادر راه افتادیم از در منزل خارج شدیم. چون مادر برای دادن لیست خرید ما را معطل کرده بود تمام فاصله از در منزل تا سر خیابان را دویدیم. خوشبختانه هیچ کس در خیابان طولانی و خلوت به چشم نمی خورد. هنوز به سر خیابان نرسیده بودیم که با دیدن خودرو نیما هر دو در جا خشکمان زد. نیما ما را دید و کنار پایمان توقف کرد. از بخت بد پیروز هم با نیما بود و باز همان لبخند روی لبش بود. فکر می کنم از اینکه ما را با چادر می دید خیلی تعجب کرده بود که چنین لبخند می زد. هنوز فکر می کردم از دستش عصبانیم از خودم خنده ام گرفته بود، مثل زنی بودم که شوهرش به او خیانت کرده باشد و او به طور اتفاقی عکس شوهرش را با زنان دیگر دیده باشد. نیما از خودرو پیاده شد و با لبخن گفت:

- دوشیزه خانمها کجا تشریف می برن؟

احساس کردم دلم می خواد داد بزنم و بگویم که می خواهم بروم به شهاب زنگ بزنم. اما فقط تنها کاری که کردم فشردن دندانهایم بود. پیروز در خودرو را باز کرد و از آن پیاده شد. پردیس با نیما و پیروز صحبت می کرد و شاید می توانست بفهمد که از گذشت هر ثانیه به من چه زجری وارد می شود. چون خطاب به نیما و پیروز گفت:

- شما تشریف ببرید منزل ما همین الان برمی گردیم.

نیما درحالیکه قصد داشت در خودرو را برای ما باز کند گفت:

- سوار شوید خودم می رسانمتان.

از حرص خنده ام گرفته بود و از سمجی او دلم می خواست زار بزنم. پردیس به من نگاه کرد لبخندی به من زد و گفت:

- من و نگین می خواهیم به خونه یکی از دوستاش که همین نزدیکی برویم.

همین حرف نیما را قانع کرد و او درحالیکه دستی به موهایش می کشید

گفت:

- اگه این طوره مزاحمتان نمی شویم. پس خونه می بینیمتون.

با عجله گفتم:

- بله خداحافظ.

که چشمم به پیروز افتاد که به من چشم دوخته بود، لحظه ای نگاهش کردم و بعد چشمم را بستم و رویم را برگرداندم.

وقتی نیما و پیروز سوار خودرو شدند ما دیگر صبر نکردیم تا نیما خودرو را روشن کند و راه افتادیم و چون می دانستیم که ممکن است نیما از آینه آن ما را ببیند دیگر ندویدیم اما مثل این بود مسابقه دو ماراتون گذاشته بودیم چون با قدمهای بلند و تند گام برمی داشتیم. من آنقدر هول بودم که در یک لحظه متوجه نشدم و چادرم زیر پایم گیر کرد و به زمین افتادم.

درد در یک لحظه فلجم کرد اما با این وجود سعی کردم از جا بلند شوم. در این بین چون چادرم به پایم گیر کرده بود توی آن گیر افتاده بودم. تعجب می کردم چرا پردیس کمکم نمی کند. وقتی چادر را از روی صورتم کنار زدم تا به او نگاه کنم او را دیدیم که خم شده و دستش را به طرفم دراز کرده بود اما چون بی صدا از خنده ریشه رفته بود نمی توانست کاری کند. از خنده او خیلی حرص گرفتم. شاید اگر هر وقت دیگر بود تا مدتی روی زمین می نشستم و شاید از شدت درد به گریه افتاده بودم اما بدون اینکه چیزی بگویم چادرم را عقب زدم و با وجود درد زانویم که امانم را بریده بود به شوق تلفن زدن شهاب از جا بلند شدم.

نمی توانستم تندتر از آن حرکت کنم. زانویم به سوزش افتاده بود. هر طور بود لنگان لنگان خودم را به باجه تلفن سر خیابان رساندم قبل از رسیدن به آن دعا می کردم که تلفن عمومی مثل اغلب اوقات خراب یا گوشی اش کنده نشده باشد. وقتی گوشی را به دستم گرفتم و بوق آزاد آن را شنیدم از خوشحالی می

خواستم گوشی تلفن را ببوسم. با وجودی که از خراب نبودن گوشی خوشحال بودم اما درد و سوزش زانویم مجال ابراز خوشحالی را به من نمی داد.

به پردیس گفتم:

- ساعت چنده؟

پردیس خندید و گفت:

- پنج و ربع.

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

- خیلی بد شد الان فکی می کنه من از قصد یک ربع تأخیر می کنم.

پردیس خندید و گفت:

- عیب نداره اگه حرف من را یات باشه باید بدونی که اگه یک کم تأخیر کنی

به جایی برنمی خوره در عوض عزیز تر می شی.

حرف پردیس را قبول نداشتم و نمی خواستم به خاطر بیشتر عزیز کردن خودم او را در انتظار قرار دهم. اما پیش پردیس چیزی نگفتم و شماره را گرفتم. پردیس فاصله اش را با من کمی بیشتر کرد تا من راحت تر صحبت کنم. با اولین زنگ شهاب گوشی تلفن را برداشت و این نشان می داد که چقدر منتظرم بوده است.

- سلام

پاسخ سلامم را کشیده ادا کرد.

- سلام عزیزم دیگه ناامید شده بودم فکر می کردم دیگه زنگ نمی زنی.

- حالت خوبه؟

- متشکرم عزیزم، اگر حالم هم خوب نبود با شنیدن صدای تو حتماً خوب

می شدم.

سپس مکثی کرد و گفت:

- یک چیز رو می دونی؟ قبل از اینکه تلفن کنی یعنی بعد از اینکه قرار بود

ساعت پنج تلفن کنی اما دقیقه های ساعت مرتب از عقربه دوازده فاصله گرفت و هر لحظه از آن دورتر می شدند داشتم به یک چیز خیلی مهم فکر می کردم.

- به چه چیزی؟

- با خودم فکر می کردم که یک زن و مرد از تمام چیزهای که خدا برایشون آفریده بهره مساوی برده اند به جز یک چیز و اون هم دلیل خاصی داشته.

متوجه منظورش نشدم و از صحبتی که می کرد سر در نمی آوردم برای اینکه چیزی نگویم که اشتباه باشد ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش منظورش را عنوان کند. شهاب مکشی کرد و ادامه داد:

- نگین می خواد بدونی اون چیز چیه و می خواد بدونی دلیلش چیه؟

از اینکه نامم را این طور صمیمی و بدون پسوند و پیشوند صدا کرده بود حال عجیبی بهم دست داده بود و فکر می کردم تلفظ نامم از زبانش قشنگترین آوازیست که تا کنون شنیده ام آنقدر از تلفظ نامم از زبان او خوشم آمده بود که دوست داشتم او بار دیگر نامم را صدا کند و مرا به حالت خلسه ای از عشق ببرد. برایم دانستن فلسفه ای که مشغول شرحش بود مهم نبود فقط دوست داشتم صدایش را بشنوم.

- گفتم بدم نمیاد یک درس فلسفه بگیرم.

خندید و گفت:

- خوب پس گوش کن چون خیلی به دردت می خوره.

- بگو می شنوم.

شهاب گفت:

- قربون شنیدنت برم.

دلم فرو ریخت، آه که چقدر این کلمه را قشنگ می گفت. چشمانم را بستم و

لبم را گزیدم.

شهاب ادامه داد:

- همیشه فکر می کردم اما حالا دیگه مطمئن شدم اون موقعی که داشتند خوش قولی رو تقسیم می کردند مادرمون حوا خواب بود و بهش چیزی نرسید.
از اینکه با فلسفه بافی می خواست به من بفهماند که باز هم بد قولی کرده ام خنده ام گرفت و گفتم:

- احتیاجی نبود خودتو خسته کنی خودم می دونم بازم بد قولی کردم.
شهاب خندید و گفت:

- اختیار داری خانم بدقولی چیه هفده دقیقه دیگه کسی رو نکشته، اما بی شوخی اگه می دونستی به ازای هر لحظه تأخیرت چند بار مردم و زنده شدم دلت نمی اومد بزاری اینقدر منتظر بمونم.
بی اختیار گفتم:

- شهاب!

با لحن قشنگی گفت:

- جون شهاب، شهاب فدای اون صدا کردن قشنگت بشه.
- باور کن از قصد نبوده
- باور می کنم عزیزم. شوخی کردم خودم حدس می زدم که برات موقعیتی پیش آمده که نمی تونی زنگ بزنی.
گفتم:

- اتفاقاً درست فکر کردی الان هم از بیرون بهت زنگ می زنم.

- از بیرون؟ یعنی از باجه تلفن عمومی؟

- آره، از باجه سر خیابان منزلمون.

- نگین یعنی به خاطر من از خونه بیرون اومدی؟

- آره باور کن فقط به خاطر تو از خونه بیرون اومدم، به خاطر همین هم یک ربع تأخیر داشتم.

شهاب خندید و گفت:

- یک ربع نه هفده دقیقه و بیست ثانیه.

از اینکه اینقدر دقیق حساب لحظه ها را داشت خنده ام گرفته بود. نمی دیدمش اما فکر می کنم می خندید چون با لحنی که نشان می داد خیلی شیطان است جواب داد:

- می خوام یک چیز رو خوب بدونی و اون اینکه تو مرام من بدقولی جرم محسوب می شه و خودت می دونی تو قانون هر جرم یک مجازات داره.

- مگه عذر من موجه نبود؟

- چرا، چون این دفعه مجبور شدی به خاطر من از خونه بیرون بیای عذرت موجهه اما فقط همین یک دفعه.

- پس خوشحالم.

پردیس را می دیدم که این پا و آن پا می شود و از نگاه کردنش می فهمیدم که کم کم تأخیرمان طولانی می شود اما دلم نمی آمد از گوشی دل بکنم. از جوابهای پراکنده و نامتمرکز شهاب فهمید که نگرانم و به خاطر همین گفت:

- چون از بیرون زنگ می زنی نمی خوام وقتت را بگیرم اما میشه یک چیز ازت بخوام؟

نمی دانستم منظورش چیست فکری کردم و گفتم:

- تا چی باشه؟

- نگین می شه ببینمت؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم. من از خدا می خواستم او را ببینم اما نمی دانستم می توانم عذری پیدا کنم و از خانه جیم بزنم یا نه. به پردیس نگاه کردم به من اشاره می کرد که سریعترا. سرم را برایش تکان دادم و به شهاب گفتم:

- باید ببینم می تونم بهانه ای بیاورم.

شهاب گفت:

- کی بهم جواب می دی؟

- نمی دونم اما هر وقت شد بهت خبر می دم.

شهاب با لحن طنزی گفت:

- ایشا!... صد سال دوم دیگه. نه؟

خندیدم:

- نه سعی می کنم خیلی زود باشه.

- باشه، اما یه جور نشه وقتی زنگ زدی بهت بگن چند روزیه که شهاب دق

مرگ شده.

- شهاب!

- جون شهاب دروغ نمی گم عزیز دلم اگه این تأخیر چند بار پشت سرهم

تکرار بشه شهاب خاموش می شه.

پردیس با اشاره دست چیزی به من گفت که متوجه نشدم چیست. گویی می

خواست به من بگوید که به شهاب بگویم از منزل برایش زنگ می زنم.

گفتم:

- می ترسم دیرم بشه و منزل نگران بشن.

شهاب آهی کشید و گفت:

- باشه وقتت را نمی گیرم از اینکه بهم تلفن کردی خیلی ممنون. پس

منتظرم، باشه؟

- باشه.

- نگین!

- بله؟

- خیلی دوستت دارم.

لحظه ای برای پاسخ مکث کردم. قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوفت

گویی رنگم پریده یا خیلی قرمز شده بود که پردیس با دست به صورتش اشاره

کرد و با اشاره پرسید که چی شده؟ بدون اینکه پاسخ بدهم سرم را چرخاندم و

آهسته گفتم:

- منم همین طور.

صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- عزیزم خداحافظ و به امید دیدار.

با همان آهستگی گفتم خداحافظ و با دستانی سست و قلبی ملتهب گوشی را سر جایش گذاشتم.

پردیس نفس راحتی کشید و قدمی جلو برداشت و گفت:

- اوف مردم از بس وایستادم! بدو هنوز خرید نکردیم الان مامان صدایش در میاد.

برای خرید تا خیابان اصلی رفتیم و پردیس سفارشهای مادر را انجام داد. به منزل برگشتیم نیما و پیروز در اتاق پذیرایی مشغول صحبت با پدر بودند. حوصله نداشتیم به آنجا بروم و دلم می خواست تنها باشم. به مادر گفتم درس دارم و بعد بدون اینکه به اتاق پذیرایی بروم و خودم را نشان دهم راه اتاقم را در پیش گرفتم. موقع بالا رفتن از پلکان چشمم به تلفن افتاد و وسوسه به جانم افتاد خیلی دوست داشتم گوشی تلفن را بردارم و با شهاب تماس بگیرم و بار دیگر صدایش را بشنوم اما می دانستم این کار به هیچ وجه درست نیست. نفس عمیقی کشیدم و چشم از تلفن برداشتم و از پلکان بالا رفتم.

تا موقعی که پردیس برای شام صدایم نکرده بود روی تختم دراز کشیده بودم و با اینکه کتاب درسی ام نگاه می کردم اما تمرکز برای درک مفاهیم آن نداشتم. پردیس در اتاق را باز کرد و گفت:

- نگین بلند شو بریم شام بخوریم.

کتاب را روی میز بغل تختم انداختم و گفتم:

- نیما و پیروز رفتند؟

پردیس ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نه بابا شام نگهشون داشته.

از جایم بلند شدم و روسری را سرم کردم و با او وارد آشپزخانه شدم. مادر که کنار گاز مشغول بود با دیدن من گفت: نگین تو برای سلام کردن به مهمانها به اتاق پذیرایی نرفتی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه چون وقتی با پردیس بیرون می رفتیم سر خیابان دیدمشون و سلام احوالپرسی کردیم.

مادر نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

- یعنی اگه آدم مهمون رو بیرون ببینه دیگه نباید بیاد از شون پذیرایی کنه؟ مادر جون تو دیگه بچه نیستی پس فردا که پریچهر و پردیس به سلامتی به خونه بخت برن تو باید مسئولیت کار اونا را قبول کنی.

جوابی ندادم اما این حرف مادر مرا نگران کرد. پریچهر را می دیدم که مرتب و تمام وقت در آشپزخانه بود و مانند کدبانویی به تمام امور منزل وارد بود و به تنهایی می توانست از پس تعداد زیادی مهمان برآید. پردیس هم خیلی کار می کرد و اگر آن دو ازدواج می کردند آن طور که مادر می گفت من می بایست مسئولیت کار آن دو را برعهده بگیرم حتی فکر آن هم می توانست مرا بیمار کند. مادر که دید خیلی به فکر فرو رفته ام گفت:

- نگین اگه از الان کمی احساس مسئولیت کنی دیگه نگران این نیستی که چطور بعد از دو خواهرت کار را برعهده بگیری.

از اینکه مادر فکرم را خوانده بود ترس برم داشت، نمی دانم چطور بود من هر فکری می کردم دیگران به راحتی از آن باخبر می شدند. چند بار دیگر این اتفاق افتاده بود. یک بار می خواستم سئوالی از پردیس بپرسم که رویم نمی شد آن را عنوان کنم قبل از اینکه حتی سئوالم را عنوان کنم پردیس گفت:

- برای مقدمه چینی جون نکن و خودش جواب سئوالم را داد.

تنها او نبود خلیلهای دیگر با نگاه کردن به چشمانم توانسته بودند از فکرم با خبر شوند و این مرا که اکثر اوقات به شهاب فکر می کردم خیلی نگران می کرد. برای دعوت کردن پدر و نیما و پیروز به اتاق پذیرایی رفتم و از آنها خواستم که برای شام به سر میز بیایند.

نیما با دیدن من لبخندی زد و به همان یک لبخند اکتفا کرد اما پیروز گفت: - چه عجب نگین خانم. داشتم فکر می کردم دیدن ما برای شما ناخوشاینده که ترجیح می دی تو اتاق بمونی.

به پیروز نگاه کردم و با خودم گفتم: دیدن نیما نه ولی دیدن تو برای من خیلی ناخوشاینده، و آرزو کردم که ای کاش این دفعه از اون دفعه هایی باشه که از نگاهم احساسم را درک کند. گفتم:

- این طور نیست. فردا امتحان دارم باید درس را حاضر کنم.

پیروز با حالت خاصی سرش را تکان داد و گفت:

- بله متوجه ام.

احساس کردم از گفتن این کلمه منظوری بخصوص دارد و مثل این بود که می خواست به من بفهماند که می داند دروغ می گویم.

در تمام طول شام پیروز گاهی با حالت خاصی به من خیره می شد و و هر بار که سرم را بلند می کردم چشمم به او می افتاد که متفکر چشم به من دوخته است. این نگاه به قدری آشکار بود که پدر و مادرم نیز متوجه شدند زیرا همان شب بعد از رفتن پیروز و نیما و زمانی که من و پوریا به اتاقهایمان رفته بودیم و پردیس و پریچهر مشغول تمیز کردن آشپزخانه بودند پردیس شنیده بود که مادرم به پدرم می گفت:

- آقا شما متوجه نگاه پیروز به نگین شدید؟

و پدرم در جواب گفته بود:

- بله، ان شا ا... خیره.

مادر با لحن هیجان زده گفته بود:

- وای خدا به دادمون برسه اگه این آخری هم بره دیگه از چشم مردم در امان نیستیم.

پدر خندید و گفته بود: هر چی خدا بخواهد.

از پردیس که با خنده این موضوع را برایم تعریف می کرد پرسیدم:

- لحن مامان و بابا ناراحت نبود؟

پردیس خندید و گفت:

- کجای کاری اگه پیروز بخواد تو رو بگیره بابا یک شتر می کشه.

اخمی کردم و گفتم:

- حالا کی گفته که پیروز می خواد بیاد منو بگیره تازه من از اون خوشم

نمیاد، عکس اون زنا را تو آلبومش ندیدی؟

پردیس خندید و گفت:

- دیوانه همه مردا تا قبل از ازدواج یکی را دارن که سرشونو گرم کنه حالا یه

آلبوم از اون دیدی فکر کردی چه خبره، تازه این چیزا تو خارج عادیه. تازه

پیروز که خوبه با اون وضع خوبش سه چهار تا هم داشته باشه چیز مهمی نیست

همین نوید عمو رو ببین یک نردبون بیشتر نیست اما خودت میگی نیشا عکس

دوست دختر شو دیده که تو بغل هم عکس انداختن.

از حرفهای پردیس که با خنده و شوخی ادا می شد خیلی حرصم گرفته بود.

با عصبانیت سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم:

- اینا همش حرفه، همون طور که مردا دوست دارن دختری رو که می خوان

بگیرن پاک باشه دخترا هم همین توقع را در مورد مرد زندگیشون دارن.

پردیس با خنده از لبه تخت بلند شد و گفت:

- همین سروش هم قبل از من داشت، مارال یادت نیست؟

از جایم نیم خیز شدم و گفتم:

- اون فرق داره سروش مارال رو نمی خواسته عمه...

نگذاشت حرفم تموم بشه گفت:

- می دونم عمه مجبورش کرده اما آیا مدتی عقد کرده سروش نبوده؟ حالا کاری به سروش ندارم اما مردا تا بخوان دل بسته دختری بشن باید چند تا را تجربه کنن.

بدون اینکه به پیروز فکر کنم فکرم به سمت شهاب کشیده شد و اینکه آیا او نیز قبل از من با دختری دوست بوده؟

پردیس لباسش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید و گفت:

- خوب جوابت چیه؟

سرم را به سمت او چرخاندم و در نور شب خواب اتاقمون چشمانش برق می زد و خنده ای بر لبش بود.

- جواب چی؟

پردیس خندید و گفت:

- آره یا نه؟

- چی؟

- پیروز؟

متوجه منظورش شدم. اخمی کردم و پشتم را به او کردم و درحالیکه پتو را تا روی گردنم بالا می کشیدم گفتم:

- نه.

هنوز خستگی مراسم پریچهر از تنمان بیرون نرفته بود که این بار نوبت او بود که کمر همت برای مراسم نامزدی پردیس ببندد. اما مراسم نامزدی و در اصل بله برون او به شلوغی و ریخت و پاش نامزدی پریچهر نبود. فقط خانواده عمو ناصر و پدر و مادر آقا صادق بودند که به قول پدر حالا جزیی از خانواده خودمان به شمار می آمدند.

پدر به دخترعموها و پسرعموهای بزرگم در سنج زنگ زد اما آنها که تازه از تهران رفته بودند نمی توانستند دوباره برگردند و ضمن آرزوی خوشبختی برای آن دو اظهار نمودند که ان شا... برای عروسی اش می آیند.

در میان هلله و شادی دخترعموهایم سروش حلقه نامزدی اش را بر انگشتان کشیده و بلند خواهرم پردیس کرد. همان آقایی که برای پریچهر و صادق صیغه عقد را خوانده بود صیغه محرمیتی بین سروش و پردیس خواند تا بعد از آزمایشات مربوطه عقد آنها در محضری ثبت شود.

حالا هر دو خواهرم نامزد کرده بودند و این برای مادرم که یک باره دو داماد گرفته بود کمی سردرگم و شاید هم گیج کننده بود. کار مادر دوبله شده بود و از هر چیزی که برای پریچهر می خرید لنگه اش را برای پردیس سفارش می داد.

یک بار مادر خسته و مانده از خرید برگشته بود پدر به شوخی به او گفت: - خانم را چرا این کار می کنی تو که این همه راه برای خرید دوتا جنس می ری یکباره اش کن سه تا بخر. می ترسم نگین هم همین روزا پر بزنه اون وقت کارت در میاد.

مادر که از خستگی نای حرف زدن نداشت در جواب پدر اخمی کرد و گفت: - وا حاج آقا من دیگه غلط کنم نگین رو شوهر بدم. اون حالا حالا باید بمونه و دانشگاه بره.

با این حرف مادر احساس کردم دلم گرفت. چون با خودم فکر می کردم اگه به موقع شهاب بخواد بیاد خواستگاریم اگه مادر به هوای پریچهر و پردیس مخالفت کند من روم نمی شه به مادر بگم اون را می خوام.



آن سال سال خوبی برای خانواده ما بود چون هر دو خواهرم نامزد کرده بودند. وضعیت کاری پدر هم خیلی پیشرفت کرده بود به طوری که علاوه بر

مغازه اش در بازار در شرکت معتبر و بزرگی نیز پیمان بسته بود که کار آنها سرمایه گذاری بر روی صادرات اجناس مختلف به خارج از کشور و وارد کردن اجناس به داخل بود. کار پدر چنان گرفته بود که تجارتهای چند صد میلیونی می کرد. پدر نیز به عمو پیشنهاد می کرد تا با او در این کار شریک شود. اما عمو که خیلی محافظه کار و مانند پدر بلند پرواز و اهل مخاطره نبود ترجیح می داد پیش از هر تصمیمی در مورد آن کار خوب تحقیق کند. هرگاه پدر به او پیشنهاد شراکت می داد عمو از جواب صریح طفره می رفت و از پدر می خواست فرصت بیشتری برای فکر کردن و تصمیم گرفتن در این باره به او بدهد.

چیزی به عید نمانده بود و جهیزیه پریچهر و پردیس در حال تکمیل شدن بود و از طرفی خانواده آقا صادق هم برای بردن عروسشان خیلی عجله داشتند و دلیل آن نیز بیماری قلبی مادر آقا صادق بود.

بر خلاف انتظار همه قرار شد مراسم ازدواج پریچهر خیلی زودتر از زمانی که ما پیش بینی می کردیم اتفاق بیفتد زیرا مادر آقا صادق به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود و آرزو داشت قبل از اینکه حادثه دیگری برایش پیش بیاید تنها پسرش را سروسامان بدهد. با توافق طرفین قرار شد جشن عروسی پریچهر را روز دهم اسفند که پدر آقا صادق تشخیص داد زمان سعدی برای جشن است برگزار کنند.

من درگیر در سهایم بودم زیرا چیزی به امتحان ثلث دوم نمانده بود اما درسهایم باعث نشده از یاد شهاب غافل بمانم و هر وقت فرصتی به دست می آوردم به شهاب تلفن می کردم. شلوغی منزل و درگیر بودن مادر و پدر برای تکمیل آخرین تکه های جهیزیه پریچهر بهترین فرصتی بود که بتوانم آزادانه با شهاب تلفنی صحبت کنم. بیجا کم و بیش از ارتباط من و شهاب خبر داشت و آنقدر خوشحال بود که حد نداشت. گاهی به شوخی می گفت: سام و شهاب مثل دو برادرند و اگر تو و شهاب با هم ازدواج کنید من و تو جاری می شیم و چی از

این بهتر. بیتا هر بار که مرا می دید از اخلاق شهاب و اینکه او چقدر خوب و با شخصیت است صحبت می کرد و من هر بار به شوخی می گفتم: باشه بابا یک بله را چند بار باید بگویم و به راستی شهاب را می پرستیدم.

روزی بیتا کنجکاویم را درباره شهاب ارضا کرد. او گفت که از سام درباره چگونگی فوت عمه و شوهر عمه اش که پدر و مادر شهاب باشند پرسیده است و سام برای او تعریف کرده است که عمه و شوهر عمه اش یکی از قشنگترین و دوست داشتنی ترین خانواده های فامیل بودند و در دوست داشتن همدیگر و داشتن تفاهم با هم الگو بودند. اما سرنوشت این طور خواسته که در حادثه رانندگی که تابستان سه سال پیش در جاده شمال برایشان پیش می آید فوت می کنند آن موقع شهاب خدمت سربازیش را انجام می داده و شبنم که روی صندلی عقب خودرو پدرش خواب بوده به طرز معجزه آسایی نجات پیدا می کند. پس از مرگ پدر و مادر شهاب سرپرستی شبنم را عمه دوم سام که خاله شهاب نیز می شود قبول می کند و حتی به شهاب نیز پیشنهاد می دهد تا با آنها زندگی کند. اما شهاب ترجیح می دهد برای خودش زندگی مستقلی داشته باشد.

وقتی بیتا سرگذشت خانواده شهاب را برایم تعریف می کرد قطره ای اشک بی اختیار از چشمم فرو ریخت. بیتا که خود نیز از تعریف این ماجرا متأثر بود به من دلداری می داد.

محبتم نسبت به شهاب هر روز بیشتر می شد. هر بار که تلفنی با او صحبت می کردم شهاب می گفت می خواهد مرا ببیند و من منتظر فرصتی بودم تا بتوانم بیرون از منزل او را ببینم. تا زمانی که قرار بود برای عروسی پریچهر به خرید لباس برویم نتوانستم قراری با شهاب بگذارم و او را از نزدیک ببینم.

روز سه شنبه بود و قرار بود پنج شنبه جشن عروسی پریچهر برگزار شود. از روز قبل دخترهای عمو قادرم از سندنچ به تهران آمده بودند و ناهید و نرگس

که در زرنگی و کاردانی نظیر نداشتند. برای کمک به مادر به منزلمان آمده بودند با وجود آن دو که واقعاً زرنگ بودند و خالصانه کار می کردند من و پردیس کاری نداشتیم و حتی حضورمان نیز اضافه و زیادی به شمار می آمد.

سروش از ابتدای هفته به تهران آمده بود تا مثلاً اگر کاری در رابطه با عروسی است به پدر کمک کند اما او و پردیس که فرصت خوبی گیر آورده بودند به متر کردن خیابانها افتاده بودند و مرتب به گردش می رفتند. البته نه اینکه بخواهند از زیر کار در بروند چون با وجود افراد زیادی از اقوام که خالصانه کمک می کردن بار روی دوش کسی سنگینی نمی کرد.



روز سه شنبه وقتی از مدرسه به منزل برگشتم مادر طبق معمول مشغول تدارک دیدن و سفارش دادن بود. لباسم را عوض کردم و در هنگام ناهار خوردن رو به مادر کردم و گفتم:

- مامان من هنوز لباسم را نخریدم فردا شب هم که حنابندان پری است پس کی باید برم خرید؟

مادر به من نگاه کرد و گفت:

- پس چرا چیزی نمیگی؟ خوب من از کجا باید بدونم تو چی می خواهی مخصوصاً با این وضع شلوغ خوت نباید به فکر خودت باشی؟
گفتم:

- مامان من امروز کاری ندارم اجازه می دهید برم لباس بخرم؟

مادر از خونسردی من کلافه شد و گفت:

- خوب اگه امروز نری بخری می خواهی فردا که تمام مهمانها آمدند بری خرید؟ تا حالا هم دیر کردی. من فکر می کردم با پردیس رفتی لباس خریدی.
گفتم:

- نه پردیس و سروش با هم رفتن لباس بخرن.

مادر گفت:

- مگه نمی شد تو هم با اونا بری برای خودت لباس بخری؟

آهسته گفتم:

- شاید درست نبود مزاحمشان بشوم.

مادر مکث کرد گویی حرفم را قبول داشت زیرا اخمهایش باز شد و بعد از

لحظه ای گفت:

- حالا دیگه گذشته الان یک کم استراحت کن وقتی مغازه ها باز شدند با

پردیس برو هر چی دوست داشتی بخر.

از دهانم پرید و گفتم:

- مامان میزاری با بیتا برم لباسم را بخرم؟

با کمال تعجب دیدم که مادر گفت:

- باشه برو اما خودت می دونی که چی بخری زیاد لختی پختی و تنگ و ترش

نباشه.

آنقدر خوشحال شده بودم که باقی اشتهايم کور شده بود. با خودم فکر می کردم امروز بهترین فرصتی است که بتوانم با شهاب قرار بزارم و با او برای خرید لباس بروم. از ترس اینکه مادر از چشمهانم پی به افکارم ببرد بدون اینکه دیگر به او نگاه کنم با سرعت وسایل ناهار را از روی میز آشپزخانه جمع کردم و به اتاقم رفتم اما قبل از آن گوشی تلفن را برداشتم و به اتاقم بردم و شماره تلفن مغازه شهاب را گرفتم. دعا می کردم که بتوانم پیدایش کنم. با خودم فکر می کردم که اگر مغازه اش نبود با شماره تلفن همراهش تماس می گیرم و در نهایت اگر نتوانستم پیدایش کنم به بیتا زنگ می زنم تا سام شهاب را پیدا کند.

به مغازه زنگ زدم اما کسی گوشی را برنداشت حدس می زدم مغازه اش بسته است شماره تلفن همراهش را گرفتم یکی دربار مشغولی زد و بار سوم بوق

ممتد به من فهماند که تا لحظاتی دیگر صدایش را می شنوم. بعد از دو بار بوق شهاب خودش گوشی را برداشت و با صدای خسته ای گفت:

- بله.

گفتم:

- سلام خسته نباشی.

به محض اینکه صدایم را شنید با صدای بلند و با خوشحالی گفت:

- نگین خدای من امروز خورشید از کدوم طرف در اومده که اینقدر زود زنگ

زدی؟

خندیدم و گفتم:

- از همون جایی که همیشه طلوع می کنه. شهاب گوش کن وقت ندارم تلفن

رو زیاد مشغول کنم اما امروز ساعت سه می خوام برای خرید برم بیرون فکر می

کنم بتونم یکی دو ساعت ببینم.

صدای فریاد او را شنیدم:

- راست می گی؟

- بله اما یک مشکلی اینجاست.

شهاب با عجله گفت:

- بگو عزیزم مشکلک چیه؟

- آخه به مامان گفتم با بیتا می ریم خرید.

- خدای من چی از این بهتر. خودم ترتیبش رو می دم همین الان به سام

زنگ می زنم و میگم بیتا را برای چند ساعت از خونهشون بدزده.

به شوخی گفتم:

- شهاب با اینکار موافق نیستم حاضر نیستم به خاطر خودم دوستم رو به

خطر بندازم.

- نگین تو از خونه بیا بیرون به باقی کارها کاری نداشته باش.

- شهاب من کجا بیام؟
 - تو خیلی وقته که تو قلب من اومدی.
 و بعد فکری کرد و گفت:
 - عزیزم بیا سر کوچه منزل بیتا من اونجا منتظرت هستم.
 - ساعت چهار خوبه؟
 شهاب با لحن عجولی گفت:
 - اوه تا اون موقع من صد بار می میرم و زنده می شم.
 - خوب کی بیام؟
 - همین الان بلند شو بیا.
 خیلی خندم گرفته بود. نمی دانستم جواب این پسر عجول و شیطون را چه بدهم. صدای شهاب را بار دیگر شنیدم که گفت:
 - نگین، جون شهاب پاشو بیا. باشه؟
 نمی دانستم چه بگویم نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک ربع به دو بعد از ظهر بود. گفتم:
 - شهاب من ساعت دو نیم حرکت می کنم.
 با لحن ناراضی گفت:
 - با اینکه باز خیلی دیره اما اگه فکر می کنی مصلحت اینه باشه من حرفی ندارم. پس ساعت دو و نیم منتظرت هستم.
 آقا شهاب ساعت دو و نیم راه می افتم.
 شهاب با لجبازی گفت:
 - نگین خانم قبول نیست من سر ساعت دو و نیم می خوام ببینمت.
 تسلیم شدم و گفتم:
 - باشه دو و نیم. اما طوری نشه که مامان به خونه بیتا زنگ بزنه و بفهمه که من با او نبودم.

شهاب خندید:

- مطمئن باش این اتفاق نمی افته همین الان ترتیب شو می دم.
با شهاب خداحافظی کردم و درحالیکه از همان لحظه دچار التهاب و هیجان
بودم از اتاق خارج شدم.

وقتی رفتم پایین آقا صادق و پریچهر را جلوی در حال دیدم که ایستاده
بودند و به خنچه های عقدی که دو کارگر مشغول آوردن آن بودند نگاه می
کردند. آقا صادق با دیدن من که از پله ها پایین می آمدم لبخندی زد. به او سلام
کردم و او نیز با مهربانی پاسخم را داد. به پریچهر نگاه کردم قرار بود بعد از ظهر
برای اصلاح به آرایشگاهی که برایش وقت گرفته بودیم برود و من از قبل برنامه
ریزی کرده بودم که با او به آرایشگاه بروم اما با پیش آمدن برنامه جدید باید
صبر می کردم تا چهره اصلاح شده او را شب ببینم.

پریچهر هم به من نگاه کرد و گفت:

- نگین ببین مدل خنچه ها خوبه؟

نگاهی به خنچه ها انداختم و از سلیقه خوششان تعریف کردم. با دیدن خنچه
های عقد احساس عجیبی به من دست داده بود. حس می کردم از همین حالا
برای ازدواج کردن او دلم خیلی گرفته است. بغضی گلویم را فشرد و برای اینکه
فکرم را به جهت دیگر مشغول کنم به طرف آشپزخانه رفتم و مادر را دیدم که
مشغول دود کردن اسپند بود. همیشه بوی خوش اسپند به من احساس خاصی
می داد و آن لحظه باعث می شد که چشمانم را ببندم و نفس عمیقی بکشم.
مادر با دیدن من اسپنددان چینی را به دستم داد و گفت که آن را دور صادق و
پریچهر بچرخانم.

اسپنددان را گرفتم و به طرف حال رفتم ناهید به خنده به من نگاه می کرد و
آهسته گفت:

- نگین یادت نره از آقا صادق شیرینی بگیری.

به او نگاه کردم و گفتم:

- من روم نمی شه اگه می خوامی تو اسپند رو دور سرشون بچرخون.
ناهید با لبخند اسپندان را از دستم گرفت و آن را دور سر آقا صادق و
پریچهر چرخاند و آقا صادق هم چند اسکناس سبز به او تقدیم کرد که ناهید
اسکناسها را به پریچهر داد.

با لبخند به این منظره نگاه می کردم اما در همان حال دلم به شور افتاده بود.
رو به مادر کردم و گفتم:

- مامان من الان به بیتا زنگ زدم و بهش گفتم که با هم برویم لباس بخریم
بیتا گفت که زودتر برم خونشون درس بخونیم و بعد ساعت چهار برویم خرید.
در این وقت تلفن زنگ زد و نرگس برای جواب دادن آن رفت و بعد از چند
لحظه مرا صدا کرد و گفت:

- نگین یک خانمه که اسمش بیتاست.

دلم فرو ریخت. می دانستم که بیتا جریان را فهمیده.

گوشی را از نرگس گرفتم. بیتا خندید و گفت:

- سلام نگین جریان چیه؟

نگاهی به اطراف اتاق کردم و مطمئن شدم کسی متوجه من نیست با این حال
آهسته به بیتا گفتم:

- سام بهت نگفته؟

بیتا که معلوم بود خیلی خوشحال و سرحال است گفت:

- سام با عجله به من تلفن زد و گفت حاضر باشم تا به دنبالم بیاید و با هم
بیرون برویم فقط گفت به مامانت بگو که با نگین برای خرید بیرون می رم.
و بعد خندید و گفت:

- نگین خبریه؟

فهمیدم که سام به طور مختصر جریان را به بیتا گفته اما او می خواهد

جریان را از خودم بشنود. آهسته گفتم:

- امروز قراره برای خرید لباس برم. اما با...

بیتا لحظه ای سکوت کرد و بعد ناگهان فریادی کشید و گفت:

- اوه حالا فهمیدم خوب نمی خواد توضیح بدی باشه خوش بگذره. بعد باهات

تماس می گیرم فقط زیاد طولش نده، فردا که یادت نرفته امتحان ادبیات داریم.

لبخندی زد و گفتم:

- به من نگو خودت که می دونی از همین الان دارم زهره ترک می شم به

سام بگو به اونم سفارش بکنه.

بیتا خندید و گفت:

- اون عاقل تر از اینه که احتیاج به سفارش سام داشته باشه یکی باید به

سام سفارش من را بکنه.

هر دو خندیدیم و بعد بیتا گفت:

- نگین بهتره زودتر بری حاضر بشی سام به من گفت به تو یادآوری کنم

ساعت دو و نیم یادت نره.

بعد از خداحافظی با بیتا گوشی را گذاشتم.

به طرف آشپزخانه رفتم تا به مادر بگویم که می خواهم بروم که مادر برای

رفتن من حرفی نداشت. بعد از کسب اجازه از جانب مادر به طرف اتاقم رفتم تا

حاضر شوم. مثل همیشه در انتخاب لباس به تردید افتادم متأسفانه در این مورد

آنقدر به پردیس متکی بودم که احساس می کردم خودم نمی تونم انتخاب خوبی

داشته باشم. در کمد لباسم را باز کردم و به مانتوهایم خیره شده بودم و در

ذهنم یکی یکی آنها را به تن می کردم. اما حقیقتاً نمی دانستم کدام را انتخاب

کنم. لحظاتی به همان حال بودم تا اینکه به یاد آوردم وقت زیادی ندارم و باید به

سرعت آماده شوم. دوست داشتم حال که برای اولین بار قرار بود با شهاب

ملاقات کنم زیباتر از همیشه لباس بپوشم.

با نگاهی به ساعت که پنج دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر را نشان می داد تردید را کنار گذاشته و عاقبت بارانی سرمه ای رنگ را که اوایل پاییز خریده بودم انتخاب کردم. هوا ابری بود اما نه از آن ابرهای که قرار باشد باران یا برف ببارد و من نمی دانستم که آیا بارانی پوشیدن من مناسب است یا نه اما به هر حال چون می دانستم تیپم با پوتین زیبایی که برای همین فصل خریده بودم کامل می شود آن را به تن کردم.

باز مثل همیشه در انتخاب روسری مانده بودم و چون روسری مناسبی پیدا نکردم مقنعه مدرسه ام را پوشیدم و پایین آن را در یقه مانتو بارانی ام جا دادم. ظاهر خوبی پیدا کرده بودم جز اینکه فکر می کردم سر کردن مقنعه چهره ام را بچه گانه و مدرسه ای نشان می دهد اما چون اکثر روسریهایم به رنگ سنگین بارانی ام نمی خورد از خیر سر کردن آنها گذشتم. در همین حال به یاد روسری پردیس افتادم که به تازگی خریده بود روسری به رنگ های سرمه ای و آبی تیره بود که می دانستم کاملاً با لباسم جور می شود اما با اینکه با پردیس خیلی صمیمی شده بودم باز هم جرأت نمی کردم بدون اجازه آن را بردارم. بنابراین وسواس را کنار گذاشتم و بعد از برداشتن کیف دستی ام از اتاق خارج شدم.

هنوز چند قدم از اتاق خارج نشده بودم که به یاد کادویی که از خیلی وقت پیش برای شهاب خریده بودم افتادم. به اتاق برگشتم و سراغ کمد پردیس که فکر می کردم امن ترین جا برای پنهان کردن وسایل است رفتم و کادو را از کمد او برداشتم. نگاهی به آن انداختم و احساس خوبی وجودم را فراگرفت. هدیه ای که برای شهاب خریده بودم ادکلونی بود که به انتخاب پردیس حدود شانزده هزار تومان خریده بودم و پول آن را از مبلغی که شهاب با لباس سبزی که به عنوان هدیه به من داده بود فراهم شده بود. بسته کادو را در کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

مادر حدود سی هزار تومان برای خرید لباس به من داد. من نیز آن را داخل

کیفم گذاشتم. مادر برای چندمین بار سفارش کرد که مواظب کیفم باشم و من نیز برای چندمین بار به او اطمینان دادم که چهارچشمی مواظب کیفم هستم. در حال خداحافظی از بقیه بودم که آقا صادق گفت:

- نگین خانم من دارم می رم تا مسافتی شما را می رسانم.

به او نگاه کردم و لبخندی زدم و بعد برای کسب تکلیف به مادر نگاهی کردم. مادر که معلوم بود از همان اول نگران خارج شدن من به تنهایی در آن وقت ظهر بود با خوشحالی از آقا صادق تشکر کرد و گفت که این طور خیال او هم راحت تر است. مادر بار دیگر سفارشات لازم را کرد و من به همراه آقا صادق از در منزل خارج شدم.

همان طور که حدس زده بودم آقا صادق قصد داشت تا مرا درست جلوی در منزل دوستم از اتومبیلش پیاده کند و من برخلاف میل او را راهنمایی کردم. هنوز به پیچ خیابانی که منزل بیتا در آن بود نرسیده بودیم که شهاب را دیدم. فاصله ما با شهاب زیاد بود اما من او را از تیپ و حالت ایستادنش شناختم. شهاب درست سر خیابان منزل بیتا کنار پیکانی به رنگ سفید ایستاده بود و آرنجش را روی در باز خودرو تکیه داده بود و به رو به رو نگاه می کرد. بلوزی به رنگ قرمز و شلوار جینی به رنگ مشکی به تن داشت.

با دیدن شهاب احساس کردم دست و پاهایم یخ کرده و بی حس شده اند اما در عوض قلبم با سروصدا به سینه ام می کوفت. بدتر از همه این بود که حس می کردم از چهره ام بیش از بخاری روشن خودرو آقا صادق حرارت بیرون می زند. در همان حال دعا می کردم که آقا صادق سرش را به طرفم برگرداند تا مرا ببیند چون احساس کردم آنقدر سرخ شده ام که او با دیدن من بلافاصله متوجه می شود که حتماً خبری شده که این چنین خون به چهره ام دویده است.

وقتی از کنار او می گذشتیم دلم می خواست او متوجه شود اما از ترس اینکه مبدا آقا صادق چیزی بفهمد سعی می کردم سرم را آنقدر تحت کنترلم باشد که

ناخودآگاه به سمت او نچرخد. وقتی جلوی در منزل بیتا رسیدیم با صدای لرزانی به آقا صادق گفتم:

- خیلی ممنون دیگر رسیدیم. منزل دوستم همین جاست.
لرزش صدایم کاملاً محسوس بود اما خوشبختانه یا من این طور فکر می کردم و یا او آنقدر در فکر پیچهر بود که متوجه حال من نشد و درحالی که توقف می کرد گفت:

- خوب نگین خانم اگر دوست داشته باشی عصر برای بردنت پیام.
تشکر کردم و گفتم که به همراه دوستم برای خرید لباس بیرون می رویم و از همان راه به منزل می روم. صادق لبخندی زد و از من خداحافظی کرد و من نیز به طرف منزل بیتا رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم اما آن را فشار ندادم چون نمی دانستم که بیتا هنوز منزل است یا با سام بیرون رفته. خوشبختانه صادق دیگر صبر نکرد تا در منزل باز شود و حرکت کرد. چند لحظه بعد در پیچ خیابان از نظر محو شد.

آنگاه بود که من سرم را به طرف دیگر چرخاندم. برای دیدن جایی که شهاب ایستاده بود باید تا سر خیابان می رفتم اما من جرأت نداشتم زیرا از این می ترسیدم که مبادا صادق گوشه کناری ایستاده باشد و مرا ببیند که به جای رفتن به منزل دوستم راه رفته را برمی گردم. دوباره به راهی که صادق از آن طرف رفته بود نگاه کردم و نه تنها خودرو را ندیدم بلکه در آن وقت ظهر پرنده نیز پر نمی زد اما من همچنان در شک و تردید به سر می بردم.

نمی دانستم که شهاب مرا در خودرو صادق دیده است یا نه اما امیدوار بودم که این طور باشد چون در این صورت کار من ساده تر می شد و احتیاجی نبود با آن دل آشوبی و ترس تا سر خیابان بروم. به ساعت نگاه کردم دو نیم بود و من همچنانکه جلوی در منزل بیتا ایستاده بودم در فکر بودم که چه باید بکنم. در تردید بودم که آیا زنگ منزل را بزنم یا نه از این می ترسیدم که بیتا نباشد و در

آن صورت نمی دانستم بیتا به مادرش چه گفته است در تردید و اضطراب به سر می بردم که صدای کوتاه بوق اتومبیلی مرا به خود آورد ناخودآگاه به سمت صدا برگشتم و با کمال تعجب شهاب را دیدم که با دست به من اشاره می کند که سوار شوم. نگاه سریعی به اطراف انداختم و سپس بدون تردید و به سرعت به سمت خودرو رفتم و شاید هم دویدم. با همان سرعت در جلوی خودرو را باز کردم و خودم را روی صندلی جلو انداختم و شهاب نیز بدون درنگ خودرو را به حرکت درآورد. در آن حال حس می کردم تمام مردم کوچه و خیابان مرا زیر نظر دارند و مرا دیده اند که سوار خودرو جوانی شده ام.

در افکار ناراحت کننده ای غوطه می خوردم و درحالیکه دستم را روی قلبم گذاشته بودم تا ضربات آن را مهار کنم چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار بد را از ذهنم به کناری بگذارم. او همان طور که رانندگی می کرد نگاهی به من انداخت و با صدای آرامی گفت:

- سلام.

یادم افتاد که از بس هول بوده ام سلام نکردم. با شرمندگی گفتم:

- آه ببخشید سلام آنقدر هول شدم که حتی فکر می کنم اسم خودم را هم فراموش کردم.

شهاب که با لبخند به من نگاه می کرد گفت:

- عیب نداره عزیزم اسمت رو یادت میارم. اسمت اونقدر قشنگ و خوش آهنگه که محاله کسی نام نگین را بشنوه و بعد بتونه اونو فراموش کنه بخصوص بعد از دیدن صاحبش.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و با خجالت سرم را به زیر انداختم اما در همان حال تمام وجودم از احساس شیرینی پر شده بود. احساس می کردم با وجود او دیگر نگران هیچ چیز نیستم.

خودرو شهاب به سرعت از محل دور می شد نمی دانستم کجا می رویم اما نه

نگران بودم و نه می خواستم فکرم را در یک لحظه از فکر کردن به او به چیز دیگر مشغول کنم. دیگر برایم خرید لباس مهم نبود و نگرانی از اینکه اگر کسی مرا در خودرو او ببیند مفهومی نداشت. در مغز من یک فکر جریان داشت و آن شهاب بود و دیگر هیچ.

به همین خاطر بدون اینکه حتی متوجه باشم به نیم رخ زیبای صورتش خیره شدم و با خود فکر می کردم سوار بر مرکب شاهزاده رویاهایم شده ام و در کنار او خوشبخت ترین دختر دنیا هستم. شهاب نیز گاهی چشم از خیابان برمی داشت و در سکوت به چشمان مشتاق من که قادر به مهارشون نبودم و همچنان خیره به او مانده بودم نگاه می کرد و لبخند می زد و گاهی نیز سرش را تکان می داد. نمی دانم چه فکری می کرد و حتی از احساسش خبر نداشتم اما حالت قشنگی در نگاهش بود که نقش چشمان زیبا و نگاه جذابش مانند نقش کنده شده در سنگ برای همیشه در قلبم باقی ماند. به حقیقت آن لحظه ها از شیرین ترین لحظه های عمرم بود.



هم اکنون که آن خاطره های شیرین را می نویسم در این فکر م که چرا در آن لحظه ها هیچ کدامان صحبت نمی کردیم و نمی دانم اما من که چیزی به ذهنم نمی رسید البته نیازی نبود زیرا چشمانمان بهتر از زبانمان احساسمان را بیان می کرد. به یاد حرف بیجا افتادم که روزی می گفت نگین باور کن گاهی اوقات زبان نگاه بهتر از صحبت کردن احساس انسان را بیان می کند و من نیز تا به آن روز و تا به آن لحظه این شنیده را تجربه نکرده بودم.

با وجودی که خودرو دستگاه پخش داشت و نواری روی آن بود اما شهاب با سکوت و سرعتی که من فکر می کردم خیلی زیاد است وارد بزرگراه شده بود و از خط سوم بزرگراه به سمتی که بعد از روی تابلوهای نصب شده در بزرگراه

فهمیدم به سمت شرق تهران است حرکت می کرد. عاقبت خود او سکوت را شکست و به من که از ترس سرعت زیاد خودرو روی صندلی محکم نشسته بودم گفت:

- نگین عزیزم احساس می کنم خواب می بینم.

با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:

- شک ندارم که این طوره چون منم بعضی وقتها خواب می بینم که سوار اتومبیلی شده ام که به این سرعت حرکت می کنه.

شهاب خنده ای بلند کرد و گفت:

- حیف که این ماشین نمی کشه وگرنه بهت می گفتم سرعت به چی میگن؟ آرام گفتم:

- اما من از سرعت زیاد می ترسم.

و ادامه کلامم را در دل گفتم درست مثل الان که احساس می کنم نفسم بند خواهد آمد. شهاب خنده ای کرد و گفت:

- جدی که نمی گی؟

و سپس برای سبقت گرفتن از خودرو پژوی مشکی رنگی که در جلوی خودرو به سرعت حرکت می کرد کمی به چپ و به طرف جدول وسط بزرگراه منحرف شد تا از راهی که باز بود از خودرو پژو سبقت بگیرد و در همان حال با زدن بوق و چراغ به خودرو جلو فهماند که قصد گرفتن سبقت دارد. در این لحظه خودرو پژو فرمایشش را به چپ و جلوی خودرو ما چرخاند و نشان داد که قصد دادن راه را ندارد. شهاب که غافلگیر شده بود پایش را از روی گاز برداشت و روی پدال ترمز زد و شاید اگر این کار را نمی کرد با همان سرعت به خودرو جلویی برخورد می کردیم.

جرأت صحبت نداشتم. از ترس خودم را به همان صندلی خودرو می فشردم و با نگرانی به شهاب نگاه می کردم. با دقت به جلو خیره شده بود و ابروانش را در

هم گره داده بود. مشخص بود که دندانهایش را به هم می فشارد زیرا می دیدم که استخوانهای فکش سفت شده بود. خودرو پژو که دو جوان سرنشینان آن بودند به سمت راست متمایل شد و نشان داد که راه را باز کرده است اما حتی من که با تمام بی تجربگی ام در امر رانندگی متوجه شدم که آنها قصد سر به سر گذاشتن و اذیت کردن دارند و معلوم است که می خواهند عمل قبلی شان را تکرار کنند. مرد جوانی که بغل راننده نشسته بود به پشت برگشت و با حرکت دست به شهاب اشاره کرد که رد شود و من با ترس به او و سپس شهاب نگاه کردم. سعی می کردم کوچکترین صدایی نکنم تا تمرکز او را به هم نزنم فقط در دلم دعا می کردم که شهاب آنقدر عاقل باشد که نخواهد سر به سر گذاشتن آن دو را تلافی کند.

فاصله خودرو ما با خودرو پژو زیاد نبود و ما درست پشت آن در خط سوم حرکت می کردیم. جوانی که کنار دست راننده نشسته بود هنوز به پشت برگشته بود و با دست به شهاب اشاره می کرد در همان حال می خندید و من این را از دهانی که به اندازه تمام صورتش باز شده بود فهمیدم.

نمی دانم در مغز شهاب چه می گذشت اما امیدوار بودم که با ادا اطوارهایی که آن جوان از خودش در می آورد تحریک نشود. با اینکه خودم به چشم رانندگی شهاب را در پیست اتومبیلرانی دیده بودم و مطمئن بودم که اگر او بخواهد روی آنها کم شود این کار برای او سخت نخواهد بود. اما در همان حال دعا می کردم با حضور من نخواهد این کار را انجام دهد زیرا در همان لحظه و با وجود آن سرعت که به قول شهاب چیزی نبود کم مانده بود از ترس سکنه کنم.

شهاب کمی از سرعتش کم کرد و خودرو را به سمت راست منحرف کرد و با پژو فاصله گرفت. درست در لحظه ای که من فکر می کردم از فکر سبقت گرفتن از خودرو منصرف شده پایش را روی پدال گاز گذاشت. بعد از گذاشتن از پژو به سمت چپ و خط سوم رفت و با همان سرعت به جلو راند به طوری که تا چند

لحظه بعد اثری از خودرو پژو دیده نمی شد من نیز آنقدر در سکوت خودم را به صندلی فشرده بودم که فکر می کردم عنقریب پایه های صندلی فنرش از جا می آید. نشستن در خودرو شهاب مرا به یاد نشستن در ترن هوایی می انداخت که در عمرم فقط یکبار سوار آن شده بودم و بعد از آن توبه کرده بودم که دیگر هیچ گاه سوار آن نشوم.

شهاب همچنان به سرعت پیش می راند و من از چهره متبسمش می خواندم از اینکه خودرو پژو را از دیدش محو کرده است خیلی از خود راضی شده است اما از جهتی از اینکه حتی فکر مرا که بغل دستش بودم و از ترس در حال فبض روح بودم نمی کرد خیلی ناراحت شدم. چون خودرو دیگری را جلوی رویمان دیدم و مطمئن شدم که شهاب می خواهد از آن هم سبقت بگیرد با صدایی گرفته گفتم:

- شهاب خواهش می کنم کمی سرعتت را کم کن باور کن قلبم داره می ایسته.

شهاب به من نگاه کرد و وقتی از رنگ پریده ام باور کرد که از سرعت زیاد خودرو حسایی ترسیده ام پایش را از روی پدال گاز خودرو برداشت و گفت:

- آه جدی عزیزم ترسیدی؟ واقعاً معذرت می خوام.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- هر چند لازم به معذرت خواهی نیست اما می بخشمت.

و بعد از لحظه ای گفتم:

- البته می دونم از یک قهرمان اتومبیلرانی نمی شه انتظار داشت مطابق میل دختر ترسویی مثل من رانندگی کند.

شهاب لبهایش را جمع کرد و با حالت شرمندگی گفت:

- من فدای اون ترست بشم. باور کن نمی دونستم وگرنه غلط می کردم این کار رو بکنم. نگین حالا حالت چطوره؟

با وجودی که هنوز حالم جا نیامده بود اما از اینکه باعث شده بودم شهاب خودش را ملامت کند از خودم لجم گرفت. برای اینکه مطمئن شود که آن طور هم که رنگ ام پریده نشان می دهد خیال غش و ضعف ندارم لبخندی زدم و گفتم:

- الان که حالم خوب خوبه اونقدر که قیافه ام نشان می دهد ترسو نیستم ولی خوب دیگه همه که مثل تو سر نترس که ندارند. و بعد شانه هایم را بالا انداختم.

شهاب با وجودی که در چهره اش نگرانی خوانده می شد اما نگاهی به من کرد و بعد لبخندی زد و سپس به خیابان جلوی رویش خیره شد و گفت:

- می خوام یک اعتراف پیشت کنم، تا قبل از آشنایی با تو و حتی قبل از دیدنت وقتی پشت فرمان اتومبیل می نشستم به تنها چیزی که فکر می کردم رسیدن به اوج سرعت پرواز روی زمین بود و رسیدن به این احساس مهمترین چیز تو زندگیم بعد از مرگ پدر و مادرم بود اما حالا وقتی پشت فرمان می نشینم درست لحظه ای که باید سرعتم به اوج خودش برسه چشمای قشنگ و اون نگاه شیرینی درست مثل یک تابلوی احتیاط جلوی چشمام ظاهر می شه و همون لحظه است که با خودم می گم شهاب مواظب باش حالا دیگه کسی رو تو این دنیا داری که باید به خاطرش زنده بمونی تا به اون برسی. به خاطر همین که فکر می کنم دیگه هیچ وقت تو مسابقات نتونم برنده بشم.

شهاب سکوت کرد و من سرم را به زیر انداختم و تشنه شنیدن باقی صحبت های او بودم. در آن لحظه دچار احساس غریبی شده بودم. نمی دانم این احساس چی بود آیا این احساس از شرمندگی که وجودم را فرا گرفته بود نشئت می گرفت آن هم به خاطر اینکه مانعی برای موفقیت او شده بودم و یا از اعتراف عشق او نسبت به خودم دچار سردرگمی و حیرت شده بودم. نمی دانم، هرچه بود احساس عجیبی بود نه خوشایند و نه ناخوشایند. احساسی بود مانند ماندن

در مه آن هم در شب. احتیاج به سکوت داشتم تا وسعت عشق او را در ذهنم تحلیل کنم و خوشبختانه این سکوت درست در همان لحظه که به آن احتیاج داشتم به دست آمد.

شهاب صحبتی نمی کرد و من در همان حال که به دسته کیفم که روی زانویم قرار داشت خیره شده بودم به او فکر می کردم. نمی دانم چند لحظه درباره شهاب فکر کردم شاید زیاد نبود اما همان چند لحظه به اندازه یک عمر فکر کردم و نتیجه آن اینکه قلبم مهر تأیید بر عشق شهاب زد و عقلم نیز آن را درست اعلام کرد و من نیز تصمیم گرفتم تا آخر این راه بروم راهی که انتهای آن رسیدن به او بود، به مردی که عاشقانه دوستم داشت و من نیز عشق او را باور داشتم.

خودرو همچنان جاده ای را که به نظرم بی انتها می رسید می شکافت و به سوی مقصد نامعلوم که نمی دانستم کجاست پیش می رفت. رفتار شهاب آنقدر مطمئن و گرم بود که این احساس را به من نمی داد که برای اولین بار با جوانی که شاید هیچ شناختی روی آن نداشتم بیرون رفته باشم احساس می کردم سالها با او آشنا هستم و چهره و نام و پیکر او حتی قبل از خلقتم در ضمیر ناخودآگاهم نقش بسته بود. شاید برای اولین بار باید خیلی بیشتر از این کمرو و خجالتی می بودم اما نمی دانستم تظاهر به چیزی کنم که نیستم، تنها چیزی که بین من و او وجود نداشت همان احساس غریبی اولین بار بود. شاید رفتار بی تکلف شهاب این حس را به من القاء کرد که او را از هر کس به خود نزدیکتر ببینم.

با وجود شهاب در کنارم متوجه نشدم چه مدت در راه بودیم ام عاقبت او خودرویش را در کنار میدان بزرگی پارک کرد و من به محض پیاده شدن چشمم به تابلوی آن افتاد که روی آن نوشته بود میدان نبوت. نام این میدان را بارها شنیده بودم اما برای اولین بار بود که به آنجا پا می گذاشتم و کم و بیش می

دانستم که این میدان در شرق تهران است و همانجا متوجه شدم علت اینکه شهاب برای صحبت با من این مسافت طولانی را طی کرده بود که خیال خودش و من را از این جهت اینکه مبادا آشنایی ما را با هم ببیند راحت کند. شهاب به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

- دوست داری یک گشتی تو این میدان بزنیم؟

سرم را تکان دادم و به اتفاق هم وارد میدان شدیم و به طرف یکی از حوضهای آن رفتیم. میدان نبوت میدان بزرگ و قشنگی بود که بیشتر به یک پارک مدور شباهت داشت تا یک میدان و هفت حوض در اطراف این میدان بود که بعد فهمیدم به آن هفت حوض هم می گویند. با وجودی که هنوز فصل زمستان بود اما میدان زیبای نبوت به همت باغبان دلسوز و زحمتکشش درست مثل فصل سرسبز بهار پرگل و زیبا بود. همچنان که به درختی در کنار یکی از حوضهای میدان خیره شده بودم با خودم فکر می کردم چه زیباست احساس اینکه به زودی بهار طبیعت از راه خواهد رسید و چه زیباتر است احساس بهار عشق در قلبها که فصل خاصی را نمی شناسد و این بهار عشق در قلب من در فصل سپید زمستان پدیدار شد.

چشم از درخت برداشتم و به شهاب که در فاصله نزدیکی در کنارم ایستاده بود نگاه کردم و او را دیدم که به من خیره شده و لبخندی بر لبانش نقش بسته است من نیز به او لبخند زدم اما نمی دانم چرا حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسید که آن را عنوان کنم.



پشت تلفن هر دو پر حرفتر بودیم اما حالا که رو در روی هم قرار گرفته بودیم چیزی به فکر نمی رسید که آن را عنوان کنم. همچنان که در ذهنم به دنبال واژه ای برای شکستن سکوت می گشتم به چهره او نگاه کردم و در همان

حال صحبت درباره زیبایی چهره و گیرایی نگاهش تنها کلماتی بود که در آن لحظه به خاطر می رسید اما آن کلام ستایش از چهره و چشمان نافذ و زیبای او هم فقط در ذهنم و برای خودم گفته می شد. به او نگاه کردم و با دقت نقش چهره اش را به خاطر سپردم. او نیز با چشمان زیبا و خوش حالتش و با نگاهی نجیب که تحسین در آن موج می زد به من خیره شده بود، شاید او هم چون من در حال سپردن نقش چهره ام در خاطرش بود. در حال ضبط خصوصیات چهره اش بودم و به هیچ وجه فکر نمی کردم نگاه خیره ام به او ممکن است زننده باشد. شهاب زیبا بود. رنگ چشمانش قهوه ای تیره بود و مژگان بلند و پرپشتش حیرت آور بود. ابروان صاف و مشکی اش با دنباله ای به شکل هشت روی چشمانش نقاشی شده بود که وقتی اخم می کرد جذابیت خاصی به چهره اش می داد.

به اندازه یک ربع ساعت و شاید هم کمتر من او در سکوت کنار درختی مشرف به حوض ایستاده بودیم و از هوای خوب و دیدن چهره هم لذت می بردیم. اگر حضور باغبان و تذکر او به من و شهاب به خاطر اینکه می خواهد محدوده را آبیاری کند نبود شاید ساعتها بدون اینکه گذر زمان را متوجه باشیم همانجا ایستاده بودیم و همچنان که به چهره هم خیره شده بودیم و با زبان نگاه با هم راز و نیاز می کردیم.

شهاب با لبخند به باغبان نگاه کرد و با تواضع سرش را تکان داد و بعد به من اشاره کرد که حرکت کنیم. همان طور که به سمت دیگر میدان می رفتیم چشم به مسجدی در ضلع غربی میدان افتاده و بلافاصله نگاهم روی تابلوی کلانتری در جنب مسجد خیره ماند. با ترس به شهاب نگاه کردم و لبم را دندان گرفتم و به آن سمت اشاره کردم. شهاب متوجه منظورم نشد و سرش را تکان داد و گفت:

- چی شد؟

باز هم به آن سمت اشاره کردم و گفتم:

- کلانتری.

شهاب که تازه متوجه منظورم شده بود به سمت کلانتری نگاهی کرد و سپس به طرف من برگشت و لبخندی زد و گفت:

- چطور؟

فکر کردم که متوجه منظورم نشده با نگرانی به او نگاه کردم و گفتم:

- اونجا رو ندیدی؟ کلانتری.

شهاب بدون کوچکترین واکنشی با همان لبخند گفت:

- خب؟

به اطرافم نگاهی کردم و با ترس گفتم:

- اگه ما رو بگیرن؟

شهاب ابروانش را بالا برد و گفت:

- برای چه؟

با ناباوری به او نگاه کردم و گفتم:

- مثل اینکه تو متوجه نیستی اگه الان بیان از ما بپرسن شما چه نسبتی با

هم دارید چی بگیرن؟

شهاب همچنان که لبخند می زد گفت:

- اولاً امیدوارم که چنین اتفاقی نیفته در ضمن با اون قیافه ای که تو گرفتی

اگه کسی هم نخواد کاری به ما داشته باشه با دیدن چهره وحشت زده تو

مشکوک میشه و فکر می کنم من تو رو دزدیم و اون وقت ممکنه چنین اتفاقی

بیفته.

شهاب با طنز این کلام را ادا می کرد و معلوم بود که در این مورد نگرانی

ندارد اما من بدون اینکه بتوانم لبخند بزنم به شهاب گفتم:

- من می ترسم، بیا از اینجا بریم اگه ما را بگیرن چی؟

از تصور اینکه یک چنین چیزی مو بر اندامم راست شد و ناخودآگاه به یاد

اتفاقی که چندی پیش برای مهتاب یکی از همکلاسیهایم رخ داده بود افتادم. من و بیتا او را می شناختیم هر چند از نظر خانوادگی دچار مشکل بود اما دختر خوبی به نظر می رسید، چند هفته خبردار شدیم که او را به همراه پسری در راه مدرسه گرفته اند و بدتر اینکه بچه ها می گفتند آن پسر نیز سابقه خوبی نداشته و در کار خرید و فروش مواد مخدر بوده و همین موضوع باعث شد تا مهتاب را از مدرسه اخراج کنند. از فکر مهتاب و اتفاقی که برای او افتاده بود فرو رفته بودم و بی اختیار خودم را به جای او می دیدم که با خودرو پلیس به در منزل برده می شوم و تمام همسایه ها را می دیدم که با تکان دادن سر و گزیدن لبشان در گوشی به هم می گفتند: دیدی این دختر کوچیک حاجی چه آب زیرکاهی بود بیچاره حاجی که یک عمر با عزت و آبرو زندگی کرد.

صدای شهاب مرا از افکار ناخوشایندی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود بیرون آورد

- نگین حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- فکر می کنم اگه از اینجا بریم حالم خوب بشه.

شهاب بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و به اتفاق به سمت خودرو اش که در گوشه ای از میدان پارک کرده بود رفتیم. تا موقعی که شهاب خودرو را حرکت نداده بود آرام و قرار نداشتم و هر لحظه فکر می کردم که خودرو گشت نیروی انتظامی جلوی ما را خواهد گرفت.

از میدان که دور شدیم نفس بلندی کشیدم. شهاب نگاهی به من انداخت و پرسید که چرا از دیدن کلانتری آنقدر هول کرده بودم و من نیز جریان همکلاسی ام را تعریف کردم. شهاب خندید و سر شوخی را باز کرد. چند دقیقه بعد من کاملاً از یاد بردم که چه چیز باعث نگرانی ام شده بود اما متأسفانه عقربه های ساعت با سرعتی غیر قابل باور با یکدیگر مسابقه دو گذاشته بودند و هر

لحظه به زمان بازگشت به منزل نزدیک می شد اما من و شهاب حتی یک کلام درست حسابی با هم صحبت نکرده بودیم. نگاهم به ساعت افتاد و با نگرانی گفتم:

- وای چقدر زود گذشت.

شهاب با لبخندی که از لبانش دور نمی شد گفت:

- همین دیگه، گاهی اوقات دوست دارم زمان زودتر بگذره اما مثل اینکه زمان هم با ما سر لج گذاشته و حالا که دوست دارم از زمان خارج بشیم انگار باز هم با من لج کرده. پس تو چرا چیزی نمی گی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- چیزی به فکر نمی رسه باور کن هیچ چیز. تو یه چیز بگو.

شهاب گفت:

- عجیبه منم درست همین حالت را دارم، فکر می کنم تمام حرفها از یادم رفته. با وجودی که احساس می کنم کلی حرف برای گفتن دارم اما نمی دونم چرا چیزی به ذهنم نمی رسه. می دونم همین که ازت جدا بشم تازه حرفها یکی یکی یادم می افته و اون وقت خودم را سرزنش می کنم که چرا اون موقع این چیزا یادم نیامد.

شهاب نگاهی به پخش خودرو انداخت و بعد نواری که در آن بود به داخل فشار داد و هر دو در سکوت به آن گوش دادیم.

ای سزاور محبت ای تو خوب بی نهایت

همه ذرات وجودم به وجودت کرده عادت

به خدا دوست داشتن تو هم یک عشقه هم عبادت

تو سزاوری که باشی همدم روزها و شبهام

تا که عشقتو ببینی توی جونم و تو رگهام

بشنو دوستت دارم حتی از فرم نفسهام

با نوازشهای دستت سوختن از تب رو شناختم
تب عشق آتشینی که من به اون قلبمو باختم
قاصد بودن من بود موج خوشحال چشمت
وقتی که عشقو می دیدم تو قطرهای اشکات
هر کی از عشق گریه کرده شادی رو تجربه کرده
تا شبی در حرم عشق سفری به کعبه کرده
ای که برده ای مرا مرز یک عشق خدایی
بیا پاره تنم باش تو که پاک و بی ریایی
اوج فریادم دلم شد عاشقانه دل سپردن
در وجود تو شکفتن با تو بودن یا که مردن
هر کی از عشق گریه کرده شادی رو تجربه کرده
تا شبی در حرم عشق سفری به کعبه کرده



صدای شهاب مرا از افکار دور و درازی که مغزم را احاطه کرده بود بیرون آورد. به او نگاه کردم با صدای آرامی گفت:

- نگین مثل اینکه چیزی می خواستی بخری، کجا بریم؟
به یاد خرید لباس و همچنین به یاد کادوی که برای شهاب گرفته بودم افتادم
اما چیزی نگفتم دوست داشتم درست در لحظه ای که می خواستیم از هم جدا شویم آن را به او بدهم. لبخندی زدم و گفتم:

- کجا رو نمی دونم اما قرار بود برای عروسی خواهرم لباس بخرم فکر می کنم خودت بهتر می دونی کجا بریم خرید.

شهاب سرش را تکان داد و گفت:

- اگه از این نمی ترسیدم که آشنای ما را ببینه به مغازه خودم می رفتیم اما

حیف که تا سر رو می چرخونیم باید با یکی سلام و احوالپرسی کنیم.

شهاب فکری کرد و بعد گفت:

- فهمیدم یک مرکز خرید همین طرفاست که لباسهای قشنگی داره اونجا

میریم، چطوره؟

شانه هایم را بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- من که نمی دونم اینجا کجاست اما اگه تو میگی لباساش قشنگه حتماً

همین طوره.

شهاب نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

- یعنی سلیقه منو قبول داری؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

- از لباس سبزه ای که اون روز به من هدیه دادی این رو فهمیدم هر چند که

موقعیتی پیش نیامد که درست حسابی ازت تشکر کنم اما اون لباس قشنگترین

لباسی بود که تا به اون لحظه پوشیده بودم.

شهاب نفس عمیقی کشید و همان طور که به شیشه جلوی خودرو نگاه می

کرد گفت نمی دونم باور می کنی یا نه اما وقتی اون سری کار برای مغازه رسید

اول رنگ سبز لباس چشمم رو گرفت و بعد متوجه مدلش شدم و نمی دونم

چطور شد آرزو کردم رنگ سبز اون لباس رو برای تو بفرستم تمام شش رنگ

اون مدل کار رو یک هفته هم طول نکشید که همه رو فروختیم اما رنگ سبز اونو

نفروختیم چون از اول تو رو توی اون مجسم کرده بودم دیگه نتونستم راضی

بشم که اونو بفروشم این شد که اون لباس رو به یاد تو داخل ویتترین نگه داشته

بودم حتی به کاظم شریکم گفته بودم این لباس سفارشیه تا مبادا یک وقت اونو

نفروشه، جالب اینجاست با اینکه اونو پشت یکی از کارای تو ویتترین گذاشته

بودم اما نمی دونم چطور دیده می شد که هر روز چند تا مشتری رو رد می کردم

به طوریکه صدای کاظم در اومده بود که جریان این لباس چیه که وقتی دیدم

خیلی کنجکاو شده بهش گفتم این لباس رو برای نامزد من نگه داشتی، همین باعث تفریح و خنده کاظم شده بود هر روز صبح که به مغازه می اومد با خنده می گفت شهاب بالاخره نامزدت نیومد لباسش رو ببره که به مغازه ام اومدید با اینکه از قبل نوید گفته بود که قرار است به مغازه بیاید و برای خواهرهایش لباس بخرد باور کن دیگه دست به دعا شده بودم که به سرش بزنند از شما بخواهد با او به مغازه بیایید. از اون جایی هم که خدا منو خیلی دوست داره این اتفاق افتاد و اون لباس به دست صاحبش رسید اما خیلی دوست دارم حتی برای یک بار هم که شده اون لباس رو توی تن ببینم.

سرم را پایین انداختم البته نه از خجالت بلکه از اینکه شهاب چقدر خوب بود و نمی دانستم. با صدای شهاب نگاهم را به طرف او چرخاندم شهاب ادامه داد:

- جالب اینجا بود که فردای اون روز وقتی کاظم به مغازه اومد و لباس رو ندید پیش رفیقا و همکارا چو انداخت که شهاب نامزد کرده، منم که بدم نمی اومد الکی الکی دوستا و آشنا رو به شیرینی مهمون کردم.

شهاب طوری صحبت می کرد که گویی این جریان اتفاق افتاده و بعد از تمام شدن صحبتهایش رو به من کرد و گفت:

- نگین به نظر تو این کار شدنی؟

مثل آدمی که از خواب برخاسته باشد به او نگاه کردم و گفتم:

- کدوم کار؟

شهاب لبخندی زدی و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- اینکه من و تو با هم ازدواج کنیم؟

واقعاً خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم. احساس می کردم صورتم داغ شده. نمی دانستم شهاب شوخی می کند یا صحبتش جدی است اما در همان حال هم متوجه نمی شدم که چرا شهاب بی مقدمه حرف ازدواج را پیش کشیده است. چند لحظه به سکوت گذشت صدای شهاب مرا از فکر و خیال بیرون آورد.

- نگین انتظار ندارم الان به من جواب بدی اما دوست دارم در موردش خوب فکر کنی.

متوجه منظورش نشدم، با گیجی به او نگاه کردم و گفتم:

- به چی خوب فکر کنم؟

لبخندی بر لبهای شهاب بود اما به من نگاه نمی کرد و نگاهش به جلو بود، شهاب در جواب سئوالم گفت:

- به پیشنهادم.

آدم منگ و گنگی بودم که فکر می کردم قدرت فهم از من گرفته شده. نمی فهمیدم که شهاب به من چه پیشنهادی کرده است. شهاب به سمتم برگشت اما از گردش چشمانم فهمید که حرفش را نگرفته ام یک بار دیگر گفت:

- شنیدی چی گفتم به پیشنهادم خوب فکر کن.

احساس شاگرد کودنی را داشتم که متوجه منظور معلمش نمی شد. هر چه فکر کردم که شهاب چه پیشنهادی به من کرده آن را به خاطر نمی آوردم. شاید پیشنهاد اینکه به مرکز خریدی که او می گفت برویم و یا شاید منظورش چیز دیگری بود ترجیح دادم از او چیزی نپرسم. مدتی بعد شهاب اتومبیلش را کنار خیابانی نگه داشت و من و او پیاده شدیم در همان وقت تلفن همراه شهاب به صدا در آمد. شهاب گویی می دانست که چه کسی پشت خط است زیرا با خنده گفت:

- نگین اگه گفتم کی پشت خط است؟

گفتم:

- نمی دونم!

شهاب گفت:

- حدس بزن

کمی فکر کردم و ناگهان به یاد سام و بیتا افتادم به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- سام.

شهاب خندید و سرش را تکان داد بعد تلفن را جواب داد همان طور که شهاب حدس زده بود سام پشت خط بود، شهاب اشاره کرد تا من گوشم را نزدیکتر ببرم تا صحبت‌های او را بشنوم.

- بله بفرمایید؟

صدای سام را شنیدم که گفت:

- سلام کجایی چهار بار بهت زنگ زدم تلفنت خاموش بود.

شهاب با خنده گفت:

- چون می دونستم ممکنه مزاحم داشته باشم اونو خاموش کرده بودم.

نشنیدم سام چه می گفت که شهاب با صدای بلند می خندید و در جواب

سام گفت:

- تازه باید از من ممنون باشید که این فرصت رو در اختیارتون گذاشتیم که

با هم تنها باشید.

صدای سام را شنیدم که گفت:

- چکار می کنید هنوز حرفاتون تموم نشده؟ شهاب بسه مخ دختر مردم رو

خوردی.

- باور کن ما هنوز دو کلام حرف نزدیم.

- پس این همه وقت چه غلطی می کردی؟ مگه من این همه بهت یاد ندادم

چطور دختر مردم رو تور کنی؟

و بعد از آن با صدای بلند خندید. شهاب خندید و سرش را تکان داد به من

نگاه کرد من نیز لبخند زدم. سام گفت:

- شهاب حالا کجایی؟

شهاب به من چشمکی زد و گفت:

- تو بیابونای خارج تهران.

سام لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- پسر اونجا چه غلطی می کنی نکنه سر دختر مردم بلایی بیاوری فکر نکن کشکه دوستش منو گرو نگه داشته.

شهاب خندید و گفت:

- سام تو که از خداته گروگان باشی.

- تو به خدا خواهی من کار نداشته باش همین فرشته اگه بفهمه تو دوستش رو کجا بردی کله منو می کنه، حالا جدی کجایی؟

شهاب گفت:

- نترس تازه می خواهیم بریم لباس بخریم.

- به سلامتی کی می خوای ببریش خونه؟

شهاب نگاهی به من کرد و گفت:

- اگه منظورت خونه خودمونه هر چی زودتر بهتر.

سام خندید و چیزی به بیتا گفت و بعد گفت:

- شهاب زودتر خریدتون رو انجام بدید هر وقت خواستید برید خونه بهم

زنگ بزن.

شهاب چشمکی به من زد و گفت:

- سام بعد از شام خوبه؟

- چی شد! جدی که نمیگی، نه؟

شهاب خندید و گفت:

- نه جدی نمیگم. تو هم اینقدر جوش زنن واست خوب نیست.

با لبخدی سرم را عقب کشیدم و به شهاب که همچنان با سام بحث می کرد

نگاه کردم. بعد از چند کلام شهاب گوشی تلفن را به طرفم گرفت و گفت:

- بیتا می خواهد با تو صحبت کند.

گوشی را از شهاب گرفتم و بعد از لحظه ای صدای بیتا را شنیدم بعد از حال و

احوال و اینکه آیا خوش می گذرد یا نه بیتا از من پرسید که کجا هستیم و من که واقعاً نمی دونستم کجا هستیم به شهاب نگاه کردم و گفتم شهاب اسم اینجا کجاست و شهاب با خنده گفت:

- به بیتا بگو داخل ماشین شهاب هستیم.

همین کلام را به بیتا گفتم و او با خنده گفت:

- به اون بد جنس بگو اگه می خواد اسم اونجا رو نگه اما وای به حالش اگه یک تار مو از سر دوستم کم شه!

شهاب که سرش را جلو آورده بود و حرفهای بیتا را می شنید با خنده گفت:

- بیتا خانم باور کن با موهای دوستت کار ندارم.

صدای خنده بیتا و سام شنیده می شد و معلوم بود که آنها نیز از یک گوشی مشترک استفاده می کنند.

ادکلونی که شهاب به صورتش و موهایش زده بود و همچنین فاصله نزدیکی که با من داشت حواسم را پاک پرت کرده بود و نمی دانستم که بیتا چه می گوید و من چه می شنوم. فقط شنیدم که بیتا باز هم امتحان فردا را یادآوری کرد و گفت که اگر نتواند تا فردا درس را حاضر کند باید پیشش بشینم و جواب سئوالات را از روی ورقه ام به او نشان بدهم. از حرف او خیلی خنده ام گرفته بود به او قول دادم که خیلی زود کارم تمام کنم و از شهاب بخواهم تا مرا به منزل برساند و بعد از او خداحافظی کردم و گوشی را به شهاب برگرداندم.



قبل از پیاده شده از خودرو به شهاب گفتم:

- شهاب!

هنوز از خودرو پیاده نشده بود که به طرفم برگشت و گفت:

- جانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- یک خواهش دارم.

- بگو عزیزم.

- نه که نمی گوی؟

- نه نمی گم.

دسته اسکناسی را که مادر به من داده بود از کیفم درآوردم و آن را به طرفش گرفتم و گفتم این پول لباسمه شاید خوب نباشه اونجا از کیفم در بیارم پس خوبه از الان پیش تو باشه.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- چیه می ترسی پول تو جیبم نباشه؟

- سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، اما دوست ندارم با هم رودربایستی داشته باشیم. این پول رو پدرم داده که باهاش لباس بخرم. نمی خوام مثل دفعه قبل تو زحمت بیفتی از طرفی این طور راحت ترم.

شهاب لبخنی زد و گفت:

- حرفت برام خیلی ارزش داره، اگه این طور دوست داری باشه اما قرار نیست وقتی یه عاشق چیزی رو به کسی که دوستش داشت کادو بده و اون کسی که آدم دوستش داره فکر کنه که اون عاشق چه منظوری داشته.

به سختی متوجه منظورش شدم و با خنده گفتم:

- اون عاشق هم نباید فکر کنه که کسی دوستش داره نسبت به هدیه اش بی توجه بوده.

همچنان منتظر بودم که شهاب پول را از من بگیرد. او به دسته اسکناس و بعد به من نگاهی انداخت و گفت:

- عزیزم مشکلی نیست، حالا که این طور راحت تری من حرفی ندارم اما

پول پیش خودت بمونه اگه لباسی رو پسندیدی همون جا ازت می گیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- قول؟

سرش را تکان داد و گفت:

- آره، قول.

به اتفاق او وارد مغازه ای شدیم که از بین تمام مغازهایی که آنجا بود لباسهای بهتری داشت. همچنان که به لباسهای داخل مغازه نگاه می کردم منتظر بودم تا شهاب لباسی را انتخاب کند و او را می دیدم که به دقت به لباسها نگاه می کرد. لحظه ای بعد دختر فروشنده ای برای راهنمایی ما جلو آمد. به پیشنهاد شهاب دختر لباس یاسی رنگی برایم آورد تا آن را پرو کنم. وقتی داخل اتاق پرو شدم درحالیکه به لباس نگاه می کردم مشغول درآوردن مانتویم شدم در همان حال در این فکر بودم که آیا این رنگ به پوستم می آید یا نه، لباس را به تن کردم مدل خیلی شیک و قشنگی داشت پارچه لباس از جنس براقی به رنگ خیلی روشن بود یقه لباس از روی شانه هایم به صورت هفت بود به طوری که شانه و قسمتی از سینه ام عریان بود. آستین لباس کوتاه بود و به زحمت بازوانم را می پوشاند. تن خور لباس خیلی شیک بود بخصوص قسمت پایین دامن که به حالت فون بود و پشت لباس کمی به زمین کشیده می شد. کمر بند پهنی از بغل لباس خورده بود که در قسمت پشت به صورت پاپیون گره می خورد. به زحمت زیپ لباس را تا نیمه بالا کشیدم و با بسته شدن زیپ لباس با اینکه نیمه بود متوجه شدم هم رنگ لباس و هم مدل آن خیلی به من می آید. هر کار کردم نتوانستم نیمه دیگر زیپ را بالا بکشم و بعد از تلاش زیاد از ادامه کار منصرف شدم. همچنان که به تصویر اندامم در آینه نگاه می کردم در این فکر بودم که آیا لباس را انتخاب کنم یا نه. می دانستم ممکن است مادر چنین لباسی را نپسندد اما مطمئن بودم که پردیس عاشق آن می شود. در این هنگام

صدای دختر فروشنده را شنیدم که می گفت:

- خانم اجازه دهید کمکتان کنم؟

در اتاق پرو را باز کردم دختر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به به چقدر عالییه.

به او لبخندی زدم و گفتم:

- لطفاً زیپ مرا تا بالا بکشید.

با بسته شدن کامل زیپ صدای دختر فروشنده را می شنیدم که از من

تعریف می کرد و با اطمینان گفت:

- خانم مطمئن هستم همسرتان لباس را می پسندد.

با تعجب به او نگاه کردم اما خیلی زود متوجه شدم منظور او شهاب بود که

کمی دورتر از اتاق پرو ایستاده بود. بدون کلامی لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

دختر از جلوی در اتاق پرو کنار رفت و در همان حال صدایش را شنیدم که

خطاب به شهاب گفت:

- آقا تشریف بیاورید لباس خانمتان را ببینید.

نفس در سینه ام حبس شد و با ترس به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. در

همان حال تقه ای به در خورد و من صدای شهاب را شنیدم که می گفت:

- خانم اجازه هست لباستان را ببینم؟

لبم را گزیدم و نمی دانستم جواب او را چه بدهم. دوست نداشتم دختر

فروشنده متوجه شود که من و شهاب به هم بیگانه هستیم بخصوص که لحن

شهاب درست مانند لحن مردی بود که برای همسرش لباسی را انتخاب کرده

باشد.

دل را به دریا زدم و از جلوی در اتاق پرو کنار رفتم تا شهاب بتواند لباسم را

ببیند. در همان حال دست چپم را روی سینه ام و روی شکستگی هفت یقه قرار

دادم. نگاه شهاب ابتدا از پایین لباس شروع شد و کم کم بالا آمد و نقطه ایست

آن به چشمانم بود. با وجودی که لبانش نمی خندید اما خنده در چشمانش موج می زد از خجالت قرار گرفتن زیر نگاه او مانند کبکی که سرش را زیر برف کند من نیز چشمانم را بستم تا بدین ترتیب خود را از عذاب وجدان راحت کنم.

صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- همین خوبه. اینو بر می داریم.

و بعد از جلوی در اتاق پرو کنار رفت.

به در اتاق پرو تکیه دادم و گویی تازه فهمیده بودم چه کار کرده ام، بار دیگر خودم را داخل آینه نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. به یاد پردیس افتادم. می دانستم اگر این موضوع را به او بگویم با گفتن اینکه یک نظر حلال است خیال مرا راحت می کند با زحمت زیاد زیپ لباس را پایین کشیدم و لباس را از تنم در آوردم و بعد از پوشیدن مانتو لباس را به دست دختر فروشنده دادم تا آن را بسته بندی کند در همان حال امیدوار بودم که مادر در مورد پوشیدن آن سخت گیری نکند.

وقتی از اتاق پرو بیرون آمدم شهاب را جلوی صندوق مشغول حساب کردن دیدم. نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی در این فکر بودم که این بار چطور پول لباسم را به او برگردانم.

وقتی از در فروشگاه بیرون آمدم هوا رو به تاریکی می رفت و من با نگرانی به آسمان نگاه کردم. به محض نشستن روی صندلی خودرو دسته اسکناس را از کیفم در آوردم و آن را روی فرمان قرار دادم. شهاب به من نگاه کرد و لبخند زد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- تو قول دادی.

شهاب پول را به طرفم گرفت و گفت:

- باشه دفعه بعد.

سرم را به نشانه نپذیرفتن تکان دادم و گفتم:

- به هیچ وجه، اگه الان سر قولت نباشی دفعه بعدی وجود نداره.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، تسلیم.

و بعد اسکناسها را شمرد و مبلغی از آن را به من برگرداند و با وجودی که نمی دانستم پولی که به عنوان باقی مانده به من برگردانده چقدر است اما حدس می زدم بیشتر از مبلغی است که باید برگردانده شود.

شهاب خودرو را روشن کرد و به طرف منزل به راه افتادیم. سر راه جلوی کافی شاب کوچکی نگه داشت تا نوشیدنی بخوریم با اینکه نگران تاریک شدن هوا و اینکه کم کم داشت دیرم می شد بودم اما برای اینکه لحظه های آخر دیدارمان را خراب نکنم اعتراضی نکردم و به همراه او از خودرو پیاده شدم. شهاب سفارش دو بستنی کرد و در حینی که مشغول خوردن بودیم گفت:

- نگین امروز روز خیلی خوبی برای من بود امیدوارم بازم تکرار بشه.

لبخندی زد و گفت:

- منم امیدوارم.

بعد از بیرون آمدن از آنجا شهاب با تلفن همراهش به سام زنگ زد و به او گفت که به طرف منزل می رویم. قرار شد شهاب و سام سر میدان هفت تیر به طرف ولیعصر همدیگر را ببینند. کمتر از نیم ساعت بعد ما میدان هفت تیر بودیم پیش از پیاده شدن از اتومبیل کادویی را که برای شهاب خریده بودم از کیفم در آوردم و آن را به او دادم شهاب با خوشحالی کادو را گرفت و از من تشکر کرد. من نیز از او به خاطر حسن سلیقه اش در انتخاب لباس تشکر کردم و بعد از اینکه از او خداحافظی کردم از خودرو پیاده شدم و به طرف خودرو سام که کمی جلوتر ایستاده بود رفتم. قرار شد سام مرا به منزل برساند. با وجود بیتا این کار اشکال نداشت و اگر کسی هم ما را می دید می توانستم بگویم که سر راه سام را دیده ایم و او ما را سوار کرد.

بیتا و سام در مورد اینکه من با شهاب بوده ام چیزی به رویشان نیاوردند و خیلی عادی مثل اینکه اتفاقی نیفتاده رفتار کردند. بیتا از من پرسید که لباسم چه مدلیست و من گفتم که وقتی خودش به عروسی آمد آن را خواهد دید. سام به شوخی گفت:

– اِ مگه ما هم دعوت داریم؟

بیتا به من نگاه کرد و گفت:

– بین چطور خودشو به اون راه می زنه حالا خوبه کارت عروسی را سه روز پیش بهش نشان دادم.

سام خندید و گفت:

– نه منظورم از ما منظورم من و شهاب بود.

سرم را به زیر انداختم و با خجالت گفتم:

– من در این مورد نمی توانم کاری بکنم بخصوص با وجود پسرعمویم نوید. سام سرش را تکان داد و گفت:

– بله این کار فقط یک راه دارد و اون اینکه شهاب را قاطی گروه ارکستر جا بزنیم. صداشم خیلی خوبه.

بیتا به سام نگاهی کرد و گفت:

– فکر بدی نیست.

من نیز خندیدم و با خودم گفتم: اگه این طور بود چقدر خوب می شد. سام خودرواش را جلوی در منزل متوقف کرد و من بعد از کلی تشکر از اینکه آن روز هر دویشان را زحمت داده بودم از آنها خداحافظی کردم. بیتا درحالیکه می خندید گفت:

– با اینکه فردا نمره تک رو شاخمه اما مطمئن هستم که ارزششو داشت.

سام درحالیکه به بیتا و بعد به من نگاه می کرد گفت:

– نگین خانم امروز برای من هم روز خوبی بود و من از اینکه این فرصت را

پیدا کردم تا کمی با همسرم تنها باشم تشکر می کنم.

می دانستم سام این را برای دلخوشی من می گوید. لبخندی زد و با نگاه سپاسگزارانه ای به او و بیتا نگاه کردم و سپس پیاده شدم. مدتی ایستادم تا خودروی سام در پیچ خیابان ناپدید شد و بعد به طرف منزل رفتم.

وقتی وارد شدم متوجه شدم تعدادی مهمان از سنج برایمان رسیده و هیچ کس هم نگران دیر کردن من نیست و شاید اگر ساعتها بعد از آن به منزل می رفتم کسی متوجه غیبت من نمی شد. بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانان برای گذاشتن وسایلم به طرف اتاقم رفتم و با این بهانه از شلوغی و سر و صدا فرار کردم.

این بار مثل دفعات قبل نبود که وقتی لباس می خریدم آن را می پوشیدم تا مادر و بقیه آن را ببینند زیرا با وجود مهمانانی که در طبقه پایین بودند مادر فرصت سر خاراندن نداشت چه رسد به اینکه بخواهد لباس مرا هم ببیند. روی پله ها با پردیس مواجه شدم به او سلام کردم. درحالیکه پاسخ سلامم را می داد کلید در اتاق را به دستم داد و گفت:

- هر وقت خواستی بیایی پایین در اتاق را قفل کن. شش بار این وروجکها را از اتاق بیرون کردم باز از رو نرفتند.

نگاهی به یک دختر کوچک و دو پسر که کمی بزرگتر از او بودند انداختم و لبخند زدم. بعد از جلوی پردیس که مثل چوپانی بچه ها را به طبقه پایین هدایت می کرد کنار رفتم. پردیس چند قدم که رفت برگشت و گفت:

- راستی مامان گفت با بیتا رفتی لباس بخری خریدی؟

- آره، می آیی ببینی؟

- الان میام بزار اینا رو به ننه هاشون بسپارم که فکر نکنن واسه تفریح به پارک اومدن.

خنده ام گرفته بود. می دانستم پردیس همین کلام را هم به مادر بچه ها که

از اقوام دور پدری ام بودند می گوید و در این مورد با کسی رودربایستی ندارد. هنوز لباسم را تنم نکرده بودم که پردیس به اتاق آمد و با دیدن لباسم با تعجب گفت:

- چه لباس خوشگلی! سلیقه خودت بود؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه سلیقه بیتا بود.

- می دونستم خودت از این هنرا نداری، حالا تنت کن ببینم چطوره، بهت میاد؟

وقتی لباس را تنم کردم کردم ابروان پردیس همراه با لبخندی بالا رفت. هی دختر چقدر خوشگله! جون چه یقه ای داره.

با نگرانی به یقه لباسم در آینه نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت مامان چیزی نمی گه پردیس؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- برو بابا چی می خواد بگه مگه قراره لباس رو تو مردا بپوشی.

حرف پردیس دلگرمی ام می داد. درحالیکه لباس را در می آوردم گفتم:

- تا حدی خیالم شد.

پس از تعویض لباس به اتفاق پردیس پایین رفتیم و تا آخر شب که خسته و کوفته به اتاقمان برگشتیم فرصت سر خاراندن نداشتیم، حتی آن شب بر خلاف شبهای قبل که گاهی پیش از خواب مدتی صحبت می کردیم هیچ حرفی نزدیم و به محضی که سرمان روی بالش رفت خوابمان برد.



صبح روز بعد با صدای مادر از خواب برخاستم. خیلی دلم می خواست که می توانستم باز هم بخوابم اما می دانستم که امروز خیلی کار مانده که باید انجام

بدهیم. سرم را چرخاندم و پردیس را دیدم که بدون توجه به صدای مادر که او را صدا می کرد پتو را تا گردنش بالا کشیده و غرق در خواب بود، البته من این طور فکر می کردم چون بعد از چند بار که مادر او را صدا کرد با صدای واضحی گفت: - متوجه شدم خیلی خب الان بیدار می شم.

مادر که خیالش از بیدار کردن ما راحت شده بود اتاقمان را ترک کرد. مدتی طول کشید تا توتنستم وسوسه دوباره خوابیدن مبارزه کنم و دل از رختخواب گرم و نرم بکنم اما گویا پردیس چنین خیالی نداشت. از روی تختخواب پایین آمدم و به طرف پنجره اتاق رفتم. با دیدن آسمان متوجه شدم که خورشید هنوز بالا نیامده است. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که ساعت شش و نیم صبح است. برای رفتن به مدرسه وقت داشتم. با حسرت به پردیس نگاه کردم که فارغ از درس و مدرسه همچنان چشمانش بسته بود و بعد از تعویض لباسم از اتاق خارج شدم.

وقتی به طبقه پایین رفتم مادر داخل آشپزخانه مشغول تدارک صبحانه بود. از دیدن نان تازه متوجه شدم که او خیلی پیشتر از ما از خواب بیدار شده است. خستگی از تمام صورتش پیدا بود. به خوبی مشخص بود که شب گذشته فقط چند ساعتی استراحت داشته است. مادر پیشنهاد کرد که آن روز مدرسه نروم اما من که حوصله شلوغی منزل را نداشتم به بهانه اینکه آن روز امتحان ادبیات دارم منزل را ترک کردم.

وارد حیاط شدم به آسمان نگاه کردم. با وجودی که خورشید کاملاً بالا نیامده بود اما مشخص بود که آن روز هوا مثل روزهای قبل صاف نیست. با نگاه کردن به آسمان سرم را تکان دادم و با خود فکر کردم: عجب این همه روز هوا خوب بود حالا امشب که باید صاف باشه دلش گرفته. آخ اگر باران بیاد تکلیف صندلیهایی که قرار است داخل حیاط چیده شود چی؟

قرار بود مراسم مردانه داخل حیاط برگزار شود و مراسم زنانه نیز داخل هال و

اتاق پذیرایی باشد و این طور به نظر خوب می رسید. اما اگر آن شب باران می بارید به احتمال زیاد مجلس مردانه منزل یکی از همسایگان برگزار می شد و در این صورت باید با همان استریوی فکسنی نوید که صدایش از ته چاه در می آمد و با این وجود خیلی با آن می نازید آن شب را طی کنیم.

وقتی به مدرسه رسیدم متوجه شدم از تشکیل صف و مراسم صبحگاهی خبری نیست. یکراست به کلاس رفتم. بیتا را دیدم که کتاب ادبیات را جلویش گذاشته و با ولع مشغول خواندن می باشد. او متوجه ورود من نشده بود. با اشاره سر با چند تا از بچه ها سلام و احوالپرسی کردم و سپس به طرف بیتا رفتم، خم شدم و آهسته زیر گوشش گفتم:

- ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد؟ خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد؟

بیتا سرش را بلند کرد و با دیدنم خندید:

- آره خانم همون شکرساز و قمرساز شما مگه به داد من برسه، تو کیفیت کوکه.

کیفم را زیر میز گذاشتم و درحالیکه سر جایم می نشستم به شوخی گفتم:

- بیتا جون بی خود تقصیر گردن من ننداز سر و ته من و شهاب رو بزنی سه یا چهار ساعت بیشتر نبود نه ماه سال رو ول کردی یک دیشب باید درست رو می خوندی، اونم چی؟ ادبیات زبان مادری.

بیتا با آرنج به پهلویم زد و گفت:

- من این حرفها حالیم نیست، حالا خوندم یا نخوندم تو امروز از پیش من جم نمی خوری.

خندیدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. بیتا که خیالش از بابت امتحان راحت شده بود کتابش را بست و درحالیکه دفترش را باز می کرد و آماده نوشتن می شد گفت:

- خوب حالا شعری رو که خوندی کامل بخون می خوام بنویسم.
می دانستم که بیتا خیلی شعر دوست دارد و دفتری دارد که هرگاه شعری به
نظرش جالب می رسد آن را می نوشت با این حال نمی دانستم که چرا ادبیاتش
نسبت به درسهای دیگرش اینقدر ضعیف است.

- بیتا من تمام شعر را حفظ نیستم.

- عیب نداره همون قدر که بلدی بخون. اما اول بگو شعر مال کدوم شاعره؟

- فکر می کنم مال مولاناست.

- از آهنگ شعر خوشم میاد.

- نوش جان.

- آرنجم را به میز تکیه دادم و سرم را روی دستم گذاشتم و شروع کردم به
خواندن شعر و بیتا هم خیلی سریع شعر را می نوشت.

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد؟

خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد؟

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو

یا آنکه برارد گل صد نرگس تر سازد؟

ای عقل تو به در دانش و در بینش

یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟

ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی

چیزی است که از آتش بر عشق کمر سازد

بیخود شده آنم سر گشته و حیرانم

گاهی بسوزم پر گاهی سر و پر سازد

این جای شعر را از حفظ بودم و باقی آن را هر کار که کردم به خاطر نیاوردم
اما به بیتا قول دادم که ادامه شعر را از کتابی که در منزل عمو بود بنویسم و
برایش بیاوم.

با آمدن معلم ادبیات به کلاس ما هم از حال و هوای شعر و شاعری بیرون آمدیم و خود را برای دادن امتحان آماده کردیم.

به هر ترتیب بود آن روز سپری شد هر چند که سر امتحان کلی از دست بیتا حرص و جوش خوردم و آنقدر از زیر میز لگد خوردم که کم مانده بود ورقه ام را جلوی او بگذارم تا راحتتر بتواند بنویسد و شک ندارم که خانم رضایی معلم ادبیاتمان هم فهمید که من و بیتا تقلب می کنیم و به دلیل اینکه مثلاً از شاگردان خوب کلاس بودیم به خاطر حفظ آبرویمان حرفی نزد اما از نگاه چپ چپ و ابروان گره خورده اش که به من و بیتا خیره شده بود متوجه شدم از من و او انتظار این کار را نداشته است. به هر جهت امتحان سپری شد و این موضوع هم خاطره ای شد برای من و بیتا.

با خوردن زنگ آخر به همراه بیتا از مدرسه بیرون آمدم. قرار شد آن روز بیتا زودتر به به منزلان بیاید تا برای شب موهای همدیگر را درست کنیم. وقتی به منزل رسیدم پدر در حال تحویل گرفتن صندلیهایی بود که باید در حیاط چیده می شد و من تازه به یاد جشن و مراسم حنا بندان پریچهر افتادم و شور و غوغایی در دلم به پا شد. با وجودی که هوا ابری بود اما مشخص بود که از آن نوع ابرهایی نیستند که با خود باران به همراه داشته باشند. چیدن صندلیها توسط جوانان فامیل با نظارت پدر و عمو و همچنین نصب چراغها توسط نوید انجام شد.

با لذت به منظره حیاط نگاه می کردم تا آن لحظه حیات منزل را چنین با شکوه ندیده بودم. صدای پدر مرا به خود آورد:

– نگین بابا اونجا نایست ممکنه چیزی بیفته روی سرت.

به خود آمدم و به پدر و عمو سلام کردم و سپس به طرف ساختمان به راه افتادم.

داخل منزل هم خیلی تغییر کرده بود. تمام اثاثیه و دکور منزل جمع شده بود

فرشها و مبلمان جایشان را با صندلیهایی مشابه صندلیهای حیاط عوض کرده بودند. دور تا دور اتاق دو و گاهی سه ردیف صندلی چیده شده بود. تنها برای عروس و داماد مبل دو نفره استیل با روکشی سفید بالای اتاق پذیرایی گذاشته شده بود. تمام وسایل اضافی داخل اتاق پدر و مادر که در همان طبقه اول بود گذاشته شده بود. تعدادی از مبلمان نیز داخل گلخانه روی هم انبار شده بودند.

با وجودی که به نظر می رسید کاری باقی نمانده است اما ناهید و نرگس و همچنین یاسمین و زن عمو به سر کردگی مادر مانند زنبوران عسل پر کار مرتب این طرف و آن طرف می رفتند. از آشپزخانه بوی خوشی می آمد و من که عاشق این بو بودم به سرعت متوجه شدم که این بو به خاطر پختن اش رشته می باشد. در همان لحظه پریچهر را دیدم که تازه از حمام خارج شده بود با وجودی که سرش را با روسری حوله ای مخصوص حمام پوشانده بود اما خیلی زیبا شده بود بخصوص که ابروانش را نازک و بلند برداشته بودند و این زیبایی چهره اش را دو چندان کرده بود.

ناهید با اسپند دودکن چینی از آشپزخانه بیرون آمد و با لیلی کردن به طرف پریچهر رفت. بقیه از آشپزخانه بیرون آمده بودند و همراه با دست زدن و کل کشیدن او را همراهی کردند. چند بچه نیز از نرده های پلکان طبقه دوم آویزان شده بودند و با تعجب به زنها که حال و پذیرایی را روی سرشان گذاشته بودند نگاه می کردند. من نیز مانند انسان منگی با همان کیف و مانتوی مدرسه وسط حال ایستاده بودم و به این منظره دلچسب و زیبا چشم دوخته بودم. از پردیس خبری نبود و احتمال می دادم که او یا باید در اتاق باشد و یا به همراه سروش از فرصتهای به وجود آمده استفاده کرده و به گشت و گذار رفته که این احتمال با توجه به اینکه فقط چند ساعتی به مراسم حنابندان پریچهر باقی بود بعید به نظر می رسید. من نیز باید عجله می کردم، هنوز خیلی کار داشتم که باید انجام می دادم از جمله رفتن به حمام که مطمئن بودم با آمدن مهمانان فرصت انجام

این کار را پیدا نخواهم کرد از همه مهمتر بیتا بود که قرار بود ساعتی بعد به منزلمان بیاید.

ناهدید دخترعمویم که با وجود چند بجه قد و نیم قد و شیطان هنوز شور حال خوبی داشت به ظرفی که مانند دایره به دست گرفته بود ضربه می زد و همراه با آن تصنیفی در وصف در آمدن عروس از حمام می خواند بقیه نیز دست می زدند و معلوم بود که از همان لحظه جشن را شروع کرده اند. با اینکه دوست داشتم بمانم و از این لحظه های پر نشاط لذت ببرم اما با به یاد آوردن کارهای که باید انجام می دادم با شتاب به طرف پلکان رفتم تا خود را به اتاقم برسانم که با صدای نرگس به طرف او برگشتم.

- نگین کلید.

نرگس را دیدم که کلید اتاقم را بالا گرفته بود به طرفش رفتم با خنده گفتم:

- پردیس سفارش کرده به جز تو کلیدت را به کس دیگری ندهم.

کلید را گرفتم و از او تشکر کردم.

- نرگس جون پردیس کجاست؟

- با نیشا رفته آرایشگاه موهاشو درست کنه.

تعجبم را در پیش لبخندی پنهان کردم و بار دیگر از او تشکر کردم و سپس به اتاقم رفتم.



تازه از حمام بیرون آمده بودم و هنوز موهایم را خوب خشک نکرده بودم که صدای دخترعمویم را شنیدم که مرا به نام می خواند و پس از آن صدای تقه ای به در اتاقم خورد و بیتا را دیدم که وارد اتاق شد. در دستش نایلونی بزرگ بود که حدس می زدم وسایلی از قبیل سشوار و بیگودی و دیگر لوازم درست کردن مو داخل آن است. برای اینکه مزاحمی نداشته باشیم در اتاق را قفل کردم و بیتا

پس از درآوردن مانتو و روسری اش بدون اینکه وقت را از دست بدهد شروع کرد به پیچیدن موهای بلند و لخت من. بیتا تابستان قبل یک دوره سه ماهی آرایشگری دیده بود و با وجودی که خودش می گفت چیز زیادی بلد نیست اما به اندازه ای بلد بود که بتواند خود را آرایش کند و یا موهایش را درست کند هر چند که موهای بیتا کوتاه و مجعد بود و با آن حالت زیبایی که داشت احتیاج به درست کردن نداشت و فقط کافی بود یک سشوار بکشد تا حالت زیبایی به موهای خرمایی و خوش حالتش بدهد.

موهای مرتب از زیر دست بیتا فرار می کردند، اما او عزمش را جزم کرده بود که موهای مرا تحت کنترل در بیاورد و آنها را دور بیگودی بیچاند از فشار سوزن و کشیده شدن موهایم کم مانده بود اشکم سرازیر شود دو دستم را روی پیشانی ام گذاشته بودم و با التماس از بیتا می خواستم که اگر به موهایم رحم نمی کند به پوست سرم که کم مانده از جمجمه ام جدا شود رحم کند بیتا با خنده می گفت:

- این به تلافی امروز که دلت نمی آمد ورقه ات را قشنگ به من نشان بدهی. با وجودی که از درد دندانهایم را به هم می فشردم از این حرف بیتا خنده ام گرفت.

- بنازم به این رو! دیگه چطور می خواستی کم مانده بود ورقه را جلوت بذارم تازه او آنقدر لگد به پام زدی که ساق پام کبود شده، دیگه چه انتقامی باقی می مونه جز اینکه نابلدیت رو به حساب انتقام کشی بزاری.

بیتا می خندید و برایم کرکری می خواند و نیز چاره ای نداشتم جز تحمل دردی جانکاه.

- نگین اون موقع که تازه رفته بودم آموزشگاه هر کی می نشست زیر دست ما کارآموزای جدید معلم آموزشگاه جلو می آمد و با شوخی به مدلمون می گفت: بکشید و خوشگلم کنید، اولش معنی این جمله معلمون رو نمی دونستم

اما بعد فهمیدم منظورش اینه که پدر اونی رو که زیر دستمون می شینه حسابی در میاریم مثل الان، البته این حرف مال اون موقعی بود که هنوز به کار وارد نبودیم.

– هه، مرده شور اونی که به تو مدرک داده رو ببرن. نکنه حالا خیلی واردی؟ به جای قصه گفتن کارتو زود تمام کن.

– نگین کشتی منو، اینقدر هم وول نخور. من به کارم واردم این موهای تو است که معلوم نیست از کدوم قبیله سامورایی بهت ارث رسیده که مثل ماهی از دستم در می ره.

عاقبت بعد از یک ساعت و نیم کلنجار با موهایم کار پیچیدنشان تمام شد اما سرم آنقدر درد گرفته بود که حس می کردم به اندازه یک هندوانه باد کرده است. بیتا روسری توری را دور سرم پیچید و گفت:

– حالا مثل بچه آدم بشین می خوام سشوار بکشم.
صدای سشوار از یک طرف و داغی آن از طرف دیگر حسابی سرم را برده بود و چون به خاطر صدای بلند سشوار صدای من و بیتا به هم نمی رسید و برای حرف زدن با هم باید بلند بلند حرف می زدیم ترجیح دادم تا تمام شدن کار سکوت کنیم.

صدای در باعث شد بیتا سشوار را خاموش کند و در اتاق را باز کند. پردیس بود که از آرایشگاه برگشته بود. از دیدن او که موهایش را طرز زیبایی جمع کرده بود لبخند زدم و با تحسین به او که خیلی زیبا شده بود نگاه کردم. پردیس گفت که با نیشا به همان آرایشگاهی رفته که قرار بود پریچهر را درست کند و چون آرایشگر برای پریچهر ساعت چهار بعد از ظهر وقت داده بود او و نیشا مجبور شدند که قبل از ساعت سه به آرایشگاه بروند. از پردیس پرسیدم که نیشا موهایش را چگونه درست کرده و او گفت که نیشا موهایش را مدل شلوغ درست کرده است و این مدل به او خیلی می آید. با اینکه هنوز نیشا را ندیده بودم

احساس می کردم به او حسادت می کنم اما هر چه فکر می کردم دلیلی برای این احساس ناخوشایند پیدا نمی کردم، شاید دلیل آن این بود که خیلی به کار بیتا اطمینان نداشتیم و فکر نمی کردم که او بتواند مدل دلخواهم را روی موهایم پیاده کند.

ساعت به سرعت می گذشت اما هنوز کار من به سرانجام نرسیده بود. آنقدر بیتا سشوار داغ را روی سرم کشیده بود که حس می کردم بوی مغز پخته سرم بلند شده اما بیتا با دست زدن به موهایم با تأسف می گفت هنوز نم دارد.

ساعت شش و نیم بود که صدای از داخل حیاط قلب مرا به لرزه انداخت. صدای موسیقی گروه ارکستر بود که از قرار معلوم مشغول نصب و آزمایش بلندگو و سایر ادوات موسیقی بودند. با اینکه برای شروع مجلس هنوز زود بود اما من دیگر طاقت نشستن نداشتیم و دوست داشتم از اتاقم خارج شوم. می دانستم بیتا هم درست همین احساس را دارد و این را از نفسهای بلندی که می کشید و همچنین از نگاه های هر چند دقیقه یک بارش که از پنجره به داخل حیاط می انداخت می فهمیدم. رو به بیتا کردم و گفتم:

- بیتا جون غلط کردم نخواستیم بیا اینا رو از سرم باز کن باور کن اونقدر خسته شدم که از همین الان خوابم گرفته.

بیتا به طرفم آمد و بعد از آزمایش موهایم گفت:

- نگین اگه چرم نمدار هم بود تا حالا می بایست خشک شده بود، نمی دانم موهای تو از چه جنسیه که اینقدر ناجنسه.

با اینکه حوصله نداشتیم اما لبخند زدم و گفتم:

- یادم باشه بعد از عروسی پری بدم جنسیتش رو آزمایش کنن.

- حوصله کن بزار یک ربع دیگه بازش می کنم.

- وای نه! حتی یک دقیقه دیگه هم نمی تونم تحمل کنم خواهش می کنم بازشون کن، هر چی شده قبول.

بیتا که بی حوصلگی مرا دید موهایم را باز کرد از چیزی که دیدم کلی خندیدم البته چاره دیگری هم جز خنده نداشتم. محض نمونه حتی نوک موهایم خم نشده بود چه رسد به فر و لوله ای که در رویا تصور می کردم. بعد از اینکه کلی خندیدیم بیتا دست به کار شد و موهایم را سشوار کشید و انتهای آن را به طرف داخل حالت داد. وقتی به ساعت نگاه کردم متوجه شدم سه ساعت و خورده ای سر موهایم علاف بودم. آخر هم مثل همیشه لخت و ساده روی شانه هایم پخش بود البته این بار نسبت به دفعه های قبل خوش حالت تر شده بود و این به خاطر همان پیچیدن چند ساعته بود که موهایم را از حالت صاف درآورده بود.

عاقبت کار موهایم تمام شد. طفلی بیتا که در این چند ساعت حسابی خسته شده بود مشغول آرایش خودش شد و لباسی را که برای شب آورده بود به تن کرد. من هم لباس یشمی رنگی را که شهاب به من هدیه کرده بود پوشیدم و تازه آن وقت بود که جریان لباس را به بیتا گفتم.

وقتی به اتفاق بیتا از اتاق بیرون آمدم هوا کاملاً تاریک شده بود و کم و بیش مهمانان در حال آمدن بودند. با وجودی که ظهر هم ناهارم را مختصر و هولکی خورده بودم اما هنوز گرسنه ام نشده بود اما نمی توانستم از آش شب عروسی خواهرم بگذرم بخصوص که آن آش رشته هم بود. به آشپزخانه رفتم و همانجا دو کاسه اش برای خودم و بیتا ریختم و هر دو شروع به خوردن کردیم.

تازه آنجا یادم افتاده بود که از بیتا بپرسم: سام چه وقت می آید و بیتا گفت: که او گفته ساعت نه شب منزل ماست و من با خودم فکر کردم که سفارش او را به نیما کنم تا احساس غریبی نکند.

ساعتی بعد با ورود پریچهر به منزل که از آرایشگاه برگشته بود صدای دست و سوت به آسمان بلند شد. پریچهر در میان مه غلیظی از دود اسپند و آهنگ مبارک باد ارکستر و کف زدن مدعوین به همراه آقا صادق وارد منزل شد. چادر

سپید روی سر پریچهر مانع از دیده شدن صورت او می شد و صادق با کت و شلواری به رنگ شیری با اندامی بلند و برازنده زیر بازوی او را گرفته بود. وقتی با اجازه مادر آقا صادق و دادن رو نما از طرف بزرگترهای مجلس چادر را از روی سر پریچهر برداشتند از شدت شوق و احساس گنگی که همان لحظه در من به وجود آمد اشک در چشمانم پر شد. پریچهر واقعاً زیبا و دوست داشتنی شده بود. اندام بلند و زیبایی او در پیراهنی به رنگ شیری که درست همرنگ کت و شلوار آقا صادق بود او را آنقدر زیبا و رویایی کرده بود که صدای تحسین و به به از خلیلهای بلند بود. چهره اش نیز با آرایش ملایمی به رنگ نقره ای ملاحظت و زیبایی خاصی به او داده بود. موهایش را جمع کرده بودند و تاجی بر روی موهای مشکی و براقش زیبایی اش را کامل کرده بود. پریچهر واقعاً زیبا و دوست داشتنی شده بود بخصوص با رفتار محبوبی که داشت مطمئن بودم داغ حسرت را به دل بعضی از اقوام و آشنایانی که پسر دم بخت داشتند و زودتر از آقا صادق اقدام به خواستگاری از او نکرده بودند می گذاشت زیرا این را به وضوح از چشمان خیلی از آنها می خواندم اما به نظر من برازنده تر از آقا صادق برای پریچهر پیدا نمی شد، حتی پیروز که زمانی آرزو داشتیم با پریچهر ازدواج کند.

ساعت ده و نیم شب بود و اتاق پذیرایی و هال منزل از کثرت جمعیت جا برای سوزن انداختن نداشت. تمام اقوام و دوستانی که می شناختیم آمده بودند. با وجود ملایمت هوا گرمای داخل منزل بیداد می کرد. من نیز بعد از جست و خیز بسیار بدنم خیس عرق شده بود. برای اینکه نفسی تازه کنم تصمیم گرفتم به حیاط بروم و در بین جمعیت زنانی که گوشه ای از بالکن ایستاده بودند و جشن و پایکوبی مردها را نگاه می کردند بایستم. به بیتا پیشنهاد کردم که همراه من به حیاط بیاید و او از خدا خواسته پیشنهادم را قبول کرد. از اتاقم مانتوی خودم و بیتا را آوردم و هر دو به بالکن رفتیم و در گوشه ای که کمتر

جلب نظر کنیم ایستادیم. در همان چند دقیقه اول فهمیدم که دیدن رقص و پایکوبی مردان جالبتر است بخصوص که همان لحظه نوید را برای رقصیدن بلند کردند و او که با آن قد بلندش مانند قورباغه ای ورجه ورجه می کرد حسابی ما را خندانده. صدایی از کنار گوشم گفت:

- حالا دیگه به آقا دادش من می خندی؟

به طرف نیشا که خودش هم در حال خندیدن بود برگشتیم و گفتم:

- خودت برای چی می خندی؟

نیشا که جوابی نداشت به طرفی اشاره کرد و گفت:

- خوبه الان پیروز را بلند کنند ببینیم او چطور می رقصه.

به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کردم و پیروز را دیدم که گوشه ای ایستاده و دستهایش را زیر بغل زده و با لبخند به مردانی که وسط می رقصند نگاه می کند. پیروز کت و شلواری به رنگ تیره پوشیده بود که بلوری به رنگ قرمز تیپ او را منحصر به فرد کرده بود. کنار او نیما ایستاده بود و من همان لحظه به یاد آوردم که سفارش سام را به او نکرده ام. میان جمعیت به دنبال سام می گشتم که با سقلمه ای که بیتا به پهلویم زد تکانی خوردم. ضربه ای که او به پهلویم زده بود آنقدر محکم بود که دردی داخل بدنم پیچید. با تعجب به او که به گوشه ای خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

- چه مرگته روده هام ترکید.

بیتا بدون اینکه به من نگاه کند آهسته:

- گفت اونجا رو.

به سمتی که او اشاره کرده بود نگاه کردم و از چیزی که دیدم کم مانده بود فریاد بکشم، شهاب را دیدم که کنار سام ایستاده بود و کنار آن دو نوید را دیدم که مشغول صحبت با اوست. نمی دانستم شهاب چطور و با دعوت چه کسی آمده است اما حدس می زدم نوید او را دعوت کرده است و به خاطر همین تمام کینه

ای را که نسبت به او در دلم احساس می کردم مانند بخاری به آسمان رفت. شهاب اسپرت لباس پوشیده بود، بلوزی به رنگ کرم و یا شاید سفید به تن داشت و شلواری جین به پا داشت و با کتانی سفیدی که به پایش بود مثل همیشه خوش قیافه و برازنده جلوه می کرد. موهایش را هم کوتاه کرده بود. سام هم کنار او ایستاده بود و کت و شلواری به رنگ تیره به تن داشت. با شوق به او نگاه می کردم و در فکر این بودم که چطور به بفهمانم که آنجا هستم. آنقدر از دیدن او ذوق زده شده بودم که نه حضور کسی را احساس می کردم و نه دیگر صدای بلند موسیقی را می شنیدم. برای من در آن لحظه فقط یک چیز معنی داشت و آن دیدن شهاب و شنیدن صدای او بود. صدای نیشا مرا به خود آورد.

- نگین به پوریا شاباش نمی دی؟

و تازه آن وقت بود که متوجه شدم برادر خجالتی و کمرویم را بلند کرده اند تا برقصد، به خوبی می دانستم هم اکنون صورت او مانند لامپهای قرمز ریشه های چراغانی سرخ شده است. پوریا با التماس به کسانی که او را کشان کشان وسط مجلس می بردند می گفت که بلد نیست برقصد.

در آن لحظه آنقدر چهره او به نظرم مظلوم رسید که در حینی که خنده ام گرفته بود دلم برایش سوخت. پوریا راست می گفت، بلد نبود برقصد اما مگر کسی حرف سرش می شد. عاقبت یکی از جوانها درحالیکه دستهای او را گرفته بود شروع کرد به رقصیدن و دستهای او را مانند عروسک خیمه شب بازی در هوا می چرخاند، به خاطر همین رقص بی معنی او ابتدا پدر و سپس عمو و بعد از آن یکی یکی از اقوام اسکناسهای سبزی به عنوان شاباش داخل دهان و جیبهای برادرم می چپاندند. پیروز را دیدم که جلو آمد و دو اسکناس سبز به پوریا داد و بعد از آن آقا صادق بود که پنج اسکناس سبز به پوریا داد.

صدای نیشا را شنیدم که با خنده می گفت:

- خدا شانس بده، وضع پوریا حسابی توپ شد.

رو به او کردم و گفتم:

- حالا خوبه رقص بلد نیست.

بار دیگر سقلمه بیتا به پهلویم خورد و فهمیدم که باید کجا را نگاه کنم، سام به گوش شهاب چیزی گفت مثل این بود که پوریا را معرفی می کند و پس از آن شهاب را دیدم که از جیب پشت شلوارش کیفش را بیرون آورد و او نیز دو اسکناس سبز به پوریا شabاش داد.

پوریا را به حال خود گذاشتم و نگاهم را روی شهاب متمرکز کردم. در آن لحظه دوست داشتم حس تله پاتی ام آنقدر قوی بود که می توانستم به مغزش رسوخ کنم و به او بفهمانم که سرش را چند درجه بچرخاند و مرا ببیند. نمی دانم چه مدت به شهاب خیره شده بودم که ناخودآگاه نگاهم به روی پلکان بالکن افتاد و دختری را دیدم که از پشت شبیه نیشا بود با همان روسری زرشکی رنگی که به سر داشت و همان مانتوی استخوانی رنگ. دختر با سینی پر از چایی به حیاط می رفت، با دیدن او با تعجب به پشت سرم نگاه کردم تا او را به نیشا نشان بدهم اما نیشا کنارم نبود و متوجه شدم او خود نیشا است که با سینی پر از چای به طرف جمعیت مردها می رفت. بیتا هم متوجه او شد و آهسته زیر گوشم گفت:

- دختر عمو تو رو ببین.

به او نگاه کردم و سرم را تکان دادم. نیشا به طرف جایی که شهاب و سام ایستاده بودند می رفت و من با تمام وجود آرزو کردم که ای کاش به جای او بودم. نیشا شروع به تعارف چای به مردانی که آن قسمت حیاط بودند کرد و کم کم به شهاب نزدیک می شد، بیتا دستش را روی بازویم گذاشت و مرا تکان داد.

- نگین می بینی؟

- آره، کور که نیستم.

نمی دانم در آن لحظه چه حسی داشتم که دوست نداشتم نیشا به شهاب

چای تعارف کند، گویی کسی از داخل به روده هایم چنگ می انداخت. نمی دانستم واکنش شهاب در مقابل نیشا چیست، نیشا آن شب خیلی زیبا شده بود بخصوص با آرایش ملیحی که بر چهره اش داشت و روسری زرشکی رنگی که خیلی به او می آمد.

احساس ناخوشایندی لحظه به لحظه وجودم را می گرفت. نیشا جلوی شهاب رسید و شروع کرد به سلام و احوالپرسی کردن از او، شهاب را می دیدم که سرش را به طرفی خم کرده بود و با تواضع به تعارفات او پاسخ می داد. احساس کردم خیالم راحت شده است اما دیدن صحنه ای قلبم را فشرده می کرد. آرزو کردم بیتا این صحنه را نبیند. کنار شهاب سام را دیدم که با نگاهی خیره به نیشا می نگرد. در همان لحظه احساس کردم پنجه های بیتا که روی بازویم بود سفت شد و فهمیدم که بیتا هم چیزی را که من دیده ام متوجه شده است. دندانهایم را به هم می فشردم و در خیالم با التماس از سام می خواستم که بیشتر از این قلب دوستم را جریحه دار نکند. شهاب دست نیشا را برای برداشتن چای رد کرد و با تکان دادن سر و تشکر، معلوم بود که به نیشا می گوید که میل به نوشیدن چای ندارد. نیشا سینی چای را به مردی که کنار سام ایستاده بود تعارف کرد. بیتا سرش را روی دستش که به بازوی من حلقه شده بود گذاشت و من با وجودی که می دانستم ناراحتی او از چیست اما خودم را به راهی دیگر زدم و گفتم:

- بیتا چیه چت شد؟

بیتا سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- چیزی نیست فکر می کنم فشارم پایین آمده.

با وجودی که می دانستم ناراحتی بیتا از چیست اما نمی خواستم فکر کند که

من متوجه حرکت نا شایست سام شده ام به او گفتم:

- بریم یک لیوان آب قندی، شیرینی چیزی بدم فشارت بیاد بالا.

دست او را گرفتم تا به داخل برویم اما او سر جایش ایستاد و نگذاشت تکان

بخورم. من نیز وقتی دیدم که مایل است همانجا بماند اصرار نکردم زیرا خودم نیز نمی توانستم از آنجا دل بکنم. به جایی که شهاب ایستاده بود نگاه کردم و او را دیدم که مشغول تماشای مردانی است که دست جمعی کردی می رقصند. سام نیز درحالیکه چایش را سر می کشید به وسط میدان نگاه می کرد. به دنبال نیشا گشتم و او را دیدم که در حال دادن سینی چای به دست نوید است، نوید چیزی به نیشا گفت و او سرش را به زیر انداخت و به طرف بالکن به راه افتاد. بدون اینکه بدانم بین او و نوید چه گذشته حدس می زدم که نوید او را به خاطر این کار تشر زده است و من این را از چهره نیشا که خیلی سخت و جدی شده بود فهمیدم.

نیشا پس از بالا آمدن از پلکان بالکن به طرف من و بیتا آمد و در جایی که قبل از آن ایستاده بود قرار گرفت. به طرف او برگشتم و گفتم:

– دوباره نوید از دنده چپ بلند شده؟

شانه هایش را انداخت و گفت:

– بره گم شه، می دونم مرگش چیه.

از اینکه درست زده بودم وسط خال لبخندی زدم و گفتم:

– چشمه؟

نیشا که معلوم بود از دست نوید حسابتی شاکی است گفت:

– شیدا جونش رو دعوت کرده بود نیامده حالا دق دلی شو سر این و اون

خالی می کنه.

چون این یکی را دیگر حدس نمی زدم با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

– راست می گی؟

سرش را تکان داد و گفت:

– آره.

نگاهی به نوید انداختم که در حال دادن چای به مردان بود و در همان حال

در فکر نقشه ای بودم که از نیشا حرف بکشم. خیلی دوست داشتم بدانم تا چه حد شهاب را می شناسد. با وجودی که می دانستم نوید آن لحظه که نیشا با شهاب احوالپرسی می کرده او را ندیده است اما رو به نیشا کردم و گفتم:

- ناقلا خوب با پسره گرم گرفته بودی، شاید همین نوید رو شاکی کرده بود. نیشا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم پسره؟

- همون بلوز سفیده.

و به جایی که شهاب ایستاده بود اشاره کردم.

- چقدر هم خوشتیبه.

نیشا به جهتی که من اشاره کردم بودم نگاهی انداخت و از لبخندی که زد معلوم بود صحنه برخوردش با نوید را فراموش کرده است.

- اونو می گی؟ اون یکی از دوستای نویده، تو هم که اونو می شناسیش همون که این لباس رو ازش خریدم مغازش تو میدون ولیعصره.

نشان دادم که تازه او را به جا آوردم و گفتم:

- ا، این همون پسرست؟

- آره، اسمش شهابه. خیلی هم خونمون میاد.

- حتماً به خاطر اونم چایی برده بودی تو حیاط.

نیشا به شوخی به بازویم زد و خندید. خنده نیشا این احساس را به من می داد که گویی همین طور هم بوده و این مرا خیلی شاکی کرد. با حالتی که سعی داشتم نشان ندهم خیلی از او لجم گرفته با طعنه گفتم:

- شاید نوید هم به همین خاطر اونو دعوت کرده، این طور نیست؟

نیشا خندید و گفت:

- والا چی بگم.

بیتا سرش را جلو آورد و به طوری که نیشا نشنود گفت:

- بپرس سام رو هم می شناسه.

از حرف بیتا خنده ام گرفته بود اما برای اینکه او خیالش راحت شود که نیشا سام را نمی شناسد گفتم نیشا اون پسره که بغل دوست نوید چی بود اسمش آها شهاب وایستاده چی، اون کیه؟

نیشا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، نمی شناسمش.

به بیتا نگاه نکردم اما احساس کردم خیالش راحت شده است، برای اینکه خیال خودم را هم راحت کنم گفتم:

- نیشا جدی برای چی چایی بردی تو حیاط؟

نیشا که یادش افتاده بود ناراحت است اخمی کرد و گفت:

- همش تقصیر توران خانمه، این همه آدم فقط من یکی رو گیر آورده.

- توران خانم بهت گفت چایی ببری تو مردا؟

- آره.

توران خانم یکی از اقوام پدری ام بود که با زن عمویم هم نسبت داشت و واسطه ازدواج عمو و زن عمویم هم او بود، همان طور که در فکر بودم که چرا توران خانم از نیشا خواسته که چای میان مردان ببرد ناگهان به یاد آوردم که چندی پیش مادر و زن عمو از احمد پسر توران خانم که به تازگی از هلند بر گشته بود صحبت می کردند و همچنین چند بار توران خانم را منزل عمو دیده بودم که با نگاه خریداری نیشا را بر انداز می کرد. نیشا هم این موضوع را می دانست که توران خانم او را برای تنها پسرش در نظر گرفته است اما می دانستم که نیشا به این خواستگاری پاسخ مثبت نخواهد داد در ذهنم به دنبال کشف این معما بودم ناگهان فکری به ذهنم رسید. در میان جمعیتی که ایستاده بودند به دنبال پسر توران خانم گشتم و از قضا او را کنار امید پسر عموی بزرگم دیدم که هر دو نزدیکی در منزل ایستاده بودند و حدس زدم که توران خانم با نقشه می

خواسته نیشا را به احمد نشان بدهد. از گوشه چشم به نیشا نگاه کردم، او در فکر بود و نگاهش وسط میدان خیره مانده بود.

به احمد که با دهانی به بزرگی یک غار مشغول خندیدن بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. احمد از خانواده محترم و بزرگی بود و ثروت قابل توجهی داشت. تحصیلاتش را هم در کشور هلند به پایان رسانده بود و هم اکنون صاحب شرکتی معتبر در زمینه بازرگانی بود. او از هر نظر ایده آل بود به جز یک چیز و آن اینکه چهره ای بی اندازه زشت داشت. احمد قدی بلند و اندام ورزیده ای داشت، موهای فرفری او چهره خلاقی به او بخشیده بود صورتش مانند بوکسورهای حرفه ای درب و داغان بود و جای چند خط بخیه روی صورتش به خوبی نمایان بود، چشمانی ریز و نافذ داشت، بینی کوفته ای و دهانی گشاد روی صورتش خودنمایی می کرد که به صورت درشتش هیبتی وحشتناک بخشیده بود بخصوص سیبلهای آویخته اش مرا به یاد ناصرالدین شاه قاجار می انداخت که زمانی در تلویزیون سریالش را دیده بودم. با افسوس پیش خود فکر می کردم اگر دختری هیچ وقت خواستگاری نداشته باشد خیلی بهتر از این است که چنین هیولایی خواستگارش باشد. با اینکه بعضی اوقات از کارهای نیشا خیلی حرص می گرفتم اما در این مورد دلم خیلی برایش سوخت.

صدای بیتا همراه با فشاری که به پهلویم داد مرا از فکر نیشا خارج کرد، یکه ای خوردم و به طرف او برگشتم. بیتا آهسته گفت:

- نگین بریم تو حوصله ندارم اینجا بایستم.

می دانستم بیتا هنوز از آن جریان ناراحت است. با اینکه دلم نمی آمد از حیاط دل بکنم اما به خاطر بیتا موافقت کردم و هر دو به داخل رفتیم اما بیتا تا آخر مجلس همچنان در خود بود.

ساعت یک و خورده ای مراسم تمام شد و گروه ارکستر بساطشان را جمع کردند و مهمانان یکی یکی منزل را ترک کردند. می دانستم که شهاب با سام

است و هر دو منتظرند که بیتا منزل را ترک کند به همین خاطر بیتا را نگه داشتیم تا مجلس کمی خلوت تر شود. زمانی که بیتا می خواست منزل را ترک کند برای بدرقه او به کنار در رفتیم. دوست داشتم هر طور که بود شهاب را ببینم و این خواسته به قدری بود که هیچ فکر دیگری نمی کردم. بیتا نگاهی به اطراف خیابان انداخت تا اتومبیل سام را ببیند و پس از دیدن آن به من نگاهی انداخت و گفت:

- ماشین سام اونجاست نگین من خودم می رم تو هم بهتره بری تو، تا بعد خداحافظ.

- بیتا صبر کن منم می خوام پیام.

بیتا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

- تا دم ماشین.

بیتا لحظه ای مکث کرد و گفت:

- می خوام شهاب رو ببینی؟

سرم را تکان دادم:

- آره.

بیتا پوزخندی زد و گفت:

- بر عکس من که دوست ندارم قیافه نحس سام رو ببینم.

اخمی کردم و گفتم:

- منظورِت چیه بیتا؟

بیتا نگاهش را از چشمانم گرفت و درحالیکه به جوی آب خیره شده بود گفت:

- منظور منو بهتر می دونی به من نگو که ندیدی چطور سام داشت با چشمش دختر عموت رو قورت می داد.

با اینکه حق با بیتا بود اما برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- اوه تو چقدر حساسی، نگاه سام به نیشا بی منظور بود. باور کن راست می
گم شاید می خواسته ببینه اون کیه که...

بیتا نگذاشت حرفم تمام شود با بی حوصلگی گفت:
- خیلی خب نمی خواد کار سام رو توجیه کنی، اگه دلت می خواد بیای
شهاب رو ببینی بجنب چون من حوصله ندارم اینجا وایسم به دفاعیه تو گوش
کنم.

به نظرم بیتا خیلی گوشت تلخ و بد اخلاق رسید و طرز صحبتش حرصم را در
آورد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به من چه خودت می دونی با سام، همین که دیدیش بزن تو گوشش تا
دیگه از این غلطا نکنه، انگار من به اون گفتم به دختر مردم زل بزنه.

بیتا به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده، من نیز خنده ام گرفت. بیتا گفت:
- فکر خوبی بود، این کار رو می کنم.

سپس به اتفاق هم به طرف خودروی سام رفتیم. هنوز به کنار آنان نرسیده
بودیم که به بیتا گفتم یادت نره بگی تو منو به زور آوردی اینجا.
بیتا خندید و گفت:

- باشه می گم خودت به زور اومدی.
نگاهی به او کردم و خندیدم. سام با دیدن ما از اتومبیل خارج شد همان طور
که حدس می زدم شهاب روی صندلی جلوی خودرو کنار سام نشسته بود. او هم
با دیدن ما در را باز کرد اما پیاده نشد. من و بیتا جلو رفتیم. سام سلام بلندی
کرد و بعد رو به بیتا کرد و گفت:

- عزیزم تو این مدت دلم حسابی برایت تنگ شده بود.
به بیتا نگاه کردم او با چهره ای جدی سرش را تکان داد و با همان جدیت
گفت:

- سام بریم اون طرف کارت دارم.
سام از برخورد خشک بیتا جا خورد و نگاهی به من انداخت و سپس با لبخند به بیتا گفت:

- باشه عزیزم متوجه شدم.
سپس آن دو از خودرو فاصله گرفتند.
شهاب پایش را روی زمین گذاشت تا خارج شود که من به تندی گفتم:
- نه، همین جور بهتره، ممکنه کسی ما رو ببینه.
شهاب سرش را تکان داد و گفت:
- باشه عزیزم. خوب چطوری؟
- ممنون خوبم، خوشحالم که اومدی.
- اگه لطف پسر عموت نبود نمی تونستم پیام.
- نوید دعوت کرد؟

- آره. نوید امروز صبح بهم زنگ زد و گفت: کامران یکی از دوستای مشترکمون که قرار بود نوید برای امشب بیاره خونتون برنامه اجرا کنه برای مدتی به دبی رفته و از من خواست اگه کس دیگه ای رو سراغ دارم بهش معرفی کنم منم نشونی یکی از بچه هایی رو که می دونستم کارش بد نیست بهش دادم این شد که نوید به خاطر این خوش خدمتی من رو هم دعوت کرد که منم بدون تعارف با کله خودمو رسوندم.

- به خاطر همین منم باید از نوید متشکر باشم.
شهاب نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:
- نگین فردا اون لباسی رو که با هم خریدیم تنت می کنی؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
- بله.

شهاب نفس بلندی کشید و گفت:

- خیلی قشنگ بود از دیروز تا به حال یک لحظه از فکرم بیرون نمیره.
لبخندی زدم و گفتم:

- چی، لباس؟

- نه فرشته ای که اونو پوشیده بود.

سرم را زیر انداختم و صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- نگین خیلی دلم می خواست که اون لباس رو برای نامزدیمون خریده بودیم.

دلم فرو ریخت، خدای من چقدر شهاب را دوست داشتم. صدای بیتا که با عجله صحبت می کرد نگاهم را به سوی او کشاند بعد از دیدن بیتا چشمانم به دو مرد افتاد که در تاریکی کوچه به سمت ما می آمدند. بیتا به سمت من آمد و گفت:

- نگین فکر می کنم از بستگانتون باشن.

صورت من را بوسید با اینکه قلبم به تپش افتاده بود اما نشان دادم که از چیزی نگران نیستم و صبر می کنم تا خودرو سام حرکت کند و بعد بروم.

شهاب به عنوان خداحافظی سرش را تکان داد که در حال خداحافظی با من است. حالا دیگر دو مرد کاملاً نزدیک شده بودند و من توانستم تشخیص بدهم که آن دو نفر پیروز و نیما هستند. آنان نیز مرا دیدند. بیتا با صدای بلندی گفت:

- نگین جون از پذیرایی ات ممنون، فردا می بینمت.

سوار شد و پیش از اینکه در را ببندد گفت:

- راستی قرار مون فردا همون آرایشگاه.

سرم را تکان دادم و بیتا در را بست. سام نیز خداحافظی کرد و خودرو را به حرکت در آورد.

نیما و پیروز ایستاده بودند تا من را همراهی کنند من بعد از حرکت خودروی سام به طرف آنان رفتم و سلام کردم. پیروز نگاه عجیبی به سرتاپایم انداخت اما

چیزی نگفت. نیما گفت:

- نگین اینجا چه می کنی؟

لبخندی از سر اجبار زدم و گفتم:

- برای بدرقه دوستم آمده بودم.

احساس کردم نیما می خواست چیزی بگوید که ترجیح داد آن را به زبان نیاورد، من در کنار نیما به طرف منزل روان شدم. جلوی در منزل نوید و احمد و امید را دیدم که احساس کردم آنها نیز از دیدن من در خیابان آن هم آن وقت شب تعجب کرده اند. با سلام کوتاهی به داخل رفتم و با شتاب خودم را به اتاقم رساندم. پردیس در اتاق نبود اما لحظاتی بعد او نیز به اتاق آمد و مشغول باز کردن موهایش شد. لباسم را عوض کردم و به رختخواب رفتم و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم. با وجودی که دیر وقت بود اما خوابم نمی آمد و تا مدت‌ها در فکر شهاب بودم آنقدر که متوجه نشدم چه وقت چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.



صبح روز بعد با صدای پردیس از خواب بیدار شدم اما آنقدر خسته بودم که حال بیرون آمدن از رختخواب را نداشتم. بدون توجه به پردیس که مرا صدا می کرد چشمانم را بستم و دوباره به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ساعت ده و نیم صبح بود. پردیس در اتاق نبود بعد از مرتب کردن تخت و تعویض لباس به طبقه پایین رفتم. تا ساعت دو بعد از ظهر که بیتا قرار آرایشگاه داشتم مشغول انجام کارهای خودم از جمله رفتن به حمام بودم بعد از آن حاضر شدم تا به اتفاق پردیس به آرایشگاه برویم.

وقتی از در آرایشگاه بیرون آمدیم هوا رو به تاریکی می رفت اما خوشبختانه بیتا از قبل با سام هماهنگ کرده بود مشکلی برای پیدا کردن وسیله نداشتیم.

هنگامی که از در آرایشگاه بیرون آمدیم سام را منتظر دیدیم. بیتا در جلوی اتومبیل را باز کرد و داخل شد و من و پردیس هم روی صندلی عقب جا گرفتیم. پردیس از سام تشکر کرد و او گفت که رساندن ما افتخاری برای اوست نمی دانستم از دیشب تا به حال بین او و بیتا چه پیش آمده بود اما معلوم بود که بیتا هم او را نبخشیده است زیرا خیلی صاف و شق و رق روی صندلی نشسته بود و به رو به رویش نگاه می کرد. چند بار سام از او چیزی پرسید اما بیتا خیلی کوتاه و مختصر پاسخ داد به طوری که پردیس به من نگاه کرد و سرش را تکان داد، من نیز شانه هایم را بالا انداختم و نشان دادم از چیزی خبر ندارم.

وقتی به باشگاه برگزاری جشن رسیدیم فهمیدیم که هنوز پریچهر از آرایشگاه نیامده اما تا ما مانتوهایمان را در آوردیم صدای دست و سوت و آهنگ نشان از آمدن عروس و داماد داشت. هنگامی که پریچهر و صادق دست به دست وارد مجلس شدند ناخودآگاه آهی از تحسین کشیدم.

خواهرم در لباس سفید عروسی بی نهایت زیبا و خواستنی شده بود صادق نیز با کت و شلواوری به رنگ مشکی و بلوزی به رنگ سفید ابهت خاصی پیدا کرده بود. دوست داشتم ساعتها به آن دو موجود دوست داشتنی و باوقار خیره می شدم. درحالیکه برایشان آرزوی خوشبختی می کردم جلو رفتم تا به آن دو تبریک بگویم.

سالن پذیرایی باشگاه با وجود مساحت زیادی که داشت شلوغ و کوچک به نظر می رسید. هم از طرف ما و هم از طرف آقا صادق مهمانان زیادی دعوت شده بودند. از اقوام هر کسی را که فکرش را می کردم به جشن عروسی پریچهر آمده بود. من و بیتا سر میزی که مادر او به همراه خواهرش نشسته بود رفتیم و برای خودمان جایی برای نشستن پیدا کردیم. در طول برگزاری مراسم اتفاق خاصی نیفتاد و مراسم به خوبی اداره می شد اما به نظر من جشن شب گذشته شور و حال و همچنین صفای دیگری داشت و می دانستم که آن به خاطر وجود شهاب

بود که شب عروسی پریچهر را برای من دوست داشتنی و خاطره انگیز کرده بود. بعد از صرف شام مهمانان با خداحافظی از عروس و داماد یکی یکی سالن را ترک کردند. ما نیز صبر کردیم تا مهمانان بروند رو به مادر کردم و گفتم که آیا ما هم به دنبال عروس و داماد می رویم؟ مادر سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت که این رسم نیست پدر عروس به دنبال عروس راه بیفتد.

با ناراحتی در این فکر بودم که ای کاش می شد ما هم گشتی در شهر می زدیم. پردیس آماده شده بود تا به اتفاق سروش با اتومبیل سینا به دنبال عروس بروند و من نیز تا دیدم که پردیس راه افتاده خواسته ام دو چندان شد. پدر دست پریچهر را در دست صادق گذاشت و روی هر دویشان را بوسید. مادر هم پری را به صادق و هر دویشان را به خدا سپرد. پریچهر حق هق گریه می کرد اما من فرصتی برای تماشای گریه او که به نظرم خیلی بی معنی رسید نداشتم. با شتاب از در سالن بیرون آمدم بیتا کنار خودروی سام ایستاده بود و مادر و خواهر او در حال سوار شدن بودند. با ناامیدی به او نگاه کردم و برای خداحافظی با آنها جلو رفتم. مادر بیتا با دیدن من لبخند زد و برایم آرزوی موفقیت کرد. رو به بیتا کردم و گفتم:

– دنبال عروس نمی آی؟

اشاره ای به مادرش کرد و گفت:

– مامان رو که می بینی حالش زیاد خوب نبود فقط به خاطر تو آمد. مینا را هم باید برسونیم خونشون.

و بعد صدایش را آهسته کرد و گفت:

– تقصیر خودته بهت گفته بودم که نمی خواد دعوتشون کنی؟

خندیدم و دستم را برای گرفتن دست او دراز کردم. با سام نیز خداحافظی

کردم و آنان به راه افتادند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– این از این، برم ببینم کسی رو پیدا می کنم بتونم همراهشون برم.

ظرفیت اتومبیل سینا که تکمیل بود و بیشتر از خودش و همسرش و خواهر همسرش و پردیس و سروش جای دیگری نداشت. نگاهی به اتومبیل عمو انداختم و متوجه شدم زن عمو و عمو به همراه یلدا که بچه کوچک داشت و همچنین عمه عازم رفتن به منزل هستند. خودرو نیما هم پر بود. نیشا و نوشین و یاسمین و نرگس به همراه چند بچه ریز و درشت فضای خالی برای خودرو نگذاشته بودند. از قرار معلوم بود که نوید هم رانندگی خودرو را به عهده دارد زیرا پشت فرمان نشسته بود و منتظر بیرون آمدن عروس و داماد بود.

دقایقی بعد پریچهر و صادق از در باشگاه بیرون آمدند اما من هنوز کسی را پیدا نکرده بودم تا با او دنبال ماشین عروس بروم. دیگر از رفتن و گشت زدن در شب ناامید شدم و خودم را برای رفتن به منزل با اتومبیل پدر آماده کردم. همان طور که به طرف خودروی پدر می رفتم با حسرت به کاروان عروس که آماده حرکت بود نگاه می کردم. لحظاتی بعد پوریا نیز به سمت خودروی پدر آمد و درحالیکه در خودرو را باز می کرد گفت:

– نگین تو نمی ری دنبال عروس؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– خیلی دلم می خواست اما کسی نیست منو ببره.

پوریا روی صندلی عقب خزید و با کشیدن خمیازه ای گفت:

– ولش کن برای چی می خوای بری من که الان دلم می خواد برم تو رختخوابم تا یک سال دیگه هم بیرون نیام.

به او که روی صندلی عقب خودرو دراز کشیده بود نگاه کردم و گفتم:

– خوش به حالت.

صدای نیما که مرا به نام می خواند باعث شد رویم را به سمت او بچرخانم.

– نگین تو نمی خوای بیای؟

به نیما که کنار خودرواش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- دلم که می خواد اما کسی نیست باهاش بیام.

- صدای پیروز را از پشت سر شنیدم:

- برو تو ماشین من.

به جهت صدا چرخیدم و پیروز را دیدم. برای اولین بار در طول آن روز او را می دیدم. پیروز خیلی برازنده و خوب لباس پوشیده بود. کت و شلواری مشکی به همراه بلوزی سفید رنگ به تن داشت و کراواتی به رنگ قرمز به یقه لباسش زده بود. با لحنی که نشان می داد تعارف است گفتم:

- خیلی ممنون. مزاحم نمی شم.

پیروز قدمی به جلو برداشت و گفت:

- خوشحال می شم مزاحم بشی.

از حرفش خنده ام گرفت. پدر به طرف ما آمد و با دیدن پیروز به او لبخند زد. پیروز به پدر گفت:

- پسر دایی می خواستم نگین را با خودم ببرم دنبال بچه ها یک دور بزنیم. اشکالی که نداره؟

پدر با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه دایی جون اشکالی نداره. مواظب خودتون باشید.

باورم نمی شد پدر اجازه داده باشد که به همراه پیروز به دنبال عرووش بروم. دلم می خواست از خوشحالی فریاد بکشم. لحظه ای بعد مادر به ما پیوست و پدر به او گفت که نگین با آقا پیروز می رود و مادر با خوشرویی به پیروز گفت:

- خیلی لطف می کنید.

من صبر نکردم تا تعارفات آنها تمام شود و به طرف اتومبیل نیما رفتم. می خواستم به نیشا بگویم که من هم به دنبال عروس می آیم اما در همان لحظه اتومبیل نیما که نوید راننده آن بود به راه افتاد. نیما به طرف من آمد و گفت:

- خب چی شد؟

به او گفتم که پدر اجازه داه با آنان بروم. در این موقع صدای پیروز را شنیدم که می گفت:

- بچه ها سوار شید.

به طرف خودروی پژوی پیروز رفتیم و نیما در عقب را باز کرد تا من سوار شم. خودش کنار پیروز روی صندلی جلو جا گرفت. احساس می کردم خیلی معذب هستم بخصوص به خاطر اینکه با دو مرد جوان تنها بودم نمی دانستم واکنش دیگران از اینکه من را تنها در اتومبیل پیروز ببینند چیست؟ اما از فکر اینکه نیشا چه حالی می شود وقتی مرا ببینند خنده ام گرفت. با این وجود دوست داشتم نیشا هم کنارم بود تا آنوقت راحتتر می توانستم دستم را از پنجره خودرو بیرون ببرم و برای عروس و داماد دست تکان بدهم زیرا به تنهایی مانند مجسمه ای ساکت و صامت نشسته بودم و به صدای آهنگی که از خودروی ماشین می آمد گوش می گرفتم.

خودروی عروس پس از طی خیابانها که در آن وقت شب خلوت بود به طرف میدان بزرگ آزادی رفت و پس از دور زدن به سمت فلکه صادقیه و بعد از آن به طرف بزرگراه شهید همت به راه افتاد و بعد از توقفی کوتاه در حاشیه یکی از خیابانها به سمت منزل صادق که در یکی از خیابانهای فرعی حوالی سید خندان بود رفتیم. در فاصله ای که در کنار خیابان توقف کردیم نیشا پیش من آمد و از آن لحظه به بعد احساس راحتی و حتی لذت بیشتری می کردم.

پس از رساندن عروس و داماد به منزلشان و توقفی چند دقیقه ای سوار شدیم و به طرف منزل به راه افتادیم. وقتی رسیدیم ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. پیروز ابتدا نیما و نیشا را جلوی در منزلشان پیاده کرد و بعد به طرف منزل ما به راه افتاد. هنوز به خیابان منزلمان نرسیده بودیم که پیروز گفت:

- نگین خوش گذشت؟

با لبخند به او نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خوب بود، متشکرم.

پیروز از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

- دوست داری گاهی اوقات بریم بیرون؟

معنی کلام او را نفهمیدم. برای اینکه کلام او را بی پاسخ نگذارم با سردرگمی گفتم:

- نمی دونم.

پیروز خودرواش را کنار در منزل متوقف کرد و درحالیکه به طرف من بر می گشت گفت:

- خب رسیدیم، به من که خیلی خوش گذشت. می خوام بدونی چرا؟

سرم را به نشانه سؤال تکان دادم. پیروز ادامه داد:

- چرای آن را بعد به تو می گویم اما همین قدر می خوام بدونی که حضور تو در این خوشی بی تأثیر نبود.

کلام غیرمنتظره اش باعث شد تا از دهانم بپرد بگویم:

- حضور من؟!

پیروز با لبخند به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. دوست داشتم در خودرو را باز می کردم و خود را از زیر بار نگاهش خلاص می کردم. دستم را به طرف در بردم اما متوجه شدم قفل است پیروز همچنان با لبخند نگاهم می کرد. وقتی متوجه شدم تا او قفل را باز نکند نمی توانم از خودرواش خارج شوم بی حرکت نشستم و سرم را به زیر انداختم. صدای او را شنیدم که گفت:

- نگین می تونم یک چیزی ازت بپرسم؟

به او نگاه کردم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

- دوست دارم بهم بگی درباره من چطور فکر می کنی؟

به نظرم سؤال سختی بود به راستی نمی دانستم چه پاسخش بدهم زیرا دیگر به او فکر نمی کردم، یعنی از وقتی که به شهاب علاقه مند شده بودم

نسبت به او توجهی نداشتیم. اما نتوانستم این را رک و صریح به او بگویم. همان طور که در فکر بودم صدای او مرا به خود آورد. بدون اینکه سرم را بلند کنم صدایش را شنیدم که گفت:

- خوب اگر پاسخ این سؤال برایت سخت است از آن بگذر فقط به من بگو می توانی مرا دوست داشته باشی؟

احساس کردم پارچ آب یخی بر سرم ریخته شد. اگر این سؤال را چند ماه قبل از من پرسیده بود می توانستم پاسخش را با صراحت بدهم اما آن لحظه تمام فکر من یک چیز بود و آن اینکه از خودروی او خارج شوم و از آنجا فرار کنم. یک لحظه به فکرم رسید شاید پیروز سر به سرم می گذارد و از سادگی من استفاده کرده و قصد اذیت کردنم را دارد، سرم را بلند کردم و مانند انسان گنگی به او نگاه کردم. اما او لبخندی به من زد و با لحن شوخی گفت:

- مغزت را برای اینکه معنی حرفم را درک کنی خسته نکن. معنی کلامم خیلی واضح است به نظرت این طور نیست؟

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- از خیلی وقت پیش تصمیم به ازدواج داشتیم اما هر دفعه این کار را به وقت دیگه ای می انداختم اما با حضور در جشن امشب تصمیم گرفتم قبل از اینکه سنم بیشتر از این بالا بره ازدواج کنم اما قبل از آن باید ببینم پدرت با ازدواج دخترش با مردی که هفده سال از او بزرگتر موافقت می کند یا نه.

نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. چند لحظه بعد بدون گفتن کلامی با دستانی لرزان دستگیره اتومبیل را گرفتم و آن را کشیدم. در با صدای نرمی باز شد و من با پاهای بی حس از آن خارج شدم. پیروز هم از اتومبیل خارج شد و زنگ در منزل را به صدا درآورد. بعد از اینکه در منزل باز شد حتی نتوانستم با او خداحافظی کنم. شاید هم این کلام را گفتم اما صدایی از گلویم خارج نشد و به گوش پیروز هم نرسید. اما صدای پیروز را شنیدم که می گفت:

- خداحافظ، خوب بخوابی.

در کوچه توسط او بسته شد و من مانند خواب گردی به طرف اتاقم رفتم. پردیس هنوز نیامده بود. به طرف آینه رفتم و روسری را از سرم برداشتم. چهره ام آنقدر وارفته و بی رنگ و رو بود که گویی از سرداب مرگ برخاسته بودم. به تصویر خودم در آینه خیره شدم و دکمه های مانتو را یکی یکی باز کردم و بعد از تعویض لباس و باز کردن موهایم از شر گره های سفت و محکم کش به طرف رختخوابم رفتم و درحالیکه روی آن دراز می کشیدم به فکر معنی کلام پیروز بودم. معنی کلام پیروز به نظر خودش خیلی واضح بود اما درک آن برای من خیلی دشوار و دور از ذهن بود. نمی دانستم آیا او با من شوخی کرده یا کلامی جدی در قالب طنز به زبان آورده است. آخرین کلام او در گوشم زنگ می زد:

- باید ببینم پدرت با ازدواج دخترش با مردی هفده سال از او بزرگتر است موافقت می کند یا نه؟

پاسخ آن مثل روز برایم مشخص بود و احتیاجی نبود حتی در آن شک کنم!



پیروز کسی بود که پدر و عمو آرزو داشتند او دامادشان باشد. ازدواج با پیروز از بزرگترین فرصتهایی بود که برای دختری به وجود می آمد. پیروز هم در این مدتی که در ایران بود نشان داده بود که پانزده سال دوری از وطن تغییری در منش و اخلاق ذاتی او نداده است و جز خصیصه خوشگذرانی عیب دیگری نداشت که این عیب هم به نظر خیلیها جزو محاسنش بشمار می رفت.

صدای زنگ منزل باعث شد از رختخواب بیرون بیایم، حدس می زدم پردیس بود که از گشت شبانه برگشته بود. در اتاقم را باز کردم ولی از آن خارج نشدم چون قبل از من مادر از طبقه پایین در را باز کرده بود. حدسم درست بود پردیس بود که به همراه سروش و سینا و همسرش و خواهر همسرش به منزل

برگشته بودند. در اتاق را بستم و به طرف پنجره اتاق رفتم و چشم به سیاهی شب دوختم. دوست داشتم با کسی صحبت کنم. کسی که بتواند درکم کند و از روی مصلحت اندیشی سخن نگوید.

پیروز همان طور که برای تمام خانواده محترم بود برای من هم ارزش داشت و نظرم در مورد او بد نبود. او مرد خودساخته ای بود که می توانست تکیه گاه محکمی باشد مردی که عقل و ثروت را با هم داشت. نمی خواستم خود را گول بزنم دوست باشم با خودم رو راست بودم. من حتی او را دوست داشتم اما نه به عنوان همسر. پیروز زمانی در رویای من بود و رسیدن به او از آرزوهای محالی بوده از ترس مورد تمسخر قرار نگرفتن حتی آن را در دفتر خاطراتم که سنگ صبورم بود ننوشته بودم. من پیروز را دوست داشتم اما این مربوط به زمانی بود که احساس دختر تازه بالغی در حال شکل گرفتن بود و شاید هر کس دیگری به جای پیروز بود من نسبت به او همین احساس را داشتم. زمانی که قلبم متعلق به خودم بود نه حالا که قلبم در گرو محبت شهاب بود.

با به خاطر آوردن شهاب گویی امید تازه ای به کالبد خسته ام دمیده شد. من او را می پرستیدم و او هم مرا دوست داشت و همین مرا به این امیدوار می کرد که هیچ چیز نمی تواند پیوند قلبی ما را از هم جدا کند.

خیلی طول کشید تا پردیس به اتاق بیاید و در این مدت من توانسته بودم خیلی فکر کنم. اما به نتیجه ای که می خواستم نرسیدم. با ورود پردیس به اتاق سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم. حتی نمی خواستم در مورد پیروز و اینکه بین من و او چه اتفاقی افتاده با پردیس صحبت کنم چون در آن صورت باید در مورد خیلی چیزها به او توضیح می دادم. پردیس به محض ورود به اتاق چشمش که به من خورد شروع کرد.

- تو هنوز خوابیدی؟ کی اومدی؟

- حدود نیم ساعتی می شه.

پردیس نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
 - خب خوش گذشت. منظورم ماشین پژوی پیروزه.
 - بد نبود.
 - یعنی چی؟
 - یعنی اینکه اگه تو هم تو ماشین بودی خیلی بیشتر خوش می گذشت.
 - کسی از من دعوت نکرد.
 - والا از وقتی که با سروش نامزد کردی شدی ستاره سهیل. پیدات نکردم تا
 ازت درخواست کنم.
 پردیس خندید و گفت:
 - مسخره بازی در نیار چی شد که رفتی تو ماشین اون. اونم یکه و تنها.
 برای پردیس تمام ماجرا را توضیح دادم البته بجز صحبت‌های پیروز و او
 درحالیکه لباسش را عوض می کرد با دقت به حرفهای من گوش می داد. در آخر
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 - پس این طور.
 لبخندی زدم و گفتم:
 - چیه خیالت راحت شد؟
 پردیس نگاه ماتی به من انداخت و درحالیکه روی صندلی جلوی آینه می
 نشست گفت:
 - نه راستش وقتی تو اتوبان ماشین پیروز از جلومون رد شد و تو برامون
 دست تکون دادی سحر بلند گفت، خوبه تکلیف این یک خواهرت هم معلوم شد.
 راستش خیلی از سحر حرصم گرفته بود کم مونده بود از دهنم بپره بگم تا کور
 شود هر آنکه نتواند ببیند. اما به خاطر سروش خودم رو خوردم چیزی نگفتم. اما
 تا برگشتن به خونه همش تو این فکر بودم.
 لبخندی زدم و گفتم:

- سحر تقصیر نداره، به هر حال جاریه دیگه. چه می شه کرد باید از این به بعد تحملش کنی.

- تحملش کنم؟ صبر کن به موقع دمش رو می چینم. منو نشناختی.
همان طور که به طرف رختخوابم می رفتم سرم را تکان دادم و گفتم:
- مطمئنم که این کار رو می کنی. فعلاً شب بخیر.



عروسی پریچهر هم تمام شد و تا چند روز بعد از آن مشغول جمع و جور ریخت و پاشهایی بودیم که در طول بردن جهیزیه و مراسمهای مخالف به وجود آمده بود. ناهید به خاطر داشتن بچه مدرسه ای به سنج برگشت اما نرگس چهار روز ماند تا به مادر کمک کند. از این طرف یاسمین و زن عمو هم خیلی به مادر کمک کردند. پردیس هم مسئول بشور و بمال در و دیوار و پله ها بود. لذت تمام خوشیهایی که در این چند وقت با سروش داشت از دلش بیرون آمد. این وسط باز هم من بودم که که بار زیادی روی دوشم سنگینی نمی کرد و عذرم هم موجه بود زیرا سال آخر بودم و درسهایم سنگین بودند. اما خودم هم می دانستم تمام اینها بهانه ای بیش نیست و درسهایم چیزی نبود جز تکرار مکررات. این را پردیس خوب می دانست و هر وقت مرا می دید که کتاب به دست بهانه درس خواندن کرده ام می گفت: صبر کن تو عروسی من تلافی همه این تنبلیات درمیداد، و من شانه هایم را بالا می انداختم و می گفتم: تا اون موقع خدا بزرگه.

دو روز بعد از عروسی، پریچهر به همراه صادق به منزلمان آمد. در عرض همین دو روز دلم خیلی برایش تنگ شده بود. مطمئن بودم او هم همین احساس را داشت چون موقعی که می خواست ما را ببوسد درست مانند مادری که چند روزی فرزندش را ندیده بود، رفتار می کرد. اما به هر حال هم او و هم ما می بایست به نبودش عادت می کردیم اما فکر می کنم برای مادر دوری او خیلی

سخت تر از همه ما بود زیرا همان شب بعد از رفتن پریچهر وقتی سرزده به آشپزخانه رفتم او را دیدم که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و می گریست. خوشبختانه مادر متوجه حضور من نشد و من هم بدون سر و صدا آشپزخانه را ترک کردم تا خلوتش را به هم نزنم اما از گریه مادر حالم حسابی گرفته شد و آن شب فقط به مادر فکر کردم و به یاد او و مهربانیهایش خوابیدم.

قرار بود فردای آن شب پریچهر به مدت دو هفته به عنوان ماه عسل به مشهد و از آنجا به شمال برود.

دیدارهای من و شهاب کماکان ادامه داشت. بعد از عروسی پریچهر یک بار دیگر با هم بیرون رفتیم اما فقط نیم ساعت با هم بودیم و در آن نیم ساعت به پارکی در نزدیکی منزل رفتیم که من آنقدر با ترس به این طرف و آن طرف نگاه کردم که شهاب کلافه شد. هر چند که در آن نیم ساعت هم جز چند کلمه بیشتر صحبت نکردیم و قرار شد باقی حرفهایمان را پشت تلفن بزنیم.

در این مدت پیروز را فقط یک بار دیدم که برای دیدن پدر و مادر به منزلمان آمده بود و در آن دیدار هم اتفاق خاصی نیفتاد که باعث پریشانی خیالم شود. پیروز کاملاً عادی و معمولی رفتار می کرد و مثل این بود که هیچ وقت چیزی به من نگفته است و من که در ابتدای ورود او از رو به رو شدن با او گریزان بودم با دیدن رفتار معمولی و ساده اش متوجه شدم آن شب سر به سرم می گذاشته و حرفهایش زیاد جدی نبوده و از بابت اینکه موضوع آن شب را برای کسی تعریف نکرده بودم خوشحال بودم.

ماه اسفند به چشم به هم زدنی به پایان رسید و من که تازه از شر امتحانات خلاص شده بودم در فکر بیرون کردن خستگی در طول روزهای عید بودم. از یک جهت هم از تعطیلی مدارس ناراحت بودم و آن به خاطر این بود که مثل قبل آزاد نبودم تا هر زمان که خواستم به بهانه دیدن بیتا شهاب را هم ببینم. هنوز سال نو از راه نرسیده بود که دوست داشتم سیزده روز تعطیلی به پایان برسد و

من به مدرسه برگردم.

طبق هر سال با تحویل سال نو به اتفاق پوریا و پردیس از در منزل خارج شدیم و پس از بستن در کوچه بلافاصله زنگ منزل را زدیم. پدر طبق سنت هر ساله دوست داشت که فرزندانش اولین کسانی باشند که در سال جدید پا به منزلش می گذارند و همیشه می گفت قدمهای ما برای او خوب بوده است. تا جایی که به یاد داشتم هر سال این کار را می کردیم. البته امسال با سالهای قبل خیلی فرق داشت. سالهای قبل پریچهر هم با ما می آمد اما حالا او زندگی مستقلی را داشت و هنوز از مسافرت ماه عسل برنگشته بود.

پوریا سه بار زنگ در منزل را زد و متعاقب آن صدای پدر را شنیدم که گفت:
- بفرمایید بابایبها خوش آمدید، منزل خودتان است.

و در را باز کرد. من و پوریا برای اینکه زودتر داخل شویم همدیگر را هول می دادیم و پردیس با هیس هیس کردن سعی می کرد که یک کدام از ما کوتاه بیایم. من که زورم به پوریا می چربید او را هول دادم و جلوتر از او داخل شدم. پوریا که از کارم حسابی شاکی شده بود پشت سرم دوید و برای اینکه مانع از رفتنم شود برایم پشت پا انداخت. در یک لحظه نفهمیدم چه شد که کله پا شدم و به شدت به زمین خوردم. زانویم هم به کنتور آب برخورد کرد و یک لحظه درد شدیدی را در ناحیه پا و دستم احساس کردم. لحظاتی بعد احساس کردم که صورتم خیس شد. با دیدن قرمزی خون فهمیدم که سرم نیز با برخورد به زمین شکاف برداشته. پوریا که از افتادن من وحشت زده شده بود لحظه ای مرا بر و برگاه کرد و بعد به سرعت به طرف منزل دوید. در همان حال پدر را صدا می کرد. پردیس به طرفم دوید تا به من در بلند شدن از زمین کمک کند که درد دستم ناله ام را به هوا بلند کرد. فکر می کردم دستم شکسته بود زیرا دردش جانم را به لب می آورد.

با دیدن پدر که سراسیمه به حیاط می دوید و همچنین مادر که بر سر زنان

پشت او می آمد برای اینکه آنان را نترسانم خواستم از جا بلند شوم اما سوزش شدید زانوی راستم مانع از تکان خوردنم شد. پردیس هنوز سعی داشت مرا از جایم بلند کند اما این کار او ناله ام را به آسمان بلند می کرد. پدر با دمپایی و بدون کت به طرف در حیاط رفت تا در را برای بیرون بردن ماشین باز کند و مرا به درمانگاه برساند. مادر کنارم نشسته بود و با دستمالی که پردیس به دستش داده بود به زخم گوشه پیشانی ام فشار می آورد تا خونریزی آن را به بند بیاورد و در همان حال من و پوریا را سرزنش می کرد. با وجودی که دلم می خواست فریاد بکشم اما به خاطر اینکه مادر را بیشتر از این ناراحت نکنم به خودم فشار می آوردم که آه و ناله نکنم. طفلی پوریا که چند قدم دورتر ایستاده بود با حالت مظلومی می گریست. دلم برایش خیلی سوخت. می دانستم که نمی خواست این طور شود. با اینکه او باعث زمین خوردنم شده بود اما می دانستم که خودم مقصر بودم. پدر به سرعت به طرفم آمد و با کمک پردیس و مادر مرا که از شدت درد بی طاقت شده بودم، داخل ماشین برد و با وجود اصرار مادر که او هم می خواست با ما بیاید خودش به تنهایی مرا به درمانگاه برد. وقتی به درمانگاه رفتیم بعد از پانسمان سر و زانویم برای تشخیص اینکه دستم شکسته یا نه گفتند که باید به بیمارستان برویم.

از اینکه از همان ابتدای سال پدر را مجبور کرده بودم که پایش به درمانگاه و بیمارستان باز شود از خودم شرمنده و ناراحت بودم.

به همراه پدر به بیمارستان رفتیم. از دستم عکس گرفتیم. خوشبختانه دستم شکسته بود و درد بی امان دستم بر اثر دررفتگی استخوان کتف و ضرب دیدگی استخوان بازویم بود که دکتر پس از معاینه و جا انداختن استخوان، دستم را از بالای بازو گچ گرفت و توصیه کرد تا ده روز با آن کنار بیایم.

در طول مدتی که پزشک دستم را گچ می گرفت، پدر به خانه زنگ زد تا مادر را از نگرانی بیرون بیاورد، با اینکه آسیب جدی ندیده بودم اما از اینکه در تمام

مدت دید و بازدید عید می بایست دستم داخل گچ باشد احساس بدی داشتم. پس از اتمام کار با پدر به خانه رفتیم و متوجه شدیم که نیما و نوید و یاسمین و نوشین و نیشا چند لحظه قبل برای گفتن تبریک عید به خانه ما آمده اند. البته این رسم هر سال بود که ابتدا فرزندان عمو برای تبریک سال نو به دیدن پدر می آمدند و بعد پدر و مادر و ما بچه ها برای دیدن عمو و زن عمو برای بازدید به منزلشان می رفتیم. فردای آن روز هم عمو و زن عمو برای بازدید ما به منزلمان می آمدند.

هنگامی که به همراه پدر با سر و کله بسته و دست گچ گرفته لنگان لنگان وارد خانه شدم همه هاج و واج به من نگاه می کردند و من درحالیکه لبخند می زدم برای روبوسی و تبریک سال نو به طرف دخترعموهایم رفتم. نیما از مادر پرسید که این حادثه چگونه اتفاق افتاده که مادر نگاه ملامت باری به من و بعد به پوریا کرد و گفت:

- بهتره از خود نگیں بررسی چی شده؟

من که رویم نشد جریان را تعریف کنم اما وقتی پردیس ماجرای زمین خوردنم را تعریف کرد در چهره همه آنها تعجب همراه با خنده موج می زد. نیما با تأسف به سر و دستم نگاه می کرد اما نگاهی که در چشمان نوید بود حالت تمسخر داشت که بیشتر از هر چیز حالم را می گرفت چون احساس می کردم دلش خیلی خنک شده است. دخترعموهایم نیز هر کدام به نوعی تأسفشان را ابراز می کردند.

بعد از اینکه دخترعموها و پسرعموهایم یک ساعتی منزل ما نشستند و پدر عیدی همه ما را داد به اتفاق حرکت کردیم تا به دیدن عمو و زن عمو برویم. عمو و زن عمو با دیدن من و سر و دست باندپیچی شده ام و همچنین راه رفتن لنگان لنگانم که پشت سر همه حرکت می کردم هراسان و سراسیمه جویای حالم شدند، بنده خداها فکر می کردند تصادف کرده ام. پدر برای آنان

توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. این برای من خیلی ناراحت کننده بود. احساس می کردم الان همه پیش خود فکر می کنند که من چقدر بچه ام که هنوز هم سر چیزهای خیلی بیخود با پوریا که سه سال از من کوچکتر بود جنگ و جدل راه می اندازم. در صورتی که واقعیت این نبود و اتفاقی که افتاد فقط یک شوخی بین من و پوریا بود.

هنوز یک ساعت از ورود ما به خانه عمو نگذشته بود که پیروز برای دیدن عمو به آنجا آمد. خیلی دوست داشتم خانه خودمان بودیم و من خودم را در اتاقم پنهان می کردم چون تحمل پرس و جوی او را در مورد چگونگی این اتفاق نداشتم. پیروز آن روز با همه دست داد و یکی یکی به همه عید را تبریک گفت. من از ابتدای ورود او از کنار مادر تکان نخورده بودم و دست گچ گرفته ام را کنارم مخفی کرده بودم. پیروز همین که جلوی من رسید با لبخند دستش را جلو آورد تا با من هم مثل بقیه دست بدهد که ابتدا متوجه باندی شد که بالای ابروی راستم زده بودند و بعد چشمش به دستم افتاد که در گچ بود. با نگرانی ابتدا به من و بعد به مادر نگاه کرد. مادر لبخندی زد و گفت:

– الحمدالله جای نگرانی نیست. دستش مختصری ضرب دیده.

در چهره پیروز نگرانی شبیه به نگرانی یک پدر به خاطر آسیب دیدن فرزندش مشاهده می شد که این برای من خیلی تعجب آور بود. وقتی پیروز فهمید که علت حادثه چه بوده است برخلاف انتظارم که فکر می کردم خنده اش می گیرد، نخندید و با ناراحتی به فکر فرو رفت.

آن شب شام خانه عمو بودیم و وضعیت من هنگام شام خیلی برایم ناراحت کننده بود زیرا با دست چپ نمی توانستم راحت غذا بخورم. پردیس زیر گوشم آهسته و به شوخی گفت: نگین می خوی غذا رو توی دهنت بذارم؟ به او نگاه کردم و خندیدم. در همان هنگام چشمم به پیروز افتاد که با حالتی ناراحت به من نگاه می کرد. چشمانم را از او گرفتم و سعی کردم با دقت بیشتری قاشق را

به دهانم ببرم.

بعد از خوردن شام با وجودی که کاری از دستم بر نمی آمد به آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم و به یاسمین و نیشا و پردیس که مشغول شستن و خشک کردن ظرفها بودند نگاه کردم. همان شب بود که فهمیدم امید پسرعموی بزرگم که در دانشگاه سنج در درس می خواند طلسم را شکسته و قرار است از یاسمین خواستگاری کند. از اینکه باز هم عروسی در پیش داشتیم خیلی خوشحال شدم اما از چیزی که همان شب شنیدم دلم می خواست قطره آبی شوم و به زمین بروم. موضوعی که باعث شد آن شب تا موقع رفتن از خجالت سرم را بلند نکنم این بود.

بعد از اینکه شستن ظرفها توسط یاسمین و پردیس تمام شد به جای رفتن به اتاق پذیرایی داخل هال نشستیم تا به دور از جمع مردان که داخل اتاق مشغول صحبت بودند ما نیز با خیال راحت گپی زنانه زده باشیم. زن عمو و مادر و بقیه روی زمین نشسته بودند و مشغول صرف چای و میوه بودند و من که به خاطر آسیب دیدگی زانویم روی صندلی نشسته بودم منتظر بودم که مادر سیبی را برایم پوست بگیرد، در همان حال زن عمو برای مادر تعریف می کرد که چطور جاری بزرگشان زن عمو قادر خدابیامرزم بود، صحبت خواستگاری امید از یاسمین را مطرح کرده است و من با لذت به این تعریف گوش می کردم که زن عمو ابتدا نگاهی به من کرد و لبخند زد و بعد به مادر گفت:

- حالا می خوام یه موضوعی رو بهت بگم. می دونم هنوز خستگی از عروسی پریچهر در نرفته اما دخترعمویم قسم داده که حتماً این حرف رو بهت بگم.

مادر که کنجکاو به زن عمو نگاه می کرد منتظر بود تا او صحبت کند که زن عمو بار دیگر به من نگاه کرد و خندید. از نگاه زن عمو دلم فرو ریخت با خودم گفتم: نکنه کسی در مورد من حرفی به زن عمو زده. در آن لحظه به فکر هیچ

چیز نبودم به جز اینکه نکنه کسی به رابطه من و شهاب پی برده باشه. زن عمو بعد از مکثی که احساس می کردم جانم را به لبم رسانده است، گفت:

- روز عروسی پریچهر توی تالار وقتی دخترعمویم نگین را می بیند از او خوشش می آید. بعد از پرس و جو درباره او وقتی می فهمد نگین خواهر عروس و دختر برادر شوهر من است آمد پیش من و خواست که از شما برای خواستگاری از نگین اجازه بگیرم. همون موقع بهش گفتم چون داریم دو تا دختر پشت هم دختر شوهر داده شاید نخواد این سومی رو رد کنه، اما مگه به خرجش می رفت و راستش از اون روز تا به حال دو سه بار هم زنگ زده که من به او گفتم که هنوز این موضوع رو به شما نگفته ام. دیروز که زنگ زده بود حال و احوال کنه بهم گفت که اگر من نمی تونم این موضوع رو مطرح کنم خودش به دیدن شما بیاید که من گفتم به محض دیدن شما این پیغام رو می رانم. حالا خودتان می دانید.

مادر که با تعجب به صحبت های او گوش می کرد گفت:

- کدام دختر عموت؟

زن عمو باخنده گفت:

- شیرین خانم زن آقای صالحی.

مادر سرش را تکان داد و با نگاهی به من گفت:

- واسه نگین می خواهند بیایند خواستگاری؟

در این کلام مادر هزاران حرف ناگفته بود که من به خوبی معنی آن را درک می کردم. کلامی پر از تعجب و سرزنش و یادآوری اینکه من بزرگ شده ام.

زن عمو خندید و گفت:

- اما پسرش آقا هادی عجب پسر خوبی. برخلاف آقا مهدی که پدر و مادر و شهر و زندگیشو ول کرده رفته انگلیس همونجا موندگار شده، اون دوش به دوش باباش کارخونه رو می چرخونه. خدا وکیلی حاج آقا همیشه تعریفش رو می کنه.

می گه هادی دست راست منه اگه اون نباشه کارخونه فلج می شه.
زن عمو از پسر دخترعمویش که فهمیده بودم نامش هادی است تعریف می کرد و بقیه به آن گوش می کردند و من نیز سرم را به زیر انداخته بودم و احساس عجیبی داشتم. احساسی گنگ و نامطبوع که دلم می خواست گریه کنم. صدای زن عمو برایم زمزمه نامفهومی شده بود و معنی کلامش را نمی فهمیدم اما قلبم لحظه به لحظه به سمت فشرده شدن و آماده شدن برای گریه پیش می رفت. با اینکه آنقدر درک می کردم که این موضوع در حد پیشنهاد است و هنوز اتفاقی نیفتاده اما نمی دانم در آن لحظه چه فکری می کردم که آنقدر پریشان و مضطرب شده بودم. آنقدر در فکر بودم که وقتی نیشا سینی چای را جلویم گرفت یکه خوردم. سرم را بلند کردم و به نیشا نگاه کردم او که با لبخندی به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

- چایی نمی خوری؟

فنجانی چای از سینی برداشتم و از او تشکر کردم. خوشبختانه صحبتهای مادر و زن عمو به جریان دیگری افتاده بود اما من هنوز در خجالت صحبت زن عمویم بودم.



بعد از بازگشت به منزل وقتی در اتاقهایمان تنها شدیم پردیس مشغول تجزیه و تحلیل صحبت زن عمو شد و من که حوصله نداشتم حتی حرفش را بشنوم با ناراحتی از پردیس خواستم که دیگر حرفش را هم بزند. با اخم در رختخوابم دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. شاید به خاطر ناراحتی بود که آن شب کابوس وحشتناکی دیدم: در جنگلی وهم انگیز و ترسناک گم شده ام و هر چه این طرف و آن طرف می روم راهم را پیدا نمی کنم. هوا نیز هر لحظه رو به تاریکی می رود. من با فریاد کمک می خواستم و انعکاس صدای خودم را می

شنیدم که در جنگل می پیچید گویی صدها زن با فریاد کمک می خواهند و این بیشتر باعث وحشتم می شد. در این هنگام صدای غرش وحشتناک حیوانی را از پشت سرم شنیدم وقتی با ترس به عقب برگشتم حیوانی سیاه و بزرگ را دیدم که با جهشی خود را به رویم انداخت. با وحشت جیغ می کشیدم اما صدایم در غرش آن حیوان گم می شد. در یک لحظه دندانهای تیز حیوان در بازویم فرو رفت و من آخرین جیغ را از سر ناامیدی کشیدم که خوشبختانه همان لحظه از خواب پریدم. نفس نفس می زدم و تمام بدنم از شدت ترس خیس عرق شده بود و بازویم از درد به زق زق افتاده بود. تا چند لحظه جرأت نمی کردم به اطراف نگاه کنم. کمی که به خودم آمدم از تخت پایین آمدم و به طرف پنجره اتاق رفتم و از دیدن حیاط که وضعیتی عادی داشت و توسط لامپ روشن شده بود، احساس آرامش کردم و بعد از قدم زدن در اتاق به رختخواب برگشتم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم دوباره بخوابم.

فردای آن روز برای من روز دیگری بود. برای تبریک عید به بیتا زنگ زدم و کلی برای او صحبت کردم. به طوری که کسی مشکوک نشود حال شهاب را پرسیدم. بیتا از شهاب خبر نداشت اما گفت که هر وقت او را دید خبرش را به من می دهد. برای بیتا ماجرای دستم را تعریف کردم و کلی به آن خندیدم. بیتا گفت که واجب است برای دیدنم بیاید و من که می دانستم وقتی او بیاید برایم کلی خبر دارد از خوشحالی به او گفتم که از همان لحظه منتظر آمدنش می شوم. قبل از ظهر عمو و زن عمو برای بازدید به منزلمان آمدند و قرار شد ناهار منزلمان بمانند. پدر به منزل عمو تلفن کرد تا بچه ها برای ناهار بیایند. بعد از ظهر هم پیروز به منزلمان آمد و دسته گلی پر از گلهای نرگس به همراهش بود که مناسبت آن را عیادت از مریض عنوان کرد اما نگاه پدر به عمو که خیلی تابلو بود واقعیت دیگری را نمایان می کرد. واقعیتی که فقط من از آن بی خبر بودم. همان شب پدر و مادر پس از مشورت در مورد خواستگاری که به تازگی برایم

پیدا شده بود به این نتیجه رسیدند که ازدواج هنوز برای من زود است و بهتر است در این مورد عجله به خرج ندهند. مادر به زن عمو گفت که با طرز محترمانه ای از طرف او و پدر به دخترعمویش بگویند که نگین فعلاً درس می خواند و قصد ازدواج ندارد. به این ترتیب نخستین خواستگار من که هنوز هم او را ندیده بودم رد شد. با این تصمیم پدر و مادر که البته حرف دل من هم بود نفس عمیقی کشیدم و خیالم تا حدودی راحت شد.

همچنین قرار شد پدر و عمو به همراه مادر و زن عمو به مدت دو روز به کردستان بروند تا از عمه ها و دیگر اقوام دیدن کنند. با وجودی که خیلی دلم می خواست برای دیدن عمه سوزه به همراه پدر و مادر بروم اما با شرایطی که من داشتم بردنم صلاح نبود بخصوص که در آن فصل، هوای کردستان خیلی سرد بود.

روز سوم عید نیما، پدر و مادر و عمو و زن عمو را به فرودگاه برد. آنان اجازه ندادند ما برای بدرقه شان به فرودگاه برویم و ما از همان منزل با پدر و مادر خداحافظی کردیم. این نخستین بار بود که پدر و مادر ما را تنها می گذاشتند و خودشان به تنهایی به مسافرت می رفتند. پس از رفتن آنان قرار بر این بود که دخترعموهایم شب هنگام برای اینکه تنها نباشیم به منزل ما بیایند و همانجا بخواهند. نیما هم که شب اول کشیک بود و نوید هم باید منزل خودشان می ماند تا منزلشان تنها نباشد. در این میان پوریا بود که باید نقش تنها مرد خانواده را اجرا می کرد که احساس می کردم با این کار، او چقدر احساس بزرگی خواهد کرد.

آن شب به هر ترتیب گذشت. روز چهارم بیتا برای دیدنم به منزلمان آمد و من با شوق او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردم. پردیس پس از کمی نشستن پیش ما برای درست کردن ناهار به آشپزخانه رفت و پوریا هم که از همان اول در حیاط مشغول بازی گل کوچیک بود، اصلاً به خانه نیامد. رو به بیتا کردم و گفتم:

- خب دیگه چه خبر؟

بیتا لبخندی زد و گفت:

- خبر از کی؟

خندیدم اما چیزی نگفتم. فقط شانه هایم را بالا انداختم. بیتا نگاهی به در اتاق پذیرایی انداخت وقتی خیالش راحت شد که من و او تنها هستیم از کیفش کاغذ کوچکی بیرون آورد و گفت:

- اینو شهاب داده. بعد بخونش.

نفهمیدم چطور تکه کاغذ را از دست بیتا قاپیدم که او با خنده گفت:

- چه خبرته. همش ماله خودته اینقدر هول زن. برای مریضیت خوب نیست.

کاغذ را کنار قلبم گذاشتم و گفتم:

- بیتا، با سام آشتی کردی؟

- آره. اونقدر بهم گفت غلط کردم، جوونی کردم، اشتباه کردم که دلم نیومد بیشتر از این غرورش رو بشکنم.

- بهت که گفتم چیز زیاد مهمی نبود تو بی خود مسئله رو بزرگ کردی.

- مسئله کوچیکی هم نبود که بشه ازش راحت گذشت.

برای اینکه صحبت را عوض کنم به بیتا گفتم که میوه پوست بکند و خودم مشغول خوردن سیبی با پوست شدم.

بعد از رفتن بیتا وقتی مطمئن شدم پردیس مشغول تدارک ناهار است به اتاقم رفتم تا کاغذی را که شهاب داده بود بخوانم. شهاب در ورق کوچکی نوشته بود:

«سلام عشق من. سال نو بر وجود پر بهایت مبارک باد.

نگین من. عزیزترین کسم. بیتا به من گفت که قرار است به

منزلتان بیاید من هم آنقدر هول شدم که یادم رفت چی باید

بنویسم. همیشه از عید خوشم می آمد اما حالا روزهای عادی را

ترجیح می دهم چون می دانم در تعطیلیها نمی توانم ببینمت. نگین عزیزم، در روزهای عید اغلب مغازه را باز نمی کنیم اما به خاطر اینکه بتونی راحت با من تماس بگیری از روز ششم عید به امید تلفنی که از جانب تو، به مغازه می رم. البته بعد از ظهر از ساعت چهار. تلفن همراهم را هم خاموش نمی کنم اما سعی کن از اون استفاده نکنی چون نمی خواهم از طریق قبض تلفنی که میاد لو بریم. دوستت دارم خیلی بیشتر از همیشه».

شهاب تو

نامه شهاب را به لبانم نزدیک کردم و آن را بوسیدم. می دانستم برای صحبت با او باید دو روز دیگر صبر کنم اما احساس می کردم که طاقتم تمام شده و هر لحظه دلم می خواهد صدای گرم و شیرینش را بشنوم.

صدای زنگ در منزل باعث شد نامه شهاب را جایی میان جلد دفترچه خاطراتم پنهان کنم و از اتاق خارج شوم. پردیس با صدایی که خوشحالی و شعف از آن پیدا بود با کسی احوالپرسی می کرد و برای اینکه ببینم آن شخص کیست از پله ها پایین رفتم. اما در یک لحظه با صحنه ناخوشایندی رو به رو شدم که برای عقب گرد کردن از پله ها خیلی دیر شده بود. در آن لحظه حتی نتوانستم سرم را بچرخانم تا پردیس و سروش را ببینم که همدیگر را می بوسند. البته آن دو عقد کرده و به هم محرم بودند اما آن لحظه از خودم به خاطر اینکه سرزده مزاحم آن دو شده بودم متنفر شدم. پردیس با حضور من به سرعت خودش را عقب کشید اما برای اولین بار دیدم که رنگ صورتش از خجالت سرخ شده بود. طفلی سروش هم که غافلگیر شده بود مانند لبوی سرخ وسط زمستان سرش را زیر انداخته بود. این وسط فقط من بودم که مانند احمقها لبم را به دندان گرفته بودم و بین ماندن و رفتن سرگردان بودم. عاقبت پردیس بود که جو را از حالتی که به وجود آمده بود عوض کرد و خطاب به سروش گفت:

- خب خیلی خوش اومدی، کی رسیدی.
و سروش با من گفت:
- از فرودگاه یکراست به اینجا اومدم.
پردیس به من که هنوز خشکم زده بود گفت:
- نگین، آقا سروش آمده، او رو نمی بینی؟
با این حرف می خواست به من بفهماند که هنوز به او سلام نکرده ام. من که به خودم آمده بودم به سروش سلام کردم. او که مثلاً نشان می داد که تازه مرا دیده درحالیکه هنوز صورتش سرخ بود گفت:
- به، سلام نگین خانم. سال نوی شما مبارک.
بعد درحالیکه جلو می آمد به دستم اشاره کرد و گفت:
- راستی دستت چطوره. زن دایی تعریف کرد چه اتفاقی برات افتاده. خیلی ناراحت شدم.
من که می خواستم نشان بدهم از صحنه قبل چیزی یادم نمانده گفتم:
- وای حتماً حالا تمام مردم سنندج می دونن که دست من به خاطر چی در رفته.
سروش خندید و گفت:
- نه، زن دایی به من گفت. منم به هیچ کس چیزی نگفتم.
خندیدم و آن دو را تنها گذاشتم.



آن شب یاسمین شام درست کرده بود و به پردیس گفت که شام به منزلشان برویم. نیما هم شب آزادیش بود و سروش هم که به جمع ما اضافه شده بود. نیما زنگ زد تا پیروز را هم دعوت کند. اما او منزل نبود و نیما برای او پیغام گذاشت. درست مانند همیشه همه دور هم بودیم با این تفاوت که پدر و مادرهایمان

نبودند. آن شب برای خوابیدن من و پردیس منزل عمو ماندیم و پوریا به همراه سروش و نیما به منزل ما رفتند. نوید هم پیش ما ماند تا تنها نباشیم. بعد از رفتن مردها یاسمین و پردیس و نیشا برای شستن ظرفها و تمیز کردن آشپزخانه رفتند و من و نوشین هم داخل هال نشسته بودیم و به تلویزیون نگاه می کردیم. بعد از چند لحظه نوید هم آمد و روی راحتی نشست و مشغول دیدن تلویزیون شد. من به صفحه تلویزیون نگاه می کردم بدون اینکه به فیلم سینمایی که پخش می شد توجه داشته باشم. نوشین هم مشغول تماشای فیلم بود و در همان حال چرت می زد. نوید نگاهی به او انداخت و گفت:

- برود بخوابد.

نوشین بدون سروصدا بلند شد و به اتاقش رفت. همان طور که به صفحه تلویزیون نگاه می کردم احساس کردم نگاه نوید بر رویم سنگینی می کند. به او نگاه کردم و متوجه شدم حدسم درست بوده است و او به من خیره شده است. نیشحندی زدم و گفتم:

- شناسنامه بدم خدمتون؟

نوید که به خود آمده بود نگاهش را از چهره ام گرفت و گفت:

- لازم نیست، خوب می شناسمت.

لحن نوید ناخوشایند بود و مثل این بود که از من خیلی نفرت دارد. شانه هایم را بالا انداختم و پیش خودم گفتم: به جهنم. دل به دل راه داره منم از تو نفرت دارم. برای اینکه نشان دهم تحملش برایم سخت است از جا بلند شدم تا از یاسمین بپرسم که کجا باید بخوابیم. چون خیلی خوابم گرفته بود.

صدایی را شنیدم که می گفت:

- می خوای بگی خیلی از من بدت میاد و نمی تونی منو تحمل کنی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- من همچین چیزی نگفتم اما اگه تو این طور فکر می کنی مشکل از خودته.

نوید خیره نگاهم کرد و من که کاری آنجا نداشتم به آشپزخانه رفتم. دلیل نفرت نوید را نمی دانستم اما از اینکه رابطه ام با او خوب نبود ناراحت بودم زیرا دوست نداشتم خصومت او با من برایم دردسر ساز شود زیرا به هر حال او دوست شهاب بود و همین مرا ناراحت می کرد.

فردای آن روز حدود ساعت یازده پدر و مادر به وسیله خودروی نیما که برای آوردنشان به فرودگاه رفته بود به منزل آمدند. پردیس برایشان اسفند دود کرد و هر سه مان آنقدر ذوق زده شده بودیم که گویی سالها بود که از آنان دور بودیم. مادر گفت:

- عمه سوزه سلام رسونده و خواسته که اگر عمری برایش باقی بود نگین را تابستان پیشش بفرستم.

و من به امید اینکه خداوند او را سلامت نگه دارد در دلم برایش دعا کردم. با اینکه فکر می کردم خیلی طول می کشد تا ششم فروردین از راه برسد اما عاقبت آن روز از راه رسید و خوشبختانه ساعت سه و نیم بود که پدر و مادر و پوریا آماده شدند تا به دیدن یکی از اقوام دور مادرم بروند. پردیس هم که باز سروش را دیده بود با او به گردش رفته بود. من مانده بودم و دو خط تلفن که با هر کدام که اراده می کردم می توانستم با شهاب تماس بگیرم. ساعت چهار و پنج دقیقه به او زنگ زدم. مثل همیشه خودش گوشی را برداشت و من و او تا ساعت پنج و بیست دقیقه که زنگ در منزل به صدا در آمد در حال صحبت بودیم. درحالیکه هنوز دلم نمی آمد اما به ناچار از او خداحافظی کردم و برای باز کردن در منزل به طرف آیفون رفتم. وقتی در را باز کردم از دیدن پریچهر و صادق کم مانده بود پر درآورم. آنقدر خوشحال بودم که یادم رفت دستم در گچ است و نباید آن را زیاد تکان بدهم. پریچهر وقتی فهمید علت آسیب دیدگی من چه بوده درست مثل مادری که چند وقت از فرزندش دور بوده مرا سرزنش کرد و از من قول گرفت که از این پس عاقلانه تر رفتار کنم.

بر خلاف انتظارم تعطیلیها به سرعت سپری شدند و این برای من که از همان ابتدا منتظر باز شدن مدرسه بودم بد نبود. روز دهم فروردین گچ دستم را باز کردم اما هنوز مختصر دردی در کتف و بازویم احساس می کردم. صبح روز چهاردهم با شوق و علاقه و بدون اینکه دردی احساس کنم راهی دبیرستان شدم.



ماه طولانی فروردین تمام شده بود و وارد ماه اردیبهشت شده بودیم. هوا روز به روز گرمتر می شد و من که از بوی بهار و دیدن درختانی که لباس سبز به تن می کردند با تمام وجود لذت می بردم. سعی می کردم قدر لحظه لحظه این روزهای را بدانم و ارزش آنها را با تمام احساسم درک کنم. بخصوص که عشقی که نسبت به شهاب در دلم احساس می کردم روز به روز شدیدتر و پر حرارت تر می شد و گاهی اوقات حرارت آن قلبم را می سوزاند.

حالا دیگر احساس می کردم دیدنش و شنیدن صدایش درست مانند نفس کشیدن لازم و ضروریست و اگر دو روز مداوم از او خبر نداشتم درست مانند انسان مریضی گوشه اتاق کز می کردم. پردیس از جریان دوستی من و شهاب کاملاً خبر داشت و بیشتر اوقات کشیک می کشید تا من بتوانم با شهاب تلفنی صحبت کنم. حتی یکبار به اتفاق او با شهاب به کافی شاپ کوچکی در حوالی میدان آرژانتین رفتیم. آن روز چون پردیس با من بود بهتر از روزهای دیگری بود که به تنهایی با شهاب بیرون می رفتم اما بدی آن این بود که هم شهاب و هم من در حضور پردیس خیلی معذب بودیم و نتوانستیم آن طور که دلمان می خواست با هم صحبت کنیم.

اواسط اردیبهشت بود و من می بایست کم کم برای امتحانات پایان سال آماده می شدم. دوست داشتم امسال هم مانند سالهای قبل با رتبه خوبی قبول

شوم بخصوص که سال آخر هم بودم. هر چند که مثل سالهای قبل به ادامه تحصیل و حتی دانشگاه فکر نمی کردم اما دوست داشتم با معدل خوبی دیپلم بگیرم.

امتحانات معرفی ام شروع شده بود و من سعی می کردم تا حد امکان افکارم را از سایر مشغولیاتی که داشتم آزاد کنم و تنها به درس فکر کنم حتی قرار شده بود که با شهاب کمتر تماس بگیرم تا بتوانم با تمرکز بیشتری امتحاناتم را بدهم.

درست شب پانزدهم اردیبهشت بود و من فردای آن شب امتحان بینش داشتم. چون از قبل درسم را بلد بودم شب امتحان مشکل خاصی نداشتم و بدون کوچکترین هراسی کتابم را بستم. آن شب مادر، خانواده عمو را دعوت کرده بود البته این چیز تازه ای نبود و ما ماهی دو یا سه بار خانواده عمو را برای شام دعوت می کردیم.

آن شب پیروز هم دعوت داشت. وقتی آمد در دستش سبد گل زیبایی به شکل تاج بود که گلهای گرانبهایی هم داخل آن بود. البته این کار پیروز هم تازگی نداشت زیرا او هروقت به خانه ما یا عمو می رفت با خودش گل می آورد. اما آن شب رفتار او مثل گذشته نبود. هنگامی که با او سلام و احوالپرسی می کردم احساس کردم مثل همیشه نیست. رفتار او برایم کمی عجیب بود بخصوص که کاملاً مشخص بود فکرش جایی مشغول است و تمرکزی برای پاسخ به سئوالاتی که پدر یا عمو از او می کردند ندارد. حتی بر خلاف دفعات پیش که گاهی اوقات با نگاه بخصوصی به چهره ام خیره می شد، آن شب حتی نگاهی به طرهم نیانداخت و خیلی زود بعد از شام رفت.

حدس می زدَم این جریان مربوط به دو هفته قبل می باشد که شنیده بودم وکلای پیروز از سوئد با او تماس گرفته اند و خواسته اند برای انجام بعضی کارهایش که فقط باید شخص خودش حضور داشته باشد به سوئد برود. او در

تدارک گرفتن بلیط و اخذ ویزا و سایر کارهای اداری اش بود. اما چیزی که نمی فهمیدم این بود که چرا رفتار پیروز اینقدر تغییر کرده بود. آن شب من و پردیس تا پاسی از شب در اتاقمان مشغول تحلیل رفتار عجیب او بودیم و آخر بدون اینکه نتیجه ای بگیریم به هم شب بخیر گفتیم و خوابیدیم.

روز بعد، وقتی از مدرسه برگشتم مادر در منزل تنها بود. پدر هنوز از سر کار برنگشته بود و پوریا هم مدرسه بود. پردیس برای دیدن بقچه هایی که یاسمین برای جهیزیه اش گلدوزی کرده بود به منزل عمو رفته بود. خانه در سکوت کامل بود و من نیز پس از تعویض لباسم برای صرف ناهار به آشپزخانه رفتم. چند لحظه بعد هم مادر به آشپزخانه آمد و خود را مشغول کار کرد. ابتدا آنقدر گرسنه بودم که متوجه نشدم مادر بدون دلیل به آشپزخانه آمده و در حقیقت کاری آنجا ندارد اما وقتی سیر شدم حواسم سر جایش آمد به نظرم کارهای مادر کمی بی معنی آمد. او گاهی بشقاب را از قفسه بیرون می آورد و پس از لحظه ای آن را سر جایش می گذاشت و به سمت قفسه دیگری می رفت و لیوانی بیرون می آورد. با خودم فکر می کردم که کار مادر چه معنی می تواند داشته باشد اما در این مورد زیاد کنجکاوی نکردم. پس از خوردن ناهار سفره را جمع کردم و بشقاب غذایم را شستم. وقتی می خواستم از آشپزخانه خارج شوم مادر صدایم کرد و گفت می خواهد با من صحبت کند. فهمیدم که حدسم درست است و او به خاطر کاری آنجاست.

سر میز نشستیم و منتظر شدم. رفتار مادر برایم خیلی عجیب بود انگار می خواست چیزی را بگوید که از حصول آن اطمینان نداشت. حدس می زدم خبری شده و او می خواهد مطلبی را به من بگوید که نمی داند چطور آن را بیان کند. چشم به مادر دوخته بودم و در دلم حدسهایی می زدم. بعد از مکثی طولانی مادر شروع به صحبت کرد من نیز افکارم را از حدس و گمان رها کردم و با دقت به حرفهای او گوش کردم. مادر بعد از مقدمه چینی در مورد ازدواج پریچهر و

عقد پردیس گفت که: هر دختری روزی باید به دنبال بخت خودش برود حالا دیر یا زود این اتفاق می افتد و انسان باید قدر موقعیتهای خودش را بداند و با تصمیم گیری صحیح آینده خوبی برای خودش بسازد.

حرفهای مادر برایم نامفهوم بود و در فکر بودم که این چه بحثی است که مادر پیش گرفته و چه ربطی به من دارد که ناگهان فکری به ذهنم رسید، قلبم فرو ریخت. مادر صحبت از آینده و ازدواج می کرد به دهنم رسید که شاید خواستگاری برای من پیدا شده است. همان لحظه حرفهای زن عمو را روز عید که به منزلشان رفته بودیم به خاطر آوردم. با خودم فکر کردم شاید دخترعموی او از جواب ردی که زن عمو به او داده بود قانع نشده بود و بار دیگر مسئله خواستگاری را عنوان کرده بود. خیلی دوست داشتم مادر این بحث را خاتمه می داد و من را رها می کرد تا به اتاقم بروم زیرا از بحثهای این چنینی به هیچ وجه خوشم نمی آمد. صدای مادر مرا از افکاری که در آن غرق بودم بیرون آورد.

- نگین جان من و پدرت هر دو خوشبختی شماها رو می خواهیم و خودت می دونی که در این مورد از هیچ چیزی دریغ نکرده ایم.

سرم را به نشانه تصدیق تکان دادم اما چیزی که بخواهم به آن اضافه کنم به دهنم نرسید. مادر پس از مقدمه چینی زیاد کم کم داشت حوصله ام را سر می برد. گفت که خواستگار شایسته ای برای من پیدا شده و من که از همان اول حدس می زدم صحبت مادر راجع به چه می تواند باشد، نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

- مامان من فکر نمی کنم الان وقت مناسبی برای طرح کردن این چیزا باشه، خودتون که می دونید امتحانای من شروع شده.

مادر آه بلندی کشید و گفت:

- درسته حق با توست اما خودت که می دونی وظیفه یه مادر اینه که مثل امانت داری، صحبتیهایی که در مورد آینده ات می شه به گوشت برسونه، حالا

تصمیم با خود دوست اما دوست دارم قبل از اینکه به سرعت جواب بدی خوب فکر کنی. البته عجله ای برای دادن جواب نداری یعنی خیلی وقت داری تا خوب فکر کنی.

سرم را تکان دادم و خواستم که از جایم بلند شوم که مادر گفت:

- نمی‌خوای بدونی خواستگارت کیه؟

مردد سرجایم ایستادم و سرم را به زیر انداختم. شاید مادر فکر می‌کرد که شنیدن نام خواستگارم مرا ذوق زده و مشتاق می‌کند اما خبر نداشت تنها نامی که مشتاق شنیدنش بودم نامی بود که از مدتها قبل در قلبم نقش بسته بود. مادر بعد از مکثی کوتاه گفت:

- نگین آقا پیروز تو را از پدرت خواستگاری کرده.

با شنیدن این کلام از دهان مادر گویی سیم برق سه فازی به تنم وصل شد. این خبر مانند شوک برقی تمام وجودم را تکان داد. حتی یکه ای که خوردم دور از انتظار مادر و حتی خودم بود. با ناباوری به مادر نگاه کردم و او را دیدم که با نگرانی به من خیره شده است. صدای ضعیفی از حنجره ام بیرون آمد:

- شوخی می‌کنید؟!

مادر که فکر می‌کرد خوشحالی حاصل از خبر مرا بهت زده و حیران کرده نفس عمیقی از روی رضایت کشید و گفت:

- نه عزیزم چه شوخی ای. از چند وقت پیش ما این موضوع را می‌دانستیم اما نمی‌دانستیم تا چه حد حقیقت دارد اما بعد از عید وقتی عمو به پدرت گفت که پیروز از او خواسته راجع به تو با او صحبت کند ما فهمیدیم که بخت دخترم آنقدر بلند بوده که پیروز از بین تمام دختران او را خواسته است.

کلام آخر مادر مانند نیشتری قلبم را شکافت. یعنی او و پدرم نهایت سعادت مرا در ازدواج با پیروز می‌دیدند؟ این کلام مادر نشان داد که او و پدر با این مسئله مخالفتی ندارند و این بین تنها من هستم که باید مخالفتم را سخت و

سفت نشان بدهم و یک تنه به مبارزه برخیزم.

مادر بعد از اتمام حرفهایش از جا بلند شد و نشان داد که من هم می توانم به اتاقم بروم و مسئله را از دید خودم تجزیه و تحلیل کنم. به اتاقم رفتم اما نمی توانستم به چیزی فکر کنم. افکارم به هم ریخته و آشفته بود. لحظه ای به فکر پیروز می افتادم و لحظه ای به یاد شهاب بودم. نمی توانستم بفهمم دلیل پیروز از انتخاب من چه می توانسته باشد در صورتی که از نظر خودم خواهران و حتی دخترعموهایم خیلی زیبا بودند و هم اینکه تفاوت سنی اشان با او مناسبتر از من بود که هفده سال از او کوچکتر بودم. به یاد شب عروسی پرچهر و حرف پیروز افتادم: باید ببینم پدرت با ازدواج دخترش با مردی که هفده سال از او بزرگتر است موافقت می کند یا نه. اگر احمق نبودم باید می فهمیدم که آن شب پیروز اول از همه این مسئله را با من عنوان کرده بود و شاید اگر عاقلتر از این بودم همان شب می بایست نظرم را در مورد پیروز به خودش می گفتم که نمی توانم به عنوان همسر دوستش داشته باشم.

چهره پیروز پیش چشمانم جان گرفت. نگاه نافذ و پر از راز او، صحبتهای دو پهلوی و معنی دارش. از اینکه خود را به عنوان همسرش تجسم کنم چندش می شد و احساس بدی به من دست می داد. به خوبی می دانستم به زودی این خبر چون انفجار بمب در میان فامیل می پیچد. لحظه ای چشمانم پر از حسادت نیشا در نظرم مجسم شد و لحظه ای دیگر نگاه نگران بیتا را از شنیدن این خبر به یاد آوردم. با اینکه هنوز اتفاقی نیفتاده بود و قرار نبود کسی مرا مجبور به قبول این پیشنهاد کند اما نمی دانم چرا دلم شور افتاده بود و هراس عمیقی بر قلبم چنگ انداخته بود.

وقتی به خودم آمدم متوجه شدم ساعتهاست که جلوی پنجره ایستاده ام و در فکرهای جورواجوری دست و پا می زنم. ورود پردیس به اتاق باعث شد به طرف او بپریم. پردیس با ناباوری به من نگاه می کرد و لبخند معنی داری روی

لبانش بود. متوجه شدم چند لحظه قبل از این ماجرا با خبر شده و قبل از هر چیزی به سراغم آمده تا بفهمد چه حالی دارم. به طرف تختم رفتم و روی آن نشستم. پردیس هم جلو آمد و کنارم نشست و گفت:

- نگین باورت می شه؟

سرم را تکان دادم:

- چی رو؟ اینکه اینقدر بد اقبال باشم؟

پردیس خنده بلندی سر داد و با لحن شوخی گفت:

- برو دیونه بخت در اتاقمون را زده منتها من تو اتاق نبودم و تو اشتباهی در رو باز کردی.

نیشخنی زدم و گفتم:

- هر جور تو بگی حاضرم این اشتباه را جبران کنم.

پردیس که خیلی دوست داشت زودتر از هر کسی نظر مرا بداند گفت:

- این حرفها رو ولش کن. خوش به حالت عجب فرصتی برایت پیش آمده!

- فرصت؟

- آره پس چی؟ فرصت از این بهتر که مردی با این شخصیت و اعتبار خواهانت شده. وای دختر فکرش را بکن کی فکر می کرد پیروز از تمام دخترانی که دیوانه اش بودند تو را بخواهد؟

اخمی کردم و گفتم:

- پردیس. پس تکلیف شهاب چی میشه؟ من اونو دوست دارم.

پردیس پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا گرسنه نشدی که عاشقی یادت بره، عشق تو این نمونه مثل کیمیاست. عاشق واقعی زمان لیلی و مجنون بودند.

لحن پردیس طوری بود که گویی اگر پیروز او را می خواست قید سروش را

می زد. این برای من که محبت سروش را نسبت به او دیده بودم ناگوار آمد. با حرص از کنار پردیس بلند شدم و برای اینکه او دیگر به این بحث احمقانه اش ادامه ندهد کتاب درسی ام را به دست گرفتم و نشان دادم که می خواهم درس بخوانم. در آن لحظه مطمئن بودم پردیس حرفم را درک نمی کند زیرا او به خواسته اش رسیده بود و به قول معروف پیش آدم سیر صحبت از گرسنگی مفهومی ندارد. همین قوه درکش را ضعیف کرده بود. اما من شهاب را با تمام وجودم می پرستیدم و عطای ازدواج با پیروز را به لقایش می بخشیدم. من شهاب را دوست داشتم و این را به همه آنهایی که فکر می کردند عشق قرن بیستم مانند سرابی در بیابان است ثابت می کردم.



دو هفته از مطرح کردن خواستگاری پیروز از من گذشته بود و در این دو هفته به اندازه یک عمر حرف شنیده بودم. از همه به جز پدر که در تمام این مدت حتی یک بار هم حرفی از این جریان به میان نکشید. دو روز بعد وقتی توسط پردیس به گوش مادر رساندم تمایلی به این ازدواج ندارم گویی مرتکب عمل خلافی شده بودم زیرا مادر که تا آن لحظه فکر می کردم تصمیم گیری به این موضوع را به خودم واگذار کرده، مرا احظار کرد تا با صحبت فکرم را باز کند. برایم توضیح داد که بخت فقط یکبار در هر خانه ای را می زند و این ازدواج تنها خوشبختی است که در طول زندگی ام ممکن است وجود داشته باشد. صحبت های مادر با خوانده ایم از کتابها مغایرت داشت. او مستقیم و غیر مستقیم از من می خواست باز هم خوب فکرهایم را بکنم و این بار حتماً جوابم مثبت باشد. از مادر تحصیل کرده ام انتظار چنین چیزی را نداشتم. اگر او مادرم نبود فکر می کردم پیروز او را اجیر کرده تا مرا قانع کند اما در مورد مادرم نمی توانستم فکر بدی به خودم راه بدهم چون او بی شک خواهان خوشبختی ام بود اما متأسفانه این را

نمی دانست که هرکس باید خودش بداند خوشبختی در چه چیز است. پس از چند روز مادر از من خواست اگر فکرها را کرده ام پاسخ بدهم. خودم به او گفتم که به این زودی تصمیم به ازدواج ندارم. مادر گویی چاره ای نمی دید دست به دامن زن عمو و بعد از آن پریچهر شد. اما پاسخ من به همه آنان همان بود که به مادرم گفته بودم. شاید همه فکر می کردند که من دیوانه شده ام اما فقط پردیس می دانست که دلیل مخالفتم با این ازدواج چیست. به ظاهر پس از از چند باری که من به تک تک ارشاد کنندگانم پاسخ منفی دادم قضیه خاتمه پیدا کرد و دیگر کسی در این مورد صحبت نکرد. پیروز هم هفته بعد از آن جریان به قصد ترک ایران راهی فرودگاه شد اما پیش از آن به منظر آمد. در ابتدا از رو به رو شدن با او کمی احساس ترس می کردم اما بعد از دیدن او متوجه شدم تغییری در رفتارش به وجود نیامده و همانی است که بود. او درست مثل گذشته که به منظر آمد و سر به سر پوریا می گذاشت و با پردیس درست مانند قبل شوخی می کرد و حتی هنگام صحبت با من واکنشی مبنی بر اینکه از پاسخ ردی که به او داده ام کینه ای به دل دارد نشان نمی داد و من از این بابت خیالم راحت بود و در دل تصدیق می کردم که او مردی فهمیده و با شخصیت است.

همان شب پیروز ایران را به مدت نامعلومی ترک کرد و من این مسئله را تمام شده می دانستم و نفس راحتی کشیدم و از همان لحظه خودم را از آن شهاب می دانستم. می دانستم بعد از پیروز هر خواستگار دیگری که به منظر بیاید می توانم به بهانه ادامه تحصیل او را رد کنم، هر خواستگاری به جز شهاب.



با شروع تیر ماه کم کم زمزمه عروسی پردیس بلند شد و عمو به اتفاق عمو با توافق پدر و مادر روز بیستم شهریور را برای مراسم ازدواج او و سروش انتخاب

کردند. در این مدت یاسمن و امید هم نامزد کرده بودند و قرار بود بعد از عید آنان نیز به خانه بخت بروند. در این میان برای نیشا هم کم و بیش زمزمه های شنیده می شد اما چیزی که کاملاً علنی شده بود خواستگاری احمد پسر توران خانم از او بود هر چند عمو تاکنون جواب صریحی به او نداده بود اما من بعید می دانستم که نیشا او را قبول کند. از وقتی که خواستگاری پیروز را رد کرده بودم رابطه ام با نیشا بهتر شده بود و باز هم مثل سابق صمیمی شده بودیم.

از وقتی مدرسه ها تعطیل شده بود بهانه ای برای بیرون رفتن از خانه و همچنین دیدن شهاب نداشتم اما کماکان تلفنی با او صحبت می کردم. بیتا و سام هم کم کم در فکر تدارک مراسم ازدواجشان بودند و آن طور که بیتا می گفت عروسی شان مثل پردیس در ماه شهریور برگزار می شد. این برای من که به او خیلی عادت کرده بودم کمی رنج آور بود. با اینکه دو ماه تا شهریور مانده بود اما من دوست داشتم هیچ گاه شهریور نیاید زیرا دو نفر از بهترین کسانم را از دست می دادم. خواهرم پردیس که همواره سپر بلایم بود و دوستم بیتا که بهترین دوست دوران تحصیل و جوانی ام بود.

هفته اول تیرماه من و بیتا به اتفاق برای گرفتن کارنامه رفتیم. خوشبختانه توانسته بودم با معدل خوبی فارغ التحصیل شوم. وقتی پدر کارنامه ام را دید با خوشحالی صورتم را بوسید و پس از دادن شیرینی کارنامه ام که پنجاه هزار تومان پول نقد بود گفت برای شرکت در آزمون سال بعد در هر کلاسی که خواستم ثبت نام کنم. من هم در کلاس آمادگی کنکور ثبت نام کردم.

آخر همان هفته به همراه پردیس برای ثبت نام در کلاس کنکور در آموزشگاهی واقع در خیابان سهروردی رفتم. بعد از آن هم از فروشگاههای در همان حوالی لباسی را برای عروسی پردیس خریدم. وقتی برگشتیم پریچهر آمده بود. پس از روبوسی و خوش و بش با او مادر گفت که بیتا زنگ زده و کارم داشته. منو بیتا قبل از بیرون رفتن از منزل کلی با هم صحبت کرده بودیم و

تماس دوباره او برای من کمی غیرمنتظره بود و حدس زدم درباره شهاب می خواهد با من صحبت کند و با این فکر بدون معطلی و قبل از اینکه لباسم را بپوشم تا مادر و بقیه آن را ببینند به طرف تلفن رفتم تا با بیتا تماس بگیرم. خود بیتا تلفن را برداشت و بعد از احوالپرسی از او پرسیدم که چه شده که باز تماس گرفته.

- چی می خواستی بشه دلم برات تنگ شده بود. گفتم زنگی بزnm.
می دانستم که سر به سرم می گذارد و این روزها آنقدر سرش شلوغ است که وقت سر خاراندن ندارد چه برسد به اینکه دلش فرصت تنگ شدن داشته باشد. اما نمی خواستم تا خود او صحبت نکرده چیزی عنوان کنم. بنابراین خندیدم و گفتم:

- دل منم برات تنگ شده. بیتا جون فکر می کنم از آخرین فرصتها خوب استفاده می کنی. راستی رفتم و اسمم رو نوشتم. تو هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟
- الان که حتی فکرش را نمی کنم. شاید بعد از ازدواج وقتی ببینم حوصله ام تو خونه سر می ره یک کارایی بکنم.

می دانستم که بیتا به کلی قید درس و دانشگاه را زده و این را فقط برای دل خوشی من می گوید. بیتا هنوز نگفته بود که برای چه با من تماس گرفته بود و من که حدس می زدم موضوع دلتنگی و این برنامه ها گذشته عاقبت طاقت نیاوردم و گفتم:

- از درس و کنکور بیرون بیاییم. بیتا فکر نمی کنم با اون اوضاع شلوغی که تو خونتون هست اونقدر حوصلت سر رفته باشه که بخوای حال و احوال منو بررسی بخصوص با صحبتهای مفصلی که چند ساعت قبل کرده بودیم. بگو چکارم داری؟

بیتا با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی تیزی، باور کن اگه زبون نمی اومدی بهت نمی گفتم که کی منتظره

باهات صحبت کنه بخصوص که کم مانده تلفن را از دستم بقاپه.
در همان لحظه صدای خنده دو مرد را از پشت گوشی شنیدم و فهمیدم که
بی‌تا تلفن را روی آیفون زده و صدایی که من شنیدم متعلق به شهاب و سام
است. خدا را شکر کردم که حرفی نزدیم که بعد باعث خجالتم شود. بی‌تا گفت:

- نگین فعلاً خدا حافظ گوشی را می‌دم شهاب.

لحظه‌ای بعد صدای شهاب را از پشت گوشی شنیدم.

- سلام، حالت چطوره؟ خوبی؟

- ممنون.

نگین چرا تلگرافی جواب می‌دی؟

- شهاب تلفن رو آیفونه؟

مگه بچه‌ای کی جرأت داره وقتی من با عشقم حرف می‌زنم استراق سمع
کنه.

- راست می‌گی؟

- تو چی فکر می‌کنی؟ به نظرت بهت دروغ می‌گم؟

- نه خیالم راحت شد. خوب حال تو چطوره؟

- خیلی بد.

- چرا؟

- از بی‌معرفتی بعضیها.

- بی‌معرفتی من؟

- عزیزم خدا نکنه تو بی‌معرفت باشی از دست این زمونه شکایت دارم.

بخصوص از دست مدرسه‌ها که تا چشم به هم می‌زنی تعطیل می‌شن.

خندیدیم و در دل قربان صدقه‌اش رفتیم. شهاب بار دیگر با لحن گله‌مندی

ادامه داد:

- خلاصه گله دارم از روزگار و از دست بعضیهایی که یادشون می‌ره یک

قلبی براشون می تپه.

- این حرف رو زن. خودت می دونی منم دوست دارم ببینمت اما می دونی که...

- من هیچی نمی دونم فقط اینقدر می دونم که خواستن توانسته، اگه دوست داری فقط باید بخواهی، درست نمی گم؟

- چرا.

- خوب بگو کی ببینمت؟

فکری کردم. با اینکه نمی دانستم موقعیتی به دست می آید یا نه اما دلم را به دریا زدم و گفتم:

- فردا چگونه؟

- با اینکه هر لحظه برای من یک قرن به حساب میاد اما چون می دونم این انتظار با تمام سختیش شیرینه باشه قبول. به قول یکی از شعرا:

در انتظار رویت ما و امیدواری

در عشوه وصال ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی

بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

- خب چی شد؟ فردا ساعت چن؟ کجا؟

فکری به خاطرم رسید، صبح فردا می خواستم برای خرید کتابهایی که آموزشگاه داده بود به میدان انقلاب بروم و این بهترین فرصتی بود که می توانستم شهاب را ببینم.

- فردا صبح وقت داری؟ می خوام برم میدون انقلاب.

- آره عزیزم وقت من بیست و چهار ساعته در خدمت شماست.

- خوبه پس فردا ساعت نه صبح سر میدان به سمت ولیعصر. خوبه؟

- بهتر از این نمیشه.

- شهاب می خوام بدونی که...

با بیرون آمدن مادر و پریچهر از آشپزخانه باقی کلام در دهانم ماسید. پریچهر نگاهی به من انداخت و لبخند زد و اشاره کرد که بعد از تلفن کارم دارد. مادر و او روی صندلی ناهار خوری داخل هال نشستند و فرصت ادامه صحبت مرا با شهاب غیر ممکن ساختند. صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- نگین بگو می خوام بدونم که دوستم داری. همین رو می خواستی بگی؟
با حالت معذبی گفتم:

- آره بیتا جون، باشه بعد می بینمت.

شهاب فهمید که دیگر نمی توانم صحبت کنم. گفت:

- نگین متوجه شدم اما می خوام به جای خداحافظی بهت بگم دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.
آهسته گفتم:

- منم همین طور تا بعد...

بعد گوشی را گذاشتم. همان طور که روی صندلی نشسته بودم به شهاب فکر می کردم که صدای پریچهر مرا به خود آورد.
- نگین برو لباست رو بپوش ببینم بهت میاد؟
برای پوشیدن لباس از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم اما هنوز به شهاب فکر می کردم و به اینکه چقدر او را دوست داشتم.



صبح روز بعد زودتر از همیشه از رختخواب بیرون آمدم تا فرصت کافی برای انجام کارهایم را داشته باشم. شب قبل زمینه را برای رفتن به میدان انقلاب آماده کرده بودم و از این بابت مشکلی نداشتم. بعد از صرف صبحانه مادر رو به پردیس کرد و گفت که امروز قرار است به منزل پریچهر بروم تا به اتفاق هم به

پزشک مراجعه کنند. با تعجب به مادر نگاه کردم. روز قبل که پریچهر منزلمان بود نشانی از بیماری را در چهره اش نبود. پردیس با لبخند به مادر نگاه کرد و گفت:

- وای یعنی به این زودی؟

مادر سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- نه هنوز خبری نیست اما باید پریچهر را پیش پزشک خودم ببرم تا با او آشنا شود. هرچند که زود است اما دیروز پریچهر می گفت که حاج خانم در صحبتهایش خیلی سربسته از او خواسته تا زنده است بتواند نوه اش را ببیند. پردیس نفس بلندی کشید و با قیافه گفت:

- اوه این حاج خانم چه توقعهایی که نداره، اول که می گفت تا زنده است می خواد عروسی تنها پسرش رو ببینه، حالا هم می خواد نوه اش رو ببینه، معلوم نیست بعد چی می خواد. حتماً عروسی نوه هاشو و نتیجه هاشو، نبیره هاشو و ندیده هاشو. خیلی سیاست داره با این حرفها می خواد سر عزرائیل رو هم شیره بماله.

مادر لبش را به دندان گرفت و با اخم به پردیس نگاه کرد. اما من متوجه شدم که مادر و پریچهر قرار است آن روز به دیدن پزشک متخصص زنانی که از سالها قبل با مادر آشنا بود بروند. این را هم می دانستم که مطب پزشک مادر حوالی خیابان شریعتی است و خیالم راحت بود که مسیر مادر به میدان انقلاب نمی خورد. قبل از آمدن تاکسی تلفنی که مادر خواسته بود از منزل خارج شدم. به پردیس گفته بودم که می خواهم با شهاب بیرون بروم اما نگفته بودم که برای خرید کتاب به میدان انقلاب می روم. سر میدان هفت تیر به سمت ولیعصر شهاب را دیدم که کنار خودروی دوو سی یلو مشکی رنگی ایستاده بود. به محضی که چشم او به من افتاد سوار شد، من نیز سمت خودرو رفتم و با دلی لرزان سوار شدم. با اینکه فقط دو هفته بود که او را ندیده بودم اما فکر می کردم

سالها از او دور بوده ام به طوری که دلم نمی خواست چشم از او بردارم. به شهاب سلام کردم و او به گرمی سلام را پاسخ گفت. بار دیگر با دیدن او تمام حرفها از ذهنم پاک شده بود و تمام وجودم پر از احساس نامفهومی بود. دلم می خواست بگیریم، بخندم و با صدای بلند فریاد بزنم و به تمام مردم دنیا بفهمانم که با تمام وجود او را می پرستم. اما به جای تمام این خواسته ها لبخندی به او زدم و گفتم:

- خوشحالم که می بینمت.

شهاب نگاه عمیقی به من انداخت که تمام وجودم را به آتش کشاند.

- نگیرم. من خوشحالترم. باور کن در این مورد به پای من نمی رسی.

چشم از او گرفتم و به راهی که می رفتیم نگاه کردم. صدای شهاب مرا در دنیایی از خلسه فرو می برد. به عکس من که حرف زدن را فراموش کرده بودم او دنیایی از حرف داشت. سکوت کرده بودم و فقط می شنیدم. آنجا احتیاجی به زبان نداشتم. فقط گوش می دادم و با قلبم خوب حفظ می کردم.

- نگین عزیزم، عشق من، محبوبم، فرشته خوشگلم، دلم می خواد داد بزنم، مثل مجنون خودم رو آواره کوه و بیابون کنم، مثل فرهاد تیشه به دست بگیرم یک کوه بیستون دیگه رو بکنم، اما نه چرا مثل مجنون، لیلی من که فقط مال خودمه پس باید خیلی دیوونه تر از مجنون باشم که وقتی لیلی مال خودمه سر به بیابون بزنم. چرا مثل فرهاد که بخوام با تیشه زدن به کوه، عشقم رو به شیرینم ثابت کنم. شیرین من اونقدر نازنینه که نمی خواد با کندن کوه بیستون منو از سرش وا کنه. می خوام مثل خودم باشم. شهاب پژوهش، کسی که امروز می خواد به نگین گرانبهاش بگه آخر همین هفته، می خواد بیاد اونو مال خودش بکنه. تا پایانی باشه برای کابوسهای شبانه اش، تا دیگه تو خواب نبینه که نگینش رو گم کرده.

به شهاب نگاه کردم تا باور کنم که حرفهای او نثری عاشقانه نیست. شهاب با لبخندی شیرین و جذاب بازتاب کلامش را در چشמהای من جستجو می کرد.

چشمانم را از او گرفتم و به رو به رو خیره شدم. در آن لحظه نمی دانستم چگونه باید رفتار کنم، آیا می بایست با شرم سرم را به زیر می انداختم و نشان می دادم که آمادگی شنیدن این صحبتها را آن هم به طور ناگهانی ندارم. یا می بایست قهر و ناز می کردم. اما من هیچ کدام از این کارها را دوست نداشتم چون نمی خواستم نقش بازی کنم و به او دروغ بگویم. من از مدتها پیش منتظر این لحظه بودم، از خیلی پیشتر حتی از لحظه ای که احساس کردم شهاب جایی درون قلبم باز کرده منتظر بودم تا روزی زنگ منزلمان توسط او به صدا در بیاید.

خیلی دوست داشتم فریادی از شوق بکشم. پنجره را باز کنم و با سر دادن فریاد شادی عابرائی را که گوشه کنار خیابان به راه خود می رفتند را در شادی ام شریک کنم. از تصور چنین کاری لبخندی گوشه لبم نقش بسته بود. صدای شهاب مرا از افکار عجیب و غریبم بیرون آورد.

- نگین چرا ساکتی؟

به او نگاه کردم:

- چیزی بگم؟

- آره. هرچی دلت می خواد حتی شده یه کلمه.

- چی باید بگم؟

- اینو که من نباید به تو بگم، خودت باید بدونی که چی بگی.

- شهاب. دوستت دارم.

- آه. این دنیای حرف تو چند کلامه. نگین. منم دوستت دارم.

شهاب ماشین را در یکی از فرعیهای انقلاب پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. بعد از پیاده شدن تازه به خاطر آوردم که از او پرسرم که ماشین مال چه کسی است. شهاب گفت که متعلق به شوهرخاله اش می باشد که برای مدتی به مسافرت خارج از کشور رفته و او با خواهرش سوئیچ را از خاله اش گرفته و قول داده که خیلی با احتیاط رانندگی کند.

به همراه شهاب برای خریدن کتابهایی که لازم داشتیم به فروشگاه‌ای که رو به روی در اصلی دانشگاه بود رفتیم و بعد از خریدن چند کتاب از فروشگاه بیرون آمدیم. چند قدم جلوتر وقتی چشمم به پرده سر در سینما افتاد متوجه شدم نظر شهاب هم جلب شده و به آن نگاه می‌کند. او به سمت سینما اشاره کرد و گفت:

- تعریف این فیلم رو خیلی می‌کنن اما هنوز نفرتم ببینمش. وقت داری با هم بریم؟
به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و ربع بود. با تردید به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت چند ساعت طول می‌کشه؟
- تقریباً یک ساعت و نیم. اگه دوست داری بریم. الان وقت خوبیه چون هنوز شروع نشده.

چون می‌دانستم مادر بعد از رفتن به پزشک به منزل پریچهر می‌رود و ناهار هم آنجاست تردید را کنار گذاشتم و موافقتم را اعلام کردم. به سمت دیگر خیابان رفتیم. شهاب بلیط گرفت و داخل سینما شدیم. شهاب درست می‌گفت وقت مناسبی بود زیرا هنوز چند دقیقه از ورود ما نگذشته بود که درهای سینما باز شد و مردم وارد سالن نمایش شدند. شهاب هم از بوفه مقدار زیادی خوراکی خرید.

چند دقیقه بعد من و او روی صندلیهای لژ خانوادگی نشسته بودیم و فیلم را تماشا می‌کردیم. گاه گاهی شهاب پاکت چیپس یا پفکی را جلویم می‌گرفت و با اصرار مرا وادار به خوردن می‌کرد. به طوری که وقتی فیلم تمام شد و ما از سینما بیرون آمدیم فکر می‌کردم کلی به وزنم اضافه شده بود. وقتی به شهاب این حرف را گفتم خندید و گفت:

- برای اضافه کردن وزن حالا حالاها جا داری.

از در سینما که خارج شدیم شهاب پیشنهاد کرد برای خوردن غذا به رستورانی برویم که مخالفت کردم. سپس هر دو قدم زنان به سمت دانشگاه رفتیم تا از خط کشی جلوی در دانشگاه به سمت دیگر خیابان برویم. از کنار جدول کنار خیابان رد شدم و هنوز به ابتدای نرده های دانشگاه نرسیده بودم که شنیدم کسی صدایم می کرد. شنیدن نامم با صدایی که به خوبی می دانستم متعلق به چه کسی است بند از بند وجودم باز کرد. نفس در سینه ام حبس شد به طوری که جرأت نداشتم به طرف صدا بگردم. شهاب هم متوجه شد و با نگرانی به من نگاه کرد. کتابهایی که خریده بودم در نایلکسی دست شهاب بود و برای اینکه نشان بدهم که تنها بوده ام خیلی دیر شده بود.

شهاب با شتاب گفت:

- نگین بگو من مزاحمت شده بودم.

به او نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- یادت باشه هر اتفاقی بیفته دوستت دارم.

و با اطمینان از عشق او با شهامت به طرف صدایی که متعلق به نوید بود برگشتم.

نوید نبش خیابان شانزده آذر ایستاده بود جایی که من و شهاب هر دو از جلوی آن رد شده بودیم اما من متعجب بودم که چرا او را ندیده بودم. شاید او پشت ما بوده و ما را تعقیب می کرده و شاید هم همان لحظه و اتفاقی ما را دیده بود اما هرچه بود امیدوار بودم ما را هنگامی که از سینما خارج می شدیم ندید باشد چون در آن صورت معلوم نبود چه پیش می آمد. به سمت نوید حرکت کردم. با وجودی که سعی می کردم قدمهایم محکم باشد اما لرزش زانوانم را به وضوح احساس می کردم. تمام شهامتی که چند دقیقه پیش در دلم احساس می کردم مبدل به ترسی مبهم شده بود آن هم از کسی که هیچ گاه رابطه خوبی با او نداشتم. نوید یک دستش را در جیب شلوارش فرو بره بود و با قیافه خشنی به

من خیره شده بود. چهره اخم آلود نوید که در آن لحظه شباهت عجیبی به عمو پیدا کرده بود هزار اندیشه برای خلاصی و فرار از بار اتهام در ذهنم به وجود می آورد. با خود گفتم: به او می گویم اتفاقی شهاب را دیده ام. در یک لحظه فکر دیگری به سراغم آمد. به او می گویم شهاب پسر عمه دوستم است و او بعد از شناختن من خواسته به من کمک کند. با وجودی که می دانستم تمام بهانه هایی که به نوید خواهم گفت حتی نمی تواند خودم را قانع کند اما ناامیدانه به دنبال راه نجاتی می گشتم.

صدای خشن نوید که کاملاً مشخص بود می خواست به من بفهماند که نمی توانم منکر چیزی شوم حواسم را سر جایش آورد.

- اینجا چه غلطی می کنی؟

لحن بی ادبانه نوید احساس شهامتی را که گم کرده بودم، به من برگرداند.

- غلطی نمی کنم، آدمم چندتا کتاب بخرم.

صدای شهاب از پشت سرم باعث شد دندانهایم را به هم بفشارم، در آن لحظه آرزو می کردم که ای کاش شهاب بدون توجه به موقعیت من آنجا را ترک می کرد تا من بتوانم منکر آن چیزی که نوید دیده بود شوم اما می دانستم چنین کاری از شهاب غیرممکن است. شهاب با صدای محکمی گفت:

- سلام نوید. من اتفاقی دخترعمویت را دیدم و مزاحمش شدم.

به طرف شهاب برگشتم و با شتاب گفتم:

- نه اصلاً این طور نیست. ایشان خیلی به من لطف کردند.

همان موقع فکری به خاطرم رسید و گفتم:

- اگر آقای پژوهش نبودند معلوم نبود بتوانم کیفم را از دو موتور سواری که می خواستن کیفم رو بدزدن پس بگیرم.

نوید به حالت مشکوکی ابتدا به شهاب و سپس به من نگاه کرد و با لحنی که نشان می داد حرفم را باور نکرده است گفت:

- کیفیت رو زدند؟

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- آره. یعنی نه. می خواستن کیفم رو بزنن. اما ایشان که همان لحظه از ماشینشون پیاده می شد متوجه شد و...

نوید نگذاشت بیش از این ادامه بدهم. حرفم را قطع کرد و گفت:

- خب بسه. من از لطف ایشان بی نهایت متشکرم.

بعد دستش را به طرف شهاب دراز کرد تا با او دست بدهد. اما حالت صورتش به هیچ وجه دوستانه نبود گویی می خواست بگوید که حرف مرا باور نکرده است.

به شهاب نگاه کردم. نمی دانم او هم همین احساس را داشت یا چیز دیگری فکرش را مشغول کرده بود. رنگش به سرخی می زد و نگاهش را به زیر دوخته بود. وقتی متوجه شد نوید دستش را به طرف او دراز کرده به اکراه با او دست داد. نوید به من اشاره کرد که برویم و من به اجبار سرم را به زیر انداختم و نشان دادم در این مورد با او مخالفتی نخواهم کرد. شهاب نایلکس کتاب را به سمت من دراز کرد و آهسته گفت:

- از مزاحمتی که برایتان ایجاد کردم عذر می خوام.

هنوز دستم را دراز نکرده بودم که نوید پیش دستی کرد و نایلکس را از شهاب گرفت و بدون کوچکترین صحبتی به من اشاره کرد که حرکت کنیم. پیش از حرکت به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- بابت زحمتی که به شما دادم، عذر می خوام.

و آهسته تر از قبل ادامه دادم:

- و همچنین متشکرم. خدانگهدار.

جرأت نداشتم به نوید نگاه کنم زیرا می دانستم در حال حرص خوردن است.

بدون اینکه او را نگاه کنم قدمی برداشتم. چند قدم که رفتم صدای نوید را

شنیدم که خطاب به شهاب می گفت:

- خداحافظ رفیق.

لحن نوید کنایه آمیز بود اما صدای شهاب را نشنیدم که به او پاسخ بدهد. حالا دیگر فهمیده بودم که نوید با این طرز رفتار به اصطلاح دوستانه خواسته او را شرمزده کند. از نوید بی نهایت بدم آمده بود و خیلی دوست داشتم با تمام وجود نفرتم را به او نشان بدهم. به او که خواسته بود شهاب را سکه پول کند. اما می دانستم الان وقت مشاجره و جر و بحث با او نیست. فقط باید دعا می کردم که او آنقدر مرد باشد که این موضوع را به گوش پدر نرساند چون در آن صورت ممکن بود شهاب پیش پدر جور دیگری جلوه کند. با خودم گفتم ای کاش این چند روز هم بگذرد تا شهاب به خواستگاری ام بیاید، بعد از آن نوید به هر کس هر چه دلش خواست بگوید، مهم نیست.

صدای نوید را شنیدم که با لحن خشن گفت:

- برو به سمت بالا.

متوجه شدم باید از خیابان شانزده آذر به طرف بالا برویم. احساس می کردم در دست او اسیرم و از اینکه هر چه او بگوید و می بایست گوش کنم خون خونم را می خورد اما چاره دیگری نداشتم. نوید کنارم قدم برمی داشت و من سرم را به زیر انداخته بودم و در فکر آخر ماجرا بودم. بعد از طی مسافتی او به طرف خودروی عمو که رو به روی تالار مولوی پارک شده بود رفت و بعد از سوار شدن در جلو را باز کرد تا من سوار شوم. تا آن لحظه نوید به من نگاهی نیانداخته بود به طوری که گویی وجود خارجی نداشتم اما همین که سوار اتومبیل شدیم نگاه خشمناکی به من انداخت و گفت:

- تا الان فکر می کردم سرت به کار خودته و فقط به درس خوندن فکر می

کنی، اما نمی دانستم اینقدر آب زیرکاه و موذی باشی.

می دانستم اگر به نوید میدان بدهم ولكن معامله نخواهد بود بنابراین من نیز

متقابلاً اخمی کردم و گفتم:

- چیه مگه چیکار کردم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- راستی که خیلی پروویی. هیچی بهت نمی گم روتو زیاد نکن.

با عصبانیت گفتم:

- گفتم مگه چیکار کردم؟ اصلاً به تو چه مربوطه، تو چیکاره ای که به خودت

حق می دی با من اینجور صحبت کنی.

با همان اخم دندانهایش را به هم فشار داد و گفت:

- بهت می گم چه کاره ام. صبر کن عمو رو ببینم!

از تهدیدی که کرد به نهایت عصبانیت رسیده بودم. دلم می خواست با ناخن

پوست صورتش را می کندم. کاری که تا آن لحظه حتی فکرش را نمی کردم.

دست بردم تا دستگیره در را بگیرم و از خوردرو خارج شوم که دستش را دراز

کرد و بازویم را با خشونت به طرف خودش کشید و در همان حال با عصبانیت

فریاد زد:

- بتمرگ سر جات، به خدا اون در باز شه له و لوردت می کنم، هر چی هیچی

نمی گم از رو نمی ره.

در آن لحظه نمی دانم از تهدیدش ترسیده بودم و یا از خارج شدن از

خودرویش منصرف شده بودم اما به هر صورت سر جایم باقی ماندم. دستم به

فشاری که او به بازویم داده بود به شدت درد می کرد. از نوید بعید نبود که

بخواهد دستش را رویم دراز کند بخصوص که می دانستم رگ غیرتش زیادی به

جوش آمده است. با وجودی که دلم نمی خواست سر به تنش باشد اما خشمم را

فرو خوردم و بدون صحبت به رو به رویم خیره شدم زیرا بیش از این نمی

خواستم رویش به رویم باز شود.

نوید خودرو را به حرکت درآورد. با عبور از سمت بلوار کشاورز فهمیدم که به

سمت خانه می رویم.

جلوی در منزل نوید خودرو را نگه داشت تا من پیاده شوم. من نیز بدون هیچ صحبتی پیاده شدم و او رفت. نمی دانستم چه خواهد شد فقط این را می دانستم که هر لحظه باید منتظر حادثه ای باشم.

به منزل رفتم. مادر هنوز نیامده بود اما پردیس ناهار را درست کرده بود و منتظر من و پوریا بود تا با هم غذا بخوریم. به او گفتم که میل به خوردن ندارم و به طرف اتاقم رفتم. ساعتی بعد پردیس به اتاقم آمد و بعد از اینکه در مورد حالم پرس و جو کرد به او گفتم که چه اتفاقی افتاده. پردیس ابتدا از اینکه به همراه شهاب به آن نقطه از شهر که درست مرکز رفت و آمد خیلی از آشنایان بود رفته بودم خیلی سرزنش کرد. اما بعد دلداریم داد و گفت:

– عیب نداره به هر حال اتفاقی که افتاده، دیگه نمی شه کاریش کرد. تو هم اینقدر پکر نباش. دیر یا زود می فهمیدن که تو و شهاب همدیگه رو دوست دارید.

با نگرانی به پردیس نگاه کردم و گفتم:

– یعنی چی می شه؟

پردیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– هیچی، فوقش نوید جریان رو به بابا می گه. تو هم اون و شیدا رو لو می دی بعد هم هردوتون از اینکه لو رفتین حالتون گرفته می شه، بعدم ماجرا تموم می شه. همین.

از اینکه پردیس اینقدر راحت با هر موضوعی برخورد می کرد به حال او غبطه می خوردم. پردیس جسور بود و در بدترین شرایط میدان را خالی نمی کرد اما من نمی توانستم مانند او باشم.

صدای زنگ تلفن باعث شد پردیس از جایش بلند شود و برای پاسخ دادن به آن برود. چند لحظه بعد درحالیکه گوشی سیار را در دست داشت به اتاق

برگشت و آن را به طرف من گرفت و گفت:

- بیتاست. مثل اینکه شهاب از وقتی از تو جدا شده دست به دامن اون شده تا خبری از تو بگیره.

حدس پردیس درست بود. شهاب بعد از جدا شدن از من به منزل خاله اش رفته و از آنجا به بیتا زنگ زده بود و بعد از گفتن جریان از او خواسته بود تا به من زنگ بزند و اگر حالم خوب بود با منزل خاله اش تماس بگیرم. به بیتا اطمینان دادم که اوضاع رو به راه است و بعد از خداحافظی از او با شماره تلفنی که بیتا داده بود تماس گرفتم. خوشبختانه خود شهاب گوشی را برداشت و بعد از اینکه فهمید من پشت خط هستم شروع کرد به قربان صدقه رفتن من. با شنیدن صدای شهاب تمام نگرانیهایی که فکر می کردم خیلی وحشتناک است از خاطر من محو شد و فقط به او فکر کردم، به او که خیلی دوستم داشت. شهاب گفت:

- نگین، چطوری؟ نوید که اذیتت نکرد؟

- خوب، فرصت نکرد اذیتم کنه، اما دیر نشده خودش که می گفت بذار بابا تو ببینم.

- گوش کن، اگه هر چی گفت بزن زیرش.

- نگران نباش، به قول پردیس اول و آخر بابا اینا می فهمیدن.

- به پردیس جریان رو گفتی؟

- آره، اما تو که اونو می شناسی هیچی نمی تونه اونو بترسونه یا نگران کنه.

- عزیزم تو هم نباید نگران چیزی باشی، دست کم تا زمانی که منو داری،

باشه؟

- نه شهاب من نگران چیزی نیستم، حداکثر تا زمانی که تو رو دارم.

- نگین خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد. خودت که می دونی چقدر.

راستی تا یادم نرفته، همین چند دقیقه پیش با خاله ام مفصل صحبت کردم و

قرار شده امروز یا فردا به منزلتون زنگ بزنه و بعد از اینکه با مادرت صحبت کرد قراره روزی رو برای خواستگاری بذاره. هرچند که خیلی دوست داشتم قرارمون برای امشب باشه ولی باید صبر کنیم تا شوهر خاله ام از مسافرت برگرده. این طور که خاله ام می گفت فکر می کنم چهارشنبه شب بیاد.

حدود نیم ساعت با شهاب صحبت کردم و بعد از خداحافظی از او با دلی پر از امید به طبقه پایین رفتم تا با خیال راحت تلویزیون تماشا کنم.

تا شب هر زنگی که تلفن می خورد دلم را می لرزاند و فکر می کردم خاله شهاب است که به منزلمان رنگ زده، از طرفی هر چه به آمدن پدر نزدیکتر می شد دلشوره من از جانب نوید بیشتر می شد. اما خوشبختانه آن شب اتفاقی نیفتاد. گویا نوید هنوز فرصت نکرده بود با پدر صحبت کند.

بعد از ظهر فردای آن روز وقتی صدای ماشین پدر را شنیدم که وارد حیاط می شد، قلبم به تپش افتاده بود نمی دانستم پدر چه حالتی دارد. آیا نوید توانسته بود با او صحبت کند یا نه؟! خوشحال بود یا ناراحت؟! جرأت نکردم پایین بروم و از همان روی پله ها خم شدم تا چهره پدر را ببینم وقتی او را دیدم که با جعبه ای شیرینی وارد منزل شد تا حدودی خیالم راحت شد که نوید هنوز فرصت نکرده با او صحبت کند. مادر به استقبال او رفت و جعبه شیرینی را از او گرفت. پشت سر پدر پوریا با جعبه ای میوه وارد شد و درحالیکه مانند آمبولانس آژیر می کشید به سمت آشپزخانه رفت. آنقدر صدای آژیر پوریا بلند و گوشخراش بود که نفهمیدم پدر به مادر چه گفت، فقط صدای مادر را شنیدم که گفت:

- به سلامتی، کی ان شالله.

- خدا بخواد فردا شب.

- میاد بمونه؟

- نه. از قرار معلوم شرکتی که قرار بود ایران بزنه یک مقدار کار داره. باید

بیاد کاراشو درست کنه. تازه یه خبر عالی پروین، اینجا رو گوش کن، تلفنی که باهاش صحبت می کردم می گفت درس پوریا که تموم شد در حینی که تو دانشگاه تحصیل می کنه می تونه شرکت رو هم بچرخونه. می دونی یعنی چی؟ صدای شاد مادر کنجکاوی ام را از اینکه بدانم در چه مورد صحبت می کنند بیشتر کرد.

- وای خدا رو شکر.

برای سلام کردن به پدر از پله ها پایین آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. پردیس هم که تازه از حمام آمده بود پشت سر من وارد آشپزخانه شد. با تردید جلو رفتم و بعد از سلام به پدر صورتش را بوسیدم. پدر با خوشحالی با من و پردیس صحبت کرد و حالمان را پرسید. روی صندلی خودم پشت میز آشپزخانه نشستم و پدر رفت تا لباسهایش را عوض کند. مادر به پردیس گفت:

- شنیدی پدر چی گفت؟

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- نه، همین الان از حمام بیرون آمدم چه شده؟

- آقا پیروز فردا شب میاد ایران.

پردیس ناخودآگاه به من نگاه کرد و گفت:

- آه چه خبر خوبی.

و سرش را تکان داد.

متوجه منظور پردیس نشدم اما حدس می زدم این خبر برای هر کس که خوب باشد برای من نمی تواند دلنشین باشد زیرا شاید با وجود پیروز پدر نخواهد جواب مساعدی به خواستگاری شهاب بدهد. همان طور که در فکر بودم از پیروز که با آمدن بی موقعش موقعیت شهاب را خراب می کرد بدم آمده بود. از طرفی هنوز خاله شهاب به منزلمان زنگ نزده بود تا با مادر صحبت کند و از طرف دیگر نوید مرا نگران می کرد. چون می دانستم او کسی نیست که بخواهد

در این مورد گذشت کند و اگر هم تاکنون حرفی نزده حتماً دلیلی داشته که من از آن بی خبر هستم. دلیل آن را چند شب فهمیدم.



نیمه شب روز بعد پیروز به ایران آمد. برای استقبال از او این بار برخلاف دفعه قبل فقط پدر و مادر و عمو و زن عمو و نیما به فرودگاه رفتند. صبح روز بعد وقتی از خواب بلند شدم سر میز صبحانه مادر را سر حال ندیدم. ابتدا حدس می زدم بی خوابی شب گذشته او را کسل و بی حوصله کرده زیرا وقتی از فرودگاه به منزل برگشتند هوا روشن شده بود.

نمی دانستم پیروز به منزل عمو رفته یا به منزلی که خودش اجاره کرده بود و می گفتند هنوز آن را دارد رفته بود اما هر طور که بود پا روی کنجکاوای ام گذاشتم تا بعد از پردیس پیرسم. بعد از اینکه صبحانه را خوردیم مشغول جمع کردن وسایل روی میز شدم که صدای خشن مادر را شنیدم.

- نگین پردیس سفره را جمع می کنه بیا تو اتاقم کارت دارم
من و پردیس با تعجب بهم نگاه کردیم، نمی دانستم چه شده اما هر چه بود باید اتفاقی افتاده باشد که مادر چنین بد اخلاق شده بود. مادر از آشپزخانه خارج شد و من با نگرانی از پردیس پرسیدم:

- به نظرت چی شده؟

پردیس که معلوم بود از چیزی خبر ندارد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم اما فکر می کنم خبری شده که مامان اینجوری به هم ریخته.

با ترس به او نگاه کردم و گفتم:

- تو هم میای؟

- نه، مامان الان عصبانیه. من پیام کار خرابتر می شه. تو هم نترس آدم که

نکستی.

ناگهان پردیس اخمهایش باز شد و گفت:

- آه فهمیدم چه شده، شاید نوید جریان را به گوششان رسانده. آره غیر از این نمی تونه چیزی باشه.

و بعد قیافه متفکری به خود گرفت و ادامه داد:

- آره، به خدا راست می گم مارمولک رفته جریان را به زن عمو گفته و اونم دیشب که مامانو را تنها گیر آورده گذاشته کف دستش.

با وحشت به پردیس نگاه می کردم، اگر آنطور که او حدث زده بود باشد دیگر کارم ساخته شده بود. حالا دیگر زن عمو هم جریان را فهمیده بود و این بدتر از هر چیز دیگری بود. احساس می کردم آبرویم پیش آنان رفته و از همه بدتر اینکه هنوز خاله شهاب به منزلمان زنگ نزده بود. با صدای مادر که مرا با نام می خواند از جا پریدم و با صدای بلندی گفتم:

- بله آمدم.

همان طور که از در آشپزخانه خارج می شدم صدای پردیس را شنیدم که گفت:

- نگین اگه همینى بود که من حدس می زدم به مامان بگو چون اونو با دوست دخترش دیده بودی دست پیش گرفته که پس نمونه. خب همینو بگیها. نگاه گذرایى به پردیس کردم و سرم را تکان دادم. وقتی وارد اتاق مادر شدم او را دیدم که روی تخت نشسته و چشم به در دوخته بود. با ورود من مادر نگاه تلخی به من انداخت و گفت:

- بیا بنشین اینجا.

کنار مادر روی تخت نشستم و او با لحن غضبناکی گفت:

- چند روز پیش که می خواستم با پریچهر برم دکتر تو هم می خواستی بری کتاب بخری چه اتفاقی افتاد؟

فهمیدم حدس پردیس درست بوده و خدا را شکر می کردم که حدس

پردیس باعث شده بود برای صحبت مادر زمینه داشته باشم و از حرف او جا نخورم. به مادر نگاه کردم و گفتم:

- چطور مگه؟

مادر با همان اخم گفت:

- سئوالی که ازت پرسیدم جواب بده؟

برای اینکه وضعم را از اینی که هست بدتر نکنم مجبور شدم دروغ بگویم. به مادر گفتم:

- وقتی از در کتابفروشی بیرون می آمدم دو موتور سوار می خواستند کیفم را بزنند که مردی مانع از انجام این کار شد. دیگر به مادر نگفتم که آن مرد پسر عمه سام نامزد بیتا بوده است. مادر نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

- داری راست می گی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله همان موقع نوید رو دیدم که صدام کرد نمی دونم اون به شما چی گفته اما جریان همینی بود که گفتم.

در آن لحظه آنقدر مسلط صحبت می کردم که خودم هم باورم شده بود که قرار بوده کیفم را بزنند و شهاب نگذاشته بود اما گویی مادر پرتی از اینها بوده که حرفم را باور کند. از اینکه او را فریب می دادم دچار عذاب وجدان شده بودم اما چاره دیگری نداشتم. هر طور بود نباید می گذاشتم مادر از دوستی منو شهاب بویی ببرد. صدای مادر مرا از فکر بیرون آورد.

- چرا همون روز چیزی به من نگفتی؟

- نمی دونستم موضوع اینقدر مهمه. اما وقتی آمدم خانه شما نبودید و من به پردیس گفتم که چه اتفاقی افتاده.

نگاه مادر مانند خنجر بر قلبم فرو می رفت به طوری که احساس می کردم تمام واقعیت را با نگاهی از ذهنم بیرون کشیده است. مادر بدون مقدمه پرسید:

- پسره را می شناختی؟

با اینکه به خوبی منظورش را متوجه شده بودم اما خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم:

- کدام پسره؟

- همون که می گی نگذاشت کیفتو بزنی.

فکری کردم. نوید گفته که او کیست. سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره، فکر می کنم دوست نوید چون حال نوید را ازم پرسید.

- اون تو را از کجا می شناخت؟

- نمی دونم.

صدای تقه ای به در خورد و پردیس وارد شد. مادر با اخم به او نگاه کرد اما پردیس نگاهی به من کرد و گفت:

- نگین به مامان گفتی همون روز نوید رو با یک دختر تو ماشینش دیده بودی که دل میدادن قلوه می گرفتن.

لبم را دندان گرفتم و در دل گفتم: خدا لعنتت کنه پردیس کارو خرابتر کردی آخه من کی نوید را با دوستش دیده بودم.

مادر لحظه ای به پردیس خیره شد و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- آره، نگین پردیس راست میگه؟

به ناچار سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره.

پردیس گفت:

- از قراره معلوم همون دختریه که می گن اسمش شیدااست و خونشون همون طرفای خونه پیروزه این طور که می گن زن عمو جون هم از این موضوع خبر داره، به شما چیزی نگفته؟

مادر سکوت کرد و در فکر بود. پردیس ادامه داد:

- خوبه والله زن عمو چیزایی رو که به صرفش نیست بروز نمی ده.

مادر نگاه غضبناکی به پردیس کرد و گفت:

- بسه دیگه بلند شین جفتتون برین بیرون. نگین تو هم از این به بعد حواست رو خوب جمع کن بیرون می ری اتفاقی برات نیفته و اگه موضوعی برات پیش اومد قبل از هر کسی به من بگی، فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله فهمیدم.

به هر صورت قائله ای که هنوز آغاز نشده بود با تدبیر پردیس و دروغی که با همکاری هم بافتیم ختم شد اما تا چند ساعت بعد از دروغی که به مادر گفته بودم احساس خجالت می کردم اما خودم را این طور راحت کردم که برای نجات عشقم مجبور شدم دروغی مصلحت آمیز بگویم.



بعد از ظهر آن روز داخل هال با پوریا مشغول بازی فوتبال دستی بودم که تلفن زنگ زد. مادر قبل از برداشتن گوشی گفت که کمتر سروصدا کنیم و بعد به پوریا گفت که فوتبال دستی اش را به بالکن ببرد و خود به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. از طرز صحبتش فهمیدم که کسی که چند روز منتظر تلفنش بودم به منزلمان زنگ زده است. بله اشتباه نمی کردم کسی که با مادر صحبت می کرد خاله شهاب بود. اما لحن مادر خیلی سرد بود و مرا نگران می کرد. نمی دانم خاله شهاب به مادر چه گفت که مادر به من نگاه کرد. طرز نگاه مادر زیاد خوشایند نبود. خودم را به راهی زدم که اصلاً متوجه صحبت‌های مادر نیستم اما گوشم و یا بهتر بگویم تمام حواسم به مکالمه مادر بود، هرچند که مادر سکوت کرده بود و فقط گوش می داد و گاهی کلمه کوتاهی می گفت مانند: بله، نه، خواهش می کنم، ولا چه عرض کنم. نمی دانم مکالمه مادر چقدر طول کشید اما

شنیدم که می گفت:

- بله خواهش می کنم، اجازه بدهید قبل از آن با پدرش صحبت کنم بعد به شما اطلاع می دهم.

بعد از اینکه مادر گوشی را گذاشت بدون توجه به من و پوریا به طرف آشپزخانه رفت. خیلی دوست داشتم از او بپرسم که با چه کسی صحبت می کرد اما می دانستم با طرز سؤال کردن و رنگ روی پریده ام هنگام صحبت با مادر خودم را لو می دهم و مادر می فهمد که از همه چیز خبر دارم.

آن شب هرچه انتظار کشیدم مادر حرفی در رابطه با تلفنی که شده بود به پدر نزد. فکر کردم شاید نخواهد جلوی ما بچه ها بخصوص پوریا با صحبت از خواستگاری از من را عنوان کند و این موضوع را وقتی با پدر تنها می شد عنوان می کند. به یاد خواستگاری از دیگر خواهرانم افتادم. بله بدون شک همین طور بود و ما بعد از اینکه پدر و مادر خوب صحبت‌هایشان را کرده بودند از موضوع خواستگاری آنان مطلع می شدیم.

شب هنگام خواب آرام و قرار نداشتم زیرا فردای آن روز پنجشنبه بود و اگر پدر اجازه می داد شاید فردا شب شهاب به منزلمان می آمد.



سرتاسر روز پنجشنبه برای من روزی دلهره آور بود. هر زنگ تلفنی که زده می شد قلب من تکان می خورد و با خود می گفتم: خاله شهاب است که می خواهد جواب بگیرد.

اما هرچه بیشتر منتظر بودم ناامیدتر می شدم. بخصوص که فهمیدم آن شب شام منزل عمو هستیم و می دانستم که پیروز هم منزل عمو می آید. بعد از ظهر همان روز تقریباً ساعت شش و نیم بود که با پدر و پوریا برای خرید کفش بیرون رفتیم و خریدمان بیش از یک ساعت طول نکشید. وقتی به خانه رسیدیم ساعت

هفت و نیم بعد از ظهر بود. مادر به من و پوریا گفت که حاضر بشویم تا به خانه عمو برویم. پوریا با فریاد، شادی اش را نشان داد و به سمت اتاقش دوید. اما من که اصلاً دوست نداشتم به خانه عمو بروم و با نوید و پیروز رو به رو بشوم ترجیح می دادم خانه بمانم اما نمی توانستم با رفتن مخالفت کنم. برخلاف پوریا با بی میلی به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم. هنوز لباسم را از تنم بیرون نیاورده بودم که پردیس به اتاق آمد و روی تختش نشست. چهره پردیس مثل همیشه نبود و انگار حرفی داشت که می خواست به من بگوید. فکر می کردم ناراحتی اش از دوری سروش است. زیرا حدود یک ماهی می شد که او را ندیده بود. البته آن دو، یک روز در میان حدود یک ساعت تلفنی با یکدیگر حرف می زدند. علت نیامدن سروش به تهران این بود که به تازگی در شرکتی مشغول به کار شده بود و بُعد مسافت این اجازه را به او نمی داد که برای دیدن پردیس به تهران بیاید. هر چند که چیزی به مراسم ازدواجشان نمانده بود و پردیس می بایست این مدت کوتاه را نیز تحمل می کرد. با تمام اینها به او حق می دادم که این چنین غمگین باشد. لباسم را عوض کردم و جلوی آینه نشستم تا موهایم را برس بکشم و بعد از پردیس خواستم که موهایم را ببافد.

پردیس بدون صحبت موهایم را در دست گرفت و مشغول بافتن شد. از آینه به او نگاه کردم. چهره اش خیلی افسرده بود به طوری که طاقتم نیاوردم و از او پرسیدم:

- پردیس چت شده؟ چرا ناراحتی؟

پردیس از آینه به من نگاه کرد و گفت:

- همین طوری.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی دلت بر اش تنگ شده، نه؟

- نه موضوع این نیست.

خواستم سر به سرش بذارم گفتم:

- چیه، دوباره افتادی تو دنده لچ؟

پردیس موهایم را با کش بست و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- خاله شهاب زنگ زد.

حرفی را که به او می خواستم بزنم از یاد بردم و با عجله گفتم:

- کی؟

- همین که با بابا رفتی ده دقیقه بعد زنگ زد. من خودم گوشی رو برداشتم

وقتی که گفت من مهرتاش هستم با خانم فروغی کار دارم. بدون اینکه بدونم

فامیل خاله شهاب چیه فهمیدم که باید خودش باشه. مامان رو صدا کردم، وقتی

مامان گوشی را گرفت سلام علیک کرد و به من اشاره کرد تا به غذا سر بزنم.

خودم فهمیدم که می خواد من رو از سر باز بکنه، رفتم آشپزخانه اما گوشم با

مامان بود شنیدم که به خاله شهاب گفت...

پردیس مکث کرد و من که قلبم به سر و صدا افتاده بود با عجله پرسیدم:

- چی گفت؟

پردیس درحالیکه به میز تکیه می داد گفت:

- مامان گفت راستش باید با پدرش صحبت کردم اما هم من و هم پدرش

معتقدیم که ازدواج برای دخترم زوده. دخترم می خواد به درسش ادامه بده، خدا

بخواد قراره سال دیگه در کنکور شرکت کنه و در حال حاضر قصد ازدواج نداره.

با ناباوری به پردیس نگاه کردم و گفتم:

- راست می گی؟

پردیس سرش را تکان داد و گفت:

- آره. وقتی مامان به آشپزخانه اومد ازش پرسیدم که کی تلفن کرده بود

گفت: یکی از دوستانه که تو نمی شناسیش.

نمی دانم چه حالی داشتم که دلم می خواست جیغ بکشم. مادر حق نداشت

بدون اینکه چیزی به من بگوید خواستگاری را که برایش جان می دادم رد کند. آن لحظه با خود گفتم که ای کاش به جای نوید گشت نیروی انتظامی مرا با شهاب گرفته بود و قضیه طوری لو می رفت که پدر و مادر نتوانند خواستگاری شهاب را رد کنند. مادر حتی از من نپرسیده بود که چه نظری دارم. شاید او مرا هنوز بچه می دانست اما چطور او وقتی که چند ماه قبل پیروز به خواستگاری ام آمد مخالف نبود و معتقد بود که من دیگر بزرگ شده ام و می توانم تشکیل زندگی مستقلی را بدهم. آه که آنقدر عصبانی و مستأصل بودم که نمی دانستم چه باید بکنم. از سر ناامیدی اشک در چشمانم حلقه زده بود اما نمی توانستم بگیریم. فقط بغضی خفه کننده گلویم را می فشرد. صدای پردیس را شنیدم که گفت:

– نگین بلند شو مامان صدامون می زنه.

صدای مادر به گوشم رسید:

– پردیس، نگین، بابا منتظره. دِ بجنین. دیر شد.

برای اولین بار از مادر با تمام خوبیهایش متنفر شدم و از این موضوع هیچ احساس گناه هم نکردم. پردیس از کمد مانتویی برایم بیرون آورد و مانند کودکی آن را به تنم کرد و بعد از آن روسری زرشکی رنگی را که تازه خریده بودم به سرم کرد. آنقدر بی اراده بودم که نمی توانستم فریاد بزنم و به او اعتراض کنم تا دست از سرم بردارد. با وجودی که پردیس گناهی نداشت و در تمام لحظه ها حامی ام بود اما از او هم متنفر بودم. این تنفر شامل خودم هم می شد که مانند عروسکی آماده شده بودم تا با مادر و پدرم به مهمانی بروم بدون آنکه به آنها اعتراضی بکنم. دوست داشتم کاری کنم تا به این مهمانی که از تمام آدمهای آن نفرت داشتم بروم. دوست داشتم فریاد بزنم و با گریه و لج به آنها بفهمانم من نیز انسانم و من نیز می توانم از کمترین حقم که انتخاب سرنوشتم است دفاع کنم. اما هیچ کاری نکردم. بغضم را فرو خوردم و سرم را به زیر

انداختم و جلوتر از پردیس از اتاق خارج شدم تا مثل بچه خوبی همراه مادر و پدرم به مهمانی بروم.

چند لحظه بعد در ماشین نشسته بودم و به سمت خانه عمو می رفتیم. همان طور که به خیابان نگاه می کردم در فکر بودم که هم اکنون شهاب در چه حال است و چه فکری می کند. با به یاد آوردن اینکه چقدر منتظر بودم که شبی از شبها شهاب به منزلمان بیاید و با به یاد آوردن این آرزو احساس بی قراری کردم و برای اینکه اختیار از دست ندهم و فریاد نکشم، دستهایم را به هم قلاب کردم و سرم را روی دستانم گذاشتم.

فاصله خانه مان با خانه عمو نزدیک بود. بنابراین خیلی زود به مقصد رسیدیم. هنگام پیاده شدن متوجه ماشین پیروز شدم که جلوی خانه عمو پارک شده بود. صدای پردیس را شنیدم که می گفت:

– ا. بابا آقا پیروز ماشینش رو نفروخته بود؟

– نه باباجون گذاشته بود تو پارکینگ.

دیگر نفهمیدم پردیس چه گفت. تمایلی هم برای شنیدن هر موضوعی که مربوط به او باشد نداشتیم. از همه متنفر بودم و این تنفر به قدری زیاد بود که گویا روی چهره ام نیز تأثیر گذاشته بود زیرا مادر جلو آمد و آهسته گفت:

– نگین باز که قیافه گرفتی. صد دفعه بهت گفتم آدم جایی میره با روی باز می ره، چته مگه با مردم دعوا داری اخماتو باز کن. آه.

بدون اینکه به مادر اهمیتی بدهم خیره به او نگاه کردم اما مادر یا متوجه نشد و یا ترجیح داد محلم نگذارد. به طرف پدر رفت تا کیفش را از دست او بگیرد. پدر که متوجه ما شده بود رو به مادر کرد و گفت:

– پروین. نگین چشه؟

– چه می دونم، کفشش رو که خریده، دیگه نمی دونم چه طلبی داره که این جور بق کرده.

پدر با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- چیه بابا، چقدر طلب داری بهت بدم که بخندی؟

لحن پدر شوخ بود و نشان می داد که خیلی سر حال است. سرم را به زیر انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم به طرف در خانه عمو رفتم. پوری زنگ را فشرده و لحظاتی بعد صدای زمخت و نخراشیده نوید را شنیدم که گفت:

- بله.

در دلم ناسزایی نثارش کردم. پوریا گفت:

- پسر عمو ما هستیم.

در باز شد و من صبر کردم تا آخر از همه و قبل از پدر وارد شوم. به هیچ وجه دلم نمی خواست چشمم به قیافه کسی بیفتد اما به هر حال می دانستم برخلاف میلیم امشب را هم دندان به جگر بگذارم و قیافه همه را تحمل کنم. نوید به استقبالمان آمد و من بدون اینکه به او نگاه کنم همان طور که قیافه گرفته بودم پشت سر پردیس وارد شدم حتی به او سلام هم نکردم. صدای او را می شنیدم که با پدر خوش و بش می کرد و من از حرص دندانهایم را به هم فشار می دادم. عمو و زن عمو به استقبالمان آمدند. از زن عمو به شدت متنفر بودم اما نمی توانستم به او هم سلام نکنم. با وجودی که خیلی دلم می خواست این کار را بکنم اما جلو رفتم و به او سلام کردم و به اجبار صورتش را بوسیدم. با عمو هم روبوسی کردم. با یاسمین و نوشین و نیشا هم دست دادم. همان اول فهمیدم که امید هم منزل عموست زیرا یاسمین آرایش کرده بود و حسابی به خودش رسیده بود.

پدر و مادر به طرف پذیرایی رفتند و من نیز درحالیکه دست عمو روی شانه ام بود به همان سمت هدایت شدم. بعد از چند روزی که پیروز به ایران آمده بود تازه همان لحظه بود که با او رو به رو می شدم. آهسته سلام کردم و او با لبخند پاسخم را داد. به سرعت چشم از او برداشتم و به امید سلام کردم اما حال اینکه

از او حالش را بپرسم نداشتم و مانند مهمان غریبی به سمت مبلی که در گوشه ای قرار داشت نشستم و سرم را به زیر انداختم. آن شب نیما کشیک بود و این برای من خیلی بهتر بود زیرا حوصله حرف زدن با او را نیز نداشتم. همان طور که چشم به میز وسط پذیرایی دوخته بودم عمو مرا صدا کرد و پرسید:

- نگین چیه عمو چرا اینقدر ساکت و کم حرف شدی؟
با بی تفاوتی به عمو نگاه کردم اما جوابی ندادم، صدای مادر را شنیدم که گفت:

- نگین عموجان با تو بود، نشنیدی؟
لحن مادر آمرانه بود و معلوم بود که می خواهد رعایت ادب را به من یادآوری کند. بدون اینکه به مادر نگاه کنم در پاسخ عمو گفتم:
- عموجان حالم خوب نیست. سرم درد می کند. فقط همین.
لحنم عصبی بود و کمی لرزش داشت اما شاید همان عمو را قانع کرده بود و به راستی باور کرده بود که حالم خوب نیست زیرا دیگر چیزی نپرسید و صحبت را با دیگران ادامه داد. خیلی دلم می خواست تنها باشم و به چیزی که دوست داشتم فکر کنم. به شهاب که نمی دانستم در آن وقت چه می کند و چه حالی دارد. فکر کردن به شهاب باعث می شد بغضی که در گلویم سفت شده بود تبدیل به اشک شود اما من نمی خواستم بگیرم زیرا آنجا جایی برای گریه نبود. فکرم را به جای دیگری متمرکز کردم و از جا بلند شدم تا از اتاق پذیرایی خارج شوم.

وقتی زن عمو اعلام کرد که شام آماده است دلم نمی خواست سر سفره بروم زیرا نه میلی به خوردن شام داشتم و نه دیگر می توانستم آن محیط را تحمل کنم. به هر صورت که بود خودم را قانع کردم که باید این چند ساعت را تحمل کنم. هنگام خوردن شام بدون توجه به تعارفهای زن عمو که مدام چشمش به

بشقاب این و آن بود و دیگران را تشویق به خوردن می کرد با غذایم بازی می کردم که صدای او را شنیدم که گفت:

- نگین جان چی شده. دوست نداری؟

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که همه نگاه ها به سمت من دوخته شده است. از اینکه زن عمو با این کار می خواسته به همه بفهماند من از چیزی ناراحتم خیلی لجم گرفت، بخصوص که نگاهم به نوید افتاد که کنار پیروز نشسته بود و لبخند تمسخرآمیزی روی لبش بود. با کینه چشم از او برداشتم و به زن عمو گفتم که:

- چرا دارم می خورم.

بعد از شام وقتی سفره جمع شد به آشپزخانه رفتم تا کمکی کنم و در عوض داخل هال نشستم و به ظاهر تلویزیون تماشا می کردم اما فقط چشمانم به صفحه تلویزیون بود و از آن چیزی که نشان می داد چیزی نمی فهمیدم. حتی متوجه نشدم که نوید کانال را عوض کرد و بعد بدون توجه به من که چشم به صفحه آن دوخته بودم تلویزیون را خاموش کرد. صدای اعتراض نوشین بلند شد:

- ا. داشتیم نگاه می کردم.

- بی خود، لازم نیست نگاه کنی. بهت گفته بودم بلوزم را بشوری. شستی؟
- خب یادم رفت. ببخشید فردا برات می شورم. نوید تو رو خدا روشنش کن ببینم چی شد.

- نه. همین الان می ری می شوریش. من فردا لازمش دارم. فهمیدی؟

- خوب بذار فیلم تموم بشه می رم.

- همین که گفتم.

حالم از خودخواهی نوید به هم می خورد اگر من به جای نوشین بودم به قیمت ندیدن فیلم هم که شده بود نه به او التماس می کرد و نه بلوزش را می شستم. موجود خبیث! صدای نوشین را شنیدم که گفت:

- نوید تو رو خدا تلویزیون رو روشن کن نگین هم داشت فیلم رو نگاه می کرد.

صدای نوید خونم را به جوش آورد. با لحن مودبانه ای گفت:
- اون که از دنیا خارج شده. فکر می کنم خیلی حالش گرفته شده. خوب حق هم داره. هر کی جای اون بود همین حال رو داشت. درست نمی گم نگین؟
با اینکه دوست نداشتم حتی نگاهی به او بباندازم اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. درحالیکه دندانهایم را روی هم فشار می دادم رو کردم به او و با حرص گفتم:

- تو آدم خیلی کثیفی هستی. فقط همین رو می تونم بهت بگم.
سپس جلوی چشمان حیرت زده نوشین که باورش نمی شد من با نوید این طور حرف بزنم از جا بلند شدم تا حال را ترک کنم که همان لحظه متوجه پیروز شدم که در آستانه اتاق پذیرایی ایستاده بود و با تعجب ما را نگاه می کرد. چشمانم را به زیر انداختم و از کنارش رد شدم و جایی کنار مادر نشستم و تا لحظه ای که می خواستیم خانه را ترک کنیم از جایم تکان نخوردم.
به خانه که برگشتیم مادر به خاطر قیافه ای که گرفته بودم کلی سرزنش کرد و از رفتارم انتقاد کرد اما من حتی معذرت هم نخواستم زیرا دلیلی برای معذرت خواهی نمی دیدم.

وقتی با پردیس تنها شدیم او کلی حرف داشت اما من حوصله شنیدن نداشتم و پردیس که دید حالم مساعد حرف زدن نیست تنهایم گذاشت.



فردای آن روز اولین روز کلاس بود و می بایست به آموزشگاه می رفتم اما دیگر شوقی برای درس خواندن نداشتم حتی دیگر دوست نداشتم زندگی کنم. شب گذشته خیلی فکر کرده بودم، دیگر دلم نمی خواست ادامه تحصیل بدهم.

دوست داشتم با همه لج کنم و حتی دلم نمی خواست به آموزشگاه هم بروم اما می دانستم این فقط به ضرر خودم تمام می شود و نرفتن به آموزشگاه بهانه دیدارهای گاهی اوقات شهاب را هم از من خواهد گرفت. با سستی از رختخواب بیرون آمدم و بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم به طبقه پایین رفتم. مادر هنوز از دستم ناراحت بود و من نیز هنوز از او دلگیر بودم. به او سلام کردم و مادر با سنگینی پاسخم را داد. نمی خواستم نشان بدهم که از او دلخورم تا مبادا این مانعی برای رفتنم به آموزشگاه شود. دوست داشتم از خانه خارج شوم و در اولین فرصت با شهاب تماس بگیرم. مادر ساعت کلاسهایم را پرسید و من گفتم که امروز برنامه می دهند و مشخص می شود چه روزها و چه ساعتی کلاس دارم. ساعت ده صبح از خانه خارج شدم. نیم ساعت بعد باید در آموزشگاه می بودم. همان طور که پیاده تا سر خیابان می رفتم تا از میدان سوار اتوبوسهایی شوم که به سمت خیابان سهروردی می رفت. در فکر این بودم که کجا به شهاب تلفن کنم و نمی دانستم که آیا صبح به مغازه می رود یا نه. که با شنیدن بوق ماشینی یکه خوردم. سرم را که بلند کردم با نیما رو به رو شدم که از کشیک شب بر می گشت. نیما جلوی پایم ایستاد و شیشه ماشین را پایین کشید. به او سلام کردم و او با خوشرویی پاسخم را داد. نیما پرسید: کجا می روم و من به او گفتم که امروز اولین روز کلاس می باشد. نیما خواست تا مرا برساند اما من گفتم که دوست دارم با اتوبوس بروم و نیما که دید واقعاً تصمیم گرفته ام تنها بروم دیگر اصرار نکرد.

ساعت ده و سی و پنج دقیقه به آموزشگاه رسیدم. بر خلاف تصورم که فکر می کردم زودتر از ساعت ده و نیم به آموزشگاه می رسم، اما به علت وارد نبودن به اینکه باید کدام خط اتوبوس را سوار شوم کمی راهم دور شد. کلاس آن روز معارفه با استادان و همچنین با بقیه شاگردان بود و خیلی زود تمام شد. بعد از گرفتن برنامه کلاسها تعطیل شدیم و من به طرف خانه به راه افتادم. سر راه از

یک سوپر مارکت که تلفن سه دقیقه ای داشت به شهاب زنگ زد. اما مردی که گوشی را برداشت گفت که او هنوز نیامده است. گوشی را گذاشتم و ناامید به طرف خانه به راه افتادم. در این فکر بودم که چطور او را پیدا کنم که به یاد بیتا افتادم. هرگاه شهاب می خواست با من تماس بگیرد از طریق بیتا عمل می کرد پس من هم می توانستم این کار را بکنم. به خانه رفتم و از همان تلفن پایین شماره بیتا را گرفتم و با او صحبت کردم. در فرصت مناسبی به او گفتم که می خواهم با شهاب حرف بزنم از او خواستم تا او برایم پیدایش کند. بیتا وقتی شنید که مادر چه جوابی به خاله شهاب داده خیلی ناراحت شد و قول داد هر طور که می تواند کمک کند.

بعد از صحبت با بیتا تا حدودی آرامتر شدم، گویا دلم سبک شده بود و آن ناامیدی شب گذشته در وجودم نبود.

بعد از ظهر ساعت از پنج گذشته بود و من مشغول شستن حیاط بودم که پردیس صدایم کرد و گفت که بیتا پشت خط است. نفهمیدم که شیر آب را بستم یا آن را همان طور توی باغچه رها کردم و سراسیمه به طرف داخل دویدم. پردیس جلوی در حال راهم را سد کرد و آهسته گفت:

- چرا یورتمه می ری. مامان الان می گفت که دیگه وقتشه نگین دست از این دوستش برداره چه معنی داره یه دختر با یه زن شوهردار دوست باشه. الانم تو رو ببینه با کله داری می ری طرف تلفن یه چیزی بهت می گه.

ذوق و شوقم فروکش کرد. با ناراحتی فکر می کردم اگر مادر بخواهد این دلخوشی را هم از من بگیرد حتماً دق می کنم و با سری به زیر افکنده به طرف تلفن رفتم. اما قبل از اینکه به تلفن برسم پردیس گفت:

- نگین بی خود اینجا حرف نزن من دارم تلویزیون نگاه می کنم. گوشی رو بردار برو تو اناقت اینجا زیر گوشم من ویز ویز نکن.

بدون اینکه به پردیس نگاه کنم فهمیدم او برای اینکه بتوانم با بیتا و احیاناً با

شهاب راحت صحبت کنم این حرف را زده است. همان طور که در دلم قربان
صدقه مهربانی اش می رفتم با اخمی که نشان بدهم از او ناراحتم گفتم:
- ا. باشه. وقتی خودش حرف می زنه کسی نیست بهش چیزی بگه.
و بعد گوشی را گرفتم و از پله ها بالا رفتم.
مادر که دعوای زرگری ما را باور کرده بود گفت:

- حالا هی سر و کله هم بپرین یه روزی آروزی بودن در کنار هم رو می
کنین.

از حرف مادر دلم گرفت بخصوص که می دانستم پردیس تا چند سال به
خاطر کار سروش برای زندگی به سنج می رود. اما من همیشه قدر او را می
دانستم زیرا پردیس در بدترین شرایطی که برایم به وجود می آمد تنها حامی ام
بود و تنها کسی بود که با تمام وجودم به او اطمینان داشتم. وقتی به اتاقم
رسیدم دکمه ارتباط گوشی را زدم و صدای بیتا را شنیدم.
- سلام بیتا جون چه خبر.

- خبر خیر. نگین وقت رو تلف نمی کنم. شهاب اینجاست و می خواد باهات
صحبت کنه. خداحافظ.

- خداحافظ دوست بسیار عزیزم.
مدت کوتاهی که به نظر من ساعتی طول کشید گذشت تا من صدای شهاب
را شنیدم.

- سلام.

- سلام عزیزم.

- خوبی؟

- نه.

- چرا؟

- چون تو مرحله حساسی از زندگیم رد شدم.

- شهاب خودتم می دونی من مقصر نیستم. مامانم حتی به من نگفت که خاله ات تلفن کرده.

- شاید ما رو قابل ندونسته.

- این طور نیست. نمی دونم چرا، اما اون جوابی که قرار بود من به تو بدم نبود.

- نمی دونم چی بگم اما از دیشب تا حالا بد جوری حالم گرفته شده.

- به خدا منم دست کمی از تو ندارم.

- باور کنم؟

- یعنی باور نمی کنی؟

- چرا اگه تو می گی حتماً باور می کنم.

- شهاب.

- بگو عزیزم.

- تو از دست من ناراحتی؟

- از دست تو؟ برای چی؟

- نمی دونم. اما فکر می کنم تو منو مقصر می دونی.

- این طور نیست. مقصر منم چون بی گذار به آب زدم.

- چرا؟

- بعد بهت می گم. نگین می خوام ببینمت.

- منم دوست دارم ببینمت اما اول بگو چرا این حرفو زدی.

- مهم نیست فراموشش کن. بگو چطور ببینمت.

- به خدا نمی دونم اما اجازه بده ببینم چیکار می تونم بکنم. فکر می کنم

باید دست به دامن پردیس بشم.

- به هر حال من منتظرت هستم. می تونی به بیتا بگی یا با مغازه تماس

بگیری.

- باشه. شهاب هر اتفاقی بیفته دوستت دارم.

- اتفاق که افتاده اما منم دوستت دارم.

- خداحافظ.

- منتظرت هستم. خداحافظ.

ارتباطم با شهاب قطع شد و اما گوشی در دستم خشکیده بود. در فکر بودم که چه باید بکنم. لحن شهاب غمگین بود و این برایم غیر قابل تحمل بود.



اواسط مرداد ماه بود و گرما بیداد می کرد. دو هفته از تماس تلفنی من با شهاب می گذشت اما هنوز نتوانسته بودم فرصتی هر چند کوتاه برای بیرون رفتن با او پیدا کنم. روزهایی که کلاس داشتم به آموزشگاه می رفتم و چون مادر از ساعت ورود و خروج اطلاع داشت سر موقع به خانه برمی گشتم. چند روزی بود که سروش به تهران آمده بود و راه امید را برای من که منتظر فرصتی بودم تا به همراه پردیس به دیدن شهاب بروم بسته بود. بعد از روزی که با شهاب از خانه بیجا تلفنی صحبت کرده بودم، یک بار آن هم برای چند دقیقه با او صحبت کردم و او در همان مکالمه کوتاه از من خواست که هر طور می توانم از خانه خارج شوم تا برای لحظه ای مرا ببیند. آن روز شهاب از جایی صحبت می کرد که احساس کردم راحت نمی تواند حرف بزند. به هر دری که زدم برای ساعتی هم که شده از خانه خارج شوم اما نتوانستم گویا از بعد از اتفاقی که در میدان انقلاب افتاده بود حس اعتماد مادر از من سلب شده بود و فقط برای رفتن و آمدن به آموزشگاه می توانستم تنها بروم. با این رویه ای که مادر پیش گرفته بود مطمئن نبودم که جاسوسی برایم گمارده نشده باشد. هر جا که می خواستم بروم یا باید با پردیس می رفتم و یا مادر، پوریا را به من زنجیر می کرد.

بعد از آخرین تلفن کوتاهی که با شهاب داشتم چند روزی بود که از او خبر

نداشتم. در این مدت یک بار هم به مغازه تلفن کردم اما گفتند که او بیرون رفته است. هر چقدر که شماره موبایلش را می گرفتم پاسخ می گرفتم که شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد. از دوری شهاب حسابی کلافه بودم و کم کم نگران حالش می شدم. یک بار فرصت کردم تا خانه را خالی گیر بیاورم و با مغازه شهاب تماس بگیرم. بعد از چند بوق تماس برقرار شد و من منتظر بودم صدای کسی را بشنوم که از او سراغ شهاب را بگیرم. صدای زیادی از گوشی شنیده می شد و مثل این بود که کسی گوشی را برداشته خواسته صدای زنگ آن را قطع کند و یادش رفته به آن پاسخ بدهد. در بین صداهایی که مانند جر و بحث بود صدای شهاب را شناختم که مشغول صحبت بود. ابتدا فکر کردم اشتباه می کنم وقتی دقت کردم شنیدم که گفت:

- ببین عزیز من این طور نیست. من برات توضیح می دم...

با اینکه صدای شهاب عصبانی بود اما از طرز صحبتش متوجه شدم که خودش می باشد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. می دانستم تا لحظاتی بعد صدای دلنشینش را می شنوم و خود را آماده کرده بودم تا با کلماتی عاشقانه دلتنگی این چند روز را از دل در بیاورم. صداهایی که می شنیدم مبهم بود و معلوم نبود که آنجا چه خبر است. کسی هم جوابم را نمی داد گویا فراموش کرده بودند کسی پشت خط است. با خودم فکر کردم شاید وقت مناسبی برای صحبت با او نباشد اما من دیگر فرصتی بهتر از آن پیدا نمی کردم تا با او حرف بزنم. باید به او می گفتم که بعد از ظهر همان روز قرار بود به همراه پردیس و سروش به خرید بروم و پردیس گفته بود می تواند طوری ترتیب رفتنمان را بدهد که در حینی که او و سروش بیرون هستند من بتوانم با شهاب دیداری داشته باشم. البته سروش نباید کوچکترین بویی از این ماجرا می برد و با قابلیتی که پردیس داشت می دانستم که این کار شدنی بود.

در حال مرور حرفهایی بودم که باید به شهاب می گفتم که شنیدم کسی از

پشت خط گفت:

- الو. الو

قبل از اینکه تلفن را قطع کند گفتم:

- الو. سلام آقا. ببخشید من با آقای پژوهش کار داشتم.

- با کی؟

- آقای پژوهش. شهاب پژوهش.

- شما؟

- من دخترخالشون هستم.

شخصی که پشت گوشی بود لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- ببخشید خانم. ایشون نیستند.

حال عجیبی شدم احساس کردم از بلندی به زیر افتادم. من لحظاتی قبل

صدای شهاب را شنیده بودم. گفتم:

- ببخشید نمی دونید کی تشریف میارن؟

- والله چه عرض کنم. نمی دونم خانم. یعنی اطلاعی ندارم.

با حالتی وارفته تشکر کردم و گوشی را سرجایش گذاشتم. اما صدایی در

گوشم زنگ می زد که شهاب آنجا بود. اما چرا نخواست با من صحبت کند. شاید

از اینکه گفته بودم دخترخاله اش هستم مرا نشناخته بود. با خودم گفتم ای

کاش اسمم را می گفتم. ای کاش می گفتم به او بگویند نگین کارش دارد. نمی

دانستم چه باید بکنم. همان لحظه تلفن زنگ زد و من به خیال اینکه شهاب با

منزلمان تماس گرفته با شتاب تلفن را جواب دادم. از بدشانسی پیروز پشت خط

بود. با شنیدن صدایم سلام کرد و من که شوقم از شنیدن صدای او فروکش

کرده به آرامی جوابش را دادم. پیروز گفت:

- مثل اینکه منتظر کسی بودی.

از طرز صحبتش جا خوردم اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

- بله. نه. چطور مگه؟
 - اولش با خوشحالی گوشی را برداشتی اما بعد...
 - آه. بله. راستش منتظر تلفن دوستم بودم.
 - خوش به حال این دوستت که دست کم با لحن خوش با او حرف می زنی. ما
 که از وقتی اومدیم یک روی خوش ازت ندیدیم.
 چیزی نداشتم تا در جواب او بگویم و ترجیح دادم سکوت کنم.
 - نگین هنوز اونجا هستی؟
 - بله.
 - مثل اینکه حواست اونجا نیست.
 - نه. داشتم فکر می کردم اگه دوستم بخواد زنگ بزنه تلفن اشغاله.
 - خُب فهمیدم. یعنی اینکه زحمت رو کم کنم.
 از اینکه منظورم را متوجه شده بود به هیچ وجه ناراحت نشدم. پیروز گفت:
 - یک پیغامی برای زندایی داشتم بهش می رسونی؟
 - بله بفرمایید.
 - به زندایی بگو برای فردا شب جایی قرار نذاره چون به همراه دایی ناصر و
 بچه ها می خواهیم بریم بیرون. می خوام قبل از عروسی پردیس سور شرکت
 تازه تأسیسم رو بدم.
 با کنایه گفتم:
 - زحمت می کشید.
 پیروز خندید و گفت:
 - اما یک پیغام هم برای خودت دارم. گوشت با منه؟
 چیزی نگفتم و پیروز ادامه داد:
 - نگین. من هنوز سر حرفم هستم. دوست دارم این رو هم بدونی که
 مخالفتی با درس خوندن ندارم. خودتم بهتر از هر کس دیگه ای اینو می دونی

اما اگه تو بهانه دیگری داری که پشت درس اونو پنهون کردی دوست دارم بهم بگی.

لبم را گزیدم و با نگرانی چشمانم را بستم. صدای پیروز مرا به خود آورد:
- خداحافظ.

بدون اینکه پاسخی بدهم گوشی را سر جایش گذاشتم سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم.

تا بعد از ظهر یک بار دیگر به مغازه شهاب زنگ زدم به امید اینکه مثل آن موقعها خودش جواب تلفن را بدهد اما وقتی صدای ناآشنایی را شنیدم بدون اینکه جوابی بدهم تلفن را سر جایش گذاشتم. خیلی کلافه و سردرگم بودم و در این مدت هم از بیتا خبری نداشتم. همان لحظه به بیتا زنگ زدم اما او خانه نبود و مادرش گفت که به همراه سام برای دیدن تالاری رفته که قرار است برای جشن ازدواجشان رزرو کنند. به شایسته خانم گفتم که هر وقت بیتا به منزل برگشت با من تماس بگیرد.

شب ساعت هشت و نیم بود که بیتا زنگ زد و من بعد از احوالپرسی از او احوال شهاب را از او پرسیدم. بیتا خبری از شهاب نداشت و گفت که چند وقتی است به دلیل گرفتاری و کارهایی که مربوط به عروسی شان است حتی فرصت نکرده به من هم تلفن کند. سام هم در مورد شهاب چیزی به او نگفته است. از بیتا خواستم که در مورد شهاب از سام خبرگیری کند و بعد به من اطلاع بدهد و از او خواهش کردم که سام نفهمد من از او خواسته ام که این کار را بکند.
بعد از صحبت با بیتا تا حدودی خیالم راحت شد زیرا می دانستم که بیتا در مورد خواسته ام کوتاهی نخواهد کرد.

عصر روز بعد به همراه تمام اعضای خانواده که شامل پریچهر و صادق و سروش و همچنین خانواده عمو که امید هم دیگر عضوی از آن شده بود با پنج ماشین به سمت پارک ملت رفتیم و بعد از آن برای شام به رستوران مجلل هتل

استقلال رفتیم که پیروز از قبل برایمان میز رزرو کرده بود. آن شب بعد از مدتها احساس سرحالی و نشاط می کردم و این احساس خوشایند در رفتارم نیز تأثیر گذاشته بود. پیروز آن شب توجه زیادی به من نشان می داد و این کار پیروز موجب حسادت نیشا و نگاه های چپ چپ نوید می شد. راستش از این موضوع نه تنها بدم نیامده بود بلکه برای اولین بار دوست داشتم نسبت به محبت پیروز احساسات به خرج دهم اما این تا زمانی بود که زن عمو در موقعیتی آهسته زیر گوشم گفت:

- نگین نمی دونستم اینقدر بلایی. با دست پس می زنی، با پا پیش می کشی؟ بیچاره پسر مردم.

لحن زن عمو موقعی که می گفت پسر مردم حالتی داشت که گویی منظور او کسی غیر از پیروز است. حالت کلامش مثل این بود که می خواست مرا به یاد کسی بیاندازد. به هر صورت نفهمیدم در این کلام چه سری نهفته بود که دلم می خواست بزنم زیر گریه. شاید نفهمیده به شهاب خیانت کرده بودم اما این کار من فقط به خاطر احساس کینه نسبت به نوید و فخرفروشی به نیشا بود. اما همین کلام زن عمو آبی بود که روی احساسات من ریخته شد و از همان لحظه باز به لاک خودم فرو رفتم.

وقتی به خانه برگشتیم هر چقدر مادر پاپی ام شد که زن عمو چه به من گفت که اخلاقم صد و هشتاد درجه تغییر کرد چیزی نگفتم. اما از زن عمو که با این حرف شهاب را به یادم آورده بود متشکر بودم.



روز بعد بیتا به من زنگ زد و گفت که از سام حال شهاب را پرسیده و او با حالت طنز گفته بود که حالش بد نیست اما کشتیهاش غرق شده و چکهاشم برگشت خورده. بیتا از او پرسیده بود که معنی حرفش چیست اما سام برای

دادن جواب طفره رفته بود و بیتا ترسیده اگر زیاد کنجکاوی کند سام فکرهایی کند.

دل به دریا زدم و از بیتا خواستم تا به سام بگوید که می خواهم با شهاب صحبت کنم و بیتا قول داد که ترتیب این کار را بدهد. اما تا چند روز هرچه منتظر تلفن بیتا شدم بی فایده بود به ناچار خودم با او تماس گرفتم و او گفت که گرفتاریهای پیش از مراسم عروسی وقتی برایش نمی گذارد تا با من تماس بگیرد. با اینکه رویم نمی شد اما از بیتا پرسیدم:

- بیتا جون به سام گفתי من می خواهم با شهاب صحبت کنم؟

- آره به خدا یک بار نه سه چهار بار این موضوع رو یادآوری کردم اما هردفعه یک بهانه می آورد تا آخر که دیروز خیلی جدی این موضوع رو عنوان کردم، سام گفت که شهاب برای مدتی به دبی رفته.

- دبی؟ برای آوردن جنس؟

- والله نمی دونم. اما مثل اینکه سام می گفت برای کار رفته.

- کار؟ اونجا؟

- نگین به خدا نمی دونم. سام که این جور می گفت.

احساس کردم بیتا از چیزی ناراحت است، فکر کردم شاید با سام جر و بحث کرده و یا شاید گرفتاریهای قبل از ازدواج او را خسته کرده است. بیتا کسی نبود که در مکالماتی که می کردیم برای خداحافظی پیش قدم شود. پرسیدم:

- بیتا چیزی شده؟

اول کمی از صحبت طفره رفت ولی وقتی اصرار کردم گفت:

- از دستت یک کم ناراحتم.

- از دست من، برای چی؟

- فکر می کنم تو با من صادق نبودی.

- بیتا معلومه چی می گی؟

- آره نگین. می فهمم چی می گم.

- بیتا تو رو خدا درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

- نگین تو به من نگفته بودی نامزد داری.

- نامزد؟! بسم الله معلومه چی می گی؟

- باور کن دروغ نمی گم. پسرعموت به شهاب گفته نامزد داری تازه عکسی را که با هم انداختید هم بهش نشون داده.

مغزم کار نمی کرد. گویا صدای بیتا را در خواب می شنیدم. من؟ نامزد؟! خدای من نکند شهاب حرف نوید را باور کرده بود و آن روزی که به مغازه تلفن کردم و صدای او را شنیدم و آن مرد گفت که او نیست به خاطر این بوده که او نخواست به من حرف بزند. با صدایی که از ناراحتی می لرزید گفتم:

- بیتا. گوش کن تو رو به خدا کاری کن که من با شهاب صحبت کنم. بهش بگو نگین گفت به همون که می پرستی نوید دروغ گفته و نامزدی در کار نیست. بیتا به خدا راست می گم.

- نگین نمی خواد خودت رو ناراحت کنی من همون موقع به سام گفتم که این امکان ندارد و تو اگر نامزد کرده باشی اولین نفر من باخبر می شوم اما سام گفت که مامانت به عمه اش هم گفته که قراره ازدواج تو را با کس دیگری گذاشته اند.

کم مانده بود دیوانه شوم:

- مامانم؟! عمه سام؟! کی؟

- نگین بیچاره من. مثل اینکه تو از چیزی خبر نداری. عمه سام همون خاله شیرین شهابه که با مامانت صحبت کرده بود تا قرار خواستگاری رو بذاره که مامانت گفته بود ببخشید ما به هر کسی که از راه برسه دختر نمی دییم به پسر تو نم بگید سر راه دختر ما سبز نشه چون اون موقع طور دیگه ای رفتار می کنیم.

سرم گیج می رفت اما می بایست می فهمیدم دور و برم چه خبرست. به بیتا گفتم:

- اما روزی که خاله شهاب به خونمون زنگ زده بود پردیس شنیده که مامان گفته دخترم داره درس می خونه فعلاً قصد ازدواج نداره. یعنی پردیس بهم دروغ گفته؟ آخه مامانم چطور می تونه چنین چیزی رو بگه؟
- اون دفعه رو نمی گم.

- چی؟

- به. نگین فکر می کنم نمی دونستی که نسرين خانم بعد از اون دوبار ديگه هم به خونتون زنگ زده و از مامانت خواسته که اجازه بدهند اونا به منزلتان بیايند تا بیشتر با خانواده آنها آشنا بشين؟
این کلام بیتا مانند آب یخی بود که رویم ریخته شد!
- دو بار ديگه؟

- آره سام می گفت بعد از اینکه برای اولین بار نسرين خانم به خونتون زنگ می زنه و مامانت جواب رد می ده شهاب باز هم به خاله اش اصرار می کنه تا باز هم زنگ بزنه و از مامانت خواهش کنه تا اجازه بدهد یک ملاقات حضوری با او داشته باشه تا بتونه او را قانع کنه اما مثل اینکه مامانت از جریان دوستی تو و شهاب خبر داشته که به نسرين خانم می گه ما تو فامیل از این برنامه ها نداشتیم و پدر نگین اجازه نمی ده هر کسی بخواد خودش رو خواستگار دخترش جا بزنه. نمی دونم نگین اما مثل اینکه مامانت فکر می کنه شهاب از این پسرهای خیابونیه که بگرده دنبال یه دختری که وضع مالیش خوب باشه بخواد از این راه آینده شو تأمین کنه.

بیتا صحبت می کرد و من بی صدا اشک می ریختم. بیتا گفت که خاله شهاب بعد از سومین باری که به خانه مان زنگ می زنه و مادرم به او می گوید که نگین نشون شده کسیست خواهش می کنم ديگر اینجا زنگ نزنيد. با ناراحتی به

شهاب گفته که از فکر این دختر بیرون بیاد و یا دیگر از او نخواهد خودش را خوار و سبک کند و شهاب بعد از اینکه موفق نمی شود خاله اش را قانع کند تا بار دیگر برای خواستگاری از تو اقدام کند با قهر منزل خاله اش را ترک می کند و حتی برای دیدن شبنم هم به منزل آنها نمی رود.

با اینکه سئوالات زیادی در ذهنم بود که باید از بیتا می پرسیدم اما گریه مجال صحبت را به من نمی داد. گویا غم با خبر شدن از این اتفاقات و دوری از شهاب دست به دست هم داده بود تا زمینه را برای گریه بی امان فراهم کند. بدون خداحافظی گوشی را گذاشتم و همان طور که سرم را روی دستم می گذاشتم به این فکر کردم که چقدر بدبختم.

بعد از اینکه خوب عقده دلم را خالی کردم و تا حدودی آرام شدم به فکر فرو رفتم. حالا معنی خیلی چیزها را می فهمیدم. حرفهای ضد و نقیض سام که یک بار به بیتا گفته بود که شهاب مشکل چک پیدا کرده و حالا هم که می گفت برای کار به دبی رفته همه برای این بود که شهاب دیگر نمی خواست مرا ببیند و یا شاید آنها می خواستند که من دیگر شهاب را نبینم تا او کم کم مرا از یاد ببرد. آخرین حرفی که به بیتا زدم این بود که اگر شهاب را دید به او بگوید که هر چه شنیده دروغ بوده و جز اینکه من دوستش دارم و می خواهم او را ببینم. درحالیکه باز هم دلم می خواست بگیریم اما امیدوار بودم که در روزهای بعد خبری از او به دست آورم.



دو روز بعد هنگامی که بعد از اتمام کلاس با اتوبوس به خانه برمی گشتم همان طور که از پشت پنجره اتوبوس به رفت و آمد آدمها و ماشینها نگاه می کردم چشمم به ماشینی افتاد که به نظرم خیلی آشنا آمد بخصوص خرس عروسکی پشت ماشین. همان لحظه به یادآوردم که زمانی نه چندان دور به

همراه شهاب سوار این ماشین شده بودم. اشتباه نمی کردم این همان دوو سی یلویی بود که شهاب می گفت مال شوهرخاله اش است. سعی کردم داخلش را ببینم. ازدحام مسافرانی که از اتوبوس پیاده می شدند این فرصت را به من داد تا بتوانم شخصی را که پشت فرمان نشسته بود ببینم. مردی مسن با موهای جوگندمی پشت فرمان نشسته بود. حدس می زدم که او شوهرخاله شهاب باشد. همان طور که او را نگاه می کردم در فکر روزی بودم که با شهاب به میدان انقلاب رفته بودیم که متوجه شدم مرد از ماشین پیاده شد و با نگاه نگرانی به سمتی نگاه کرد و سرش را تکان داد و از حرکت لبهایش خواندم که می گفت:

- چی شد؟

ناخودآگاه مسیر نگاه مرد را دنبال کردم و سرم را به سمتی که مرد اشاره می کرد چرخاندم از چیزی که می دیدم کم مانده بود فریاد بکشم. شهاب را دیدم که به سمت ماشین می آمد و سرش را با تأسف تکان می داد. خدای من چقدر تغییر کرده بود احساس کردم در این مدت کمی لاغرتر شده بود و ته ریشی روی صورتش نمایان بود که برایم خیلی تازگی داشت. موهایش را کوتاه کرده بود. چهره شهاب مثل همیشه دوست داشتنی بود. اما چیزی که باعث نگرانی ام می شد دست راستش بود که با باند سفیدی بسته شده بود وقتی دقت کردم باندی هم قسمت راست سرش روی پیشانی بود. همین که خواستم به جزئیات صورتش که به نظرم می رسید آثار زخم و خراشیدگی بود دقت کنم، اتوبوس به راه افتاد. با به حرکت درآمدن اتوبوس احساس کردم دیر بجنبم او را از دست خواهم داد. با شتاب به شیشه اتوبوس زدم و بی توجه به مسافرانی که هاج و واج مرا نگاه می کردند فریاد زدم:

- شهاب. شهاب.

اما او صدایم را نشنید و اتوبوس از او دور و دورتر شد. همان طور که با عجله جمعیت را می شکافتم و به سمت در خروجی می رفتم با صدای بلندی گفتم:

- آقای راننده لطفاً نگه دارید.

ابتدا صدایم به گوش راننده نرسید اما چند نفر از قسمت مردها به راننده گفتند که نگه دارد و لحظه ای بعد اتوبوس ایستاد. درحالیکه صدای راننده را می شنیدم که غر می زد از اتوبوس پیاده شدم و در جهت مخالف شروع به دویدن کردم در همان حال با خودم فکر می کردم که در حضور شوهرخاله او چه می توانم به او بگویم و بدون اینکه پاسخی به پرسش خودم بدهم گفتم: هرچه باداباد. واقعاً برایم مهم نبود که شوهرخاله شهاب در مورد چه فکری خواهد کرد. تنها چیزی که برایم مهم بود دیدن شهاب و شنیدن صدایش بود. همین و بس. هنوز به ایستگاهی که شهاب را دیده بودم نرسیده بودم که از دور ماشین شوهرخاله او را دیدم که حرکت کرد و دور شد. ناامید ایستادم. نفسم در حال بند آمدن بود و عرق از سر و رویم می چکید. به راهی که ماشین در آن گم شده بود انداختم و آهی کشیدم و آرام آرام به سمت ایستگاه رفتم تا با اتوبوس بعدی به خانه بروم.

وقتی به خانه رسیدم بدون اینکه اشتباهی برای خوردن داشته باشم به بهانه خستگی به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

این روزها رابطه ام با مادر و بقیه کمی سرد شده بود اما نمی توانستم سردی رفتارم را آشکارا نشان بدهم زیرا مادر هنوز نمی دانست من از تمام ماجرا خبر دارم. با اینکه دوست نداشتم با پردیس هم که چندی بعد از پیشم می رفت رفتار سردی داشته باشم اما گویی این احساس دست خودم نبود. دلیل دیگر این سردی نسبت به پردیس وجود سروش بود و حقیقت این بود که هر بار پردیس و سروش را می دیدم که دست در دست هم به تفریح و خرید می روند و کسی نیست تا به عشق آنها اعتراض کند، حرص می خورم. می دانستم که به پردیس حسادت می کنم اما این حسادت هم دست خودم نبود. من شهاب را می خواستم با تمام وجود و می دانستم شهاب هم فقط خودم را دوست دارد و آن طور که

بقیه فکر می کردن چشمش به دنبال مال و اموال پدرم نیست.

حالا می فهمیدم اصرار شهاب برای اینکه می خواست مرا ببیند برای چه بود او می خواست از خودم بشنود که آیا قرار است با کس دیگری ازدواج کنم یا حرفهای نوید بی اساس بوده است. هر وقت یاد نوید و کاری که کرده بود می افتادم او را نفرین می کردم.

وقتی چند روز دیگر گذشت و دیدم که از بیتا خبری نیست به این فکر افتادم که باید خودم دست به کار شوم و از شهاب خبری بگیرم. من باید او را می دیدم و با او صحبت می کردم به خاطر همین صبح روز دوشنبه وقتی از خواب برخاستم ابتدا نقشه ام را مرور کردم و طبق برنامه هر روز به قصد رفتن به آموزشگاه از خانه خارج شدم. دیگر چیزی به عروسی پردیس نمانده بود و این روزها سر مادر شلوغ بود اما بر خلاف عروسی پریچهر این بار شش دانگ حواسش پیش من بود زیرا همین که مرا حاضر و آماده برای رفتن دید گفت:

– نگین هنوز که ساعت ده نشده می خواهی بری.

– الان نمی رم، حاضر شدم برم تو حیاط کمی درس بخونم.

مادر سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. برای اینکه خیال او را راحت کنم گذاشتم ساعت ده شود و طبق روزهایی که به کلاس می رفتم از حیاط مادر را صدا کردم و با او خداحافظی کردم. وقتی به سر میدان رسیدم به جای سوار شدن به اتوبوسهایی که به طرف خیابان سهروردی می رفت سوار تاکسیهایی شدم که به طرف میدان ولیعصر می رفت. نمی دانستم این شهامت را از کجا آورده ام اما می بایستی می فهمیدم که شهاب کجاست.

در حینی که تاکسی به طرف میدان ولیعصر می رفت با خودم فکر کردم اگر آشنایی مرا دید چه چیزی به او بگویم. وقتی راننده گفت: خانم میدان ولیعصر. به خودم آمدم و متوجه شدم به مقصد رسیده ایم اما من هنوز پاسخی برای سؤالم پیدا نکرده بودم. به سرعت کرایه راننده را پرداختم و از تاکسی پیاده

شدم. با اینکه رفت و آمد خیلی عادی و مانند همیشه بود اما من احساس می کردم همه مردمی که از کنارم می گذرند از کاری که می خواهم انجام بدهم باخبرند. وقتی ورودی پاساژ را دیدم از ترس عرق کرده بودم و پاهایم بی حس شده بودند. نمی دانستم اگر با شهاب مواجه شوم چه به او بگویم فکر اینکه مبادا او دیگر نخواهد مرا ببیند دیوانه ام می کرد. در آن لحظه ها تمامی صحنه های برخورد با او را از ابتدای آشنایی مرور کردم در تمام این مدت اتفاقی که باعث سرد شدن او از من شود وجود نداشت. شهاب حتی دستم را لمس نکرده بود من در این فکر بودم علت اینکه او نمی خواهد خودش را به من نشان بدهد چه می تواند باشد. سام به بیتا گفته بود او برای کار به دوبی رفته حال آنکه روز گذشته من او را در خیابان دیده بودم، این چه معنی می توانست داشته باشد جز اینکه شهاب خود را از من دور می کند، اما برای چه؟ او حتی با من صحبت نکرده بود و از خودم نشنیده بود که با کس دیگری قرار ازدواج دارم. امکان نداشت شهاب بدون اینکه از خودم بشنود که او را نمی خواهم، بخواهد از من فاصله بگیرد. نه این موضوعی نبود که شهاب را از من دور می کرد. در این افکار غرق بودم که با صدای مردی به خود آمدم.

– خانم لطفاً برید کنار.

برگشتم و مرد مسنی را دیدم که بسته بزرگی را حمل می کرد و متوجه شدم درست وسط پلکان ایستاده ام و راه او را سد کرده ام. خودم را کنار کشیدم و با قدمهایی لرزان از پله های پاساژ یکی یکی پایین رفتم. با هر قدمی که برمی داشتم بی حسی پاهایم بیشتر و بیشتر می شد به طوری که حس می کردم قدم دیگری نمی توانم بردارم. هنوز در این فکر بودم که با دیدن شهاب چگونه باید رفتار کنم آیا می بایست به خاطر سردی رفتارم با او قهر می کردم اگر این طور بود آنجا چه می کردم. آیا باید نشان می دادم اتفاقی گذرم به آنجا افتاده یا... نه تمام دلایلها و منطقها برایم بی معنی جلوه می کرد. باید خودم بودم و صادقانه

نشان می دادم که دوری اش برایم سخت بوده که باعث شده پیه دعوا و مرافعه را به تنم بمالم و خودم را به آنجا برسانم. باید به او می فهماندم که او را دوست دارم و همان طور که او انتظار داشت این عشق را ثابت می کردم. به خودم آمدم و متوجه شدم که باز هم از زمان خارج شده ام. نفس عمیقی کشیدم و به سمت مغازه او قدم برداشتم. با دیدن آنجا و تصور دیدن او ضربان قلبم وحشتی در وجودم ایجاد کرد. بدون تردید قدمی برای رفتن به داخل مغازه برداشتم. آنقدر در هول و هراس دیدن او بودم که متوجه نشدم اجناس داخل ویتترین به سبک دیگری چیده شده است. تا زمانی که پا درون مغازه گذاشتم متوجه این موضوع شدم. پس از ورود لحظه ای احساس پشیمانی کردم اما با شنیدن صدای سلامی ترس را فراموش کردم و به طرف پیشخان مغازه برگشتم. مرد جا افتاده ای را دیدم که با لبخندی ورودم را خوش آمد گفت:

- بفرمایید خانم.

نمی دانستم چه بگویم. بعد از مکثی قیمت لباسی را که همان لحظه به چشمم خورد پرسیدم. آن مرد با لبخند و لحنی که نشان می داد متوجه شده است که من به دنبال جنسی وارد مغازه نشده ام پاسخم را داد. تشکر کردم و چرخ می زدم تا از مغازه خارج شوم که صدای مرد مرا در جایم نگه داشت.

- دوشیزه خانم می تونم کمکتون کنم؟

لحظه ای مکث کردم اما بعد تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

- ببخشید من با آقا شهاب کار داشتم.

مرد نگاهی به سرتا پایم انداخت. نگاهی که شاید هزاران نکته ناگفته در آن بود اما هرچه بود از طرز نگاهش خوشم نیامد. کلاسورم را به سینه ام فشردم. مرد لحظه ای مکث کرد و با لبخندی که به نظرم خیلی کریه و زشت بود گفت:

- آقا شهاب؟

دندانهایم را به هم فشردم تا حقارتی را که در وجودم احساس می کردم مهار کنم. در آن لحظه احساس دختر ولگردی را داشتم که به دنبال مردی که قالش گذاشته راه افتاده است. شاید این فکر درست نبود اما نگاه مرد این حس را به من القا می کرد. از میان دندانهای به هم فشرده ام گفتم:

- بله آقا ایشون قبلاً اینجا بوتیک داشت.

- شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

اخمی کردم و گفتم:

- ببخشید مثل اینکه من اشتباه آمده ام.

و قدمی برداشتم تا از مغازه خارج شوم که مرد گفت:

- خانم صبر کن.

بدون اینکه تغییری در چهره ام بدهم برگشتم و او را نگاه کردم. مرد لبهایش را جمع کرد و گفت:

- من که چیزی نگفتم شما ناراحت شدید. نمی دونم شما چه کسی رو می خواهید اما نشونی جدید اونی که قبلاً اینجا کار می کرد رو می تونم بهتون بدم. ولی فکر کنم اسم اون آقا کاظم معینی بود. البته شاید اسم دیگه اش شهاب باشه. حالا خودتون می دونید.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- ممنونم. لطف کنید نشونی رو بهم بدید.

می دانستم کاظم شریک شهاب بوده است و چندبار نامش را شنیده بودم. مرد روی یک تکه کاغذی چیزی نوشت و بعد آن را به طرف من گرفت. کاغذ را از او گرفتم و بدون آنکه بخوانم آن را در جیب مانتویم گذاختم و بعد از تشکر به سرعت از مغازه بیرون آمدم. سوار خودرویی شدم که به طرف میدان هفت تیر می رفت و تازه آن وقت کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و به نشانی نگاه کردم. نوشته بود: خیابان رفاهی فروشگاه لاله. شماره تلفنی هم پایین آدرس بود که با

دیدن آن نفس راحتی کشیدم زیرا این شماره تلفن من را از رفتن به مکانی که به هیچ عنوان با آن آشنایی نداشتم، می رهاوند. وقتی به میدان هفت تیر رسیدم ساعت یازده و نیم ظهر بود و می بایست طبق روال هر روز ساعت دوازده و ده دقیقه خانه می بودم. نمی دانستم این مدت را چه کنم، به فکرم رسید که از این مدت استفاده کنم و تلفنی به مغازه ای که آدرسش را داشتم بزنم. به طرف کیوسک تلفن سر خیابان رفتم اما از ترس اینکه کسی من را ببیند منصرف شدم و به طرف سوپرمارکتی که تلفن سکه ای داشت رفتم.

وقتی شماره تلفن را می گرفتم دستانم می لرزید و مواظب بودم مبادا توسط آشنایی غافلگیر شوم. بعد از سه چهار بوق تماس برقرار شد. در همان لحظه اول صدای کاظم را شناختم.

– الو بفرمایید.

با صدایی که از خوشحالی می لرزید، گفتم:

– سلام.

– سلام بفرمایید.

– ببخشید من با آقا شهاب کار دارم.

کاظم لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

– شما؟

می دانستم راه گریزی ندارم و باید خود را معرفی کنم با صدای آرامی گفتم:

– من...

نمی دانستم خود را به چه عنوانی باید معرفی کنم. دلم را به دریا زدم و

گفتم:

– می تونم با خودشون صحبت کنم؟

– خانم نمی دونم کی این شماره رو به شما داده. اما شهاب مدتیست که دیگر

با من کار نمی کند.

دل‌م می‌خواست روی زمین بنشینم. صدای مرد را شنیدم که گفت:

- ببخشید شما نگین خانم هستید؟

لبم را گزیدم. نمی‌دانم از کجا مرا شناخته بود اما دیگر برایم فرقی نداشت به هر حال شهاب دیگر آنجا نبود:

- بله خودم هستم.

- پس می‌تونم راحت با شما صحبت کنم. راستش شهاب از وقتی که دسته چکش را گم کرد به مشکل مالی برخورد که خودش از من خواست جدا بشیم. باور کنید خیلی بهش اصرار کردم که یک جوری ترتیب بدیم که با همین سرمایه کار را ادامه بدیم اما او به خاطر اینکه من متحمل ضرر نشم، قبول نکرد. الان هم چند وقتیست که ازش خبر ندارم، فکر می‌کنم خونه شو عوض کرده چون هرچی به خونه اش زنگ می‌زنم کسی جواب نمی‌ده. منم با او کار واجبی دارم. اما نمی‌دونم چطور پیدااش کنم.

با صدایی که دیگر رمقی در آن نمانده بود گفتم:

- از لطفی که کردید ممنونم.

- نگین خانم اگر شهاب با شما تماس گرفت بهش بگید که کاظم گفت با من حتماً تماس بگیره. من نشونی و شماره تلفنم رو به مغازه قبلی دادم و گفتم که اگر شهاب تماس گرفت بهش بدن.

- آقا کاظم من شماره شما رو از همون آقا گرفتم. اگر ایشان را دیدم چشم حتماً پیغام شما رو بهش می‌دم.

گوشی را گذاشتم و درحالی‌که به شهاب فکر می‌کردم به طرف خانه رفتم. شریکش می‌گفت دسته چکش را گم کرده پس سام درست می‌گفت که مشکل چک پیدا کرده. اما چرا گفته بود که برای کار به دبی رفته. نکنه قرار بود به دبی برود. باید از بیتا می‌پرسیدم. حتماً به من می‌گفت قضیه از چه قرار است. وقتی به خانه رسیدم هنوز به ساعت ورودم کمی مانده بود اما من خسته تر و

بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم دقایقی دیگر را صبر کنم.

عصر همان روز به بیتا زنگ زدم اما او گفت که هنوز شهاب را ندیده است و همچنین خبری از او ندارد فقط می داند که او به دبی رفته تا کار کند و معلوم نیست کی به ایران برمی گردد. از بیتا پرسیدم که از کجا مطمئن است که شهاب به دبی رفته و او گفت که خودش از عمه اش پرسیده است. حالا من نیز مطمئن بودم که بیتا به من دروغ می گوید. در آن لحظه آنقدر احساس ناامیدی می کردم که ناخودآگاه زدم زیر گریه. بیتا که معلوم بود از گریه من خیلی متأثر شده با ناراحتی گفت:

- نگین تو رو به خدا گریه نکن. دلم اینجوری ریش میشه، تو که می دونی چقدر دوستت دارم.

- چرا گریه نکنم درحالیکه می دونم بهم دروغ می گی.

- من بهت دروغ می گم؟ یعنی تو باور نداری دوستت دارم و از گریه ات ناراحت می شم.

- نه اونو نمی گم. بیتا تو به من می گی که مطمئنی که شهاب رفته دبی اما من خودم دیروز اونو دیدم.

بیتا مکث کرد و همین به من فهماند که او خبرهایی دارد که نمی خواهد من چیزی بدانم. صدای بیتا که حدس زدم گریه می کند، لرزید:

- نگین حتماً اشتباه کردی شهاب مدتی که رفته دبی.

اشک مجال صحبت را به من نمی داد اما من باید حرف می زدم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- به من نگو کس دیگری رو با شهاب اشتباه گرفتم. خودش بود. شهاب بود. شهاب من می فهمی؟ اما اگه دیگه نمی خواد من رو ببینه این چیز دیگه ایه. بیتا تقصیر من چیه که پدر و مادرم بدون توجه به خواسته من به اون جواب رد دادن یا پسر عموم یا اونای دیگه هزار تا دروغ به هم بافتن و تحویلش دادن. بیتا به من

بگو باید چیکار کنم تا اون بفهمه که من هیچ وقت بهش دروغ نگفتم و به جز او کس دیگه ای تو زندگی من نبوده. بیتا نگو نه چون می دونم به شهاب دسترسی داری دوست دارم اگه دیدیش بهش بگی نگین گفت رسم مردی و مروت این نبود که دلی رو بهت بسپارن و قبل از اینکه اونو به صاحبش برگردونی بذاری بری. بیتا...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم و درحالیکه با صدای بلند گریه می کردم تلفن را قطع کردم.

مدتی گریستم. احساس آرامشم را به دست آوردم اما از تمام دنیا بیزار بودم و در همان حال چشمم به میز تحریر و جزوه های کنکوری که روی آن بود افتاد. به طرف میز رفتم و نگاهی به برگه های جزوه انداختم. با اینکه برای نوشتن آنها خیلی زحمت کشیده بودم اما با حرص پاره پاره شان کردم گویی آنها در جدایی شهاب از من مقصر بودند، با تمام اینها هنوز دلم آرام نشده بود. می خواستم از شهاب متنفر باشم. اما نمی توانستم و همین مرا بیتاب می کرد من هنوز او را دوست داشتم و ندیدن او بدون اینکه خللی در علاقه ام به وجود بیاورد، آتش عشقم را به او تیزتر کرده بود. گریه هم دردی از دلم دوا نمی کرد. عاقبت تکه کاغذی برداشتم و با خودکار روی آن نوشتم:

بی وفا بین. پس از رفتن من نپرسید کجا رفت؟

چرا رفت؟ چه آمد به سرش؟

از اول وفا نمودی چندان که دل ربودی، چو مهر

سخت کردم سست آمدی به یاری.

چنانست دوست می دارم که اگر روزی فراق افتد

تو دوری از من توانی کرد و من دوری از تو نتوانم نمود.

ای رفته به قهر، وعده های تو چه شد؟

مهر تو کجا رفت و وفای تو چه شد؟

این تیرگی آخر ز کجا روی آورد؟ آن آینه رخسار صفای تو چه شد؟

ساعتی از صحبت من با بیتا گذشته بود با اینکه کلی گریه کرده بودم اما هنوز آرام نشده بودم و دلم می خواست باز هم گریه کنم بخصوص که هر وقت به یاد شهاب و چشمان زیبایش می افتادم دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم. صدای پردیس به گوشم خورد که با شادی به سمت اتاقمان می آمد. در همان حال با صدای بلند با کسی صحبت می کرد. دوست نداشتم پردیس بفهمد گریه می کرده ام اما می دانستم که چشمان خون افتاده و صورت سرخم مرا لو می دهد. به طرف پنجره رفتم و دستهایم را به صورتم تکیه دادم و وانمود کردم که به حیاط نگاه می کنم. پردیس وارد اتاق شد و با دیدن من با صدای بلندی گفت: - اِ نگین تو اینجایی؟ فکر کردم رفتی بیرون.

برای اینکه به من بند نکند با صدایی که سعی می کردم آرام باشد به او سلام کردم و او جوابم را داد و گفت:

- نگین کارت عروسیم رو گرفتم بیا بریم پایین ببین چطوره.
بدون اینکه سرم را به طرفش برگردانم گفتم:

- مبارکه. میام می بینم.

گویا پردیس عجله داشت و فقط آمده بود لباسش را عوض کند زیرا به طرف کمدش رفت و به سرعت لباسش را عوض کرد و گفت:

- نگین یه زحمت بکش و مانتو و روسری من رو آویزون کن. سروش پایین منتظره. می خواهیم کارتها رو بنویسیم. تو نمیای؟
آرام گفتم:

- چرا تو، برو من بعد میام.

- راستی مامان کارت داشت. امشب عمو اینا میان خونمون. اگر کارت تموم شد بیا پایین کمک.

پاسخی ندادم. پردیس درحالیکه موهایش را برس می کشید متوجه کاغذهای پاره روی زمین شد و پرسید:

- نگین به سرت زده اینا چیه پاره کردی؟

- کاغذ باطله.

- حالا چرا اونجا چمبک زدی؟

- دارم هوا می خورم.

پردیس خندید و درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- نگین معطل نکنی. صدای مامان در میاد، طفلک دست تنهاست.

پاسخی به او ندادم و هنگامی که مطمئن شدم از اتاق خارج شده است از جلو پنجره کنار آمدم. نفس عمیقی کشیدم. خودم را آماده کردم تا از اتاق خارج شوم اما قبل از آن مانتو و روسری پردیس را آویزان کردم.



آن شب برای اولین بار دوش به دوش مادر در آشپزخانه مشغول کار بودم و حتی فرصت سرخاراندن نداشتم. با تمام اینها حتی یک لحظه از فکر شهاب بیرون نیامدم. وقتی کارها تا حدی تمام شد مادر گفت:

- به عنوان اولین درس از خانه داری بعد از اتمام پخت و پز در آشپزخانه به اتاقت برو و لباست رو عوض کن. لباس یه کدبانوی خوب هرگز نباید بوی آشپزخانه بدهد.

با وجودی که این درس را قبلاً آموخته بودم برای اطمینان مادر سرم را تکان دادم. از فرصتی که به دست آمده بود استفاده کردم و به اتاقم رفتم و دیگر دوست نداشتم از آنجا خارج شوم. با شنیدن زنگ خانه که خبر از آمدن مهمانها می داد با سستی از جا برخاستم تا لباسم را عوض کنم. به لباسهایم نگاهی انداختم و از بین آنها بلوزی به رنگ سبز تیره و دامنی به رنگ مشکی که

برگه‌ایی به رنگ بلوزم داشت برداشتم و پوشیدم و شال حریری به رنگ مشکی به سر کردم و از اتاق خارج شدم. اولین مهمانان دخترعموهایم بودند که به محض رسیدن مشغول نوشتن پشت کارتها بودند. به پذیرایی رفتم و با آنها سلام و احوالپرسی کردم و تازه آن وقت بود که کارت عروسی پردیس را دیدم.

کارت او به شکل قلبی طلایی بود که وقتی باز می شد دو قلب قرمز و به هم چسبیده داخل آن بود و با خط طلایی نام و فامیل سروش و پردیس روی آن حک شده بود و زیر دو قلب نشانی باشگاه محل پذیرایی نوشته شده بود. کارت عروسی که به سلیقه پردیس بود، خیلی زیبا و شکیل بود و من یک عدد از آن را به عنوان یادگاری برداشتم تا پیش کارت عروسی پریچهر در دفتر خاطراتم بچسبانم.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که عمو و زن عمو به همراه نیما به خانه مان آمدند. از نوید خبری نبود و من امیدوار بودم که او نیاید و چشمم به او نیفتد زیرا نمی توانستم نگاه تمسخرآمیزش را تحمل کنم اما از آنجا که دعاهایم بی اثر شده بود ساعتی بعد او هم آمد و از قضا کسی که در را به رویش باز کرد، من بودم. نوید با دیدن من لبخندی زد و من بدون توجه به لبخند او بدون اینکه محلش بگذارم به آشپزخانه رفتم. همان لحظه مادرم ظرفی به دستم داد تا به زیرزمین بروم و مقداری زیتون و خیارشور بیاورم. لحظه ای که از پله های زیرزمین بالا می آمدم صدای باز شدن در را شنیدم. وقتی به طرف در نگاه کردم پیروز را دیدم که با سبدی گل وارد خانه شد. پیروز با دیدن من لبخندی زد و سرش را خم کرد و گفت:

- سلام.

سعی کردم خشک برخورد نکنم. به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

پیروز کاملاً به من نزدیک شده بود و درحالیکه نگاهی به سر تا پایم می

انداخت گفت:

- نگین امروز چقدر تغییر کردی، تو همیشه من رو به یاد کسی می اندازی که یک زمان خیلی بهش علاقه داشتم اما...

پیروز ادامه نداد و با نگاه متفکری به من خیره شد. با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم تا بدانم او را به یاد چه کسی می اندازم اما بدون توجه به حس کنجکاوای ام نگاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم:

- خوش آمدید، بفرمایید داخل.

پیروز قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

- نگین. اینقدر خشک و رسمی رفتار نکن. با من راحت باش حتی اگر دوست نداشتی تحملم کنی راحت بگو اما هیچ وقت نقش بازی نکن چون چشمای قشنگت نمی تونه چیزی رو تو خودش قایم کنه. اینو می فهمی؟

مانند شاگردی مؤدب سرم را به زیر انداختم. صدای پیروز را شنیدم که گفت:

- نگین حاضری ظرفی رو که دسته با این دسته گل عوض کنی؟ آخه می

دونی من عاشق زیتونم. البته از خیارشورم بدم نمیداد اما نه به اندازه زیتون.

سرم را بلند کردم و ظرف زیتون را به او تعارف کردم. پیروز با لبخند زیتونی برداشت و آن را به دهان گذاشت و با لذت سرش را تکان داد. منتظر بودم تا باز هم زیتون بردارد اما او ظرف زیتون را از من گرفت و دسته گل را به طرفم دراز کرد و گفت:

- تقدیم به نگین قشنگی که خیلی بیشتر از زیتون عاشقشم.

ناخودآگاه به چشمانش نگاه کردم. خیلی عمیق و گیرا بود. اما از هیجانی که باید در وجودم حس می کردم خبری نبود. کلام او نه هیجان زده ام کرد و نه خجالت زده، گویی هیچ حسی در وجودم نبود. لحظه ای مکث کردم و بعد گل را از او گرفتم. پیروز ظرف خیارشور را هم از من گرفت و اشاره کرد تا داخل بروم و در همان حال گفت:

- نگین می خوام باهات صحبت کنم.

ایستادم و رویم را به طرف او کردم تا حرفش را بزند. پیروز خندید و ابتدا به راهرو و بعد به ظرفهای در دستش اشاره کرد و گفت:

- نه اینجا و نه این جور. می خوام با هم بریم بیرون. البته زیاد طول نمی کشه اما دوست دارم چیزهایی رو بهت بگم که حتماً لازمه بدونی.

چیزی نگفتم و او ادامه داد:

- موافقی؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- نمی دونم!

پیروز لبخندی زد و بعد اشاره کرد که به داخل برویم. وقتی با دسته گل وارد هال شدم مادر و پدر را دیدم که منتظر هستند تا از او استقبال کنند و فهمیدم علت نیامدن کسی به حیاط برای استقبال از او حضور من بوده است. لبخند رضایتی روی لب مادر بود که احساس می کردم خونم را به جوش می آورد. مادر را دوست داشتم اما نمی توانستم رفتار او را تحمل کنم. هرچقدر خودم را قانع می کردم که عزیزترین و بهترین کس زندگیم او و پدرم هستند و رضایت آنان باید مهمترین چیز در زندگی ام باشد اما نمی توانستم حق خودم را نادیده بگیرم. من شهاب را حق خودم می دانستم و نمی توانستم از او چشم ببوشم.

آن شب تا زمانی که سفره چیده شد پردیس و سروش به همراه نیشا و نیما و نوید و همچنین پیروز مشغول نوشتن اسامی مهمانان پشت کارتهای عروسی بودند. گاهی صدای نوید می آمد که لطیفه ای را تعریف می کرد و خنده آنان من را می آزد بخصوص که من در حال جان کندن بودم و آنان نشسته بودند و سر خودشان را با نوشتن کارت گرم می کردند. با اینکه پریچهر و یاسمین در چیدن سفره به من کمک می کردند اما از بس خم و راست شده بودم کمرم درد گرفته بود. بعد از شام هم کلی ظرف شستم و آشپزخانه را هم تمیز کردم. آن شب

اولین تجربه کار در خانه را به دست آوردم که به نظرم خیلی ناخوشایند رسید. هنگام خواب آنقدر خسته بودم که گویی کوه کنده بودم. اما با تمام خستگی خوابم نمی برد و فکر شهاب لحظه ای آرامم نمی گذاشت.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم شوقی برای رفتن به کلاس نداشتم و تصمیم گرفتم آن روز را هم به کلاس نروم. وقتی مادر علت نرفتنم را پرسید، خستگی و سردرد را بهانه کردم.

قرار بود فردا که پنجشنبه بود، جهیزیه پردیس را با خاور به سنندج بفرستند. بعد از ظهر کارگران شرکت و حمل و نقل به منزلمان آمدند تا وسایل او را بسته بندی کنند. در تمام این مدت من در اتاق مشترکمان بودم و به پردیس برای بسته بندی اثاثیه اش کمک می کردم. اتاق مشترکی که تا چند روز دیگر تنها به من تعلق می گرفت اما من خوشحال نبودم. از همان موقع دوری از او به قلبم فشار می آورد. پردیس در حال جمع آوری چیزهایی بود که قرار بود با خود به سنندج ببرد. این وسایل شامل لوازم شخصی، لباسها و کفشها و کتابهایش می شد. خیلی دوست داشتم گریه کنم اما نمی خواستم با گریه او را هم که ناراحت دوری از خانواده بود افسرده تر کنم. اتاقمان مانند بازار شام شلوغ بود. تمام وسایلی که در کمد و کتابخانه اش بود بیرون آورده شده بود و روی تخت و میز و صندلی و حتی جلوی پنجره پخش بود. پردیس چند تا از لباسهایش را هم به من بخشید و من درحالیکه آنها را در کمدم آویزان می کردم در این فکر بودم که هر وقت برای او دلتنگ شدم لباسها را در آغوش خواهم کشید.

وقتی کار بسته بندی وسایل پردیس تمام شد هوا کاملاً تاریک شده بود. آن شب با دلی پر از غم به رختخواب رفتم. دوری از شهاب و بعد از آن پردیس و ازدواج بیتا بهترین دوستم مرا خیلی تنها می کرد و من از همان موقع مزه تلخ تنهایی را می چشیدم.

صبح پنج شنبه از همان اول صبح کارگران وسایل پردیس را بارگیری کردند

و این کار بر خلاف بسته بندی آن خیلی زود تمام شد به طوری که ساعت ده و نیم صبح تمام وسایل پردیس بار کامیون شده بود. وقتی کامیون حامل جهیزیه پردیس در میان صلوات و دود اسپند حرکت کرد مادرم را دیدم که درحالیکه قرآن در دستش بود در حال زمزمه دعا بود و اشکهایش روی چهره اش نشسته بود. زن عمو هم در حال دعا خواندن بود و به کامیون فوت می کرد. عمو پیش پدر ایستاده بود و تسبیحش را در دست می چرخاند. از نیشا و نوشین خبری نبود اما یاسمین به همراه زن عمو و عمو آمده بود.

بعد از رفتن کامیون به اتاق برگشتم و احساس کردم که اتاق خیلی خالی و بی روح شده با اینکه هنوز کمد و تخت و کتابخانه پردیس سر جایشان بود اما آنها نیز بزودی به جای دیگری منتقل می شدند. چشمم به دو کارتون افتاد که درونشان پر از وسایلی بود که قرار نبود پردیس آنها را با خود ببرد و آنها نیز به زودی به زیرزمین انتقال پیدا می کردند. با خودم فکر کردم بیشتر وسایل اتاق را وسایل پردیس پر کرده بود و با رفتن آنها اتاق خالی و قلبم خالی تر می شد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. دلم می خواست دل سیر بگیریم اما اشکهایم در نمی آمد و در عوض بغضی به اندازه سیب درشتی گلویم را می فشرد.

بعد از ظهر پردیس به اتفاق سروش با هواپیما به سندنج پرواز کرد زیرا می خواست خودش در چیدن وسایل منزلش نظارت داشته باشد. این کار پردیس مثل کارهای دیگر او غیر از بقیه بود. وسایل پریچهر را دخترعموهای بزرگم بدون حضور او چیدند اما پردیس اصرار داشت که با سلیقه خودش وسایلش چیده شود.

بعد از رفتن پردیس، مادر و پدر به منزل عمو رفتند. من و پوریا هم منزل ماندیم. پوریا به حیاط رفت تا مانند همیشه به دور از چشم پدر با توپ به در و دیوار و درخت بکوبد و مثلاً گل کوچیک بازی کند و من در حال نشستم و

تلویزیون را روشن کردم اما حوصله تماشای هیچ برنامه ای را نداشتم. آن را خاموش کردم و به طرف ضبط صوت رفتم و کاستی که مورد علاقه ام بود داخل آن گذاشتم و صدای آن را به دور از اعتراض پدر و مادر بلند کردم و خود را روی مبل رها کردم.

چی بگم از دست تو ای روزگار
ای که در ناپایداری پایدار
دیگه دستت رو بذار تو دست من
به تو چی می رسه از شکست من؟
ازم آرامو بگیر. راحت دنیامو بگیر
از لبم جامو بگیر و دلخوشیهامو بگیر
اما احساسی که من بهش دارم ازم نگیر
اگه گنجی سر راهه، جلوی راهو بگیر
اگه دنیا همه کامه، همه دنیامو بگیر و دلخوشیهامو بگیر
اما احساسی که من بهش دارم ازم نگیر
ای فلک بر سر من یک دنیا منت بذار
واسه عاشق شدنم باز می فرصت بذار
تو دیار بی کسی در نیاز باز نفسم
من گذشتم از خودم برای او دلواپسم
ازم آرامو بگیر، دلخوشیهامو بگیر
اما احساسی که من بهش دارم ازم نگیر...

گره از بغضم باز شده بود و آرام آرام می گریستم. گویی صدای خواننده ای که این ترانه غمگین را می خواند صدای قلب من بود. چهره زیبای شهاب را از لای مژگانم می دیدم و دلتنگی ام برای او بیشتر می شد.

صدای زنگ تلفن باعث شد از آن حال و هوایی که داشتم خارج شوم. گوشی را برداشتم با شنیدن صدای بیتا دلم بیشتر گرفت. بیتا فهمید که گریه می کردم صدای او هم غمگین بود. با شنیدن صدای او با گریه جریان بردن جهیزیه پردیس را برای او تعریف کردم به او گفتم که خیلی دلم گرفته و احساس تنهایی می کنم. بیتا گفت که سالنی را برای هفته بعد رزرو کرده اند و من وقتی فهمیدم که روز عروسی او با روز عروسی پردیس در یک روز است دلم بیشتر گرفت. همیشه دوست داشتم او را در لباس سفید عروسی ببینم و بهانه دیگرم برای رفتن به جشن او دیدن شهاب بود اما از همان موقع فهمیدم که نمی توانم به عروسی بهترین دوست دوران زندگی ام بروم.

بیتا هم گریه می کرد اما نمی دانم دلیل گریه او چه بود، شاید از شنیدن صدای گریه من ناراحت شده بود و شاید هم به خاطر اینکه نمی توانستم به جشن عروسی اش بروم دلش گرفته بود. سعی کردم خودم را آرام کنم. بعد از لحظاتی سکوت بی مقدمه از او پرسیدم که پیغامم را به شهاب رسانده یا نه. بیتا با گریه گفت که به سام گفته تا او این کار را بکند. چشمانم را بستم و پرسیدم:

- بیتا شهاب کجاست؟

بیتا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- نمی دونم.

- با اینکه می دونم دروغ می گی اما بهم بگو حالش خوبه.

بیتا باز هم سکوت کرد اما بعد از لحظاتی گفت:

- نگین میام خونتون در این مورد با هم صحبت می کنیم.

- کی؟

- سعی می کنم فردا پیام. البته قول نمی دم اگر شد حتماً میام.

- باشه منتظر تم.

فردای آن روز هرچه منتظر بیتا شدم نیامد. جمعه با همه دلتنگیهای خودش

گذشت و شنبه از راه رسید. همان ساعت اول که از خواب برخاستم چشمم به رختخواب خالی پردیس افتاد. او هنوز برنگشته بود و قرار بود عصر همان روز به منزل برگردد. درحالیکه از رختخواب بیرون می آمدم با خود گفتم پایان این هفته پردیس برای همیشه از من جدا خواهد شد هم او هم بیتا. آهی از دلتنگی کشیدم و مشغول صاف کردن رویه تختم شدم.



آن روز مادر برای خرید مواد غذایی به همراه پوریا به بازار رفته بود و من کاری در خانه نداشتم که انجام دهم. برای اینکه کاری کنم به حیاط رفتم و مشغول شستن حیاط شدم. این کاری بود که خیلی آن را دوست داشتم. همان طور که با فشار آب گرد را از روی موزاییکهای حیاط می شستم صدای زنگ در خانه را شنیدم. شیر را بستم و برای باز کردن در رفتم و از دیدن بیتا با خوشحالی او را در آغوش گرفتم.

بیتا با دسته گلی به دیدنم آمده بود. با لبخند به او نگاه کردم و گفتم که خودت گل بودی چرا زحمت کشیدی؟ بیتا لبخند غمگینی زد و گفت:
- گل رو برای گل آوردم از طرف گل.

از این نغز او خندیدم اما متوجه منظورش نشدم و او را به داخل تعارف کردم.
بیتا وارد حیاط شد و نگاهی به دورو بر انداخت و گفت:

- داشتی حیاط می شستی؟

- از بی کاری.

درحالیکه به طرف داخل می رفتیم بیتا پرسید:

- کسی خونه نیست؟

- نه پردیس که هنوز برنگشته. مامان و پوریا هم رفتن خرید. اما این آرامش رو نگاه نکن از پس فردا تا بعد از عروسی پردیس این خونه رنگ آرامش رو نمی

بینه.

بیتا لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. احساس کردم بیتا مثل همیشه سرحال نیست و از چیزی ناراحت است. با خودم گفتم که شاید چون این آخرین دیدارمان است دلش گرفته است. سعی کردم غم را فراموش کنم و از این دیدار خاطره خوبی برایش به جا بگذارم. بیتا روی صندلی راحتی داخل هال نشست و هرچقدر به او اصرار کردم تا به اتاق پذیرایی برویم گفت که با او مثل مهمان رفتار نکنم. من نیز برای اینکه او راحت باشد دیگر اصرار نکردم و با دسته گلی که بیتا آورده بود به آشپزخانه رفتم تا آنها را در گلدانی بگذارم. همان طور که به غنچه های زیبای گل سرخ نگاه می کردم، ناخودآگاه جمله ای را که بیتا کنار در حیاط گفته بود به خاطر آوردم: گل رو برای گل آوردم از طرف گل. این کلمه مرا تکان داد. از طرف گل! خدای من یعنی بیتا خودش را گل وصف کرده یا از این کلمه منظور دیگری داشته. نکند...

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم اما دلم بی قرار تر از آن بود که بتوانم آرامش کنم. با گلدان گل و ظرفی میوه به هال برگشتم و همان طور که بشقاب میوه و گل را روی میز می گذاشتم گفتم:

- بیتا، کلمه ای رو که کنار در گفתי می شه یه بار دیگه تکرار کنی.

- چی گفتم؟

- توی گل رو به من دادی گفתי گل آوردم برای گل از طرف گل.

بیتا سرش را تکان داد به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- بیتا گل از طرف خودته؟

بیتا نفس عمیقی کشید لبخند زد و گفت:

- آره از طرف خودمه اما به سفارش...

نفس را در سینه ام حبس کردم و گفتم:

- به سفارش...

- آره به سفارش همون که خودت می دونی.

- شهاب؟

- آره.

- اون برگشته؟

- از کجا؟

- مگه نگفته بودی رفته دویی؟

بیتا نفس عمیقی کشید و به گل خیره شد و گفت:

- خودتم می دونستی که بهت دروغ گفتم. مگه همینو بهم نگفتی؟

- بیتا پس به من بگو که چرا اون خودشو از من قایم می کنه؟

بیتا با لحن غمگینی گفت:

- اون خودشو قایم نمی کنه، نمی تونه با تو تماس بگیره.

- آخه چرا؟

بیتا پشت سر هم نفس عمیق می کشید و من احساس می کردم با این کار می خواهد نگذارد اشکهایش سرازیر شود زیرا تجمع اشک را در چشمانش به وضوح می دیدم. او سکوت کرده بود و من بار دیگر پرسیدم:

- بیتا بگو چرا شهاب نمی تونه با من تماس بگیره؟

- نگین بهت می گم چرا، اما قسم بخور به کسی نمی گی من بهت چی گفتم و یا از من چی شنیدی، هیچ وقت.

نگران شدم و در یک لحظه دلم هزار جا رفت اما خیلی زود افکارم را متمرکز کردم و به بیتا گفتم:

- بیتا چیزی شده؟

بیتا با صدای بغض آلودی گفت:

- تو قسم بخور تا من بهت بگم.

چشمانم را چرخاندم تا کمی فکر کنم که باید به کی قسم بخورم تا بیتا قانع

شود و زودتر حرف بزند. گفتم:

- بیتا به خدا. به جون همون شهاب قسم می خورم به کسی نگم تو چی به من گفتی.

- هیچ وقت.

- باشه هیچ وقت به کسی چیزی نمی گم. حالا بگو چی شده. جونم به لبم رسید.

- سام بفهمه من به تو چیزی گفتم خیلی ناراحت می شه چون شهاب ازش خواسته این موضوع هیچ وقت به گوش تو نرسه.

داشتم دیوانه می شدم:

- شهاب؟ آخه برای چی؟

- با این قیافه ای که تو گرفتی دستپاچم می کنی صبر داشته باش دارم می گم. چند وقت پیش شهاب دسته چکش رو گم می کنه، حالا نمی دونم چطور، یا ازش می دزدن یا اونو گم می کنه اما به هر صورت بعد از چند وقت دو تا چک که یکیش به مبلغ سیصد هزار تومن و یکیش به مبلغ پونصد هزار تومن بوده برگشت می خوره. شهاب هم که می دونست تو این مدت چکی نکشیده تازه اون موقع می فهمه دسته چکش رو گم کرده. سر اون چکها یه مدت تو جریان دادگاه و بازپرسی و اینجور برنامه ها بود اما به هر حال اون مشکل با هزار مصیبت یه جور حل میشه. تا اینکه اون شبی که نسرین خانم برای سومین بار با مادرت صحبت می کنه و اون می گه که با ازدواج تو و شهاب موافق نیست. شهاب باز هم به خاله اش اصرار می کنه اما اون زیر بار نمی ره. شهاب بعد از جر و بحث با عصبانیت از خونه خارج می شه، همون شب با ماشین یکی از دوستاش که دستش بوده تصادف می کنه.

دستم را روی قلبم گذاشتم و لبم را به شدت زیر دندان گرفتم اما برای اینکه بیتا را از صحبت باز ندارم هیچ نپرسیدم. بیتا ادامه داد:

- شهاب زخمی می شه و ماشین کلی خسارت می بینه اما ماشینی که شهاب با اون تصادف می کنه با اینکه خسارت زیادی نمی بره اما...

بیتا لحظه ای مکث کرد. من حتی نفس هم نمی کشیدم تا مبدا مانع صحبت او شوم اما دورنم مانند کوه آتشفشانی در حال فوران بود. بیتا نفسی تازه کرد و نگاهی را از چشمانم گرفت و درحالیکه با ناراحتی به گلدان گل خیره شده بود با صدای آهسته ای گفت:

- پیرمردی که بغل دست راننده نشسته بود سرش به لبه داشبورت برخورد می کنه و به حالت اغما فرو می ره.

احساس کردم تمام تنم فلج شده بود، در همان حال فکر می کردم تمام این صحبتها را در خواب می شنوم و آرزو می کردم که هرچه زودتر از خواب بیدار شوم. با این وجود تلاش می کردم آرام باشم تا بیتا حرفش را تمام کند. بیتا مثل کسی که دویده باشد نفس بلندی کشید و گفت:

- شهاب بعد از دو سه روزی که در بیمارستان بستری بوده مرخص می شه اما پیرمرد هنوز از حالت کما خارج نشده بود. وقتی شهاب مرخص می شه، خودش رو به نیروی انتظامی معرفی می کنه. روز بعد با سندی که شوهر خاله اش می ذاره موقتاً آزاد می شه اما بدبختانه فردای همان روز پیرمرد در حالت کما فوت می کنه و شهاب به جرم قتل غیرعمد بازداشت می شه. الان هم که سام و شوهر خاله اش درگیر دادگاه و گرفتن رضایت از خانواده اون پیرمرد هستن. ما هم نمی خواستیم حالا عروسی بگیریم اما این اصرار بزرگای فامیل و خود شهاب بود چون ماه دیگه محرم و صفر شروع می شه. البته شاید این طور بهتر باشه چون بعد از عروسی سام از یه سری گرفتاریها خلاص می شه و می تونه دنبال کار شهاب رو بگیره.

بیتا خودش بلند شد تا از آشپزخانه لیوانی آب برای خودش بیاورد. من که مانند مجسمه سنگی سرجایم خشک شده بودم و فقط به یک چیز فکر می

کردم. به اینکه شهاب هم اکنون به عنوان قاتل در بازداشت است. خدای من حاضر بودم بمیرم اما این خبر را نشنوم. ای کاش دلیل ندیدن شهاب همان رفتن به دویی و حتی تنفر از من بود اما نمی شنیدم که او اینک پشت میله های زندان است. سرم را بلند کردم و نفس کشیدم. بغض گلویم به قدری بزرگ بود که نفسم را بسته بود. در قلبم احساس سنگینی داشتم، احساس می کردم در گرفتاری شهاب من مقصرم و همین فکر بود که اشکم را سرازیر کرد. به بیتا که با لیوانی آب از آشپزخانه خارج می شد نگاه کردم و گفتم:

- بیتا همش تقصیر من بود، تقصیر منِ نحس. خاک بر سر من. من زندگی اونو خراب کردم!

و دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و با صدای بلند گریه کردم. بیتا کنارم نشست و دستانش را دور شانه هایم انداخت و درحالیکه مرا وادار به خوردن آب می کرد گفت:

- نه نگین، هیچ کس تو رو مقصر نمی دونه. به خدا راست می گم.
اما من حرف اونو قبول نداشتم و همچنان خودم را مقصر می دانستم. وجود نحس من باعث شده بود شهاب گرفتار شود. بیتا اصرار می کرد کمی آب بخورم اما من لیوان را از دست او گرفتم و گفتم:

- بیتا پس اون روز که من شهاب رو با ماشین شوهر خاله اش دیدم...
- آره اون روز قبل از مرگ پیرمرد بوده. شهاب همون روز آزاد شده بود.
به یاد آن روز افتادم شهاب دست راستش بسته بود و باندی روی قسمت بالای ابروی راستش زده شده بود. نتوانستم خوب ببینم اما آثار خراش روی صورتش دیده می شد. خدای من باید همان روز می فهمیدم که او تصادف کرده است. به بیتا گفتم:

- بیتا من می خوام اونو ببینم. به خدا دلم براش یه ذره شده، تو رو به خدا کاری کن که بتونم برم ملاقاتش.

بی‌تا لبش را به دندان گرفت و گفت:

- نگین تو به من قول دادی. اگر سام بفهمه که با وجود اصرارش که به تو چیزی نگم اما اومدم اینجا و همه چیز رو بهت گفتم مطمئن باش زندگیم خراب می‌شه. نگین بفهم سام از من قول گرفته بود می‌دونی این کار تو یعنی چی؟ یعنی اینکه من نمی‌تونم راز شوهرم رو حفظ کنم. یعنی اینکه دیگه سام هیچ وقت به من اعتماد نمی‌کنه. می‌دونی چی می‌گم؟

می‌فهمیدم او چه می‌گوید اما بی‌تابی من برای دیدن شهاب به این خاطر بود که یقین داشتم وجود من باعث گرفتاری او شده است همین وجودم را به آتش می‌کشاند. به شدت گریه می‌کردم و بی‌تا سعی می‌کرد مرا آرام کند.

- نگین گوش کن. با گریه منو از اینجا اومدن پشیمون می‌کنی. اگه آروم نشی بهت نمی‌گم شهاب به سام چی گفته.

همان لحظه اشکهایم را پاک کردم و صاف نشستم. با این وجود هنوز دلم می‌خواست گریه کنم. بی‌تا لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر حرف گوش کن. شهاب به سام گفته نزاره تو بفهمی که اون رفته زندان چون نمی‌خواست این خبر به گوش پدر و مادرت برسه. اینو کسی به من نگفت اما حدس می‌زنم شهاب هنوز امیدواره بعد از اینکه از زندان بیرون اومد و کارا رو به راه شد تو رو از پدر و مادرت خواستگاری کنه.

- بی‌تا حالا چی می‌شه؟

- ان شاءالله که چیزی نمی‌شه. این طوری که سام می‌گفت اون پیرمرد دچار سرطان کبد بوده و دکتر از زنده بودنش قطع امید کرده بودن اما خب قسمتش این بوده که طی اون تصادف بمیره. راننده ماشین خسارتش رو گرفته و رضایت داده فقط مونده رضایت خانواده پیرمرد.

- مگه نمی‌گی دکتر از زنده موندن اون قطع امید کرده بودن خوب چرا هنوز اونا رضایت نگرفتن.

بیتا پوزخندی زد و گفت:

- پیرمرد بیچاره پیش پسر و عروسش زندگی می کرده وضع پسرش هم خوب نیست از قرار معلوم برای مریضی پدرش خیلی دوا و درمون کرده، حالا کاری نداریم که فایده داشته یا نه اما به هر حال پدرش بوده و به همین سادگی رضایت نمی ده اما سام می گفت پافشاری پسر پیرمرده برای اینکه راحت رضایت نده و کار رو به دادگاه بکشونه اینه که دیه بگیره.

با وحشت به بیتا نگاه کردم و گفتم:

- دیه؟

- آره فکر می کنم هفت میلیون باشه.

با پنجه هایم شقیقه هایم را گرفتم، فکر کردم مغزم در حال انفجار است. هفت میلیون. پول کمی نبود. صدای بیتا مرا به خود آورد. او درحالیکه سرش را به زیر انداخته بود با صدای آرامی گفت:

- اگه خدا بخواد و فقط با پرداخت دیه مشکل شهاب حل بشه سام گفت بعد از عروسی ماشینش رو می فروشه. خود شهاب هم یکی دو میلیون سرمایه داره برای بقیه شم هم خدا بزرگه.

به بیتا نگاه کردم. حرفهای او امیدوار کننده بود اما می دانستم موضوع به این سادگی نیست. با صدای درآمدن در خانه حدس زدم مادرم است که از خرید برگشته. حدسم درست بود، مادر با دیدن بیتا با گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد. بیتا همان لحظه کارت عروسی اش را از کیفش درآورد و رو به مادر کرد و گفت:

- نگین جون گفت عروسی پردیس خانم با جشن من افتاده. با این وجود کارتم رو آوردم خدمتتون. البته خیلی خوشحال می شدم قدم سر چشم ما می گذاشتید و تشریف می آوردید.

مادر لبخندی زد و گفت:

- ما هم دوست داشتیم شما هم برای عروسی پردیس می آمدی. اما مثل اینکه قسمت نیست، ان شاءالله خوشبخت بشی.

بیتا از مادر تشکر کرد و مادر ما را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت. با حضور مادر دیگر نمی توانستیم صحبت کنیم. به بیتا میوه تعارف کردم و او بعد از چند دقیقه از جا برخاست تا به خانه شان برود. درحالیکه بیتا را تا دم در حیاط بدرقه می کردم به او گفتم:

- بیتا منو بی خبر نذاری. تو رو به خدا هر خبری شد بهم زنگ بزن.
- باشه. نگین یه بار دیگه هم می گم. چون شهاب رو قسم خوردی که این موضوع رو پیش خودت نگه داری.
او را در آغوش گرفتم و درحالیکه می بوسیدمش گفتم:
- مطمئن باش.

بیتا رفت و من درحالیکه دور شدنش را نگاه می کردم برایش آرزوی خوشبختی کردم، سپس آهی کشیدم و در خانه را بستم.



لحظه ای داخل حیاط ایستادم و درحالیکه به باغچه کوچک و پر گل خیره شده بودم به فکر فرو رفتم. صدای پوریا را شنیدم که از من می خواست به عنوان دروازه بان جلوی تیرک دروازه اش بایستم. به او نگاه کردم در خوشی کودکانه اش غرق بود. به حالش غبطه خوردم و به طرف خانه رفتم اما صدای التماس او را می شنیدم که می خواست چند دقیقه با او بازی کنم.

مادر مشغول جا به جا کردن وسایلی بود که خریده بود و به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- نگین بیا می خوام مرغ پاک کنم صبر کردم بیایی دست منو نگاه کنی یاد بگیری.

دندانهایم را فشار دادم تا مبادا فریاد بزنم. دلم می خواست به اتاقم برم و در خلوت اتاقم به فکر چاره ای باشم. با کلافگی به طرف آشپزخانه رفتم و منتظر شدم تا مادر تعلیمات خانه داری اش را آغاز کند. مادر با مهارت تکه های مرغ را از هم جدا می کرد و بعد از پاک کردن چهار مرغ دستش را شست و چاقو را به من داد تا آخری را مانند او خرد کنم. با اینکه درس را به خوبی یاد گرفته بودم اما چون حواسم خوب جمع نبود با چاقو دستم را بریدم.

مادر با ناراحتی دستم را بست و بعد از کمی صحبت و سرزنش به دلیل بی حواسی و سهل انگاری رهایم کرد تا به اتاقم بروم. وقتی به اتاق رسیدم خودم را روی تخت انداختم و به سقف اتاق خیره شدم. اما این فقط چند دقیقه بیشتر نبود زیرا با ورود پردیس و سروش که از سنندج برگشته بودند به پایین رفتم و بعد از آن هم کمک به مادر برای تهیه ناهار و بعد هم کمک به پردیس برای تمیزی آشپزخانه و آمدن پدر و چای آوردن برای او تا ساعت چهار بعد از ظهر فرصت نکردم تنها شوم. پدر و مادر و پردیس و سروش داخل هال نشسته بودند و از هر دری صحبت می کردند. پردیس برای مادر تعریف می کرد که لوازمش را چطور چیده و چه کارهایی کرده است. احساس کردم حضور من دیگر لازم نیست از طرفی آرزوی ساعتی تنهایی را داشتم. بنابراین از جا برخاستم به بهانه خواندن درس به اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاقم شدم رفتم جلوی پنجره، آفتاب سوزان تابستان تمام سطح حیاط را پوشانده بود و فقط قسمت کوچکی از حیاط سایه افتاده بود. می دانستم تا چند ساعت دیگر که خورشید رو به غروب برود مادر حیاط را شسته و بساط چای پدر را روی تختی که جلوی باغچه کوچک حیاط گذاشته شده رو به راه می کند. همیشه دیدن این منظره برایم لذت بخش بود اما آن لحظه فکر می کردم که چقدر زندگی تکراری و خسته کننده است. آهی کشیدم و از کنار پنجره کنار رفتم و روی صندلی میز تحریر نشستم و کتابی را پیش رویم باز کردم.

نمی دانم چرا این کار را کردم زیرا به هیچ وجه قصد خواندن چیزی را نداشتم. دیگر دلم نمی خواست درس را ادامه دهم اما شاید این بهانه ای بود که اگر کسی سرزده داخل اتاقم می شد و مرا در حال مطالعه می دید شاید دیگر مزاحم نمی شد و به بهانه یادگیری مسائل خانه داری مرا به طبقه پایین نمی خواند.

چشمم به خطهای کتاب بود اما روحم به قصد رفتن به جای دیگری به پرواز در آمده بود. در خیال برای دیدن شهاب به زندان رفتم. شهاب من که همیشه سلیقه اش را برای پوشیدن لباس می ستودم هم اکنون به لباس راه راه مشکی و طوسی زندان با علامت ترازو ملبس بود. خدای من تحمل هر چیز آسانتر از این بود که شهاب را با قد و اندام قشنگش در لباس زندانیها ببینم. بی اختیار اشکهایم روان شده بودند اما بغض همچنان به گلویم فشار می آورد. سرم را روی کتاب گذاشتم و گریستم. خدای من کمکم کن. خدایا وسیله ای فراهم کن که شهابم آزاد بشه. خدایا کاش اونقدر پول داشتم که همین امروز می تونستم اونو آزاد کنم.

با بیچارگی می گریستم و در دل از خدا می خواستم اراده کند تا او از زندان آزاد شود. صدای باز شدن در اتاق را شنیدم اما سرم را بلند نکردم. می دانستم پردیس است. پردیس با صدای بلندی که احساس می کردم خوشحالی در آن موج می زند گفت:

- نگین از داشتن اتاق مستقل چه احساسی داری.

همان طور که سرم روی میز بود مخفیانه اشکهایم را پاک کردم تا پردیس نفهمد که گریه کرده ام اما چشمانم مانند چشمه ای که آب از درونش بجوشد باز هم پر از اشک می شد. برای پنهان کاری دیر شده بود و پردیس فهمید که گریه می کنم. با تعجب کنارم آمد و درحالیکه با دستش صورتم را بالا می آورد گفت:

- چی شده؟

- هیچی. ولم کن.

- هیچی یعنی چی؟ چرا گریه می کنی؟

از ناچاری گفتم:

- خسته شدم. از درس هیچی نمی فهمم. دیگه نمی تونم درس بخونم.

پردیس خندید. طنین صدای خنده او مرا عصبی می کرد.

- خوب خنگه. اینکه غصه نداره. حالا کی گفته تو خودتو برای کنکور بکشی.

یه کم به خودت استراحت بده. منو بگو که فکر کردم چی شده.

و دستش را روی سرم گذاشت. با ناراحتی سرم را چرخاندم و گفتم:

- پردیس برو سر به سرم نذار اصلاً حوصله ندارم.

پردیس می خواست با خنده و شوخی مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد

نفهمیدم چه شد با صدایی که تاکنون به یاد نداشتم آن طور با او حرف زده

باشم، سرش فریاد کشیدم:

- گفتم برو سر به سرم نذار. برو بیرون می خوام تنها باشم.

پردیس یکه خورد و سپس بدون اینکه حرفی بزند اتاق را ترک کرد. رفتن

پردیس با این حالت دردم را بیشتر کرد. من باید به او که دیگر چیزی به ماندنش

در خانه باقی نمانده بود و تا پنج روز دیگر با سروش ازدواج کرده و به کردستان

می رفت مهربانتر بودم اما این فکر لعنتی که احساس می کردم شهاب را از

دست داده ام دست از سرم بر نمی داشت. ای کاش می توانستم این موضوع را با

پردیس در میان بگذارم و از او راه چاره ای طلب کنم. مطمئن بودم پردیس راهی

به ذهنش می رسد اما بیتا خواسته بود این راز را فقط پیش خودم حفظ کنم و بار

سنگین آن را به تنهایی به دوش بکشم. به خوبی می دانستم این درد، دردی

نیست که بتوان از آن با کسی سخن گفت حتی با پردیس که همیشه محرم

اسرارم بود. مطمئن بودم اگر شهاب نمی خواست من یا خانواده ام بفهمیم که او

زندانی است به خاطر این بود که دوست نداشت ذهنیتی بد از خود برای ما به جا

بگذارد. پس شهاب هنوز دوستم داشت و هنوز مرا می خواست. هیچ چیز از این بهتر نبود اما هیچ چیز هم از آن بدتر نبود که من نتوانم کاری برای او انجام دهم بخصوص که مطمئن بودم علت این رفتاری من بودم. خدایا چه کسی می توانست به من کمک کند. ای کاش می توانستم از کسی کمک بخواهم. از تمام افراد خانواده ام در یک لحظه به یاد نیما افتادم. همیشه رابطه ام با او خوب بود و اطمینان داشتم که محرم اسرار خوبی است ولی آیا می توانستم از او برای آزادی شهاب کمک بگیرم؟ آیا می توانستم از او بخواهم هفت میلیون به من قرض بدهد. هفت میلیون! نه این امکان نداشت. وضع نیما بد نبود اما فکر قرض از او آن هم این مبلغ، تقریباً دیوانگی محض بود که فقط از مغز آدم دیوانه ای چون من می گذشت.

دو دستم را روی صورتم به طرف سرم بردم و پنجه هایم را در موهایم فرو کردم و همان طور که سرم را به تکیه گاه صندلی گذاشته بودم چشمانم را بستم. در ناامیدی محض به این فکر می کردم که فقط معجزه ای می تواند شهاب را از بند برهاند. درست در لحظه ای که فکر می کردم هیچ راه امیدی نیست معجزه ای در مغزم به وقوع پیوست. در همان لحظه به فکر پیروز افتادم. شک نداشتیم اگر بعد از خدا حل این مشکل به دست انسانی قابل حل شدن بود آن انسان فقط پیروز بود. یاد پیروز مانند روحی دوباره بود که به کالبد خسته من دمیده شد گویی نیرویی دیگر گرفتم و احساس آرامش عمیقی تمام وجودم را فرا گرفت. مغزم به کار افتاده بود و به سرعت این مسئله را تجزیه تحلیل می کرد.

پیروز مرا دوست داشت. حتی آن طور که خودش به من گفته بود عاشقم بود. او خیلی ثروت داشت و خرج کردن برایش راحت تر از آب خوردن بود. خدای من او به چشم بر هم زدن می توانست شهاب را از زندان بیرون بیاورد. من باید او را می دیدم و این درخواست را از او می کردم. اگر واقعاً آن طور که ادعا می کرد مرا دوست داشت نه نمی گفت. آرنجم را به دسته های صندلی گذاشتم و به این

فکر کردم که چطور از او بخواهم که برای آزادی شهاب اقدام کند و چه عنوانی روی این اقدام بگذارم.



ساعتی بعد با امید از اتاق خارج شدم، موقع بیرون رفتن از اتاق روحیه ام صد و هشتاد درجه با زمانی که به اتاق می آمدم فرق داشت. آنقدر خوشحال بودم که کم مانده بود پر در بیاورم، اگر دست خودم بود همان لحظه به دیدن پیروز می رفتم. اما نباید کاری می کردم که پدر و مادر پی به این قضیه ببرند. به طبقه پایین رفتم. کسی در حال نبود فقط پردیس جلوی تلویزیون نشسته بود و به آن نگاه می کرد. پردیس با دیدن من با قیافه نگاهم کرد، لبخندی زدم و به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم. همان طور که می بوسیدمش از رفتارم عذرخواهی کردم. پردیس با اخمی که می دانستم زیاد هم جدی نیست گفت:

- چیه دعاتو پیدا کردی؟

سرم را تکان دادم و با خنده گفتم:

- آره، قول می دم دیگه گمش نکنم.

پردیس خنده اش گرفت و مرا بخشید. به او گفتم که از دوری اش دلتنگ شده بودم و عقده ام را به این طریق خالی کردم. پردیس حندید و گفت:

- خدا به دادم برسه یعنی هر وقت از سنندج میام باید باهام دعا کنی؟
خندیدم و بار دیگر او را بوسیدم.

آن شب باز هم خوابم نمی برد اما این بی خوابی از ناراحتی نبود. دوست داشتم زودتر صبح شود و من به دیدن پیروز برم. آن شب تا نیمه های شب به فکر سر هم کردن داستانی بودم که باید برای پیروز تعریف می کردم. صبح روز بعد به محض اینکه چشمانم را باز کردم با عجله از رختخواب بیرون

پریدم. بر خلاف روزهای قبل که بی خوابی شب گذشته مرا کسل و عصبی می کرد اما این بار نه تنها خسته و کسل نبودم بلکه روحیه ام بسیار خوب بود. به تندی رویه تختم را صاف کردم و برای اینکه وقت را از دست ندهم با همان لباس خواب برای شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم و بعد از آن به اتاق برگشتم تا حاضر شوم. اگر هر موقع دیگری بود برای انتخاب بهترین مانتویی که به تنم می آمد از پردیس کمک می خواستم اما نمی خواستم کسی بفهمد که قصد دارم چکار کنم. بنابراین با وسواس زیاد یکی یکی مانتوهایم را به تنم کردم و از میان آنها مانتوی کرم رنگی که فکر می کردم بهتر از همه است را پوشیدم. تنها مشکلم انتخاب پوششی بود برای سرم. خیلی دوست داشتم روسری زیبایی را که به مانتویم خیلی خوب می آمد سرم کنم اما چون همیشه برای رفتن به آموزشگاه مقنعه سر می کردم اگر این کار را می کردم بدون شک مادر می فهمید که قصد دیگری غیر از رفتن به آموزشگاه را دارم به خاطر همین از خیر سر کردن روسری گذشتم و مقنعه مشکی ام را سر کردم و بعد از برداشتن کلاسور جزوه هایم که بیشتر آنها را هم پاره کرده بودم از اتاق خارج شدم.

آن روز قرار بود ناهید دخترعموی بزرگم از سنج به تهران بیاید تا مانند عروسی پریچهر به مادر کمک کند. از دو سه روز پیش هم آقا صادق صبح زود پریچهر را برای کمک به خانمان می آورد و شبها بعد از شام او را به منزل می برد. چند بار مادر اصرار کرده بود او و پریچهر می توانند شبها در اتاقی که متعلق به پریچهر بود و حالا اتاق مهمان شده بود بخوابند، اما هم پری و هم آقا صادق رفتن به منزلشان را ترجیح می دادند.

صداهایی که از آشپزخانه می آمد نشان می داد که مادر در حال تدارک ناهار می باشد. به آشپزخانه رفتم و به او سلام کردم. مادر با دیدن من که آماده بیرون رفتن شده بودم پرسید:

- نگین می خوای بری آموزشگاه؟

- بله اگه بشه می خوام امروز یه سری به اونجا برنم.

- مگه نگفتی دیگه نمی خوای بری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا اون موقع اونقدر خسته بودم که یه چیزی گفتم، چون شهریه دادم حیفم میاد نرم.

مادر نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

- نگین همیشه سعی کن حرفی رو نزن که بعد از گفتنش پشیمون بشی، بخصوص وقتی خسته و عصبانی هستی بهتره که سکوت کنی.

سرم را به نشانه تصدیق صحبت‌های او تکان دادم و گفتم:

- این حرف گرانبهاتون تا ابد تو خاطرم می مونه.

مادر با رضابت سرش را تکان داد و به میز اشاره کرد و گفت:

- بشین صبحانه تو بخور.

نگاهی به ساعتم انداختم و با عجله به طرف میز رفتم، لقمه ای نان و کره برداشتم. مادر فنجانای چای برایم ریخت و من آن را داغ داغ سر کشیدم. صدای او را شنیدم که گفت:

- چه خبره عجله نکن حالا که خیلی وقت داری بشین با لذت صبحانه تو بخور.

- آخه می خوام امروز کمی زودتر برم تا جزوه هایی رو که این چند روز نبودم از بچه ها بگیرم.

مادر دیگه چیزی نگفت و من بعد از خوردن صبحانه از او خداحافظی کردم، تا قبل از آمدن آقا صادق و پریچهر از خانه خارج شوم. همین که می خواستم وارد حیاط شوم صدای مادر را شنیدم که گفت:

- نگین می خوای صبر کن الان آقا صدق پریچهر رو میاره، تا یه جایی با او برو.

من که می دانستم جایی که آقا صادق مرا می رساند درست جلوی در آموزشگاه است گفتم:

- مامان مسیرمان که یکی نیست بهتره خودم با اتوبوس برم و مزاحم او نشم چون آقا صادق تو رودربایستی گیر می کنه و می خواد منو تا آموزشگاه برسونه و شاید اون وقت دیرش بشه.

مادر که گویی قانع شده بود چیزی نگفت و من بعد از اینکه با صدای بلند از او خداحافظی کردم از منزل خارج شدم. برای اینکه مبادا با آقا صادق و پریچهر رو به رو شوم و همچنین وقت را از دست ندهم تا سر خیابان دویدم. ابتدا تصمیم گرفتم با تاکسی تلفنی به خانه پیروز بروم اما ترسیدم پول کافی برای پرداخت به راننده نداشته باشم. محتویات کیفم را بررسی کردم حدود چهارهزار و چهارصد تومان پول داشتم اما شک نداشتم پول تاکسی تا خانه پیروز که حوالی قیطریه بود بیش از مبلغ تو جیب من بود. تازه باید پولی هم برای بازگشت به منزل نگه می داشتم. از اینکه پول بیشتری با خود نیاورده بودم خیلی پشیمان شدم، چاره دیگری هم نداشتم و نمی توانستم به خانه برگردم. از همان میدان هفت تیر از مردی پرسیدم که برای رفتن به قیطریه از کجا باید بروم. مرد گفت: - از چند مسیر می توانید به آنجا بروید.

از او خواستم که سریعترین راه را به من نشان دهد او فکری کرد و گفت: - فکر کنم از بزرگراه مدرس راحت تر باشه. البته از خیابان شریعتی هم می توانید بروید اما فکر می کنم این مسیر کمی طولانی و شلوغ باشد. شما از همان بزرگراه مدرس بروید و نرسیده به حسن آباد وارد بزرگراه صدر شوید و...

از مرد تشکر کردم و به طرف تاکسیهای خطی که بالاتر از میدان ایستاده بودند رفتم و سوار خودرویی که از بزرگراه مدرس به سمت میدان تجریش می رفت شدم. با وجودی که از نشانی که مرد داده بود سر درنیاورده بودم اما سعی کردم آن را خوب حفظ کنم. روی صندلی عقب نشستم. کمی که رفتیم به راننده

گفتم که می خواهم به قیطریه بروم و از او خواستم که مرا در مسیری مناسب پیاده کند. خوشبختانه مسیر تاکسی بسیار نزدیک به خانه پیروز بود. نزدیک پارک قیطریه پیاده شدم و با ماشین دیگری جلوی خانه پیروز پیاده شدم.

با دلی امیدوار اما لرزان وارد محوطه ورودی ساختمان شدم. نگهبانی با ورود من سرش را بلند کرد. شاید نگاه پرسشگر نگهبان مرا به این فکر انداخت که می خواهم چه کار کنم و همین فکر بود که حس ترس و تردید را که از دیروز با آن بیگانه بودم در وجودم زنده کرد. در یک لحظه تصمیم گرفتم عقب گرد کنم و از ساختمان خارج شوم اما یاد شهاب و حضور مرد نگهبان مانع از انجام این کار شد. مرد از جا برخاست و با خوشرویی پرسید:

– سلام خانم می توئم کمکی به شما بکنم؟

آنقدر در فکر بودم که فراموش کردم به آن مرد که همسن و سال پدرم بود سلام کنم با لحن پوزش خواهانه ای سلام کردم و گفتم:

– با آقای بهزاد کار داشتم. آقای پیروز بهزاد.

نگهبان به دفتری که جلوی رویش بود نگاهی انداخت و گفت:

– می خواهید ورودتان را به ایشان اطلاع بدهم؟

فکر بدی نبود بهتر از این بود که سرزده جلوی در خانه اش ظاهر شوم. با تکان دادن سر به نشانه تأیید از او خواستم که این کار را بکند و نگهبان تلفن را برداشت و شماره آپارتمان او را گرفت. کسی گوشی را جواب نمی داد. از این فکر که پیروز خانه نیست و بایستی این همه راه را بدون نتیجه برگردم ناامیدی تمام وجودم را گرفت. اما بعد از چند لحظه که به نظرم خیلی طول کشید گویا پیروز گوشی را جواب داد که نگهبان با لحن محترمانه ای گفت:

– سلام آقا صبح عالی بخیر. با عرض معذرت از اینکه مزاحمتان شدم. خانمی تشریف آورده اند که با شما کار دارند.

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- بله. چشم ایشان را به بالا راهنمایی می کنم. خدانگه دار.

نگهبان مرا به طرف آسانسور هدایت کرد و کلید طبقه سوم را فشار داد. احساس می کردم کم کم شهامتم را از دست داده ام و فکر رو به رو شدن با پیروز تنم را می لرزاند. سادگی کاری که می خواستم انجام دهم در نظرم به دشواری عملی سخت تبدیل شده بود و نمی دانستم چه باید بکنم.

وقتی آسانسور ایستاد با قدمهایی لرزان و قلبی لرزان تر از آن خارج شدم و زمانی به خود آمدم که خود را جلوی در خانه او دیدم. راهی برای بازگشت نبود و به ناچار زنگ آپارتمان را به صدا درآوردم. چند لحظه بعد که برایم به مدت عمری طول کشید گذشت تا پیروز در را باز کرد. به محض دیدن او فهمیدم که او را از خواب بیدار کرده ام زیرا چشمانش هنوز خواب آلود بود و ربدوشامبری به تنش بود که معلوم بود آن را همان لحظه به تن کرده است زیرا در حال بستن کمربندش بود. پیروز با دیدن من ابتدا کمی مکث کرد و بعد دستی به چشمانش کشید و با ناباوری گفت:

- اشتباه نمی بینم؟ نگین تو هستی؟

نگاهم را به زیر انداختم تا فکری برای حضور بی موقع ام کرده باشم. با صدای آرامی گفتم:

- سلام.

همان لحظه نگاهم به پاهای او افتاد که سرپایی مردانه ای به پا داشت و برهنه بود. از اینکه به او فرصت پوشیدن لباس نداده بودم با خجالت چشم از پاهای برهنه و پرموی او برداشتم و ترجیح دادم به جای آن به چشمانش نگاه کنم. از اینکه با این وضعیت رو به رو شده بودم خیلی به حال خودم تأسف می خوردم. صدای پیروز را شنیدم که با هیجان می گفت:

- نگین. بیا تو. باورم نمی شه تو رو اینجا می بینم. باور کن فکر می کنم هنوز دارم خواب می بینم.

و از جلوی در کنار رفت تا من وارد شوم.

برخلاف پیروز که بدون خجالت با لباس خواب جلوی رویم ایستاده بود من از خجالت دوست داشتم قطره آبی بودم و به زمین فرو می رفتم. بعد از لحظه ای مکث وارد شدم. پیروز طبق عادتی که داشت دستش را دراز کرد و من با او دست دادم و او همان طور که دست در دستش بود دست دیگرش را به کمرم گذاشت و مرا به طرف مبلهایی که داخل هال گرد و زیبایش بود هدایت کرد. از احساس دست پیروز به روی کمرم دچار احساس غریبی بین ترس و وحشت گیر کرده بودم اما چون برای منظوری به خانه او آمده بودم بایستی وجود این احساس را تحمل می کردم. به طرف مبله رفتم و روی آن نشستم. پیروز هم روی مبلی رو به رویم نشست و چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد دستی به موهایش کشید و گویی که تازه یادش افتاده بود گفت:

- راستی تنهایی؟

- بله

پیروز لبخندی زد و گفت:

- نگین چند لحظه تنهات می دارم تا لباسم رو عوض کنم. مرا ببخش نمی دونستم قراره به اینجا بیای. امروز هم کمی دیر از خواب بیدار شدم چون دیشب تا نزدیکیهای صبح بیرون بودم.

و درحالیکه از جایش بلند می شد گفت:

- چه خوب امروز صبحانه رو با هم می خوریم.

و بعد بدون اینکه رودربایستی کند گفت:

- نگین تا من دوش بگیرم و لباسم رو عوض کنم برای اینکه حوصله ات سر نره زحمت درست کردن صبحانه رو بکش.

و بدون اینکه منتظر دیدن واکنش من شود به طرف ضبط رفت و کاستی در داخل آن گذاشت و رو به من کرد و لبخندی زد و بدون صحبت برای تعویض

لباسهایش رفت. صدای آهنگ ملایمی که از دستگاه بلند می شد تأثیر خوبی در آرامش روانم داشت. نفس عمیقی کشیدم و با خود فکر کردم چرا پیروز از اینکه مرا در خانه اش می بیند متعجب نشده، حتی از من نپرسید که آنجا چه می کنم، چرا تنها به خانه او آمده ام. رفتار پیروز خیلی برایم عجیب بود او با من طوری رفتار کرد که انگار نه انگار برای اولین بار به منزلش پا گذاشته بودم و گویی سالهاست که مانند دوستی به خانه او رفت و آمد داشته ام. او حتی از من خواسته بودم صبحانه ای فراهم کنم و من شک نداشتم که با این کار می خواسته من هم احساس راحتی بیشتری در خانه اش داشته باشم. کیفم را روی مبل گذاشتم و از جا برخاستم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم. قبل از ورود چشمم به ساعت بزرگ دیواری افتاد، از دیدن ساعت ده و چهل دقیقه لبم را به دندان گرفتن تا بیست دقیقه دیگر ساعت کلاسهای آموزشگاه تمام می شد و اگر تا یکساعت دیگر به خانه نمی رفتم مادر بی شک نگرانم می شد. فقط یک ساعت وقت داشتم اما من هنوز هیچ صحبتی با پیروز نکرده بودم. به سرم زد از غیبت پیروز استفاده کنم و کیفم را بردارم و از خانه او خارج شوم اما این فکر فقط چند لحظه بود. می دانستم در آن صورت کار را خرابتر خواهم کرد. با کلافگی نفس بلندی کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

آشپزخانه بسیار زیبایی را دیدم که با وجودی که مرد مجردی در آن خانه زندگی می کرد از تمیزی برق می زد. سرویس کابینت و هر چه داخل آن دیدم حتی کاشیها و لوازم برقی و همچنین میز چهار نفره داخل آشپزخانه همه به رنگ لیمویی و آبی بود و این رنگها با هم هماهنگی خاصی داشت که حتی فکرش را هم نمی کردم. هر نوع وسیله برقی مورد نیاز در دسترس بود. حتی ماشین ظرفشویی و لباسشویی داخل کابینتها کنار هم جاسازی شده بود. رنگ یخچال و اجاق گازی که آنها نیز به صورت زیبایی جاسازی شده بود لیمویی بود. نگاهی حیرت آورد به اطرافم انداختم و از دیدن چنین مکان زیبایی با خود فکر

کردم که با داشتن چنین آشپزخانه ای ذوق هنری و آشپزی حتی بی ذوق ترین آدمها تحریک می شود.

برای پیدا کردن کتری نگاهی به اطراف انداختم و آن را کنار اجاق گاز دیدم. کتری را از شیر آب پر کردم و آن را روی اجاق گاز گذاشتم و به دنبال کبریت به اطراف نگاه کردم. خیلی زود متوجه شدم با کلید فندک گاز می توانم آن را روشن کنم.

در مدتی که کتری به جوش بیاید روی صندلی آشپزخانه نشستم و با شنیدن صدای موسیقی ملایمی که از بلندگوهای که روی دیوار آشپزخانه نصب شده بود به گوش می رسید به فکر فرو رفتم. متوجه شدم که صدای سوت از کتری است که آبش جوش آمده. مدتی طول کشید تا قوری و ظرف چای خشک را پیدا کردم و چای را دم کردم. تا دم کشیدم چای مشغول آماده کردن میز صبحانه شدم. داخل یخچال وسایل یک صبحانه مفصل از کره و خامه و سایر مخلفات فراهم بود. میز را چیدم و یک فنجان چای ریختم و روی میز گذاشتم فقط نمی دانستم ظرف نان را از کجا باید پیدا کنم. همان طور که فکر می کردم صدای پیروز را شنیدم که گفت:

- نان توی سبده.

برگشتم و پیروز را دیدم که دستانش را به سینه زده و با لبخند به من نگاه می کرد. لباس کامل به تن داشت که بلوزی مردانه و آستین کوتاه به رنگ سفید و شلوار جین به پایش بود. صورتش را هم اصلاح کرده بود. به طرف سبدي که به آن اشاره کرده بود رفتم و آن را روی میز گذاشتم. پیروز نگاهی به میز انداخت و با لبخند گفت:

- به، خیلی عالی و اشتها برانگیزه.

و بعد با دیدن یک فنجان چای گفت:

- چرا یه فنجان؟

- من صبحانه خوردم.

پیروز به طرف گنجه رفت و بعد از برداشتن فنجانی آن را پراز چای کرد و رو به روی خودش روی میز گذاشت و گفت:

- قرار نشد منو از لذت کامل این صبحانه محروم کنی.

اشتهایی برای خوردن نداشتیم اما به ناچار پشت میز نشستیم. پیروز هم رو به رویم نشست و چند لحظه نگاهم کرد. طاقت قرار گرفتن زیر نگاه نافذش را نداشتیم و بخصوص که فکر می کردم از نگاهم می خواند که اگر مجبور نبودم هیچ وقت پا به منزلش نمی گذاشتم.

پیروز در حال خوردن صبحانه بود و من درحالیکه با فنجان چایم بازی می کردم در این فکر بودم که چطور سر صحبت را باز کنم. صدای پیروز را شنیدم که گفت:

- نگین. کسی می داند؟

با حالت استفهام آمیزی به او نگاه کردم. متوجه منظورش نشدم. بدون پرسشی خودش گفت:

- منظورم اینه که مامان و بابا می دونن اینجا هستی؟

نگاهم را از او گرفتم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم. پیروز ابروانش را بالا برد و مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

- پس قبل از هر چیز اجازه بده من به خونه اطلاع بدم که تو اینجا هستی.

با نگرانی نگاهش کردم اما نتوانستم از او بخواهم که این کار را نکند زیرا تا چند دقیقه دیگر تمام منزل از غیبت من آگاه می شدند و آن وقت ممکن بود کار به جاهای باریک تری بکشد. چشمانم را بستم و سعی کردم نگرانی را از خودم دور کنم شاید بعد می توانستم فکری برای حضورم در منزل پیروز پیدا کنم و عذر موجه ای برای پدر و مادر بتراشم.

پیروز از جا برخاست و تلفن همراهش را از روی میز برداشت و شماره تلفن

منزلمان را گرفت. بدون اینکه بدانم چه کسی گوشی را بر خواهد داشت قلبم به تپش افتاده بود. وقتی پیروز گفت سلام دایی جان. متوجه شدم که او شماره تلفن محل کار پدر را گرفته تا با او صحبت کند. با نگرانی به پیروز نگاه می کردم، می خواستم ببینم حضور مرا در منزلش چطور مطرح خواهد کرد. همان طور که نگاه پیروز به من بود گفت:

- دایی جان می خواستم اگر اجازه بدید امروز چند ساعتی با نگین باشم. صدای پدر را نشنیدم اما از طرز صحبت پیروز فهمیدم که پدر مخالفتی با این کار ندارد. پیروز به او گفت که هم اکنون برای بردن من به آموزشگاه خواهد رفت و به اتفاق هم ناهار را در خارج از منزل صرف خواهیم کرد و بعد از ظهر مرا به خانه برمی گرداند. نمی دانستم واکنش پدر در مقابل خواسته او چه بود اما از خنده پیروز و طرز صحبت کردنش با پدر فهمیدم که پدر موافق صد در صد این برنامه است. پیروز بعد از خداحافظی از پدر دکمه قطع ارتباط را زد و گفت:

- خوب هم خیال تو و هم خیال من از بابت خونه تون راحت شد. حالا دیگه همه می دونن که با منی پس دیگه راحت باش.

من به راستی نفس راحتی کشیدم و به پیروز گفتم:

- از اینکه به پدرم نگفتید که خودم به خونتون اومدم متشکرم.

پیروز لبخندی زد و گفت:

- با اینکه دوست نداشتم به پدرت دروغ بگم اما حتماً دلیلی برای آمدن تو به اینجا وجود داره. دلیلی که مطمئنم دوست نداشتی کسی از آن مطلع باشه. این طور نیست؟

از اینکه اینقدر صریح الانتقال بود جا خوردم. درست به لحظه ای رسیده بودم که بایستی درخواستم را عنوان کنم اما هنوز آمادگی صحبت را پیدا نکرده بودم و نمی دانستم از کجا شروع کنم و این موضوع را چطور عنوان کنم. سرم را به زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. پیروز از جا برخاست و مشغول جمع کردن

میز و برداشتن وسایل از روی آن شد. به خودم آمدم و از جا برخاستم تا به او کمک کنم. در حال شستن فنجانهای صبحانه بودم و پیروز کنار ظرفشویی به کابینت تکیه داده بود و به من خیره شده بود. هنگامی که کارم تمام شد حوله کنار ظرفشویی را برداشتم و دستم را خشک کردم که همان لحظه او رو به رویم قرار گرفت و گفت:

- نگین با مانتو و مقنعه ای که سر کردی احساس حفگی و چطور بگم احساس خوبی ندارم. اگه اشکالی نداره اجازه بده اون رو از سرت بردارم. دوست دارم راحت باشی.

با اینکه گرما مرا آزار نمی داد و این طور خیلی راحت تر بودم اما سکوت کردم و سرم را به زیر انداختم. پیروز لبه مقنعه ام را گرفت و گفت:

- نگین اجازه می دی؟

باز هم چیزی نگفتم و صدای او را شنیدم که گفت:

- از قدیم سکوت را به نشانه رضا تعبیر کردن.

و مقنعه را مانند تور عروسی از روی سرم برداشت. نمی دانم موهایم در آن لحظه چه حالی بود آیا با نیروی مغناطیسی پارچه مقنعه سیخ شده بود و یا همان طور که صبح آن را شانه کرده بودم صاف و مرتب سر جایشان بود. همچنان سرم به زیر بود و واکنش پیروز را زمانی که مقنعه را از سرم برداشت نگاه نکردم. فقط لحظه ای سرم را بلند کردم و او را دیدم که در حال تا کردن آن بود اما مثل اینکه هنوز قانع نشده بود و منتظر بود تا من مانتویم را از تنم در بیاور. خدا را شکر می کردم که مثل همیشه تاپ به تن نداشتم و آن روز بلوز یقه مردانه و آستین بلندی به تن کرده بودم. بعد از درآوردن مانتویم پیروز گفت که آشپزخانه جای مناسبی برای صحبت نیست و بهتر است به داخل هال برویم. با اینکه محیط زیبای آنجا را برای صحبت ترجیح می دادم اما به همراه پیروز از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت میزی که گوشه اتاق بود رفتم و صندلی بیرون کشیدم و پشت آن نشستم. پیروز بعد از آویزان کردن مانتو و مقنعه ام به سمت میز آمد و صندلی رو به رویی را بیرون کشید و روی آن نشست و به من خیره شد. بین من و او فقط صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسید و من مانده بودم که به او چه بگویم آیا می توانستم بدون مقدمه از او بخواهم مقدمات آزادی شهاب را فراهم کند. تمام داستانهایی که شب گذشته تا نزدیکی صبح سر هم کرده بودم در نظرم مسخره و پوچ جلوه می کرد. بایستی مقدمه ای فراهم می کردم تا بتوانم سر صحبت را باز کنم اما هر چه فکر می کردم چیزی به نظرم نمی رسید.

پیروز همچنان منتظر بود تا من شروع کنم و من مانند آدم گنگ و لالی فقط به میز چشم دوخته بودم. به هیچ وجه حواسم متمرکز نمی شد تا حرفی بزنم. از احساس عجزی که به من دست داده بود دلم می خواست گریه کنم. شاید پیروز احساسم را درک کرده بود که گفت:

- نگین عزیزم نمی خواد برای حرفی که می خوای بزنی به خودت فشار بیاری، تا تو آمادگی صحبت پیدا کنی من برات حرف می زنم. چطوره؟

با قدرشناسی به پیروز نگاه کردم و سرم را تکان دادم. لبخند زیبایی روی لبانش نقش بسته بود و چشمانش تیره تر به نظر می رسید. در همین موقع زنگ تلفن به صدا در آمد و پیروز نفس بلندی کشید و درحالیکه شانه هایش را بالا می انداخت با خنده گفت: البته اگر مهلت بدن.

و برای پاسخ دادن تلفن از جا برخاست و با چند کلام صحبتش را با مخاطبش تمام کرد و به او گفت که خودش بعد تماس می گیرد. بعد از گذاشتن گوشی تلفن سیم آن را از پریز درآورد و درحالیکه به سمت میز برمی گشت تلفن همراهش را هم خاموش کرد و گفت:

- خوب این هم از این. امیدوارم مزاحم دیگری نداشته باشیم.
و بعد نفس عمیقی کشید و خود را برای صحبت آماده کرد و من با اینکه

نشان می دادم آماده گوش کردن صحبت‌های او هستم اما در فکر پیدا کردن بهانه ای برای مطرح کردن خواسته ام بودم.

- نگین قبل از هر چیز از اینکه اینجا هستی بینهایت خوشحالم. واقعاً می گم بینهایت. وقتی نگهبان زنگ زد و گفت خانمی کار داره اصلاً فکر نمی کردم اون خانم تو باشی اما وقتی جلوی در دیدمت نمی دونم چطور بگم، خیلی جا خوردم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم اینجا ببینمت. اگه یادت باشه اون روزی که مهمونی اومدم خونتون بهت گفتم که می خوام باهات صحبت کنم، فکر کنم الان وقت مناسبی برای این کار باشه.

پیروز سکوت کرد و به جایی خیره شد. اما خیلی زود به خود آمد و درحالیکه به چشمانم خیره شده بود گفت:

- نگین. تو هنوز به من نگفتی که می تونی دوستم داشته باشی یا نه اما من دوست دارم قبل از اینکه جواب این سؤال رو بهم بدی چیزهایی رو بهت بگم که لازمه بدونی. چیزهایی که یک بار و اون هم فقط به تو می گم.

پیروز سرش را بالا گرفت و نگاهی به سقف انداخت و بعد آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به آن تکیه داد و درحالیکه به چشمانم چشم دوخته بود شروع به صحبت کرد.

- نگین... نگین. اسمت خیلی قشنگه درست مثل خودت. مثل نگاهت. نگاه قشنگی که نمی تونه دروغی رو تو خودش پنهان کنه. این چشمها و این نگاه منو یاد زنی می اندازه که یک زمانی عاشقش بودم. البته نمی شد گفت عاشق بهتره بگم دیوانه اش بودم.

از کلام پیروز خیلی جا خورم اما سعی کردم آن را به رویم نیاورم. پیروز مرا نگاه می کرد اما مطمئن بودم حواسش جای دیگریست. می دانستم که او به گذشته رفته، شاید به زمانی که زنی را دوست داشت که به گفته خودش شبیه من بود. تازه علت انتخاب خودم را بین این همه دختر متوجه می شدم. پس

پیروز مرا می خواست چون شبیه به زنی بودم که خیلی دوستش داشت. صدای پیروز مرا از فکر بیرون آورد.

- این داستان مربوط به زمانی است که تازه آغوش گرم و پر مهر مادر بزرگ را ترک کرده و به دیار غریب و سردی مثل سوئد سفر کرده بودم. اون موقع جوانی نوزده بیست ساله بودم. اوایل سفر خیلی سخت می گذشت چون کشوری بود که همه چیزش برام بیگانه بود حتی هوای سرد و منجمدش و از همه بدتر زبان اون کشور را نمی فهمیدم و برای کوچکترین خواسته ام با ایما و اشاره صحبت می کردم. زبان انگلیسی که خیلی هم به آن مسلط بودم زیاد به کارم نمی آمد و می بایست زبان سوئدی یاد می گرفتم که آن موقع به نظرم سخت ترین زبان دنیا می رسید. تا با کمک مباشر مادر بزرگ منزلی اجاره کنم و برای پاییز سال بعد تو دانشگاه ثبت نام کنم و تا حدودی با شهر و منطقه ای که در آن زندگی می کردم آشنا بشم سه ماه گذشت. سه ماهی که فکر می کردم به اندازه قرنی برایم طول کشید. در این سه ماه بارها به سرم زد که قبل از دانشگاه سوئد را ترک کنم و به کشور آلمان یا انگلیس بروم اما کم کم به زندگی در اون کشور عادت کردم و با شهری که محل اقامتم بود، خو گرفتم. فقط گاه گاهی که نامه مادر بزرگ و یا نیما که از همان کودکی با هم دوست بودیم، به دستم می رسید، باز یادم فیل هندوستان می کرد و دوست داشتم به وطنم برگردم اما این هم فقط چند ماه بود. بعد کم کم چنان به اون کشور عادت کردم که دیگه دوست نداشتم اونجا را ترک کنم. دیگه روزها و شبها برایم سخت نمی گذشت و تو این مدت دوستهای زیادی هم پیدا کرده بودم که اکثراً وقتم را با اونها پر می کردم. بودن با این دوستها که چند تا از آنان سوئندی بودند باعث شد کم کم در یادگیری زبان پیشرفت کنم و تا وقتی که دانشگاه شروع شد، مشکلی برای زبان نداشتم.

رفتن به دانشگاه از بهترین دوران من در سوئد بود. دیگه برنامه زندگیم کامل شده بود. هفته ای پنج روز دانشکده می رفتم و باقی اوقات یا با دوستانم بودم و

یا روزهای تعطیل برای دیدن شهرهای دیگه تور می گرفتیم. نیم سال اول به همین ترتیب گذشت تا اینکه در تعطیلات کریسمس به پیشنهاد دو نفر از دوستانم که یکی از آنها ایرانی و دیگری اهل اسکارا بود برای دیدن دریاچه و ترن به شهر کارستاد رفتیم. هوا سرد بود و دریاچه یخ بسته بود. بعضی از مردم در محدوده هایی که از طرف شهرداری بی خطر شناخته شده بود اسکیت می کردند. روبن رفیق سوئدی ام پیشنهاد کرد برای بازی روی دریاچه بریم اما من نه بلد بودم و نه دوست داشتم. من و حامد ترجیح دادیم داخل بار هتلی کنار دریاچه به انتظار او بمانیم.

با اینکه حامد حدود یک سال می شد که به سوئد آمده بود اما چند بار به کارستاد آمده بود و به همین خاطر به گوشه و کنار آنجا آشنا بود. حامد با خنده گفت:

- جایی می برمت که هر شب تو خواب آرزو کنی.

کاش اونجا بودی. با اینکه می دانستم حامد این حرف را به شوخی عنوان می کند اما چیزی نگفتم و منتظر بودم که او مرا به جایی که می گفت ببرد اما وقتی جلوی در مسافرخانه کوچکی ایستاد با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی تو هر شب آرزوی آمدن به چنین جایی رو داری؟
حامد خندید و گفت:

- آره. تو هم اگه صبر کنی به حرف من می رسی.

با وجودی که رستورانها و هتل های خیلی قشنگ و زیبایی در گوشه و کنار دیده می شد اما حامد اصرار داشت تا به این مسافرخانه برویم و این خیلی باعث تعجب من شده بود. به همراه او داخل شدم. با دیدن فضای خفه و تاریک بار نگاه عاقل اندر سفیهی به حامد انداختم و فکر کردم که او می خواهد با این کار مرا دست بیاندازد. میز و صندلیهای چوبی و فرسوده ای در فضای کوچک چیده شده بود که نور کمی از پنجره های غبار گرفته و کوچک آن فضای داخل را

روشن می کرد. چراغهای فانوسی از سقف آویزان شده بود که مرا به یاد قهوه خانه های قدیم ایران می انداخت. بار کوچکی گوشه سالن بود. با تعجب به اطراف نگاه می کردم و منتظر بودم که چه وقت حامد این بازی را خاتمه خواهد داد. حامد که گویی بارها به این مسافرخانه کوچک و عجیب آمده بود مانند کسی که سالها در آن زندگی کرده باشد به طرف دری رفت که از آنجا به پشت بار راه داشت و کسی را صدا کرد و بعد به طرف صندلیهای پایه بلند جلوی بار رفت و نشست. بعد به طرف من برگشت و با دیدن من که سرگردان بین در ورودی ایستاده بودم خنده بلندی کرد و گفت:

- چیه، چرا اونجا خشکت زده؟ بیا تو.

با قدمهای نامطمئنی داخل شدم و وقتی که کاملاً نزدیک او رسیدم گفتم:

- تو واقعاً می خواهی اینجا بمونی؟

حامد صندلی کنار خود را برایم عقب کشید و گفت:

- بشین کارت نباشه.

خواستم چیز دیگری بگویم که ورود زنی مسن مرا از ادامه صحبت منصرف کرد. حامد او را ماری معرفی کرد. خیلی گرم با او احوالپرسی می کرد و مرا به عنوان یکی از بهترین دوستانش به او معرفی کرد و گفت که برایمان دو لیوان نوشیدنی بیاورد. ماری زن مهربان و خوشرویی بود و تقریباً پنجاه ساله به نظر می رسید قدش بلند و به نسبت فربه بود. وقتی برای آوردن نوشیدنی رفت حامد را دست انداختم و به او گفتم که زودتر به من می گفتی که عاشق ماری شده ای. اما حامد مانند آدمی که هیچ چیز نمی شنود سکوت کرده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. چند لحظه بعد که ماری با دو لیوان برگشت، حامد از او تشکر کرد و حال شخصی به نام پی یر را از او پرسید و ماری برای او توضیح داد که حال او خوب است اما نه چندان که سرپا بایستد و آنجا را بگرداند. از صحبتهایشان فهمیدم که پی یر همسر ماری است و در حال حاضر بیمار می باشد. از کار حامد

سر در نمی آوردم و نمی دانستم ماری و پی یر چه نسبتی با او دارند که او این چنین نگران حالشان است اما وقتی حامد از ماری پرسید: رژی‌نا کجاست؟ فهمیدم انگیزه آمدن او به این مسافرخانه چیست. ماری گفت:

- او بالا مشغول پرستاری از پی یر است.

و حامد از ماری خواست تا او را صدا بزند و سپس اسکناسی در دست او گذاشت. ماری با لبخند سرش را تکان داد و لحظه ای بعد از در کوچکی که متصل به بار بود، خارج شد. ماری را تا نقطه آخر دید دنبال کردم و سپس به حامد نگاه کردم. با خنده به من خیره شده بود. آهسته به او گفتم:

- دخترشه؟

حامد سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- نه. رژی‌نا خواهرزاده پی یر است. خواهر او در فرانسه با مردی ایرانی ازدواج می کند که حاصل این ازدواج دختری است که تا چند لحظه بعد او را خواهی دید. مادر رژی‌نا این طور که ماری می گفت زن قشنگی بود که تو تاثیر کار می کرده. پدر رژی‌نا یکی از هموطنان خوش مرامون که با دیدن کاترین عاشقش می شه. بعد هم یک ازدواج از روی عشق و هوس زودگذر و بعد از اینکه عاشقش ته می کشه فیلس یاد هندستون می کنه و می ذاره می ره. وقتی اون به اصطلاح مرد کاترین رو ول می کنه اون هفت ماهه حامله بوده که از قرار معلوم با وجود فرزندی در شکم کارش رو هم از دست می ده خلاصه خسته ات نکنم کاترین بعد از پشت سر گذاشتن سختیهایی که می کشه رژی‌نا رو به دنیا میاره. اول می خواسته اونو بذاره یتیم خونه اما وقتی می بینتش به خاطر شباهتی که به پدرش داشته دلش نمیاد این کار رو بکنه و تصمیم می گیره بزرگش کنه. به این ترتیب رژی‌نا پیش اون می مونه. از قرار کاترین هنوز عاشق شوهرش بوده و انتظار داشته که یک روز اون برگرده چون با وجود اصرار پی یر و ماری قبول نمی کنه که فرانسه رو ترک کنه و به سوئد برگرده. اما تأمین مایحتاج زندگی برای یک

زن تنها توی یک کشور غریب خودش خیلی مشکل بود. بخصوص که کاترین هنوز زیبا و جوان بود اما گویا با وجود داشتن فرزند کار خوبی نمی تونه به دست بیاره و مجبور می شه توی یک بار کار کنه به خاطر همین هم رژینا رو توی یک پانسیون می ذاره تا بتونه راحت تر کار کنه. اما کار تو محیط آلوده و ناسالم بار، کم کم در زیبایی و سلامتی اون تأثیر بد می ذاره به طوری که اون زن زیبا و سالم رو به موجودی فاسد و ناسالم تبدیل می کنه. تنها چیزی که در کاترین دست نخورده بود همان احساس علاقه اش نسبت به فرزندش بود تا اینکه وقتی رژینا دوازده ساله می شه کاترین بر اثر بیماری سختی فوت می کنه. اما قبل از اینکه از دنیا بره چون می دونسته از بیماری که داره جان سالم به در نمی بره، رژینا رو به سوئد میاره و او را به پی یر و ماری می سپاره و از اونا می خواد که سرپرستی او را قبول کنند و خودش هم به فرانسه برمی گرده و همون جا می میره.

بعد از صحبت‌های حامد به خودم اومدم و متوجه شدم چنان تحت تأثیر کلام او قرار گرفته ام که از شدت ناراحتی دلم می خواد مردی که اینچنین بی رحمانه و ناجوانمردانه زندگی زنی رو به بازی می گیره با دستان خودم خفه کنم. بدون اینکه رژینا رو ببینم دلم به حال اون می سوخت و از همه بیشتر برای کاترین که زندگیش رو اینچنین مفت از دست داده بود ناراحت بودم. بیشتر از اون از فکری که در ذهن داشتم ناراحت بودم. رو به حامد کردم و گفتم:

- کاترین مجبور بود مشتریان کافه رو سرگرم کنه چون در کشوری غریب بود و پشتیبانی نداشت اما دخترش چی آیا او هم مجبور با وجودی که پیش داییش زندگی می کنه...

و نتوانستم حرفم را تمام کنم. اما حامد متوجه منظورم شد و لبخندی زد و گفت:

- نه اشتباه نکن، پی یر از سالها پیش حتی قبل از اتفاقاتی که برای کاترین

بیفته این مسافر خونه و این بار کوچیک رو اداره می کرد و کاترین وقتی اونو به دست پی یر می سپرد از اون قول گرفته بود که هیچ وقت در هیچ شرایطی نذاره اون سر میز مشتریان بره و از آنها پذیرایی کنه و خواسته بود که اون فقط پشت بار و دور از مشتریان کار کنه. هر شب این مسافر خونه کم و بیش مشتری داره، مشتریای اونم از قماش آدمایی هستن که به زحمت دستشون به دهنشون می رسه. اکثر اونها کارگرانی هستن که از دست غرغره های زن و سر و صدای بچه های بیشمارشون به اینجا میان تا لبی تر کنن اما رژینا هیچ وقت از پشت بار خارج نمی شه.

با تمسخر به حامد نگاه کردم و گفتم:

- اما اگر یه مشتری پولدار به پست این مسافر خونه بخوره چی؟ مثل حالا که پول خوبی به ماری دادی. اون وقت رژینا حق داره به هر جا که مشتری خواست بره؟

حامد چیزی نگفت اما من پاسخ سئوالم رو گرفتم. آنقدر در فکر بودم که متوجه آمدن دختری از در کوچک متصل به بار نشدم. حامد دستی به شانه ام زد و مرا متوجه او کرد. با دیدن او یک لحظه احساس کردم قلبم تکان خورد. دختر ظریف و زیبایی را پیش رویم می دیدم که باورم نمی شد چنین موجود زیبایی هویت زمینی داشته باشد. چنان به او خیره شده بودم که اگر حامد بازویم را تکان نمی داد حالا حالاها به خود نمی آمدم. دختر با دیدن حامد لبخند زد و جلو آمد و با زبان فارسی دست و پا شکسته ای گفت: سلام. حامد به من نگاه کرد و گفت:

- رژینا در کودکی در پانسیون زندگی می کرده که اون رو یک ایرانی می چرخونده و به خواست مادرش فارسی رو به اون یاد داده.

حامد دست رژینا رو گرفت و به من اشاره کرد گفت:

- رژینا این پیروز دوست منه.

و او به من نگاه کرد. خدای من چقدر چشمهایش پر احساس و زیبا بود. او سرش را خم کرد و به سختی گفت:

- پیروز دوست حامد، خوشبخت هست من.

لحظه ای فکر کردم زبانم را گم کرده ام درحالیکه دستپاچه شده بودم به زبان سوئدی به او گفتم:

- از آشنایی با تو خوشبختم.

رژینا همچنان به من نگاه می کرد و شکرخندی بر لب داشت. چشمان سیاهش دنیایی راز در خود داشت و ظرافت و زیبایی اش دلم را لرزاند. او روی صندلی پشت پیشخان بار نشست و درحالیکه یک دستش در دست حامد بود شروع کرد به صحبت با او. حامد اصرار داشت به زبان فارسی با او صحبت کند و رژینا با اینکه تکلم با این زبان برایش سخت بود اما با کلماتی که با شیرینی خاصی همراه بود با او همکلام بود. گاه گاهی به من نگاه می کرد و با همین نگاه آتش به جانم می زد.

وقتی حامد گفت باید به هتلی که روبن در آنجا منتظرمان بود برویم دلم می خواست سرش فریاد بکشم. احساس می کردم مرا به صندلی پایه بلند بار زنجیر کرده اند و تازه آن وقت بود متوجه شدم چند ساعت است با سخنان شیرین و جادویی آن دختر ظریف و کوچک چون مسخ شده ای چشم به دهان او دوخته ام. بر خلاف میل از جا برخاستم و نشان دادم که آماده رفتن هستم اما دلم نمی خواست لحظه ای از کنار پیشخان بار دور شوم. حامد به نرمی صورت او را نوازش کرد و به او گفت که بعد او را خواهد دید.

به اتفاق حامد از در مسافرخانه به بیرون آمدم اما همچنان در فکر رژینا بودم. حامد وقتی دید خیلی تو فکرم به من گفت:

- چیه، هنوز تو فکر دختره ای؟

به او نگاه کردم و سرم را تکان دادم. حامد با لحن چندان آوری گفت:

- می خوام امشب با اون باشی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بیشتر از اون دختر به فکر تو هستم.

- چرا من؟

- تو این فکر می کنی مثل تو بوده.

- چرا این طور فکر می کنی؟

- از آدمهایی که از بی کسی یه زن سوء استفاده می کنن حالم به هم می خوره.

- اشتباه نکن من هیچ وقت به رژیلا قول ازدواج ندادم اون تعهدی نسبت به من نداره. خیلی راحت می تونه منو فراموش کنه و زندگیش رو اون طوری که دوست داره ادامه بده.

- راستی، تو نمی خوام با اون ازدواج کنی؟

- پسره احساساتی. فقط همین مونده دست اونو بگیرم ببرم ایران به ننه بابام نشون بدم بگم این عروستونه که با اون تو یه بار آشنا شدم و پیش از عقد شرعی با اون رابطه داشتم. هه. پیروز فکر کنم عقلت پاره سنگ بر می داره، من با صد تا خوشگل تر و خانواده تر از اون دوست بودم، البته قبول دارم اون یه چیزیه غیر از اونای دیگه است اما سروتهشون از یه کرباسن. این دخترا برای ازدواج ساخته نشدن، تو فکر می کنی من تنها پولدار این شهر بی درو پیکرم؟

اون لحظه دلم می خواست با مشت تو صورت حامد بکوبم اما می دانستم که حقیقت را می گوید. خودم را کنترل کردم و بدون اینکه صحبت دیگری کنم در سکوت تمام راه را طی کردیم و به هتل مجهزی که چند خیابان با مسافرخانه فاصله داشت رفتیم. روبن در رستوران هتل منتظرمان بود. بعد از شام حامد بلند شد تا بیرون برود. قبل از رفتن نگاه معنی داری به من کرد و گفت آیا دوست دارم با اون بروم. می دانستم که اون به مسافرخانه برمی گردد. سرم را به نشانه

منفی تکان دادم و حامد رفت. من و روبن به اتفاق به سوئیت سه تختخوابه ای که برای آن شب اجاره کرده بودیم رفتیم. روبن خیلی زود برای خواب به تختش رفت اما من خوابم نمی برد گویی دیو خشم و حسادت و شاید غیرت در درونم سر برآورده بود و کلافه ام کرده بود. آنقدر در حال کوچک سوئیت قدم زدم تقریباً از پا افتادم و روی کاناپه ای که برای استراحت نشسته بودم خوابم برد. صبح روز بعد وقتی از خواب بلند شدم حامد برگشته بود و روی تختش خواب بود. با نفرت به اون نگاه کردم و از هتل بیرون زدم. خودم را به کنار دریاچه یخ بسته و ترن رساندم. شعاع خورشید به یخها می خوردم و بازتاب آن مانع دید دور دستها می شد. هوا سرد و منجمد بود و از اسکیت بازانی که محوطه را قرق کرده بودند، خبری نبود. دلم گرفته بود و دوست داشتم از اونجا برم شاید به خاطر اینکه دوست داشتم خاطره دیدار آن دختر رو به فراموشی بسپارم.

تقریباً ظهر شده بود که برای ناهار به هتل برگشتم اما حامد باز هم رفته بود. به اتفاق روبن برای صرف غذا به رستوران هتل رفتیم و هنوز پیش خدمت غذا را نیاورده بود که حامد برگشت و ناهار را با ما صرف کرد. بعد از آن با اصرار مرا به مسافرخانه کوچک برد. با وجودی که مخالفت کردم اما ته دلم راضی به رفتن بودم و دلم می خواست حامد به زور هم که شده مرا به آنجا ببرد که همین طور هم شد. برای بار دوم رژینا را دیدم. آن روز لباس صورتی یقه بازی به تن داشت که گل صورتی زیبایی هم به یقه لباسش سنجاق شده بود. خرمن موهای مشکی اش با رنگ پوست سفید بدنش تضادی دلخواه به وجود آورده بود. چنان شیفته نگاهش کردم که گویی خودش هم متوجه این شد که مورد توجه ام قرار گرفته است به خاطر همین با هیجان چشمانش را به من دوخت و لبخندی وسوسه گر بر لبانش نقش بسته بود. با خود فکر می کردم ای کاش او را چنین جایی و در چنین شرایطی ملاقات نمی کردم.

آن روز حامد؛ من و او را تنها گذاشت تا بیشتر با هم آشنا شویم. اما من و او

چیزی برای گفتن به هم نداشتیم و در چند ساعتی که با هم بودیم فقط همدیگر را نگاه کردیم. همچنان که به او خیره شده بودم در دل زیبایی اش را می ستودم اما کلامی برای ابراز احساسی که در عرض این مدت کم در من به وجود آمده بود در ذهن نداشتیم. حتی نتوانستم به او بگویم که دوستش دارم چون فکر می کردم روزی پدر او در قالب چنین کلماتی باعث بدبختی مادر او شده است. بخصوص که آن مرد هم ملیت من بود و بی شک او هم می دانست پدری که او هیچ گاه ندیده ایرانی بوده است.

آن روز بدون هیچ کلامی از رژینا جدا شدم و صبح روز بعد به شهر محل اقامت اورو برو برگشتم. اما فکر او لحظه ای مرا رها نکرد. تا اینکه بعد از دو یا سه ماه به اتفاق گروهی دیگر از دوستان به شهر کارستاد رفتم و به محض ورود برای دیدن رژینا به مسافرخانه رفتم. اتفاقاً ماری مشغول پذیرایی چند مشتری بود و به محض دیدن، مرا شناخت و با خوشرویی حالم را پرسید و از حامد خبر گرفت. به او گفتم که حامد برای تعطیلات به ایران برگشته است. ماری نوشیدنی خنکی برایم آورد و بدون اینکه از او بخواهم خودش رژینا را صدا کرد. با دیدن رژینا احساسی که به او داشتم سر به طغیان گذاشت.

در یک هفته ای که برای اقامت به کارستاد رفته بودیم، فقط شبها دوستان را می دیدم و روزها تمام مدت در مسافرخانه اطراق کرده بودم. با سخاوت تمام به ماری پول می دادم تا او اعتراضی به ماندن من در مسافرخانه نداشته باشد در صورتی که ماری با اصرار از من می خواست شب نیز همان جا بمانم و هر بار اگه می خواستم به هتل برگردم با نگرانی می پرسید که آیا روز بعد هم به آنجا خواهم رفت یا نه. اما من دوست نداشتیم رژینا فکر کند رفت و آمد من به آن مسافرخانه به خاطر تصاحب جسم اوست. در این یک هفته به اندازه سالها با روح لطیف و آسیب دیده او آشنا شدم و از زبان خودش ماجرای زندگیش را شنیدم. آخر هفته از او جدا شدم و به دانشگاه برگشتم اما دو هفته بعد باز هم به

خاطر دیدن او به کارستاد رفتم و دو روز در مسافرخانه ماری اتاقی اجاره کردم و مبلغی که برای اجاره به او دادم برابر با اقامت یک هفته در هتل لوکسی در همان منطقه بود. اما آن مسافرخانه برای من از تمام هتلهای پنج ستاره که می شناختم پرازش تر بود. من عاشق رژینا شده بودم و ماری هم این را خوب می دانست اما عشق من هوا و هوس نبود. من او را به خاطر زیبایی و حرارت آغوشش نمی خواستم. او را دوست داشتم چون روح لطیف و شکننده ای داشت. عاقبت وقتی به خود آمدم که عشق آن دختر در تمام تار و پودم ریشه دوانده بود. دوست داشتم با او ازدواج کنم و او را از محیطی که می دانستم عاقبت خوبی در انتظار او نیست نجات می دادم. اما مشکل اینجا بود که نمی توانستم بدون رضایت مادر بزرگ و بدون اطلاع او ازدواج کنم چون او را دوست داشتم و او بیش از هر کس دیگر در بزرگ کردن و تربیت من زحمت کشیده بود. مدام یک فکر مرا آزار می داد و آن اینکه همیشه به یاد حرف حامد می افتادم. من چطور می توانستم به مادر بزرگ پاک و متعصبم که در زندگی اش فقط یک مرد آن هم مردی که همسرش بود، به خود دیده بود بگویم که می خواهم با دختری ازدواج کنم که زیبایی و آغوش گرمش مأمّن مردهای هرزه و خودپرستی است که او را فقط برای راضی کردن هوسهای ناپاکشان می خواهند نه برای خودش و نه برای روح لطیف و آسیب دیده اش.



پیروز نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. گویا زنده کردن خاطرات گذشته برایش زیاد راحت نبود چون چهره اش خیلی غمگین و گرفته به نظر می رسید. من آنقدر غرق در شنیدن صحبت‌های او بودم که حتی خودم را هم فراموش کرده بودم چه برسد به اینکه فکر سرهم کردن داستانی برای آزادی شهاب باشم. دوست داشتم بدانم عاقبت این عاشقی چه خواهد شد. هرچند که می دانستم

اگر پیروز با رژینا ازدواج کرده بود زحمتی به خود نمی داد تا برای من از گذشته اش حرف بزند. اما به هر صورت دوست داشتم بدانم چه بر سر آن دختر آمده و الان کجاست.

پیروز بلند شد و به آشپزخانه رفت. حدس زدم برای آوردن لیوان آبی رفته باشد و من مات و مبهوت کلامش منتظر آمدنش بودم. به یاد آوردم روزی که با پردیس و نیشا و نوشین آلبوم او را می دیدیم در میان انبوه عکسهای او عکس کوچکی از یک دختر چشم و ابرو مشکی را دیدم که پشت عکس نوشته شده بود: تقدیم به پیروز عزیز. از طرف رژینا. و چون با پردیس سر نام او بحث کرده بودیم، این نام در خاطرم مانده بود. آرزو می کردم که ای کاش بار دیگر آن عکس را ببینم.

با آمدن پیروز صاف نشستم و او با لبخند ظریفی میوه و پارچی آب روی میز گذاشت و گفت:

- عزیزم ببین از اومدنت اونقدر هول شدم که رسم مهمون نوازی رو هم پاک فراموش کردم و به جای پذیرایی با صحبت‌هام خسته ات کردم.

در لیوانی که روی میز بود مقداری آب ریخت و آن را به طرف من گرفت. با اینکه تشنه نبودم، لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای از آن را نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم. پیروز با لبخند نگاهم می کرد و نمی توانستم معنی لبخندش را بفهمم. همان طور که به او نگاه می کردم به فکر روح بلند و تربیت صحیحی که عمه پدر در مورد او اعمال کرده بود، فکر می کردم. در همان لحظه پیروز دستش را دراز کرد و لیوان آبی را که جلوی رویم بود برداشت و بعد آن را چرخاند و لبانش را جایی روی لیوان گذاشت که لبان من با آن تماس پیدا کرده بود و بعد هم چشمانش را بست و یک نفس تمام آب را سر کشید. از اینکه او نیم خورده مرا آن هم به این طرز سرکشیده بود با خجالت سرم را به زیر انداختم. در همان لحظه احساس کردم از شدت گرما خیس عرق شده ام و مطمئن بودم این

عرق به خاطر گرمی هوا نبود زیرا هوای خانه کاملاً خنک و مطبوع بود. در آن لحظه دوست داشتم از جایم بلند شوم و خود را از دید او پنهان کنم. اما در خانه او کجا می توانستم پنهان شوم. با خود فکر کردم که نباید واکنشی نشان دهم که پیروز بفهمد که من متوجه کار او شده ام اما مطمئن بودم صورت سرخ شده ام چیزی را پنهان نمی کرد. صدای پیروز مرا به خود آورد:

- نگین. این شرم و حیای وجودت بیش از زیبایی چهره ات تو رو خواستنی جلوه می ده. من عاشق همین شرم و سرخی چون گل چهره ات هستم.

از حرف پیروز خوشحال نشدم، من به خانه او نیامده بودم تا کلام عاشقانه ای را از او بشنوم، کلامی که در نظرم خیانت به عشقم بود. سرم را بلند نکردم و همچنان جدی و سرد به میز خیره ماندم. صدای پیروز را شنیدم که گفت:

- نگین. مرا ببخش. گاهی اوقات یادم میره تو رسم قشنگ خودمون یک دختر قبل از عقد دریچه قلبش رو به همسرش باز نمی کنه.

آنقدر از حرف پیروز جا خوردم که ناخودآگاه به او نگاه کردم و با وحشت فکر کردم نکند آمدن من به خانه پیروز این باور را به او داده که من موافق ازدواج با او هستم. خدای من اگر چنین چیزی بود، باید چه خاکی به سرم می کردم. در صندلی جا به جا شدم و با لکنت گفتم:

- ف.... فکر می کنم سوء تفاهمی شده. من... اینجا اومدم تا...

آه لعنت به من تا به لحظه ای می رسیدم که می بایست از پیروز بخواهم تا تدارک آزادی شهاب را فراهم کند، زبانم قفل می شد. با عجز به میز خیره شدم و در افکار شلوغم به دنبال واژه ای برای تکمیل صحبتیم گشتم. مدتی گذشت و من درحالیکه هنوز نتوانسته بودم جمله ام را کامل کنم و با خودم کلنجار می رفتم، صدای پیروز مرا به خود آورد.

- مایلی ادامه سرگذشتم رو بشنوی؟

درحالیکه به او نگاه کردم سرم را تکان دادم و نشان دادم راغب شنیدن

هستم. پیروز شروع به صحبت کرد.

- تا چند وقت به این موضوع فکر می کردم، هر چقدر بیشتر فکر می کردم دلم بیشتر خوهان ازدواج با رژی‌نا می شد. آن زمان فکر می کردم بهترین تصمیم را گرفته ام. خوب جای سرزنش نیست جوانی بیست ساله در کشوری غریب ممکنه پا به راهی بگذاره که به بیراهه ختم بشه. منم از این قاعده مستثنی نبودم. عاقبت پس از تردید و دو دلی نامه ای به مادر بزرگ نوشتم و از او خواستم با ازدواج من موافقت کند اما هر کار کردم شهامت نوشتن ماجرا را در خود نیافتم. به مادر بزرگ نوشتم که با دختری که هم دانشگاهیم است آشنا شده ام و می خواهم با او ازدواج کنم. بخصوص از نجابت و تربیت خانوادگی آن دختر خیلی برای مادر بزرگ نوشتم و گفتم که پدر او ایرانی است و حتی یکی از عکسهای رژی‌نا را برای مادر بزرگ فرستادم تا زیبایی و معصومیت چهره او مادر بزرگ را تحت تأثیر قرار دهد و بعد با دستی لرزان و قلبی امیدوار نامه را پست کردم و بی صبرانه منتظر رسیدن پاسخ نامه آن شدم.

هفته ای که منتظر رسیدن خبری از ایران بودم برایم چون سالی گذشت. با اینکه خیلی راحت می توانستم با تلفن از مادر بزرگ خبر بگیرم اما شهامت شنیدن صدای او را نداشتم و ترجیح دادم منتظر رسیدن جواب نامه اش باشم. بالاخره بعد از نه روز، نامه مادر بزرگ به دستم رسید. با دستانی بی حس نامه را باز کردم. مادر بزرگ ابتدا از حالم پرسیده بود و خواسته بود که پیشرفت درسهایم را برایش بنویسم. من خطهای اول را یکی در میان رد می کردم تا به جایی برسم که پاسخ مثبتی از مادر بزرگ دریافت کنم که در برگه دوم نامه چشمم به دست خط مادر بزرگ افتاد که نوشته بود:

« پیروز. پسر عزیز و نور چشمم. تجربه زندگی ناکام پدرت و همچنین خلا نبودن مادر در زندگی تو که مطمئن هستم حتی با وجود محبت خالصانه ام نسبت به تو نتوانستم آن را جبران کنم،

آنقدر برایم شکنجه و عذاب در برداشته که هرگاه به آن فکر می‌کنم خودم را به خاطر اجازه دادن به پولاد برای ازدواج با زنی غیر ایرانی سرزنش می‌کنم اما با به یاد آوردن تو که ثمره این ازدواج بودی روحم از عذاب رها می‌شود و چشم و دلم به یاد دیدن رویت روشن می‌شود.

اما عزیزم، امیدم، چراغ فروزان زندگی تاریکم این وجو پربرکت که سالهای پربار زندگیش را پشت سر گذاشته و این چراغ بی سو که چیزی به خاموشی اش نمانده دیگر نمی‌تواند چندی بعد ثمره ازدواج نور چشمش را سرپرستی کند».

نمی‌دانم در نوشته مادر بزرگ چه غمی پنهان بود که بیش از ده بار آن را خواندم به طوری که کلمه به کلمه اش را از بر شدم و چنان که می‌بینی بعد از پانزده سال آن را بدون جا گذاشتن کلمه ای برایت بازگو کردم. اما این کلامی نبود که بتواند آتش دلم را که زبانه اش به روحم نیز رسیده بود، خاموش کند. نامه او مرا به فکر فرو برد. من تا آن لحظه خلا وجود مادر را در زندگیم حس نکرده بودم و محبت مادرانه مادر بزرگ به حدی بود که یاد نداشتیم کمبودی از نظر عاطفی در زندگی احساس کرده باشیم. اما پس از خواندن نامه او به فکر افتادم که مادر چطور زنی بوده و هم اکنون کجاست. آن شب برای اولین بار در زندگیم دوست داشتم او را ببینم. شاید مادر بزرگ حق داشت و من تا آن لحظه آن را درک نکرده بودم. راستی اگر سرنوشت من نیز مانند پدرم می‌شد چه کسی از فرزندم نگه داری می‌کرد.

مادر بزرگ در ادامه نامه اش از من خواسته بود برای ازدواج عجله به خرج ندهم و نوشته بود اگر قصد ازدواج دارم حتماً با دختری که شناختش برایم به اثبات رسیده ازدواج کنم. دختری که هم ملیت خودم باشد و دین و مذهبش نیز با من یکی باشد. جالب اینجا بود که نام و حتی وصف دختران نوجوان فامیل را

برایم نوشته بود و می خواست هر کدام از آنها را که پسندیدم برایم خواستگاری کنند.

پس از خواندن نامه مادر بزرگ دلم هوای محبت بی شائبه اش را کرد، دوست داشتم او را ببوسم. نمی توانستم بدون اجازه و رضایتش ازدواج کنم حتی اگر ترک رژینا به قیمت جانم تمام شود شاید گریه من بیشتر به خاطر این بود که ته دل قانع شده بودم که رژینا وصله هماهنگ من نیست و باید از او جدا شوم. اما از یک نظر خیالم راحت بود که در تمام طول مدت دوستی ام با او هرگز بدنش را لمس نکرده بودم تا دچار احساس عذاب شوم و فکر کنم من نیز مانند مردانی که آنها را پست و هوسباز می نامیدم، رفتار کرده ام.

کم کم سعی کردم او را فراموش کنم اما اقرار می کنم چنین چیز آسانی نبود. بارها شد که چمدانم را بستم تا به کارستاد بروم و به دیدار او بشتابم اما نگاه مهربان مادر بزرگ در قاب عکسی که روی میز کارم بود مانع رفتنم می شد. این پرهیز تا بیماری مادر بزرگ که منجر به فوتش شد ادامه داشت. وقتی دایی قادر تلگرافی برایم ارسال کرد که خودم را ایران برسانم فهمیدم که چراغ زندگی عزیزترین کس زندگی ام رو به خاموشی است و به خاطر همین بی فوت وقت از دانشگاه مرخصی گرفتم و به ایران برگشتم. زمانی که مادر بزرگ را دیدم چند ساعت قبل از فوتش بود شاید آنقدر زنده مانده بود تا یکبار دیگر مرا ببیند تا سفارشهایی که لازم بود به من بکند. لحظه هایی که دست پر مهر و پر چروکش را در دست گرفتم به وضوح سردی مرگ را احساس می کردم و بی اختیار می گریستم. مادر بزرگ از من خواست تا خوب به سخنانش گوش دهم و آن را آویزه گوشم کنم. او خواست حالا که فرصتی به دست آمده و به ایران آمده ام از بین دختران دم بخت دوروبرم یکی را برای ازدواج انتخاب کنم. آن موقع نرگس و یلدا هنوز ازدواج نکرده بودند و نسبت به پریچهر و یاس دختران نوجوانی بشمار می رفتند، ارجحیت بیشتری داشتند. مادر بزرگ گفت که به برادرزادگان

سفارش مرا کرده که دختر هر کدام از آنها را خواستم با ازدواج موافقت کنند. آن لحظه و در آن شرایط صحبت او برایم هذیان پیش از مرگ بود اما این را هم می دانستم که او نگران آینده من است. برای آرامش او قول دادم که این کار را بکنم اما این فقط برای آرامش او بود و من بعد از مرگ او در طول مراسم سوم و هفتم او حتی یک بار هم به دوشیزگانی که به عنوانهای مختلف قصد پذیرایی من را داشتند نظری نینداختم.

پس از فوت مادر بزرگ با وجود اصرار دایی قادر و بقیه نتوانستم ایران بمانم شاهد جای خالی مادر بزرگ باشم و به همین خاطر قبل از مراسم چهلم برگشتم تا غم مرگ او را با غم غربت از یاد ببرم. وقتی به سوئد برگشتم زندگی معمولی ام را از سر گرفتم اما وجود یک خلا در زندگی آزارم می داد. نامه های دایی زاده ها و دوستانم مرتب می رسید اما بدون مادر بزرگ وابستگی من به ایران کمتر و کمتر شده بود. کم کم ارتباطم را با دوستانم در ایران قطع کردم. اگر گاهی اوقات پسردایی قادر و نادر و ناصر و گاهی اوقات نیما با من تماس نمی گرفتند، من به آنها زنگ نمی زدم. پس از فوت پسردایی قادر که حدود یکسالی بعد از فوت مادر بزرگ بود به ایران نرفتم زیرا فایده ای هم نداشت چون وقتی خبر فوت او به من رسید تقریباً بیست روز از مرگ او گذشته بود و من رفتن به ایران را بیهوده می دانستم. تنها کاری که کردم به پسرداییها و دخترداییها تلفن زدم و به آنها تسلیت گفتم. در این مدت با دختری اهل یوگسلاوی که هم دانشگاهی ام بود دوستی ساده ای برقرار کردم که فقط در حد ناهار خوردن و گردش در محوطه دانشگاه و گاهی اوقات رفتن به سینما بود. اما در تمام مدت دوستی ام با هلنا علاقه ای که نسبت به رژیना در خود احساس می کردم وجود نداشت. از وقتی که مادر بزرگ با ازدواج مخالفت کرده بود دیگر خبری از او نداشتم و شاید دوستی ام با هلنا انگیزه ای بود برای اینکه ته مانده محبتی که از او احساس می کردم، فراموش کنم. تا اینکه روزی به حامد برخورددم. از او حدود یک سال می شد که

خبری نداشتیم. درست از وقتی که برای مرخصی به ایران رفته بود. خیلی تغییر کرده بود اما او مرا شناخت. از احوالش جويا شدم و او گفت که بعد از رفتنش به ایران پدرش فوت می کند و او عهده دار سرپرستی کارخانجات پدرش می شود و به همین دلیل از ادامه تحصیل انصراف می دهد و به سوئد آمده بود تا هم مدارکش را از دانشگاه بگیرد و هم سری به دوستان بزند. حامد با دختری از فامیلش ازدواج کرده بود و هم اکنون فرزندی در راه داشت. برای خوردن غذا با هم به بیرون از دانشکده رفتیم. در حین خوردن غذا حامد پرسید که از رژینا چه خبر دارم. به او گفتم که هیچ خبری از او ندارم اما در آن لحظه دوست داشتم بدانم او کجاست و چه می کند. حامد گفت که اگر فرصتی به دست آورد حتماً سری به کارستاد خواهد زد و به دیدار او خواهد رفت. وقتی حامد از او صحبت می کرد دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم او را از ادامه صحبت باز دارم. همان شب حامد از من خداحافظی کرد و به استکهلم رفت. اما شاید همین دیدار کوتاه احساس اینکه بخواهم به دیدن رژینا بروم را در من تقویت کرد. آخر هفته چمدانم را بستم و به کارستاد رفتم. مسافرخانه پی یر درست مثل روز اولی که او را دیده بودم، همچنان باقی مانده بود. ماری با دیدن من با خوشحالی جلو آمد و به گرمی دستم را فشرد. اما از دیدن من هیچ تعجب نکرد. پشت بار پیرمردی به عصایی تکیه داده و چرت می زد. حدس زدم که آن مرد پی یر است. اما نمی دانستم رژینا کجاست. ماری مرا به طرف صندلی اختصاصی بار برد و برایم نوشیدنی خنکی آورد و خود رو به رویم نشست و در سکوت به من خیره شد. به چشمان او نگاه کردم اما شهادت آنکه از او سراغ رژینا را بگیرم در خود نیافتم. در سکوت نوشابه ام را سرکشیدم و پول آن را کنار لیوان گذاشتم و از جا برخاستم تا از مسافرخانه خارج شوم که صدای ماری را شنیدم که گفت نمی مانید تا رژینا بیاید. چنان ناشیانه به طرف او برگشتم که او هم که او متوجه شد منظور من از آمدن به آن مسافرخانه دیدن او بوده است نه چیز دیگر. بدون

اینکه مخالفت یا موافقتی نشان بدهم به ماری نگاه کردم و او با لبخند گفت که تا ساعتی دیگر رژینا از خرید باز خواهد گشت و تا آن موقع من می توانم در اتاقی که دفعه قبل به من اختصاص داده شده استراحت کنم. می دانستم ماری نمی خواهد مرا از دست بدهد و به خاطر این خوش خدمتی اش اسکناسی دیگر کنار پول نوشابه اش گذاشتم و گفتم که تا زمانی که بیاید ترجیح می دهم گشتی در شهر بزنم. اما هنوز صحبتیم با ماری تمام نشده بود که او به در اشاره کرد و گفت: رژینا بیا ببین چه کسی اومده. به سمت نگاه او چرخیدم و او را دیدم. با دیدن چهره جوان و زیبای او که در این مدت خیلی زیباتر و شادابتر شده بود دلم فرو ریخت. خرمن گیسوان مشکی و انبوهش با آشفتگی روی شانه های سفید و برهنه اش ریخته بود و لباس پرچین و شکنش که یقه ای باز داشت او را به هویت یک دختر کولی و زیبا در آورده بود که البته به نظر من از هر زن خوش پوش دیگری بیشتر رویایی و خواستنی جلوه می کرد. دختر رویایی من هم اکنون با سیدی جلو در ایستاده بود و نگاه چشمان سیاهش آتشی را که در زیر خاکستر قلبم پنهان شده بود به زبانه کشیدن واداشته بود. در آن لحظه احساس می کردم هیچ نیرویی قادر نخواهد بود محبتی که نسبت به او در قلبم احساس می کردم از بین ببرد. رژینا با دیدن من لبخندی زد و جلو آمد و درحالیکه سبد را به دست ماری می داد به او گفت که به همراه من به طبقه بالا خواهد رفت. همین چند کلام رژینا به من فهماند که او نه تنها از نظر زیبایی چهره اش تغییر زیادی کرده بلکه از نظر اخلاقی هم دچار تغییرات زیادی شده است. دختر کمر و خجالتی که هنگام صحبت با من نگاهش را به زیر می دوخت تبدیل به زنی پر جنب و جوش و رو باز شده بود که البته زیاد خوشایند من نبود اما چون بعد از این همه مدت از دیدارش به هیجان آمده بودم اهمیتی به آن نمی دادم. من و رژینا به اتاقی که ماه ها قبل چند روز در آن اقامت داشتم رفتیم. رژینا کنارم نشست و دستم را گرفت و با سرخوشی خندید. رفتارش برایم کمی عجیب بود

رفتار او مثل این بود که گویی روز قبل مسافرخانه را ترک کرده بودم و اکنون برگشته بودم. حتی نپرسید در این مدت کجا بوده ام و چه کرده ام. رژینا خیلی زیبا بود و من بار دیگر خودم را اسیر زیبایی نفس گیر او می دیدم. متأسفانه رفتار او برخلاف زیبایی اش تو ذوقم زد اما من کورتر از آن بودم که رفتار او بخواهد در ذهنم خللی ایجاد کند. من او را می خواستم و تصمیم گرفته بودم با او ازدواج کنم. شاید فکر می کردم اگر او را از محیط بی بند و باری که در آن است بیرون ببرم می تواند سلامت اخلاقی اش را باز یابد. آن روز به صحبت‌های معمول گذشت زیرا نمی توانستم در همان دیدار حرف دلم را به او بگویم و می بایست به او فرصتی می دادم تا شناخت کاملتری در مورد من پیدا کند. دو روز تعطیل را در کنار او بودم و بعد به دانشگاه برگشتم اما در اولین فرصت که چند روز بعد بود به دیدن او رفتم و با رژینا صحبت کردم و از او خواستم روابطش را با مردان دیگر محدود کند. رژینا به من قول داد که به گفته اش عمل خواهد کرد و چنان با صداقت این قول را داد که شادی زیادی را در وجودم احساس کردم.



عاقبت ماه ژانویه از راه رسید و تعطیلات کریسمس آغاز شد. من نیز تصمیم گرفتم تمام تعطیلات را کنار او سپری کنم و عاقبت شبی که هر دو به اتفاق از کنار رود یخ بسته و ترن به مسافرخانه برمی گشتیم به او پیشنهاد ازدواج دادم. ابتدا فکر کرد که شوخی می کنم اما وقتی فهمید که خیلی جدی این پیشنهاد را به او کردم خندید، آن هم چه خنده ای، از شدت خنده اشک از چشمانش جاری شد. با حیرت به او که همچنان می خندید نگاه می کردم و رفتارش برایم بی معنی و زننده بود و خنده اش برایم گران تمام شد. هر فکری می کردم جز اینکه او پیشنهاد صادقانه ام را به تمسخر و ریشخند بگیرد. وقتی که خودش هم از خنده خسته شد درحالیکه با لودگی کلام من را تکرار می کرد گفت که من و او

همین طوری خوشبخت زندگی می کنیم و اگر مشکل من در روابط نزدیکتر با اوست او هیچ اشکالی نمی بیند که روابطمان به نزدیکی یک زن و شوهر باشد. رژی‌نا منظور کلامش را واضح و بی پرده بیان کرد. برایش توضیح دادم که به خاطر اینکه او را دوست داشتم و عاشقش بودم این پیشنهاد را کرده ام. گفت که مرا خیلی دوست دارد به طوری که تاکنون مردی را چنین دوست نداشته است و هرگز هم نمی خواهد مرا از دست بدهد اما ازدواج را چیز بی معنی و مسخره ای می داند. هر کار هم که کردم او را قانع کنم که با ازدواج روابط زن و شوهر مستحکم تر و زیباتر شکل می گیرد نتوانستم تصویر زیبایی از این واژه در ذهن او به وجود بیاورم. گویی از بیخ و بن با این شیوه زندگی مخالف بود. آن شب بعد از رساندن او به مسافرخانه به بهانه قدم زدن از او جدا شدم. سر خورده و ناراحت به هتلی نزدیک مسافرخانه رفتم و اتفاقی اجاره کردم. تا نزدیکی صبح در خلوت اتاقم فکر می کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که شیوه دوست داشتنم را تغییر بدهم و او را به همان ترتیبی که او می خواهد دوست بدارم.

ماه ها می گذشت و من و رژی‌نا در تعطیلات آخر هفته با هم بودیم، او نیز به وجود من خیلی عادت کرده بود و به خوبی می دانستم هیچ رابطه ای با مرد دیگری ندارد اما هنوز نتوانسته بودم او را راضی به ازدواج با خودم کنم. در آخرین باری که تقاضای ازدوایم را تکرار کردم او گفت که از تجربه ازدواج مادرش خاطره تلخی برای او باقیمانده است و خواست که فرصت بیشتری برای درک این موضوع به او بدهم و من به او قول دادم تا زمانی که او به آن درجه باور برسد که تمام ازدواجها به ناکامی ختم نمی شود تحت فشار قرارش ندهم.

با شروع امتحانات آخر ترم چند هفته ای نتوانستم به دیدن او بروم اما گاهی مکالمه کوتاهی در حد خبرگیری از حال هم داشتیم. در این احوال فهمیدم که حال پی یر خیلی بد است و به علت فشار شهرداری برای تخریب و بازسازی، کار مسافرخانه کساد است و او و ماری از نظر مالی در مضیقه هستند. به همین خاطر

مبلغی پول برای او حواله کردم. دو هفته دیگر هم گذشت و من مترصد فرصت بودم به محض اتمام امتحانات برای دیدن او به شهر محل اقامتش بروم. که شبی با صدای زنگ آپارتمانم با تعجب پیش خود فکر کردم که چه کسی ممکن است آمده باشد. وقتی در را باز کردم از دیدن رژینا درجا خشکم شد. او با لباسی تیره درحالیکه چمدانی در دست داشت پشت در آپارتمانم منتظر بود تا به او اجازه ورود بدهم. به خود آمدم و به او خوش آمد گفتم و به داخل دعوتش کردم. رژینا با تعجب به اطراف نگاه می کرد گویی باورش نمی شد یک دانشجو به غیر از خوابگاه بتواند جای دیگری ساکن باشد. دستم را دور شانه اش گذاشتم و او را به داخل اتاق پذیرایی بردم اما تصمیم گرفتم تا خودش علت آمدنش را بیان نکرده از او چیزی نپرسم. برای آوردن قهوه به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم او کتش را درآورده بود و با لباس ساده ای که حالت دختر کوچکی را به او بخشیده بود خیلی مظلوم روی مبل نشسته بود. قهوه را روی میز گذاشتم و به کنارش رفتم. وقتی در آغوشش گرفتم آرزو کردم که او فقط مال خودم باشد تا بدون هیچ تعصبی بتوانم مالکش باشم. سر رژینا روی سینه ام بود و او برایم گفت که پی یو فوت کرده و ماری مجبور شده مسافرخانه را بفروشد و خود پیش اقوامش به دانمارک بازگردد. ماری از او خواسته بود که به همراه او به دانمارک برود اما رژینا نمی خواست سوئد را ترک کند و چون هیچ آشنای دیگری نمی شناخته به من پناه آورده بود. سر او را که چون کودکی به سینه ام تکیه داده بودم بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم و به او گفتم مهم اینجاست که خانه قلبم متعلق به اوست. از آن پس رژینا با من همخانه شد و من از اینکه مجبور نبودم برای دیدن او مسافت طولانی را طی کنم خوشحال بودم. من و رژینا مثل زن و شوهری با هم زندگی می کردیم اما او هنوز راضی نشده بود این رابطه را به نام ازدواج در سندی ثبت کنیم. به عکس او که تمایلی برای این کار نشان نمی داد من دوست داشتم رابطه شرعی و حلالی با او داشته باشم و بعد از آن صاحب

فرزندى شوم اما رژينا از بچه هم بيزار بود و حتى صحبت از آن هم او را ناراحت مى كرد.

ده ماه از زندگى مشترك من و او گذشته بود كه از دانشگاه فارغ التحصيل شدم. در جشنى كه به همين مناسبت برگزار كردم اكثر دوستان و آشنايانم را دعوت كردم. اكثر دوستانم من و رژينا را زن و شوهر مى دانستند و من نـمى خواستم كه آنها بدانند كه من و او هنوز با هم ازدواج نكرده ايم. فقط چند تا از دوستان خيلى صميمى ام مى دانستند كه ما هنوز ازدواج نكرده ايم.

آن شب متوجه نگاه خيره رژينا به يـكـى از دوستانم شدم و همين باعث شد كه نتوانم لذت جشن را احساس كنم. حس مى كردم رژينا با منظور خاصى به سامان نگاه مى كند و اين براى من قابل تحمل نبود اما نخواستم مسموم افكار ناخوشايندى شوم كه در ذهنم ايجاد شده بود. پس از رفتن مهمانان با حالت ناراحتى به گوشه اى خزيدم و در افكارم غرق شدم اما او كه تازه سرحال شده بود مرتب سر به سرم مى گذاشت تا عاقبت مرا از آن حال بيرون آورد، آن شب براى چندمين بار از او خواستم كه قبول كند و همسرم شود اما او باز هم موضوع را به شوخى گرفت به طـورى كه سرش فرياد كشيدم و او نيز با اوقات تلخى و قهر گفت كه اگر بخوام او را تحت فشار قرار بدهم مجبور مى شود تركم كند. راستش از اين حرف نمى دانم چه احساسى به من دست داد كه کوتاه آمدم، شايد از اينكه گفته بود تركم مى كند وحشت كرده بودم اما خودم را به اين هوا كه باز هم به او فرصت بدهم راضى كردم.

آن شب گذشت تا اينكه يك ماه بعد يـكـى از دوستان صميمى ام را ملاقات كردم و او به من گفت كه رژينا را با سامان در بارى ديده است و نصيحتم كرد كه تا دير نشده خودم را از حصار حماقتى كه به دور خودم كشيده ام نجات بدهم. با وجودى كه به او اطمينان داشتم و مى دانستم بى جهت نمى خواهد رژينا را خراب كند اما نخواستم با اولين بدگويى ذهنم را نسبت به او خراب كنم و تا از

این بابت اطمینان حاصل نکردم او را توبیخ کنم. اما کم کم تخم شک در دلم کاشته شد و رفتار مشکوک او باعث شد تا چند وقت او را زیر نظر بگیرم و عاقبت یک روز در بار هتلی نه چندان لوکس او را در کنار سامان و رفیقش غافلگیر کردم اما در آن لحظه چیزی به او نگفتم و صبر کردم تا به منزل برسیم. وقتی تنها شدیم سکوت کردم تا خودش توضیحی در این باره بدهد اما او با جسارت لباسش را عوض کرد و در همان حالت چنان قیافه ای گرفته بود که گویی به جای او من با زنی خلوت کرده بودم. هنگامی که از او خواستم به من توضیح بدهد در چشمانم نگاه کرد و با خشم گفت که من و او هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم و او خود را ملزم به پاسخ گویی نمی داند. همیشه از همین می ترسیدم. این حرف او مانند پتکی به سرم فرود آمد. ناخودآگاه دستم بالا رفت و کشیده ای روی صورتش نشاندم. فکر می کنم خیلی محکم به صورتش زدم چون مانند نهالی از زمین کنده شد و به زمین پرت شد اما من عصبانی تر از آن بودم که بخواهم از روی زمین بلندش کنم. بدون هیچ کلامی از خانه خارج شدم. نیمه شب وقتی به خانه برگشتم او را ندیدم. با همان چمدانی که شبی به خانه ام پا گذاشته بود رفته بود، حتی نامه ای هم باقی نگذاشته بود تا دلم را به آن خوش کنم.

دوری اش برایم خیلی سخت بود بخصوص که دیدنش برایم اعتیاد شده بود. نمی دانستم کجاست و چه می کند اما از تصور اینکه او را کجا می توانم پیدا کنم خون درون رگهایم می جوشید و اگر همان لحظه او را می دیدم چه بسا می توانستم دستم را به خوشن آلوده کنم. من دیوانه ای بودم که عشق و تنفر را یکجا با هم داشتم. از او متنفر بودم اما در عین حال او را می خواستم و دوری اش عذاب می داد. به همین ترتیب سه ماه از رفتن او گذشت. با اینکه در این مدت خیلی عذاب کشیده بودم اما قبول کرده بودم که رفتنش را بپذیرم. تا اینکه شبی تلفن به صدا درآمد. بعد از اینکه گوشی را برداشتم صدای کسی را

نشنیدم. ابتدا فکر کردم اشتباهی رخ داده و گوشی را سر جایش گذاشتم اما بعد از لحظه ای باز هم تلفن زنگ زد و کسی جواب نداد. فهمیدم که اشتباهی در کار نیست و کسی پشت خط است که می خواهد صدای مرا بشنود. ناخودآگاه به یاد رژینا افتادم و قلب لعنتی ام شروع به تپیدن کرد. تمام تمرینهای فراموش کردن او از خاطرم رفت. آهسته نام او را به زبان آوردم و در همان لحظه صدای گریه اش را شنیدم. از شنیدن صدای گریه اش متأثر شدم و آرام آرام با او صحبت کردم. به او گفتم که به خاطر همه چیز او را بخشیده ام و او می تواند به خانه اش برگردد. شاید باز هم حماقت کرده بودم اما من هنوز او را دوست داشتم. رژینا حتی یک کلام هم صحبت نکرد حتی به سئوالم که پرسیدم هم اکنون کجاست پاسخ نداد فقط می گریست و بعد از چند لحظه تلفن را قطع کرد.

آن شب گذشت اما وقتی فردا از سر کار به خانه آمدم او برگشته بود. چنان که گویی هیچ وقت آنجا را ترک نکرده بود. خیلی دوست داشتم بیرسم این سه ماه کجا بوده و چگونه زندگی کرده اما این کار را نکردم چون لازم به پرسش نبود خیلی واضح بود در این مدت خیلی به او سخت گذشته است زیرا پای چشمانش حلقه ای سیاه افتاده بود و خیلی لاغر شده بود. اخلاقش تغییر نکرده بود و همچنان می خندید و سرخوش بود اما من دیگر پیروز قبل نبودم. دوستش داشتم اما دیگر به او اطمینان نداشتم. گاهی که فکر می کردم این مدت سه ماهی را که او دور بوده و در آغوشهای متعددی سپری کرده دلم می خواست خفه اش کنم. گاهی از او چنان متنفر می شدم که دوست نداشتم ببینمش اما لحظه ای هم طاقت دوری اش را نداشتم. بارها با کوچکترین بهانه ای او را زیر مشت و لگد می گرفتم اما حتی یکبار هم به کارم اعتراض نکرد. شاید فهمیده بود که در این مدت از دوری اش تا چه حد عذاب کشیده ام. رفتار رژینا بر خلاف من که پرخاشگر و عصبی شده بودم خیلی آرام و متین شده بود. او مانند زنی وفادار رفتار می کرد. روزهایی که خانه نبودم از خانه خارج نمی شد و تا حد

زیادی رفتار توهین آمیز مرا تحمل می کرد تا اینکه روزی در حال صرف صبحانه بدون مقدمه گفت که اگر هنوز مایل باشم می خواهد با من ازدواج کند. این بار نوبت من بود که او را به تمسخر بگیرم اما او اشک ریخت و گفت که خوبی من به او ثابت شده و عاقبت فهمیده که با وجود اینکه شایستگی همسری مرا ندارد اما تنها آرزویش این است که با مردی مثل من زندگی کند. آن روز پاسخ درستی به او ندادم اما مرا به فکر فرو برد. دو دل بودم. هنوز او را دوست داشتم اما دیگر عاشقش نبودم و بدتر از همه اینکه به او اطمینان نداشتم و می دانستم سایه یک عمر شک و تردید زندگی ام را خدشه دار خواهد کرد. اما از طرفی هم نمی توانستم او را طرد کنم زیرا او کسی را غیر از من نداشت. نمی دانستم چه کار باید بکنم. هر شب تا دیر وقت در محل کارم باقی می ماندم و هنگامی که به خانه برمی گشتم او مانند کدبانویی شام را گرم نگه داشته بود تا آن را با من صرف کند. اما اکثر اوقات یا شام خورده بودم یا میلی به خوردن نداشتم. دست خودم نبود و نمی خواستم زنی که به من پناه آورده بود را مورد آزار و اذیت قرار بدهم اما نمی توانستم مثل قبل به او اطمینان داشته باشم. من به زمان احتیاج داشتم تا بار دیگر او را باور کنم. اما افسوس که برای باور دوباره من فرصتی باقی نمانده بود. یک روز صبح قبل از ترک خانه هنگامی که برای خداحافظی به اتاقش رفتم دیدم که از درد به خود می پیچد. خیلی زود او را به بیمارستان رساندم و آنجا بود که متوجه شدم او سه ماهه باردار است. از شنیدن این خبر متحیر شدم. لحظه ای خوشحالی تمام وجودم را گرفت اما هنوز لحظه ای نگذشته بود باز هم دیو شک و دودلی در وجودم سر برآورده بود نمی دانستم فرزندی که او در بطن دارد از من است یا...



پیروز سکوت کرد و با کلافگی به پیشانی اش فشار آورد. کاملاً واضح بود

برای ادامه دادن خیلی تلاش می کند. باناباوری به او خیره شده بودم. پیروز داستانی را برایم تعریف می کرد که اطمینان داشتم غیر از من کسی از آن خبر ندارد. خدای من چگونه می توانستم باور کنم مردی که فکر می کردم ثروتمند و خوشبخت است این چنین سرگذشتی داشته باشد. پیروز از روابطش با آن دختر خیلی راحت صحبت می کرد و قاعدتاً من می بایست از خجالت آب می شدم اما عطش شنیدن سرگذشت او خجالت را از یاد من برده بود. صدای او که کمی آهسته تر از معمول بود باعث شد از خودم بیرون بیایم و تمام توجه ام را به او معطوف کنم.

دکتر عقیده داشت قلب او مریض است و بارداری برای او خطر جدی در بر دارد بخصوص که بیماری قلبی او مادرزادی تشخیص داده شد. دکتر عقیده داشت که تا دیر نشده و بچه بزرگتر از این نشده رژینا کورتاژ کند و قبل از آن رضایت پدر بچه و همچنین خود او لازم است. من و رژینا هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم بنابراین از نظر قانونی من نمی توانستم رضایت بدهم. می ماند خود او که او هم مخالف شدید و صد در صد این کار بود. دیگر دیوانه شده بودم زمان یکبار دیگر به عقب برگشته بود و اخلاق من و او کاملاً به عکس هم شده بود. زمانی من بچه می خواستم و او از بچه متنفر بود و حالا من از او می خواستم رضایت بدهد تا بچه را کورتاژ کند و او به هیچ عنوان راضی به این کار نمی شد.

بعد از دو هفته استراحت رژینا از بیمارستان مرخص شد. قبل از مرخص کردن او دکتر خیلی مفصل با من صحبت کرده بود که تا دیر نشده او را راضی به سقط جنین کنم و من با ناامیدی به دکتر گفتم که سعی خودم را خواهم کرد. وقتی او را به خانه بردم با اینکه نمی خواستم اما برای اینکه نسبت به او اطمینان حاصل کنم از او خواستم تا واقعیت ماجرا را برایم تعریف کند و به من بگوید که پدر این بچه کیست. او درحالیکه اشک می ریخت قسم خورد که بچه از آن من است. برای اولین بار بعد از مدتها احساس کردم باز هم می توانم به او اطمینان

کنم و حرفش را باور کنم. از رژینا خواستم با من ازدواج کند و با کمال تعجب دیدم باز هم او مخالف این کار است با وجودی که به توصیه دکتر باید رعایت حالش را می کردم اما طاقت نیاوردم و سرش فریاد کشیدم که حالا چه بهانه ای دارد. او درحالیکه به شدت اشک می ریخت گفت می داند که دلیل ازدواج من با او این است که رضایت بدهم تا او فرزندش را سقط کند. نمی توانستم به او دروغ بگویم اما من برای نجات جان او چاره دیگری نداشتم. به ناچار حقیقت را به او گفتم که دچار بیماری قلبی است و بچه برای او به منزله خودکشی است. در کمال تعجب دیدم که درحالیکه هنوز چشمانش اشک آلود بود خندید. لحظه ای فکر کردم که دچار شوک شده است اما وقتی با عجله از جا برخاستم تا برایش لیوانی آب بیاورم با دست اشاره کرد که حالش خوب است و وقتی خوب آرام شد درحالیکه آرام آرام اشک می ریخت گفت که او از بیماری قلبی اش خبر داشته و حتی می دانست که این بیماری مادرزادی است و پرونده بیماری اش هم اکنون در بیمارستانی در شهر کریستی محفوظ است و این موضوع را هم ماری و هم پییر می دانستند و او هیچ گاه نمی تواند ازدواج کند و اگر ازدواج کند هرگز نباید باردار شود. با ناباوری به او خیره شده بودم و نمی توانستم باور کنم که او این چیزها را می دانسته و از این بابت تاکنون چیزی به من نگفته است. برای اولین بار نتوانستم تکیه به غرور مردانه ام کنم و درحالیکه حتی سعی نمی کردم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم به او گفتم که چرا چیزی به من نگفته و این طور با جانم بازی کرده است.

رژینا درحالیکه سرش را روی سینه ام پنهان می کرد گفت که از روزی که مرا دیده احساس کرده عاشقم شده اما به خاطر اینکه تجربه تلخی از عشق ناکام مادرش داشته و همچنین از سابقه بیماری اش مطلع بوده نخواست خود را درگیر عشق من کند و سعی کرده تا مرا فراموش کند. اما هر بار با دیدن من این عشق رو به فزونی گذاشته تا اینکه با زندگی در خانه ام از این عشق احساس

خطر می کند و به دنبال راه چاره ای می گردد. با دیدن سامان از خاطرش می گذرد که اگر عشق جدیدی پیدا کند می تواند کم کم مرا به فراموشی بسپارد. با سامان دوست می شود اما عشق را در وجود او پیدا نمی کند و سامان بعد از یک ماه از او خسته شده و روزی بی خبر او را ترک می کند. رژی‌نا اقرار می کرد که به غیر از من کسی او را صادقانه دوست نداشته و مردان دیگر صرفاً به خاطر زیبایی و جوانیش او را می خواهند.

بعد از اینکه دوباره او را پذیرفته و گنااهش را بخشیده بودم او برای جبران خطاهای گذشته خواسته با فداکاری عشقش را به من ثابت کند. رژی‌نا می دانست که من عاشق بچه هستم و به همین خاطر خواسته بود با آوردن فرزنددی خط بطلانی بر زندگی گذشته اش بکشد و برای همیشه به من وفادار بماند. اشکهای رژی‌نا سینه ام را خیس می کرد و اشکهای من بر روی موهای چون شبش فرو می ریخت و در آن فرو می رفت. بار دیگر عشق او را تجربه می کردم و آرزویی جز سلامتی او نداشتم. بار دیگر با اطمینان و حتی خواهش از او خواستم تا با من ازدواج کند و او موافقتش را مشروط به دنیا آوردن بچه اعلام کرد. هر کار کردم نتوانستم نظرش را برگردانم. با پزشک معالجش تماس گرفتم و جریان را به او گفتم و سپس با ارسال تلگرافی خواهان کپی پرونده اش از شهر کریستی شدم. دو دکتر متخصص و مجرب پیدا کردم و او تحت مراقبت پزشکی قرار گرفت. پزشکان عقیده داشتند به شرطی که قلب او طاقت بیاورد و بتواند تا هفت ماهگی کودکش را نگه دارد می توانند با عمل سزارین بچه را به دنیا بیاورند و او را در دستگاه رشد بدهند و او نیز از بار سنگین هشت و نه ماهگی که بیشترین فشار را به قلب می آورد نجات خواهد یافت. من از پزشکی سر در نمی آوردم اما پزشکان او خوش بین بودند و با اطمینان می گفتند که این کار عملیست. حال عمومی رژی‌نا هم خوب بود اما از اینکه به جای خانه در بیمارستان به دیدن او می رفتم دلگیر بود و مرتب می خواست تا او را به خانه

ببرم و من به شوخی به او می گفتم اگر با من ازدواج کند در اولین فرصت این کار را خواهم کرد. او می خندید و می گفت که ترجیح می دهد تا به دنیا آمدن بچه اش صبر کند.

هر ماهی که او پشت سر می گذاشت با دلشوره و تشویش من همراه بود. به راستی نگران حالش بودم. وقتی چهار ماهگی را پشت سر می گذاشت یک روز که به دیدنش رفتم با خوشحالی گفت که تکانه‌های بچه را احساس می کند. او خوشحال بود و شادی می کرد اما این خبر برای من نگران کننده بود زیرا تکانه‌های شدید کودک به منزله خنجری برای قلب او بود به همین دلیل پزشکان با دادن داروهای آرامبخش جنین را در حال استراحت نگه می داشتند. با وجودی که رژیم غذایی روزی چهار ساعت مستلزم پیاده روی بود و همچنین تحت رژیم غذایی خاصی بود اما اضافه وزن پیدا کرده بود و دست و پاهایش باد کرده بودند. خودش عقیده داشت که خیلی زشت شده است اما من طور دیگری او را می دیدم. او مادر فرزندم بود هرچند ازدواج ما هنوز به ثبت نرسیده بود اما فرقی هم نمی کرد او بعد از به دنیا آمدن آن طفل همسر من می شد.

وقتی رژیم پا به پنج ماهگی گذاشت در سلامت کامل بود. پزشکان معالجتش از وضعیت او کاملاً راضی بودند و نگرانی من نیز تا حدودی تخفیف پیدا کرده بود. اما روحیه او بر اثر ماندن در بیمارستان خیلی کسل کننده شده بود بخصوص که کریسمس نزدیک بود. رژیم برای برگشتن به خانه خیلی بی‌تابی می کرد. به خاطر همین برای تعطیلات کریسمس به اصرار او به رضایت پزشکان که ماندن در بیمارستان را برای روحیه او مضر می دانستند او را به خانه بردم و قرار شد به محض کوچکترین تغییری در حال او پزشکانش را مطلع کنم. حال او کاملاً خوب بود و من نیز با کمال دقت مواظب او بودم تا داروهایش را سر وقت و به موقع مصرف کند. شب عید کریسمس به خوبی سپری شد اما روز بعد دیدم رنگ او کمی پریده است. این نکته را به او متذکر شدم و از او خواستم به بیمارستان

برویم اما او گفت که حالش خوب است و دوست دارد روز اول سال نو را در خانه و در کنار من باشد. عصر روز اول ژانویه بود و من در حال صحبت تلفنی با یکی از دوستان بودم. رژی‌نا کنار شومینه روی صندلی راحتی نشسته بود و چشمانش را بسته بود. می‌دانستم خواب نیست اما گذاشتم استراحت کند و برای دقایقی از اتاق خارج شدم تا فنجان قهوه برای خودم آماده کنم. رفتن و برگشتن من دقایقی بیشتر طول نکشید اما وقتی به هال برگشتم او را دیدم که درحالیکه دستانش را دور شکمش گذاشته خم شده است. فغان قهوه از دستم رها شد و خود را به او رساندم و از دیدن رنگش که به کبودی می‌زد وحشت تمام وجودم را گرفت. به سرعت به اورژانس بیمارستان تلفن کردم و تقاضای آمبولانس کردم و خواستم دکتر او را مطلع کنند. تا رسیدن آمبولانس و دکتر او، فقط بیست دقیقه طول کشید. دکتر به محض مشاهده او بدون اینکه حتی او را معاینه کند با تماس تلفنی با بیمارستان خواست که اتاق عمل را آماده کنند. نمی‌دانستم چه پیش آمده اما به خوبی مشخص بود که فرزندم را از دست داده‌ام اما این برایم مهم نبود مهم خود رژی‌نا بود که آرزو داشتم جان سالم به در ببرد.

بعد از گذاشتن او در آمبولانس و حرکت آن خود را به ماشینم رساندم و با سرعت برق به طرف بیمارستان حرکت کردم. زمانی به آنجا رسیدم که او را به اتاق عمل برده بودند و چون بی‌هوشی برای او مضر بود با بی‌حسی موضعی مشغول عمل سزارین بر روی او بودند. به من نیز اجازه دادند به اتاق عمل بروم تا او که به هوش بود با حضور من احساس ترس نکند. اما خود من هم روحیه خوبی نداشتم. دیدن خون و چاقوهای مختلفی که مشغول بریدن عضوی از زن مورد علاقه‌ام بود و همچنین احساس اینکه هم اکنون فرزندم را از دست خواهم داد حالم را بد می‌کرد و دلم می‌خواست از آن محیط درد آلود فرار کنم اما من می‌بایست می‌ماندم و در این شرایط بحرانی او را تنها نمی‌گذاشتم. با لبخندی غیر واقعی و دردآور به چشمان زیبا و پر از نگاه رژی‌نا که به چشمانم خیره شده بود

نگاه می کردم و دست او را در دستانم گرفته بودم. عاقبت کودکم را مرده خارج کردند. علت مرگ چرخش و پیچ خوردن بند ناف به گردن نوزاد بود. من نتوانستم طاقت بیاورم و تکه خونین و کوچکی را که دکتر به عنوان بچه از شکم او خارج کرد ببینم. چشمانم را بستم و از درون فریاد کشیدم. فشار دست رژی‌نا را در دستم احساس کردم و به او نگاه کردم. از فشاری که به خودم آورده بودم اشک در چشمانم حلقه زده بود، قطره اشکی را که از گوشه چشم رژی‌نا به طرف موهایش می چکید را دیدم و با سر انگشتم صورت او را نوازش کردم اما نمی توانستم او را دلداری بدهم که بار دیگر بچه دار خواهد شد چون می دانستیم دیگر چنین امکانی وجود نخواهد داشت.

در آن لحظه فقط آرزوی سلامتی او را داشتم و چیز دیگری نمی خواستم. اما حال رژی‌نا به دلیل خون ریزی و ضعف جسمانی رو به وخامت گذاشت. به سرعت کیسه ای خون به رگهای او وصل شد اما برای همه چیز خیلی دیر شده بود خیلی خیلی دیر. قلب ضعیف او با مرگ فرزند من و خودش شکسته شده بود و قلبی که شکسته شود مطمئناً از تپیدن دست برخواهد داشت. رژی‌نا به آرامی یک خیال مرا ترک کرد. هنگام مرگ دستش در دست من بود و من آنقدر آن را نگه داشتم تا کاملاً سرد شد. تازه آن وقت بود که باور کردم او مرده است و من او و فرزندم را با هم از دست دادم. تا آخرین لحظه بالای سرش بودم و لبخند مات او نشان از راضی بودن به سرنوشتی بود که از وقوع آن خودش اطلاع داشت. جسد او و بچه را تحویل گرفتم و هر دو را در گورستان شهر کریستی که می دانستم به آن شهر علاقه خاصی دارد دفن کردم.



پیروز لیوانی آب برای خود ریخت و آن را یک نفس سر کشید. من مانند ماتم زده ای در حال پنهان کردن قطره های اشکم بودم. دلم برای رژی‌نا خیلی

سوخت. البته بیشتر برای پیروز متأثر شدم اما به هر حال اتفاقی بود که افتاده بود و از آن سالها گذشته بود و پیروز کاملاً با آن کنار آمده بود. به او نگاه کردم لحظه ای با چشمان بسته در فکر بود اما بعد چشمانش را باز کرد و لبخند آشنایش را بر لب آورد. اما لب من به خنده باز نمی شد. پیروز گفت:

- عزیزم قصه تلخی بود اما دوست داشتم تو از اون خبر داشته باشی. بعد از مرگ رژی‌نا سعی کردم دیگه عاشق نشم و همین طور هم شد. در طول دوازده سالی که بعد از مرگ اون در سوئد بودم و همچنین مسافرتها‌یی که به کشورهای دیگه داشتم هرگز زنی را نیافتم که بتواند قلبم را تپش در بیاورد و فکرم را مشغول خود کند. از مدتها قبل از تجرد خسته شده بودم و تصمیم گرفته بودم ازدواج کنم اما این تصمیم هر روز به روز دیگر موکول می شد تا اینکه به یاد حرف مادر بزرگ افتادم و تصمیم گرفتم برای ازدواج، دختری از ایران و تا حد امکان از اقوام انتخاب کنم.

همان طور که به پیروز نگاه می کردم به یاد اولین روزی افتادم که شنیدم قرار است او به ایران بیاید. همان شب پردیس به من گفته بود که پیروز بی شک همه نوع زن را امتحان کرده و به نتیجه رسیده که با وفاترین زن را در ایران می شود پیدا کرد. پردیس آن شب به شوخی این حرف را بیان کرد اما حالا از خود او می شنیدم که چنین چیزی حقیقت دارد.

به خود آمدم و متوجه شدم به او چشم دوخته ام. پیروز چانه اش را به دستش تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. به سرعت چشمانم را از او بر گرفتم و به میز نگاه کردم. اما صدای او را شنیدم که گفت:

- وقتی به ایران برگشتم در برخورد اولم با تو ابتدا از سادگی ات خوشم آمد اما این خوش آمد فقط در حد یک علاقه معمولی و حس خوشایند خویشاوندی فراتر نرفته بود. راستش در ابتدا به نظرم دختری بی دست و پا و خجالتی آمدی اما کم کم متوجه شدم هوش سرشارت را پس چهره ساده ات پنهان کرده ای. اما

هرگز با وجود اختلاف فاحش سنی بینمان فکر نمی کردم روزی برسد که دوست داشته باشم به تو فکر کنم و یا به تماشایت بنشینم. هرگز این فکر حتی در مخیله ام نمی گنجید که روزی عاشقت شوم اما بعد از پانزده سال فهمیدم بر خلاف تصورم آن روز سرد همراه با جسد رژی‌نا قلبم را خاک نکرده ام و هنوز قلبم می تواند عشق کسی را در خود جای بدهد و با یاد کسی بتپد. آه نگین، نگین. باور کن وجودت، نگاه پر از حرفت و چشمان زیبایت کم این احساس را در من به وجود آورد که می تونم عشق بورزم. زمانی به خود آمدم که فهمیدم عاشقت شدم.

پیروز سکوت کرد و من مانند گنگ و لالی به صندلی چسبیده بودم و فقط صحبت‌های پیروز را می شنیدم. پیروز ادامه داد:

- من خیلی به این موضوع فکر کردم و سعی کردم در این انتخاب علاوه بر قلب و احساس عقلم را نیز شریک کنم و این انتخاب حاصل سازگاری عقل و قلبم بود. نگین شنیده بودم نخستین عشق هیچ گاه از خاطر محو نخواهد شد اما من عقیده دارم که انسان ممکن است بارها عاشق شود اما فقط یک بار عاشق حقیقی اش را پیدا خواهد کرد. من نیز بعد از پشت سر گذاشتن شر و شور نوجوانی به این نتیجه رسیدم که شاید علاقه ام به رژی‌نا مخلوطی از عشق و حماقت بود. این را گفتم اما یک وقت فکر نکنی حالا که او در این دنیا نیست تا از حق خود دفاع کند می خواهم خود را توجیه کنم. نه حرفم را باور کن، من دیوانه او بودم. بله بی شک دیوانه اش بودم چون بارها از او بی وفایی دیدم و حتی از رابطه او با نزدیکترین دوستم اطلاع داشتم اما باز هم نتوانستم غرور و تعصبم را حفظ کنم، ننگ بی غیرتی را به خود پذیرفتم و از او تقاضای ازدواج کردم. اما من دیگر نوجوانی سرگردان نیستم که به دنبال عشقی بخواهد خلا زندگی اش را پر کند بلکه مرد کاملی هستم که با دیدی باز و تصمیمی درست انتخابم را کرده ام. مردی که پیش رویت نشسته کسی است که تکه های پازل

وجودش را به هم چسبانده تا کامل شده فقط تکه ای از پازل قلبش مانده بود که با دیدن تو آن را نیز پیدا کرده. من با وجود تو کامل خواهم شد و زندگی سراسر عشق را برای تو خواهم ساخت. نگین، عشق اول من با تردید شروع شد و شک و بی اعتمادی در سراسر اون سایه افکنده بود. من و رژینا از دو فرهنگ متفاوت و از دو دید جدا به زندگی نگاه می کردیم. صرف نظر از علاقه بینمان گاهی در فهم یکدیگر دچار مشکل می شدیم اما مطمئنم در انتخاب تو اشتباه نکرده ام. مطمئنم.



پیروز سکوت کرده بود اما من تمام تنم مرمور شده بود. احساس سرما می کردم. خدای من نمی دانستم خواستن او تا این حد جدی باشد. پیروز مرا انتخاب کرده بود اما آیا نمی خواست نظر من را هم بداند؟ بی شک پیروز می توانست مرا به خوشبختی برساند اما من چی؟ آیا با وجود قلبی که قبل از او به گرو محبت کس دیگری رفته بود می توانستم عشق را به او هدیه کنم؟ بی شک او مرا دوست داشت. اما شهاب هم مرا دوست داشت و من نیز شهاب را می پرستیدم خدای من چگونه می توانستم به مردی که طعم تلخ خیانت را چشیده بود بار دیگر زهر نچشانم. چگونه می توانستم از او بخواهم مردی را که می پرستم از زندان بیرون بیاورد. شاید اگر پیروز بویی از علاقه من به شهاب می برد کاری می کرد که او هیچ وقت آزاد نشود. در جنگ افکار سختی غرق بودم و همچنان به رو به رویم خیره شده بودم. صدای پیروز برای چندمین بار مرا از فکر بیرون آورد.

- نگین چیزی بگو، من حرفهام رو زدم حالا نوبت توست که صحبت کنی. اما قبل از اون باید میوه پوست بکنی. تا من یه قهوه درست کنم خودت رو آماده صحبت کن. باشه؟

به او نگاه کردم از جا بلند شده بود تا برای درست کردن قهوه برود. لبخندی روی لبانش بود. سرم را تکان دادم. قبل از رفتن به آشپزخانه به طرف دستگاه ضبط صوت رفت و نوار داخل آن را در آورد و سپس رو به من کرد و گفت:

- دوست داری چه نوازی بذارم؟

آهی کشیدم و آهسته گفتم:

- فرقی نمی کنه.

کمی فکر کرد و بعد کاستی از روی کاستهای روی میز برداشت و آن را درون دستگاه گذاشت و بعد به طرف آشپزخانه رفت. از شنیدن آهنگ غمناکی که پخش می شد دلم به شدت گرفته بود و دلم می خواست بگیریم. بارها این ترانه را شنیده بودم اما این بار حس می کردم معنی آن برایم جور دیگریست.

توی یک دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن

دو تا بسته دو تا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاهه، سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ما

نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار

همه عشق من و تو قصه است قصه دیدار

همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته شب و روزهای من و تو

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند من و تو دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم می میریم

کاشکی این دیوار خراب شه من و تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

شاید اگر خانه خودمان بود به راحتی در اتاقم را روی بقیه می بستم و با خیال راحت گریه می کردم اما آنجا خانه خودمان نبود و هر لحظه ممکن بود پیروز سر برسد و مرا ببیند که در حال گریه کردن هستم. اما با تمام تلاشی که برای متقاعد کردن خودم برای گریه نکردن انجام داده بودم نتوانستم جلوی قطره های اشکی را که از شدت تأثر قلبی از چشمانم به خارج راه پیدا کرده بودن بگیرم. اما هنوز به روی گونه ام نرسیده بودند که با دستانم آن را پاک کردم. در همین موقع پیروز با دو فنجان قهوه به طرف میز آمد و درحالیکه فنجانی قهوه به طرفم می گرفت گفت:

- د. مگه قرار نبود میوه پوست بکنی پس چرا چیزی نخوردی؟ فکر کنم خودم باید برات پوست بکنم. خوب حالا قهوه ات رو بخور تا سرد نشده. و آن را به دستم داد. از او تشکر کردم و قهوه را از دستش گرفتم. قهوه خوش طعمی بود که به تلخی می زد. با وجودی که به خوردن قهوه آن هم از نوع تلخ عادت نداشتم اما سعی کردم آن را جرعه جرعه بنوشم و البته بعد از چند جرعه به تلخی آن عادت کردم. پیروز بعد از خوردن قهوه خودش را به پوست کردن میوه مشغول کرد اما معلوم بود که منتظر شنیدن صحبت های من است.

بیش از این تأخیر را جایز ندانستم چون به خوبی درک کرده بودم هرچقدر حرفم را به تأخیر بیاندازم بیان آن سخت تر خواهد شد. تصمیم گرفته بودم کاری را که به خاطرش به آنجا آمده بودم تمام کنم. می خواستم برای نجات شهاب قدمی بردارم حتی اگر این تلاش به قیمت نرسیدن به او بود. می خواستم در عالم عاشقان حقیقی جایی برای خودم باز کنم. در رمان های تاریخی خوانده بودم که عاشقان جاوید مردانی بودند که به خاطر معشوق فداکاری کرده اند مثل مجنون به خاطر لیلی و فرهاد به خاطر شیرین و من می خواستم بدون اینکه

نامم در صفحه ای از تاریخ ثبت شود به خاطر عشقم فداکاری کنم. آن لحظه به هیچ چیز جز سعادت شهاب فکر نمی کردم. به راستی از خودم گذشته بودم و به خاطر او دلوایس بودم.



شروع صحبتم سخت بود چون نمی دانستم چگونه باید آغاز کنم اما شروع کردم. با صدایی که به زحمت از حنجره ام بیرون می آمد گفتم:
- من... می خواستم از شما تقاضایی کنم. نمی دونم کارم درست هست یا نه و شما اون رو به چه چیزی تعبیر می کنید اما تنها راهی که عقلم پیش روم گذاشت این بود که پیش شا پیام و با جسارت از شما بخوام که...
آب دهانم خشک شده بود و منی که تا چند لحظه پیش از شدت سرما به لرزه افتاده بودم از شدت گرما عرق کرده بودم.

پیروز برای اینکه نشان بدهد با توجه کامل به صحبت‌هایم گوش می کند میوه ای را که پوست کنده بود جلو من گذاشت و با دقت کامل به چشمانم خیره شد. شاید اگر او همچنان به کارش مشغول بود من نیز راحت تر صحبت می کردم اما نگاه دقیق او صحبت را برایم مشکل می ساخت اما می بایست حرفم را تمام می کردم. نگاهم را به طرف ظرف میوه پیش رویم دوختم و ادامه دادم:
- یعنی از شما تقاضا کنم که یک انسان را نجات بدید.

احساس کردم با این حرف از فشار عصبی من نیز کاسته شد. برای نفس تازه کردن سکوت کردم و همچنین منتظر دیدن واکنش او در مقابل شنیدن این حرف بودم.

پیروز که معلوم بود توجهش به این موضوع حساسی جلب شده است گفت:
- من یک انسان رو نجات بدم؟ خوب این خیلی خوبه. چکار می تونم انجام بدم.

واکنش خوب او این احساس را به من داد که می توانم با او راحت تر صحبت کنم و شاید همین واکنش خوب او مرا هول کرد و به طرز بسیار ناشیانه ای گفتم: - من از شما... هفت... میلیون.... تومن قرض می خوام.

احساس کردم پیروز از حرف من خنده اش گرفت. خودم هم قبول داشتم خیلی مسخره و ابتدایی تقاضایم را مطرح کرده ام. احساس کردم جوری مبلغ هفت میلیون تومان را به زبان آوردم که گویی به هفتصد تومان احتیاج داشتم. لبم را به دندان گرفتم و به او نگاه کردم. احساس کردم پیروز دلش می خواهد بخندد اما شاید ملاحظه رنگ صورتم را که از خجالت سرخ شده بود می کرد. از اینکه در همان ابتدای کار خراب کرده بودم از دست خودم حسابی شاکی بودم و حرص می خوردم. صدای پیروز که با خنده همراه بود به گوشم رسید.

- عزیزم حرفی نیست. تمام زندگیم رو بخواهی تقدیمت می کنم، اما اگر اشکالی نداره می خوام بپرسم هفت میلیون رو برای چه کاری می خوای. مثل این بود که گفתי اون رو برای نجات کسی احتیاج داری. این طور نیست؟ حواسم را متمرکز کردم و درحالیکه بنا به عادت اینکه هر وقت هول می شدم موهایم را بدون اینکه درآمده باشد پشت گوشم می زدم گفتم:

- من این پول رو برای پرداخت دیه لازم دارم.

چشمان پیروز از تعجب گرد شده بود. به من فهماند که ممکن است باز هم خرابکاری کرده باشم و فوری فهمیدم که خرابی از کجاست و در پی اصلاح حرفم گفتم:

- یعنی یکی از دوستانم... برادرش با عابری تصادف کرده و او کشته شده و هم اکنون برادرش به عنوان قتل غیر عمد در زندان است.

نگاه پیروز همچنان با خنده همراه بود و با اینکه نمی دانستم چه خواهد شد اما دست کم خیالم راحت بود که باری از روی دوشم برداشته شده است و عاقبت توانسته ام با هزار جان کندن حرفم را بزنم. سکوت پیروز می رساند که او در

حال تجزیه و تحلیل صحبت من است. اما چهره اش چیزی نشان نمی داد. هر چقدر سکوت بین من و او طولانی تر می شد نگرانی من نیز شدت می یافت. عاقبت پیروز سکوت را شکست و گفت که به خاطر من این کار را خواهد کرد اما کنجکاو بود که بداند انگیزه من برای این کار چیست و من حدس زدم او دریافته که شاید چیزی در این بین هست که باعث شده من به خاطر برادر دوستم به هر دری بزنم. برای اینکه او از کمک به شهاب منصرف نشود به او گفتم که او برادر صمیمی ترین دوستم است من چون او را خیلی دوست دارم نتوانستم ناراحتی اش را ببینم و خواستم تا برایش کاری انجام بدهم.

پیروز نام دوستم و همچنین نام برادرش را پرسید. فکر اینجایش را نکرده بودم. ابتدا قصد داشتم نام بیتا را ببرم اما ممکن بود بعدها قضیه لو برود و دستم رو شود بنابراین نام شبنم را به پیروز گفتم و هنگامی که خواستم نام شهاب را بگویم خیلی مراقب بودم صدایم لرزش نداشته باشد.

پیروز نام شهاب پژوهش را روی ورقی نوشت و آن را در کیف جیبی اش گذاشت. من نیز نفس راحتی کشیدم. به ظاهر توانسته بودم او را قانع کنم زیرا دیگر چیزی نپرسید و بعد از اینکه مقداری از میوه پوست کنده بشقاب جلوی روی مرا برداشت به من اشاره کرد تا میوه ای را که برایم پوست کنده بود بخورم. من نیز چون بچه حرف گوش کنی قطعه ای از میوه را برداشتم و به دهانم گذاشتم. اما وقتی که گفت در اسرع وقت توسط عمو ناصر و وکیلش این کار را انجام خواهد داد کم مانده بود میوه به داخل مجرای تنفسی ام برسد. به زحمت میوه را فرو دادم و برای اینکه جلوی سرفه ام را بگیرم دستم را جلوی دهانم گذاشتم. پیروز از جا برخاست و با لیوانی آب کنارم آمد و درحالیکه دستش را روی شانه ام گذاشته بود می خواست آب را به خوردم بدهد. آب را از دستش گرفتم و با دست اشاره کردم که حالم خوب است. او نیز اصرار نکرد. از زیر دستش شانه خالی کردم و خودم را جمع و جور کردم و او سر جایش برگشت.

وقتی حالم خوب جا آمد با نگرانی به او گفتم که نمی خواهم کسی از خانواده از موضوع با خبر شود حتی اگر نتوانم به دوستم کمک کنم و نمی خواهم پدر و عمو فکر کنند که از شما و اخلاقتان سوء استفاده کرده ام.

پیروز بعد از شنیدن حرفم قول داد بدون اینکه کسی از این موضوع با خبر شود ترتیب این کار را بدهد و طوری با عمو ناصر صحبت کند که او و یا دیگران کوچکترین بویی از اینکه من پیروز را وادار به پرداخت دیه کرده بودند نبرند.

خدای من همان طور که انتظار داشتم پیروز در کمال سخاوت قبول کرده بود هفت میلیون برای آزادی شهاب بپردازد. پس شهاب آزاد می شد. بعد چه پیش می آمد دیگر خدا بزرگ بود. دیگر کاری در منزل او نداشتم و دوست داشتم به خانه برگردم و آزادی شهاب را در اتاقم جشن بگیرم. به ساعت دیواری رو به رویم نگاه کردم. ساعت دو بعد از ظهر بود. پیروز از جا برخاست و گفت که برای صرف ناهار به رستورانی که در همان نزدیکی بود برویم و گفت که اگر مایل باشم می تواند سفارش دهد غذا را به خانه بیاورند. از او تشکر کردم و گفتم ترجیح می دهم بیرون برویم. به اتفاق او از خانه خارج شدیم و بعد از صرف غذا با هم به پارک نیاوران رفتیم و ساعت شش بعد از ظهر به همراه او به خانه برگشتم.

اوضاع خانه عادی بود با این فرق که نرگس از سنجاق آمده بود و با نگاه معنی داری که خنده و شادی در آن موج می زد به من و پیروز که از در وارد شدیم نگاه می کرد. این نگاه در چهره تک تک اعضا خانواده ام مشهود بود. همه سعی می کردند رفتارشان عادی باشد اما در چشمان همه حتی پوریا برادرم می خواندم که چه فکری می کند و این به قلبم آتش می زد. من به پیروز احترام می گذاشتم و با جوانمردی او این احترام صد چندان شده بود اما نمی توانستم عاشقش باشم زیرا دلم را به کس دیگری سپرده بودم و نگاه های پر معنی اطرافیان که هنوز پردیس نرفته منتظر ازدواج من بودند به روحم چنگ می انداخت. دلم می خواست از زیر بار نگاه آنان فرار کنم و خودم را در اتاقم حبس

کنم اما تا زمانی که پیروز در خانه مان بود نمی توانستم این کار را بکنم چون او به خاطر من آنجا آمده بود و من احساس می کردم به او مدیونم. بله من به او مدیون بودم، مدیون آزادی شهاب.



عروسی پردیس برگزار شد و او به همراه سروش به سنج رفت تا زندگی جدیدی را آغاز کند. از شب حناپندان چیزی نفهمیدم زیرا در اتاقم خود را حبس کرده بودم و می گریستم. صدای ارگ و نوای شاد موسیقی برایم مارش عزا می مانست. صدای شادی و دست زدن مهمانها دلم را به درد می آورد. با خودم فکر کردم آنها چه می دانند من چه می کشم. همه خوشحالند اما آیا خبر دارند برای کسی مثل من از دست دادن خواهری که عمری همدم و هم نفسم بوده و در شادی و غم شریکم بوده چقدر سخت است؟ خدای من شب عروسی پردیس چقدر با شب عروسی پریچهر فرق داشت. آن شب بیتا کنارم بود و شهاب هم حضور داشت. آن شب خیلی زیبا بود چون عشق من شهاب هم حضور داشت. آن شب، عشق بود. اما حالا چی؟ شهاب کجاست؟ بیتا چه می کند؟ تکلیف من چیست؟ بخصوص که دو ماه و نیم بود که شهاب را ندیده بودم و دلم خیلی برایش تنگ شده بود. این افکاری بود که آزارم می داد و اشک را چون سیل از چشمانم روان می ساخت. صدای تقه ای به در خورد. با شتاب اشکهایم را پاک کردم و بعد با صدایی که سعی می کردم عاری از بغض باشد گفتم:

- بله. بفرمایید.

با ورود پریچهر به اتاق احساس کردم که سرچشمه اشکهایم دوباره سر باز کرده است. پریچهر به محض ورود نگاهی به من انداخت و کنارم روی لبه تخت نشست و چون مادری دستهایش را باز کرد تا مرا در آغوش بگیرد. خود را در

آغوشش انداختم و او درحالیکه مرا سخت در آغوشش می فشرد گفت:

- خواهر کوچیک و شیرینم. نگین عزیزم.

در آغوش او می گریستم و او آرام دلداری ام می داد. به او گفتم:

- امشب شب عروسی بیتاست و با رفتن پردیس من خیلی تنها می شم.

پریچهر مرا آرام کرد و بعد کمک کرد تا لباسم را عوض کنم. از بین لباسهای لباس یاسی رنگی که به همراه شهاب خریده بودم را به تن کردم زیرا او لباس را به تنم دیده بود و من احساس می کردم که یاد او در این لباس پررنگ تر است. موهایم را هم دورم رها کردم و از اتاق خارج شدم. برخلاف عروسی پریچهر در اتاق پذیرایی مانند مهمانی کمرو گوشه ای کز کردم و مشغول تماشا شدم. پردیس لباسی زیبا به رنگ سبز، درست همرنگ چشمانش به تن داشت و مانند ملکه ای پرشکوه و زیبا بود. نسبت به شب عروسی پریچهر مهمانان کمتری داشتیم. کم کم جشن مختلط شد و جوانان فامیل سر از جشن زنهار درآوردند. برای تن کردن مانتویی روی لباسم که یقه باز و آستین کوتاه بود از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم. نیشا که او نیز مثل من لباس آستین کوتاهی به تن داشت آهسته گفت مثل اکثر دخترهایی که خیلی راحت جلوی مردان جوان لباس پوشیده بودند، بی خیال شوم. شاید اگر هر موقع دیگری بود من نیز بدم نمی آمد خود را به بی خیالی بزنم اما با ورود پیروز که به محض ورود به سرتاپایم نگاه کرد نخواستم کس دیگری غیر از شهاب از زیبایی لباس و اندامم بهره مند شود. با شتاب به طبقه بالا رفتم و مانتوی مشکی و بلندی را روی لباسم به تن کردم اما دکمه های آن را نبستم و بدون پوشش روی سر پایین برگشتم. وقتی از پله ها پایین می آمدم چشمم به نیما افتاد که کنار پیروز ایستاده بود. او با دیدن لبخند زد و من نیز به نشانه سلام سرم را تکان دادم. نیما به پیروز چیزی گفت و او به طرفم برگشت اما من خودم را به ندیدن زدم و به سمت دختران فامیل رفتم.

پردیس با لباس سبز دنباله دارش مانند کبک می خرامید و جلوی چشمان عمه که سعی می کرد لبخند را از لبانش دور نکند با اکثر مردان جوان فامیل رقصید. عاقبت موفق شدم شیدا دوست نوید را ببینم. از انتخاب نوید کم مانده بود شاخ در بیاورم. او که این همه ادعا داشت با دختری دوست شده بود که به جای زیبایی از زبان زیادی بهره مند بود. او طوری قربان صدقه زن عمو می رفت که گویی به حقیقت می خواهد خود را فدای آنها کند. گویا نوید به عین عاشق و شیدای او شده بود زیرا با چنان شیفتگی به او نگاه می کرد که شک نداشتم که انتخابش را کرده است و از همان لحظه او را عروس زن عمو می دانستم.

بارها نگاهم به پیروز افتاد و او را دیدم که با لبخند به من نگاه می کرد من نیز متقابلاً به او لبخند می زدم اما خدا می داند از درون چه می کشیدم. نمی خواستم پیروز را امیدوار کنم اما ناچار بودم روی خوش نشان بدهم چون از مروت دور بود. حال که او اینقدر خوب و بزرگوار بود همین یک لبخند را از او دریغ کنم. از فرصتی استفاده کردم و هنوز جشن تمام نشده بود به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم. خوشبختانه کسی مزاحمم نشد و من دیگر به پایین برنگشتم.

روز عروسی پردیس خاطره خوبی برایم باقی نگذاشت. پذیرایی در تالاری زیبایی در حوالی میدان آرژانتین برگزار شد اما من نه از زیبایی آن چیزی فهمیدم و نه از شادی آن بهره بردم با این وجود سعی می کردم در تمام طول برگزاری جشن لبخند بزنم اما زمانی که بعد از دست به دست دادن پردیس و سروش آن دو برای خداحافظی مرا بوسیدند نتوانستم طاقت بیاورم و اشکهایم سرازیر شدند.

آن شب برخلاف عروسی پریچهر با وجود اصرار نیشا حوصله گشت زدن در شهر را نداشتم و به همراه پدر و مادر به خانه برگشتم اما تا نزدیک صبح گریه کردم و بعد از شدت خستگی خوابم برد.

بعد از رفتن پردیس روزها برایم خیلی سخت می گذشتند بخصوص که بعد از برداشتن تخت و کمد او و انتقال آنها به زیرزمین احساس می کردم اتاقم بیش از حد بزرگ است و صادقانه اقرار می کنم تا یک هفته شبها وحشت داشتم در اتاقم تنها بخوابم و در را باز می گذاشتم. اما کم کم باید به تنهایی عادت می کردم چون چاره دیگری نداشتم. سعی کردم سرم را با رفتن به کلاسهای کنکور که این روزها حوصله آنها را هم نداشتم گرم کنم. خیلی دوست داشتم در فرصت مناسبی به دیدن بیتا و سام بروم اما باید صبر می کردم تا چند وقتی بگذرد و زندگی آنها به روال عادی بیفتد.

بیشتر از سه هفته از عروسی پردیس گذشته بود. پریچهر به خانمان آمده بود و با مادر در حال مشغول صحبت بودند من نیز در آشپزخانه منتظر ته کشیدن آب برنج بودم و از ترس اینکه مبادا مثل دفعه های قبل که یا شفته می شد و یا ته آن می سوخت بالای سر آن ایستاده بودم تا به موقع آن را دم کنم و جلوی پریچهر خودی نشان بدهم.

همان طور که با یک دست قاشق و با دست دیگر دمکنی را گرفته بودم و به قابلمه خیره شده بودم صدای مادر را شنیدم که مرا صدا می کرد و سپس پریچهر را دیدم که به آشپزخانه آمد و درحالیکه قاشق و دمکنی را از دستم می گرفت گفت:

- نگین جان بدو برو مثل اینکه آقا پیروز پشت خطه و با تو کار داره.

به او نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- نمی دونی چیکار داره؟

پریچهر شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به نشانه منفی تکان داد. به حال رفتم. مادر از پیروز خداحافظی کرد و بعد گوشی را به طرف من دراز کرد و با حرکت لب گفت:

- آقا پیروز.

سرم را تکان دادم و گوشی را از او گرفتم. به پیروز سلام کردم و او با گرمی پاسخ سلام را داد. مادر به دنبال پریچهر به آشپزخانه رفت. پیروز پرسید:

- می توانم راحت صحبت کنم؟

- بله. کسی در حال نیست.

پیروز ابتدا حالم را پرسید و بعد گفت:

- ساعتی قبل وکیل عمو هم هست با من تماس گرفت و گفت که مراحل قانونی کار شهاب را تمام کرده و همین امروز از خانواده پیرمرد رضایت گرفتند و به احتمال زیاد تا فردا شهاب آزاد خواهد شد.

خیلی خودم را مهار کردم تا از خوشحالی فریاد نکشم. چشمانم را بستم و درحالیکه نفسم بند آمده بود، خدا را شکر کردم. آنقدر خوشحال بودم که یک لحظه فراموش کردم که پیروز پشت خط است. صدای او مرا به خود آورد:

- نگین خوشحال شدی؟

- بله. بله. خیلی زیاد اما نمی دونم چطور از شما تشکر کنم.

- عزیزم خوشحال کردن تو برای من بیشتر از این ارزش داره.

پیروز پس از کمی صحبت از من خداحافظی کرد و گفت به محض آزادی شهاب خبر آن را به من خواهد داد و این یعنی آغاز شمارش معکوس برای قلب من. خدای من باز هم باید گوش به زنگ باشم تا کی تلفن به صدا در می آید و خبر شهاب نازنیم را به من می دهند.

آنقدر در فکر بودم که متوجه نشدم گوشی در دستم خشکیده و پریچهر و مادر با تعجب به من نگاه می کنند. به خودم آمدم و گوشی را سر جایش گذاشتم. پریچهر به مادر نگاه کرد و به ظاهر حرف را عوض کرد اما لبخند معنی دار آن دو به هم به خوبی معلوم می کرد که آن دو چه فکری می کنند. شاید آنها پیش خود فکر می کردند من از صحبت با پیروز چنان مست و بیهوش شده ام. فایده ای هم نداشت که به آنها بفهمانم که اشتباه فکر می کنند. به خاطر همین

برای آماده کردن وسایل ناهار به آشپزخانه رفتم و صدای خنده مادر و پریچهر حرصم را در می آورد.

روز بعد به محضی که از کلاس برگشتم از مادر پرسیدم:

- کسی زنگ نزد؟

- قرار بود کسی زنگ بزنه؟

- نه.

مادر خندید و گفت:

- پردیس زنگ زد و به تو هم سلام رساند. در ضمن گفت تا آخر هفته به

تهران میاد.

با خوشحالی از جا پریدم و صورت مادر را بوسیدم. هرچند که منظور من تلفنی از جانب پیروز بود اما این خبر هم خیلی خوشحال کننده بود. پردیس بعد از سه هفته که از ازدواجش می گذشت به تهران می آمد. دلم برایش یک ذره شده بود. فکر می کردم قیافه اش را فراموش کرده ام. هنوز برای تعویض لباس بالا نرفته بودم که تلفن زنگ زد. به وضوح لرزش قلبم را احساس کردم. به مادر نگاه کردم. اشاره کرد تلفن را جواب دهم. گویا او نیز احساس کرده بود که منتظر تلفن هستم. با چند قدم خود را به آن رساندم و از شنیدن صدای پیروز با خوشحالی به او سلام کردم. وقتی به طرف مادر چرخیدم او را دیدم که خودش را مشغول کاری کرده است که یعنی متوجه من نیست و بعد به طرف اتاقش رفت تا من راحت تر با پیروز صحبت کنم. این کار مادر که برایم معنی خاصی داشت اعصابم را به هم ریخت. شاید همین احساس ناخوشایند در صدا و لحن صحبتیم تأثیر گذاشت چون پیروز بلافاصله از من پرسید که کسی آمده که معذب شده ام و من به دروغ گفتم که پوریا اینجاست. پیروز گفت:

- امروز صبح برادر شبنم آزاد شد و به آغوش خانواده اش بازگشت.

ناخودآگاه دو قطره اشک از چشمانم چکید. پیروز عقیده داشت با دسته گل

و شیرینی به دیدن دوستم بروم و در شادی اش سهیم باشم. به او گفتم:
- دوست ندارم نامی از من به میان بیاید و ترجیح می دهم این خبر را خود او
به من بدهد.

پیروز خندید و گفت:

- نگین اخلاق خوب و قلب پاکت پرستیدنیست.

لحظه ای سکوت کردم و آهسته گفتم:

- کار شما بینهایت قابل احترام و تقدیر. پیروز متشکرم با تمام وجود.

اولین بار بود که نام او را بدون پرسوند و پیشوند صدا می کردم و برای اولین
بار بود که دوست داشتم به او بگویم که او را دوست دارم چون خیلی بزرگوار و
خیلی خیلی مرد است. پیروز سکوت کرده بود و من با گفتن خدا حافظ ارتباط را
قطع کردم. برای اینکه صحنه روز قبل تکرار نشود به سرعت گوشی را سر
جایش گذاشتم و به دو خودم را به طبقه بالا رساندم. دوست داشتم فریاد بزنم،
برقصم، بگیریم. اما نه گریه ای از ناراحتی بلکه از خوشحالی و شعف بیش از حد.
خدایا شکرت. شهاب من آزاد شده بود و شک نداشتم که اولین کارش این است
که بخواهد مرا ببیند. نمی دانم در این مورد چرا اینقدر اطمینان داشتم.

صدای مادر را شنیدم و متوجه شدم که هنوز لباسهایم را درنیاورده ام. با
عجله مقنعه را از سرم کشیدم و بعد از باز کردن دو دکمه بالا، مانتو را از سرم
درآوردم و آنها را روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم. مادر منتظرم بود تا دو
نفری ناهار بخوریم. از پوریا پرسیدم و مادر گفت که همراه پدر به مغازه رفته
است.

هنوز غذایم را کامل نخورده بودم که بار دیگر تلفن زنگ زد. تا مادر خواست
از سر میز بلند شود از جا بلند شدم و گفتم که من آن را جواب می دهم. مادر
سرش را تکان داد و من با سرخوشی به طرف تلفن رفتم. حدس می زدم پدر
باشد اما با شنیدن صدای بیتا با صدای بلندی نام او را به زبان آوردم. آنقدر

خوشحال شده بودم که فراموش کردم چطور باید با او احوالپرسی کنم. باور نمی شد با بیتا صحبت می کنم شادی سراسر وجودم را فرا گرفته بود و با خود فکر می کردم امروز چه روز خوبی است. بیتا حالم را پرسید و من به جای جواب حال او را می پرسیدم. بیتا خندید و گفت که بهتر است از حال و احوالپرسی دست برداریم و گفت که تازه سه روز است که فرصت پیدا کرده مثل آدم عادی زندگی کند و من به او گفتم که نه شماره خانه اش را داشتیم و نه می خواستم مزاحمش شوم. لحن بیتا درست مثل قبل بود. لحظه ای احساس کردم که او هنوز ازدواج نکرده و من و او مثل قبل به دبیرستان می رویم. از یادآوری روزهای خوب قدیم احساس کردم دلم می گیرد و چون آن لحظه غم خوردن کاملاً بی معنی بود سعی کردم به یاد خاطره های قدیم نیفتم.

بیتا طوری حرف می زد که گویی در حال مقدمه چینی است. احساس می کردم برای گفتن حرفی دل دل می کند. می دانستم که زنگ زده تا خبر آزادی شهاب را بدهد. برای اینکه اذیتش کنم مثل هر وقت دیگر که از او جویای حال شهاب می شدم چیزی از او نگفتم. عاقبت بیتا طاقت نیاورد و گفت:

- چیه، چرا نمی پرسی از او چه خبر؟

خندیدم و گفتم:

- آخه بعد از چند وقت صداتو شنیدم دلم نمیاد جز خودت چیزی بشنوم.

بیتا با صدای شادی گفت:

- اگه خبر خوشی نداشتم شاید حالا حالاها وقت نمی کردم بهت زنگ بزنم.

با طعنه و شوخی گفتم:

- آره می دونم، حالا دیگه سام رو داری بقیه رو می خوای چی کار.

- تو که جای خودتو داری اما شوخی کردم ما که تو خونه تلفن نداریم الان

هم از خونه مادر شوهرم باهات صحبت می کنم. کسی خونه نیست فقط من و

سام هستیم و سام هم مشغول عوض کردن لباسشه، می خوام بریم بیرون.

دوست داری بدونی می خواهیم کجا بریم؟

- هر جا می رید خوش بگذره. اونقدر فضول نیستم که بخوام تو کارتون دخالت کنم.

- اما لازمه بدونی.

- خوب دوست داری بگو.

- داریم می ریم خونه خاله نسرين سام. اگه گفتی چرا؟

- بیست سئوالی می پرسى بيتا؟ شايد پاگشاتون کرده، نه؟

- به خدا اگه تو رو نشناسم بايد قاطی اون آدمهایی که تو جرز دیوار چین خوابیدن باشم. یا منو خنگ گیر آوردی یا خودتو زدی به خنگی؟

- منظورت چیه؟

بيتا با صدای آهسته ای گفت:

- برو خودتی. یعنی تو نمی دونی شهاب آزاد شده؟

حالت متعجبی به صدایم دادم و گفتم:

- یعنی...؟

- گفتم که خودتی، سام بهم گفت که عموت ضمانت شهاب رو کرده، یعنی تو نمی دونستی؟

با وحشت صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- بيتا چه کسی این رو می دونه؟ مگه قرار نبود کسی از زندانی شدن اون خبر نداشته باشه.

لحن بيتا مثل آدم گنگی بود اما گفت:

- چرا. اما همه اونایی که تو فامیل از جریان شهاب خبر داشتن می دونن کسی به نام ناصر فروغی ضامن شده و رضایت خانواده پیرمردی که تو تصادف فوت کرده گرفته. چطور؟ یعنی خانواده تو خبر ندارن؟

آهسته گفتم:

- نه و امیدوارم هرگز هم خبر دار نشن.

فکرم به جاهای دوری کشیده شد. شاید کار خراب شده بود. فکر همه جا را کرده بودم جز اینکه شهاب دوست نوید است و اگر پیروز توسط عمو آزادی او را فراهم کند ممکن است تمام خانواده از آن باخبر شوند. بخصوص که می دانستم عمو بدش نمی آید کارهای نیکش را رو کند. وای خدای من چرا زودتر از این فکر اینجا را نکرده بودم. ای کاش از پیروز می خواستم عمو را در این بازی دخالت ندهد و توسط کس دیگری این کار را بکند. از جانب پیروز خیالم راحت بود چون می دانستم او به قولش خیلی وفادار است. با خودم فکر کردم در اسرع وقت به پیروز زنگ بزنم و از او بخواهم به عمو سفارش کند که این موضوع حتماً باید مخفی باشد و هیچ کس از آن باخبر نشود. از طرفی از اینکه پول از جیب پیروز رفته بود و افتخارش نصیب عمو شده بود خیلی لجم گرفت. البته فرقی هم نمی کرد بگذار فامیل شهاب فکر کنند انگیزه عمو از این عمل به اصطلاح خیر به خاطر دوستی شهاب با نوید بوده است. مهم اینجا بود که شهاب آزاد شده بود. مهم نبود بانی این عمل عمو باشد یا کس دیگر.

بعد از کمی صحبت با بیتا به او قول دادم که در اسرع وقت به خانه اش بروم و نشانی او را هم یادداشت کردم. سپس خداحافظی کردم.



خوشحال بودم اما خوشی ام را یک موضوع زایل می کرد و آن اینکه نکند پیروز یک وقت بو ببرد که به او دروغ گفته ام شهاب برادر دوستم است. پیروز از دروغ بدش می آمد و بارها این را به من گفته بود. باید فکری به حال لو رفتن احتمالی موضوع می کردم. عصر همان روز باز بیتا زنگ زد و خوشبختانه به غیر از من و پوریا کسی خانه نبود. بیشتر خوشحال بودم که مادر خانه نیست چون با توجه به اینکه بیتا ازدواج کرده بود، حتماً بعد از آن می گفت چه معنی دارد

دختر با زن شوهردار دوست باشد. خوشبختانه مادر و پدر با هم بیرون رفته بودند و پوریا مشغول نگاه کردن مسابقه فوتبال بود و من نیز در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودم و بر اثر رنده کردن پیاز زار زار می گریستم. وقتی پوریا با گوشی سیار تلفن به آشپزخانه آمد با تعجب به من نگاه کرد و زمانی که فهمید گریه من به خاطر پیاز است گوشی را به طرفم دراز کرد و برای اینکه چشمان خودش اشک نیفتد از آشپزخانه بیرون رفت. ابتدا فکر کردم پیروز پشت خط است اما بعد از شنیدن صدای بیتا با خوشحالی با او احوالپرسی کردم. نمی دانستم چرا تلفن کرده اما مطمئن بودم می خواهد از شهاب صحبت کند. بیتا پرسید:

- نگین چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

چشمانم را پاک کردم و گفتم:

- تو فکر می کنی من مرض افسردگی دارم بی خود بشینم گریه کنم. الان تو آشپزخونه هستم دارم شام درست می کنم. پیاز رنده می کردم.

بیتا خندید و گفت:

- خوب چی درست می کنی؟

- قراره شامی درست کنم. حالا نمی دونم واقعاً شامی می شه یا ما رو بی شام می ذاره.

- آفرین پس شام پختن هم بلدی.

- پس چی فکر کردی، فکر کردی هنرم فقط تو نق زدن و گریه کردنه.

- خوبه دیگه پس دیگه وقت شوهر کردنت شده.

خندیدم به شوخی گفتم:

- ای بابا کو شوهر. خودم مثل برنجایی که به خورد مامان و بابام میدم شفته شدم.

بیتا خندید کاملاً معلوم بود دارد از من حرف می کشد و من این را موقعی

فهمیدم که گفت: خب دیگه چی؟ از او پرسیدم:

- بیتا از کجا تلفن می کنی؟

- از خونه مامان.

- حال مامانت چطوره؟

- آه خوبه، اما منظورم اینه که از خونه مامان سام تلفن می کنم.

- کسی پیشته؟

- آره سام اینجاست.

- و طبق معمول تلفن روی آیفونه؟

بیتا خندید و من فهمیدم که حدسم درست است. از اینکه جلوی سام این حرفها را زده بودم خیلی خجالت کشیدم اما به شوخی گفتم:

- بیتا قرار نبود آبروم رو جلوی همسرت ببری اما عیب نداره یه روز تلافی می کنم. به او سلام برسون.

بیتا با صدای بلند خندید و گفت:

- سام هم سلام می رسونه، خوب دیگه دوست داری به کی سلام برسونم.
از اینکه بیتا لودگی می کرد تعجب کردم هنوز جواب بیتا را نداده بودم که صدایی قلبم را لرزاند.

- بیتا گوشی رو بده به من، مردم از بس صبر کردم.

ناخودآگاه دستم لرزید و کم مانده بود گوشی از دستم رها شود. آنقدر زانوانم سست شدند که خود به خود تا شدند و دو زانو جلوی میز آشپزخانه به زمین نشستم. اشتباه نمی کردم صدای شهاب بود. من صدای او را از بین میلیونها صدای دیگر تشخیص می دادم. صدای بیتا ضعیف به گوشم می رسید اما شنیدم که می گفت:

- باشه بابا نکش سیمش پاره می شه.

و بعد صدای افتادن گوشی و خنده سام را شنیدم که بیتا به او می گوید:

- خدا رحم کرد نشکست و گرنه مامان حسابی به خدمتمون می رسید.
و بعد خنده سام. حالتی بین خواب و بیداری پیدا کرده بودم. می دانستم
بیدارم اما باور این بیداری برایم سخت بود. صدای شهاب را شنیدم که گفت:
- سلام.

نمی دانم گفتم سلام و یا جای سلام نام او را صدا کردم.
- فدای سلام کردند. فدای ریتم قشنگ صدات. فدای وفات.
- شهاب!؟

- شهاب برات بمیره.

- کجا بودی؟

بلافاصله از بیان حرفم پشیمان شدم. اما دیر شد. شهاب مکثی کرد و با
صدای گرفته ای گفت:

- تو جهنم بودم. جریانش مفصله. بعد بهت می گم.
با خوشحالی گفتم:

- تو هر جا باشی اونجا بهشته اما اصلاً مهم نیست کجا بودی. مهم اینه که
الان صدات رو می شنوم.

- آره عزیزم مهم اینه. مهم اینه که بیشتر از پیش دوستت دارم و بیشتر از
هر وقت دیگه می خوامت.

- شهاب دوستت دارم.

- بگو. بازم بگو.

- دوستت دارم بیشتر از هر وقت دیگه. بیشتر از هر کس دیگه، بیشتر از هر
چیز دیگه.

- آخ نگین نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده.

- منم همین طور به خدا، کم مونده بود دق کنم.

- مگه شهاب مرده باشه تو این طور حرف بزنی. نگین می خوام ببینمت.

- کی؟

- هر روز. هر ساعت. همیشه. الان چگونه؟

به وسایل روی میز نگاه کردم و بعد نگاهی به هوا که رو به غروب می رفت انداختم و گفتم:

- الان؟

- نگو الان، نه. چون چیزی به شب نمانده. اما فردا صبح چگونه؟

- خوبه من فردا بعد از کلاس آزمون آزمایشی دارم.

- بعد از کلاس وقت داری؟

- تمام کلاسهای دنیا فدای سرت. فردا اصلاً سر کلاس نمی رم. ساعت نه و

نیم سر میدان خوبه؟

- عالییه.

و بعد با صدای بلند خندید. با لذت چشمانم را بستم و قربان صدقه صدای

خنده اش رفتم. دلیل خنده او بیتا و سام بودند.

- نگین اگه بدونی این دو تا چیکار می کنن از خنده ریشه می ری.

- مگه چیکار می کنن؟

- هیچی بیتا رو بیرون می کنم سام کله می کشه. سام رو دک می کنم، بیتا

کنار تلفن کار داره. خلاصه از همون اول هی اونا رو بیرون می کنم در رو می

بندم اما مگه از رو میرن، حالا هردو تا کله هاشونو از لای در کردن تو اتاق به من

زل زدن و می خوان ببینن من به تو چی می گم، ندید بدیدها انگار نه انگار که

تازه عروس و داماد هستن عوض اینکه ما به اونا حسودی کنیم اونا به ما حسودی

می کنن.

صدای بیتا را شنیدم که می گفت:

- صبر کن بازم میای منتم رو بکشی بگی به نگین تلفن کن من باهاش حرف

بزنم. اگه دیگه تلفن کردم.

شهاب خندید و گفت:

– نه. ببخش نوکر جفتتون هستم. نگین این بیتا و سام نبودن روح دو تا آدم شرور بود که می خواست مزاحم تلفن تو بشه.

صدای خنده سام و اعتراض بیتا را شنیدم و من نیز خندیدم.

وقتی شهاب خداحافظی کرد و گفت که نمی خواهد مانع کارم شود دلم می خواست به او بگویم که تلفن را قطع نکند تا باز هم صدایش را بشنوم. اما هوا کاملاً تاریک شده بود و من هنوز شام را آماده نکرده بودم. با وجودی که دلم نمی خواست، به امید دیدار او در صبح روز بعد ارتباط را قطع کردم.

آن شب شام معجونی شده بود که لنگه نداشت با وجودی که حواسم را جمع کرده بودم غذای خوبی درست کنم اما یادم رفته بود به آن نمک بزنم و شامی بدون نمک معلوم است که چه از آب در خواهد آمد. در عوض حتی یک عدد از آن را نسوزانده بودم.

آن شب پدر به خاطر شامی بی نمکی که پخته بودم، خیلی سر به سرم گذاشت و من با سرخوشی خندیدم. بعد از مدتها آن روز بهترین روزی بود که داشتم. اما شب، از ذوق رسیدن صبح روز بعد خوابم نمی برد.

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم به یاد شهاب افتادم. درست مثل روزی که می خواستم به دیدن پیروز بروم بیتاب بودم اما آن روز کجا و این روز کجا. آن روز دلهره و ترس داشتم اما حالا هیچ چیز برایم مهم نبود حتی اگر تمام عالم می فهمیدند که به دیدن شهاب می روم برایم اهمیت نداشت فقط به شرطی که بتوانم بار دیگر او را ببینم و بعد از آن دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. طبق معمول هر روز بعد از خداحافظی از مادر به بهانه رفتن به کلاس از خانه خارج شدم و باز مثل روزی که به دیدن پیروز می رفتم تا سر خیابان دویدم اما نه، پرواز کردم چون نفهمیدم کی به میدان رسیدم. سر خیابان به اطراف نگاه کردم و بعد از چند لحظه سر خیابان بهار شیراز شهاب را در رنوی مشکی رنگی منتظر

خود دیدم. تمام شتاب و چابکی که در خود احساس می کردم به یکباره تبدیل به لرزش زانوانم شد. به طرف رنو رفتم و سوار آن شدم. خدای من شهاب کمی لاغر شده بود اما این لاغری او را تغییر نداده بود، همان چشمان زیبا، همان صورت خوش ترکیب و همان موهای مشکی و موج دار و همان لبخند جذاب و دوست داشتنی. شهاب دستانش را دراز کرد و من به راحتی دستم را در میان دست او گذاشتم. با گرمی دستش خون تازه ای در رگهایم جریان پیدا کرد و مانند نهالی که بعد از مدتها به آب رسیده باشم جان تازه ای گرفتم. صدای گرم و طنین سلام او که نشان از سلامت عشقمان داشت. لذت خلسه عمیقی را به من می چشانند. چشمانم را بستم و گفتم:

- سلام.

شهاب چشم از من برنمی داشت. به میدان اشاره کردم و به خنده گفتم:

- مثل اینکه این بار قراره سر خیابون خودمون دیده بشیم.

شهاب هم خندید و گفت:

- اگه این بار کسی ما رو با هم دید چاره ای جز فرار نداریم.

خندیدم و به او گفتم که حرکت کند. شهاب دستم را روی دنده گذاشت و دست خودش را روی دستم گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد. قرار بود جای دوری نرویم زیرا بیشتر از دو ساعات نمی توانستم از خانه غیبت کنم. نزدیکترین پارک هم به ما پارک ساعی بود که از ترس اینکه مبادا مثل دفعه قبل کسی ما را ببیند به آنجا نرفتم. شهاب دوست داشت جایی بایستیم تا او هم بتواند مرا خوب ببیند اما نمی دانست کجا بایستد که جلب توجه نکنیم. خیلی حرفها بود که دوست داشتم به او بگویم اما بیشتر از آن دوست داشتم صدای او را بشنوم. او هم از من می خواست که حرف بزنم. لحظه ای که با او بودم شیرین ترین لحظه های زندگیم به شمار می رفت.

وقتی به خانه آمدم یک ربع از ساعت ورود همیشگیم گذشته بود اما مادر

متوجه تأخیرم نشد. من سرخوش از دیدار شهاب خودم را برای پیدا کردن راهی برای ملاقات بعدی مشغول کردم.



- نگین بجنب، کجا موندی، الان مهمونا میان.

- همین الان میام. پری جون سرپایی ام رو پیدا نمی کنم.

- آخ امان از گيجی تو، اونو که پایین گذاشتی.

- وای، آره یادم افتاد.

اونقدر عجله داشتم که نمی دانستم چکار کنم. اتاقم تا به آن لحظه رنگ شلوغی را به آن صورت ندیده بود. اکثر لباسهای کمد روی تختم ریخته شده بود اما هنوز لباسی را که دوست داشته باشم پیدا نکرده بودم و کمد را زیر رو می کردم. عاقبت بلوز سفید یقه توری را انتخاب کردم و آن را با دامن مشکی و بلندی که چاک بلندی نیز در پشت آن بود به تن کردم. مثل کسی که مرض وسواس گرفته بود به خودم در آینه نگاه کردم، فکر می کردم چیزی کم دارم. صدای پریچهر به گوشم رسید:

- اومدی نگین؟

- آره. آره اومدم.

هنوز از در بیرون نرفته بودم که یادم آمد جوراب پایم نکرده بودم. به طرف کشوی کمد رفتم و بعد از برداشتن جوراب به طرف در رفتم تا به طبقه پایین بروم. قبل از خارج شدن از در نگاه دیگری در آینه به خودم انداختم. موهایم مرتب و صاف با گره ای پست سرم بسته شده بود و دنباله آن تا روی کمر می رسید. جلوی موهایم کوتاه بود و تقریباً تا چانه ام می رسید آن را از وسط فرق باز کرده بودم. بد نشده بود، دو تکه لخت جلوی موهایم مانند قاب عکسی سیاه اطراف صورتم را قاب گرفته بود. بعد از اینکه مطمئن شدم همه چیز مرتب است

از اتاق خارج شدم. پریچهر یک پایش را روی پله ها گذاشته بود و روی آن تکیه داده بود و با صبوری منتظر من بود. می دانستم نباید زیاد به خودش فشار بیاورد. او چهار ماهه باردار بود و من تا پنج ماه دیگر قرار بود خاله شوم اما از همان موقع احساس عشق و عاطفه نسبت به فرزند او در دلم ریشه دوانده بود. درحالیکه نمی توانستم با دامن تنگ و بلندی که به تن داشتم قدمهای بلند بردارم اما تند تند از پله ها پایین رفتم و وقتی که به کنار پریچهر رسیدم دستی به شکم او کشیدم و گفتم:

- خاله جون ببخشید اذیت کردم.

پریچهر خندید و گفت:

- نگین این منم که اذیت می شم نه اون که تو جای گرم و نرمش خوابیده.

- تو فکر می کنی اون جاش خوبه، آخه چه کسی رو دیدی سر و ته بخوابه جاشم راحت باشه؟

پریچهر دستش را به پشتم گذاشت و درحالیکه مرا به طرف آشپزخانه هل می داد گفت:

- بدو خانم دکتر دیگه مامان حسابی حرصی شده.

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

- مامان هنوز ناراحته؟

پریچهر مثل مواقعی که نمی خواست جواب بدهد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- والله چه عرض کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با خود فکر کردم. مامان اگه شهاب رو ببینه حتماً از اون خوشش میاد. وقتی به آشپزخانه رفتم مادر مشغول دم کردن چای بود. بلوز و دامن شیکی به تن داشت که به تنش خیلی برازنده بود. به او سلام کردم تا حضورم را اعلام کنم. مادر به طرفم برگشت و نگاهی به سرتاپایم انداخت. اما

چیزی نگفت. بعد به طرف کابینتها رفت تا لیوانهای شربت را داخل سینی بچیند.
آهسته گفتم:

- مامان همین جور خوبه؟

بار دیگر برگشت و گفت:

- آره خوبه. چادر سفید رو گذاشتم روی مبل هال. بردار بیارش اینجا.

از دهانم پرید و گفتم:

- باید چادر سر کنم؟

- پس می خوای همین جوری بری جلوی مهمونات.

خاری در قلبم خلید. مادر مهمانهایی که تا ساعتی دیگری از راه می رسیدند را مهمانان من می دانست. طوری لفظ مهمان را بیان کرد که گویی آنان را به عنوان مهمان خودش قبول ندارد. از طرفی هیچ کدام از خواهرانم برای مراسم خواستگاری شان چادر به سر نداشتند. حتی پریچهر که خودش خیلی خجالتی بود با روسری از مهمانانش پذیرایی کرد و پردیس که حتی روسری هم نداشت. اما مادر از من می خواست که چادر به سر کنم. شهامت به خرج دادم و گفتم:

- مامان اشکالی داره چادر سر نکنم؟

مادر با اخم نگاهم کرد و گفت:

- خالی از اشکال هم نیست. ما اونا رو نمی شناسیم. از کجا معلوم شاید این وصلت سر نگرفت.

دلم بدجوری گرفت. برای آوردن چادر از آشپزخانه خارج شدم اما در حقیقت این بهانه ای بود که مادر جمع شدن اشک در چشمانم را نبیند. در همان حال در دلم گفتم: مادر عزیزم اگه بدونی لحظه های وصل دو عاشق چقدر باشکوه اینقدر با دختر عاشقت لجبازی نمی کردی. مادر خوبم می دونم که سعادت منو می خوای اما باور کن سعادت من تو زندگی با شهابه و اگه بدونی شهاب چقدر خوبه ازش بدت نمیاد و سعی می کنی جای مادر از دست رفته اش رو پر کنی.

در همان حال به باعث و بانی آنکه این تخم تنفر را در قلب مادرم کاشته بود، لعنت فرستادم. مادرم بدون آنکه حتی شهاب را ببیند از او خوشش نمی آمد. نمی دانم چرا اما معلوم نبود نوید پست فطرت شهاب را چگونه شناسانده بود که مادر وقتی شنید که او می خواهد به خواستگاری ام بیاید خیلی جوش آورد. شاید در نظر مادر، شهاب پسری لات و آسمان جُل بود که به خاطر ثروت پدر من جلوی راهم دام پهن کرده بود.

به حال رفتم و چادر سفید تا شده ای را روی صندلی دیدم. چادر را برداشتم در همان موقع پدر درحالیکه اصلاح کرده بود و کت و شلوار به تن داشت از اتاقش خارج شد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- چگونه بابا؟ خوبه؟

- وای باباجون محشر شدید.

آخ که چقدر پدر را دوست داشتم. شبی که خاله بزرگ شهاب یعنی مادر سام به خانه مان زنگ زد و اجازه گرفت تا به منزلمان بیاید، این پدر بود که به مادر اشاره کرد که به او بگوید که می توانند تشریف بیاورند و با اینکه مثل مادر نظر مساعدی نسبت به خواستگارم نداشت اما خیلی بزرگمنشانه به مادر گفته بود که تا نمی دانیم آنها چگونه آدمهایی هستند درست نیست در موردشان قضاوت نادرست کنیم.

همه چیز آماده ورود مهمانان بود اما عمو هنوز نیامده بود و من از تأخیر او با حرص دندانهایم را به هم فشار می دادم. در همان لحظه زنگ به صدا در آمد و من تکان شدیدی خوردم. پدر لبخندی به من زد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- نترس بابا. این باید دادش باشه.

حدس پدر درست بود. عمو و زن عمو آمده بودند. زن عمو از همان حیاط با اشاره پرسید:

- نیامدند؟

پدر سرش را تکان داد و سلام کرد و گفت:

- قرارمون تا نیم ساعت دیگه است.

جلو رفتم و با عمو و زن عمو احوالپرسی کردم. زن عمو با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- به به عروس خانم.

و بعد صورتم را بوسید. مادر که گویی این کلمه به مزاجش خوش نیامده بود با لحن جدی خطاب به من گفت:

- نگین برو برای عمو و زن عمو شربت درست کن.

در سکوت به آشپزخانه رفتم اما فکرم به گذشته نه چندان دور افتاد. به دو ماه و نیم قبل یعنی دست سه روز قبل از ماه محرم. روز سه شنبه بود و دو روز از ملاقات من و شهاب می گذشت. فردای آن روز قرار بود پردیس و سروش برای اولین بار بعد از ازدواجشان به تهران بیایند. مادر و پدر برای خرید بیرون رفته بودند و طبق معمول من و پوریا در خانه تنها بودیم. چیزی به باز شدن مدارس نمانده بود و پوریا از آخرین فرصتهایش برای بازی استفاده می کرد و طبق معمول در حیاط مشغول کوبیدن توپ به دیوار بود. من نیز تدارک شام را دیده بودم و برای آن شب قورمه سبزی گذاشته بودم و در حال مشغول تماشای تلویزیون بودم. ساعت از چهار گذشته بود که تلفن زنگ زد. می دانستم چه کسی پشت خط است. تلویزیون را خاموش کردم و گوشی را برداشتم. حدسم درست بود. شهاب بود. در حال حرف زدن با شهاب بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. به سرعت از شهاب خداحافظی و تلفن را قطع کردم ابتدا فکر کردم پدر و مادر هستند و آیفون را زدم. اما زنگ یک بار دیگر به صدا درآمد و من فهمیدم که پدر و مادر نیستند. در راهرو را باز کردم و دیدم که پوریا به طرف در می رود. پوریا در را کاملاً باز کرد و به کسی تعارف کرد تا وارد شود. نمی دانستم چه

کسی آمده که پوریا او را به داخل دعوت می کند. اما چند لحظه بعد پوریا داخل شد و با عجله به من گفت:

- آقا پیروز آمده.

با دستپاچگی گفتم:

- چی؟

- نشنیدی؟ آقا پیروز. آقا پیروز آمده.

- کو؟

- داره میاد تو.

- اما آخه...

می خواستم بگویم اما آخه مامان و بابا که نیستند اما پوریا به حیاط برگشت تا او را به داخل راهنمایی کند. تا به حال پیش نیامده بود که پیروز سرزده به خانه مان بیاید. نمی دانستم این آمدن بدون اطلاع به چه منظوریست. با عجله نگاهی به سر تا پایم انداختم. لباسم بد نبود. اما وقتی هم برای تعویض آن نداشتم. به سرعت به اتاق خواب پدر و مادرم دویدم و عطر مادر را به تمام قسمتهای لباسم اسپری کردم. بعد از اتاق بیرون دویدم و خود را به آشپزخانه رساندم تا اگر پیروز آمد از در آشپزخانه بیرون بیایم.

صدای صحبت پوریا می آمد و بعد در حال باز شد و پوریا که دیگر بزرگ شده بود با صدای دورگه ای به تقلید از پدر گفت:

- یاالله.

از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

- سلام، بفرمایید، خوش آمدید.

سبد گلی زیبا در دست پیروز بود. همچنان که به سبد خیره شده بودم جلو رفتم تا آن را از دست او بگیرم. پیروز قدمی به سمت من برداشت و سبد را به طرفم دراز کرد و گفت:

- قابل شما رو نداره.

لبخندی زدم و به او نگاه کردم و گفتم:

- خیلی ممنون. خیلی قشنگ است.

پیروز به من نگاه می کرد و لبخند می زد گویا می خواست چیزی بگوید که ملاحظه پوریا را می کرد. سبد را از او گرفتم و به او تعارف کردم تا به اتاق پذیرایی برود.

پیروز و پوریا به اتاق پذیرایی رفتند و من بعد از گذاشتن سبد گل در روی میز برای آوردن لیوانی شربت از اتاق خارج شدم. پوریا پشت سرم به آشپزخانه آمد و با اخم گفت:

- چرا این جوری اومدی جلوی اون؟

نگاهی به سر تا پایم کردم و گفتم:

- چه جور؟

با قیافه اشاره ای به سر تا پایم کرد و گفت:

- همین جور.

- مگه بده؟

اخمی کرد و گفت:

- آره. خواستی بیای چادر سرت کن.

و بعد بیرون رفت.

فهمیدم رگ غیرت و تعصب پوریا گل کرده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اینم واسه ما دُم در آورده.

شربت را درست کردم و چادرم را زیر بغلم زدم و با سینی به پذیرایی رفتم. پوریا و پیروز مشغول صحبت بودند که با ورود من قطع شد. به پیروز نگاه کردم و دیدم که صورتش را به دستش که روی دسته مبل بود تکیه داده است. احساس کردم پیروز از اینکه چادر به سر کرده ام خنده اش گرفته و برای اینکه

این خنده را نشان ندهد، دستش را به چانه اش کشید. از پوریا که این طور مرا به مسخره گرفته بود، خیلی حرصم گرفت اما گویی او از اینکه مرا مجبور به سر کردن چادر کرده بود خیلی راضی بود. چون بلند شد و سینی شربت را از من گرفت و به پیروز تعارف کرد. من به کناری رفتم و روی مبل نشستم. هر سه سکوت کرده بودیم و تا پیروز چیزی نمی پرسید، صحبت نمی کردیم. حرفی هم نداشتیم. شاید پیروز ملاحظه بودن پوریا را می کرد زیرا می دانستم اگر او نبود، زیاد صحبت می کرد. خوشبختانه هنوز دو سه دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در به صدا در آمد. مطمئن بودم این بار پدر و مادر هستند. پوریا برای باز کردن در بلند شد و من با چشم قدمهای او را دنبال کردم و بعد به پیروز نگاه کردم. او نیز به من نگاه کرد و لبخند زد و سرش را تکان داد.

پوریا بعد از باز کردن در برای خبر دادن به پدر و مادر به حیاط رفت و پیروز به شوخی گفت:

- آخیش. جذبه پوریا من رو هم گرفته بود. تو چطوری؟ من که جرأت نکردم جلوی داداشت حالت رو بیرسم.

خندیدم و گفتم:

- اون زورش فقط به من می رسه. بالاخره باید یه جور نشون بده برای خودش مردی شده.

صدای پدر به گوشمون رسید:

- به به خوش آمدی. صفا آوردی، چراغ خونمون رو روشن کردی، چه عجب. پیروز به احترام پدر از جای برخاست و من تا او با پیروز احوالپرسی کند برای دیدن مادر رفتم. مادر با دیدن من که چادر به سر داشتم گفت:

- چرا چادر سرت کردی؟

به پوریا اشاره کردم و گفتم:

- از این آقا بیرس.

مادر با خنده به پوریا نگاه کرد و گفت:

- قریون پسرم برم. مادر جون آقا پیروز که از خودمونه.

پوریا که از قریان صدقه مادر خودش را گرفته بود گفت:

- حالا که شما هستید، اگه می خواد چادر سرش نکنه.

با عصبانیت گفتم:

- خیلی ممنون. من همین طور راحت ترم. مگه من مسخره تو هستم هر وقت

بگی سرم کنم و هر وقت بگی دربیارم.

تا پوریا خواست چیزی بگوید مادر گفت:

- هیس. با جفتتون هستم. نگین تو هم بس کن.

و بعد به طرف اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. پوریا به طرف اتاق

پذیرایی و من به آشپزخانه رفتم تا سری به غذایی که پخته بودم بزنم.

دلیل آمدن پیروز با آمدن پدر و مادر مشخص شد. او آمده بود تا با من

صحبت کند زیرا قرار بود تا دو سه هفته دیگر به سوئد برگردد و می خواست

چنانچه من راضی به ازدواج با او بودم در مدت دو ماه صفر و محرم به سوئد بروم

و بعد از انجام کارهایی که داشت بازگردد و مقدمات عقد و ازدواج را فراهم کند.

من روی صندلی آشپزخانه نشسته بودم که مادر داخل شد و بعد از گفتن این

موضوع از من خواست که این بار بدون فکر جواب ندهم و گفت که پدر خواسته

که من به اتاق پذیرایی بروم. مادر می خواست آن شب پیروز را برای صرف شام

نگه دارد و به من گفت که خیالم بابت آماده کردن باقی شام راحت باشه. بدون

آنکه به رفتن رغبتی داشته باشم اما چون پدر خواسته بود، از جا بلند شدم و به

اتاق رفتم. پدر مرا کنار خود نشاند و بعد از مقدمه چینی به من گفت که پیروز

مرا خواستگاری کرده و او و مادر موافق این وصلت هستند و در این بین من

هستم که باید تصمیم نهایی را بگیرم. سرم را به زیر انداخته بودم و به حرفهای

پدر گوش می کردم اما به حقیقت روحم آنجا نبود. پدر بعد از صحبتهایش از اتاق

خارج شد تا پیروز با من صحبت کند. در طول صحبت با پیروز به او فکر می کردم. از او بدم نمی آمد حتی او را دوست داشتم و به هیچ وجه نمی خواستم که او بار دیگر در زندگی با ناکامی مواجه شود اما عشق من کس دیگری بود و قبول من برای زندگی با او خیانتی بزرگ بود. پیروز به من گفت که نمی تواند تا مدتی در ایران زندگی کند و بعد از ازدواج مرا به سوئد خواهد برد. او رفتاری که از همسرش انتظار داشت، بیان کرد و خصوصیات اخلاقی خودش را چه خوب و چه بد بیان کرد. او می خواست چیز ناگفته ای قبل از جواب بله یا نه من باقی نمانده باشد. پیروز با صداقت همه چیز را به من گفت حتی از دوستیهای خود با دخترانی که همکاری بودند و یا در کافه با آنها آشنا شده بود، سخن می گفت. ای کاش من نیز مثل او شهامت داشتم و به او می گفتم اگرچه مثل او با آدمهای متعددی دوست نیستم اما عشقی در دل دارم که با دنیا و تمام خوبیهای آن برابری نمی کند. اما هیچ نگفتم یعنی نتوانستم چیزی بگویم. پیروز خیلی خوب بود، خیلی مرد بود، با معرفت بود و با وفا بود. تمام خصوصیات یک مرد را داشت از نظر جذابیت و زیبایی حرف نداشت و از نظر ثروت برای خیلی از دخترانی که خیلی خیلی بهتر از من بودند آرزو بود اما من او را نمی خواستم.

در تمام مدتی که پیروز با من صحبت می کرد سرم را به زیر انداخته بودم و فقط گوش می کردم. پیروز بعد از اینکه حرفهایش را زد با صدای آرامی گفت:

- نگین تو نمی خوای چیزی بگی؟

همان طور که سرم پایین بود آهسته گفتم:

- نه. من چیزی ندارم که بگم.

- خوب این خیلی خوبه. اما به چه معنی می تونه باشه؟

چیزی نگفتم و پیروز وقتی سکوت مرا دید گفت:

- سکوت تو رو به چه چیز معنی کنم؟

باز هم سکوت کردم چون چیزی برای گفتن نداشتم. نمی توانستم صریح و

رک به او بگویم با ازدواج با او موافق نیستم اما ای کاش می توانستم بگویم.
 صدای پیروز را شنیدم که بعد از کشیدن آهی گفت:
 - بر خلاف چیزی که همیشه به اون اعتقاد داشتم همیشه سکوت نمی تونه
 دلیل بر رضا باشه. این طور نیست؟
 مانند آدم لالی که چیزی هم نمی شنود بی حرکت نشسته بودم و به لبه
 پایین بلوزم چشم دوخته بودم.
 - لافل بگو دلیل مخالفت چیه؟
 حتی نتوانستم پاسخ این حرفش را هم بدهم. پیروز نفس عمیقی کشید و
 گفت:
 - دوست داری باز هم فکر کنی؟
 آهسته سرم را تکان دادم. پیروز از جایش بلند شد و به طرفم آمد و
 درحالیکه کنارم می نشست گفت:
 - نگین خوب گوش کن شاید اصرار بیش از حد من برای ازدواج با تو به درجه
 حماقت رسیده باشه، اما باور کن دوستت دارم. فقط تو رو. فکر نکن بعد از
 مخالفت تو با این ازدواج من با کس دیگری ازدواج می کنم نه، من بعد از تو با
 هیچ کس ازدواج نمی کنم.
 و بعد با پوزخندی گفت:
 - گناه این تجرد هم به گردن تو.
 متوجه منظورش نشدم و نفهمیدم این حرف را جدی زد یا به شوخی. بعد
 درحالیکه بلند می شد گفت:
 - من تا دو هفته دیگه ایران هستم. تو این مدت خوب فکراتو بکن. من
 منتظر جوابت هستم چه مثبت چه منفی. در صورتی که پاسخت هم منفی بود
 می خوام دلالت رو بدونم.
 با وجود اصرار پدر و مادر پیروز شام نماند و رفت. هنگام رفتن چهره اش

خیلی عادی بود و حتی لبخند هم بر لب داشت اما نگاهش غمگین بود و این برای من که خود را مدیون او می دانستم خیلی زجرآور بود.

بعد از رفتن پیروز مادر به من بند کرد که چه به پیروز گفته ام که او شام خانمان نماند و هر چقدر من قسم می خوردم که من هیچ چیز به او نگفتم او باور نمی کرد. عاقبت آنقدر سرزنش کرد و سرکوفت زد که صدای پدر را درآورد. پدر خودش زیاد خوشحال نبود اما نمی خواست مرا به آن حال و روز ببیند شاید هم دلش به حالم سوخت و با لحن آمرانه ای به مادر گفت:

- بسه خانم زور که نیست. دلش نخواستہ دیگہ دلیل نداره این چیزا رو بگی. پاشو بابا تو هم برو تو اوقات استراحت کن، امشب بیش از حد حرف شنیدی. از جا برخاستم و همان طور که سرم پایین بود به طرف پلکان رفتم. صدای پدر را شنیدم که در مورد رفتار مادر با من از او انتقاد می کرد. اما صبر نکردم و بعد از رساندن خودم به اتاق در را بستم و درحالیکه ناراحتی به وجودم چنگ انداخته بود روی تختم دراز کشیدم. از آن شب به بعد رفتار مادر با من کمی سنگین بود اما این چیزی را عوض نمی کرد. من نیز حقی داشتم و باید زندگیم را خودم انتخاب می کردم.



بعد از رفتن پیروز به سوئد رفتار مادر کمی بهتر شد. شاید دور شدن او این فرصت را به مادر داده بود که کمی منطقی تر ببیند. خیال داشتن دامادی مانند پیروز را از سرش بیرون کند. اما این آرامش پیش از طوفان بود. در طول ماه محرم و صفر من و شهاب یکبار هم نتوانستیم خارج از خانه یکدیگر را ببینیم. زیرا دوره کلاسهای کنکور من به اتمام رسیده بود و دیگر هیچ بهانه نداشتم تا از خانه خارج شوم. با این حال کم و بیش با شهاب تماس تلفنی داشتم و این هم فقط در زمانهایی بود که مادر برای کاری از خانه خارج شده بود. این بار

خیلی مواظب بودم تا بهانه دست کسی ندهم. با تمام شدن ماه صفر کم کم هوا نیز سرد شده بود. در این مدت نیز هنوز نتوانسته بودم به دیدن بیتا بروم و در فکر بودم که یکی از همین روزها این کار را بکنم. تا اینکه یک شب که میز آشپزخانه را برای شام آماده می کردم تلفن زنگ زد. پدر سر میز نشسته بود و با مادر صحبت می کرد. پوریا برای جواب دادن تلفن از آشپزخانه بیرون رفت. مادر به پدر گفت:

- فکر کنم حاج آقا ناصر باشه.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی کنم، با ناصر قبل از اذان صحبت کردم.

پوریا به آشپزخانه برگشت و درحالیکه به پدر و مادر نگاه می کرد گفت:

- یک خانمی است که با شما کار داره.

مادر و پدر به هم نگاه کردن و مادر گفت:

- با من یا با پدرت؟

پوریا با گنگی گفت:

- نمی دونم، چیزی نگفت، فقط گفت پدر و مادرتون تشریف دارن.

مادر به پدر نگاه کرد و گفت:

- شما می ری حاج آقا؟

- نه خانم، شما برید بهتره.

مادر برای جواب دادن تلفن رفت و من مشغول کشیدن شام شدم. آمدن

مادر کمی طولانی شد وقتی برگشت خیلی در فکر بود. پدر پرسید:

- کی بود خانم؟

- چیز مهمی نبود الان بهتره شام بخوریم، بعد می گم.

خیلی راحت فهمیدم که نمی خواهد جلوی من و پوریا چیزی بگوید. بعد از

صرف شام پدر و مادر به حال رفتند. من نیز میز را جمع کردم و ظرفها را شستم

و بعد برای پدر و مادر چای ریختم و به هال بردم. پدر در فکر بود و مادر در حال بافتن شالی برای پوریا بود. پوریا هم مشغول تماشای تلویزیون بود و با دیدن من به طرز معنی داری به مادر اشاره کرد. از معنی کارش سر در نیاوردم اما وقتی شب برای خوابیدن به اتاقهایمان می رفتیم از او پرسیدم که چه چیزی می خواست به من بگوید و او درحالیکه موزیانه می خندید گفت:

- به سلامتی مثل اینکه تو هم رفتنی شدی.

از این حرف او قلبم فرو ریخت. معنی آن را به خوبی می دانستم گویا برایم خواستگاری پیدا شده بود. با اینکه دلم نمی خواست از پوریا چیزی ببرسم اما گفتم:

- نمی دونی کی زنگ زده بود؟

- گفتم که مثل اینکه می خواد برات خواستگار بیاد.

- اینو که فهمیدم. پرسیدم نمی دونی کی قراره بیاد؟

- نمی دونم. اما هر کسی هست مامان زیاد خوشحال نبود چون به بابا می گفت که مردم آنقدر پرو رو شدن که از در می رونیشن از پنجره می خوان بیان تو.

با تعجب به پوریا نگاه کردم و گفتم:

- مطمئنی که مامان درباره اون که تلفن زده بود، اینو گفت؟

- آره بابا خودم شنیدم که گفت به این می گی نه، یکی دیگه زنگ می زنه.

دیگر چیزی نگفتم و بعد از شب بخیر گفتن به پوریا به اتاقم رفتم. معنی کلام مادر چه بود جز اینکه این خانم بار دیگر هم به خانمان زنگ زده بود و مادر به او جواب منفی داده بود. اما آن زن چه کسی بود؟ به یاد شیرین خانم دخترعموی زن عمو افتادم. اما نمی توانست او باشد چون چند هفته قبل از ماه محرم از نیشا شنیده بودم که قرار است برای شیرینی خوران پسر حاج آقا صالحی به خانه شان بروند. به جز آن هم فقط خدا می دانست چه کسی به خواستگاری من آمده

که مادر بدون اینکه به من چیزی بگوید به آنها جواب منفی داده است. جرقه ای در مغزم زده شد و در یک لحظه کم مانده بود قلبم از حرکت بایستد. به یاد نسرین خانم خاله شهاب افتادم. خدای من یعنی امکان داشت که او باشد. من دو روز قبل با شهاب صحبت کرده بودم. اما او هیچ چیز به من نگفت. به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. هوا سرد بود و نسیم خنکی می وزید. به آسمان نگاه کردم و پیش خودم گفتم: خدا جون کاری کن که اون باشه، ای خدای من بنده خوبی برای تو نبودم اما تو بزرگ و خوبی. خدا جون کاری کن که شهاب به خواستگاریم بیاد. منم قول می دم به خاطر اون همیشه شکرگزارت باشم. نمی دانم تا چه وقت مشغول راز و نیاز بودم که وقتی به خودم آمدم شب از نیمه گذشته بود. به رختخواب رفتم و با امید چشمانم را روی هم گذاشتم.

صبح روز بعد هر چقدر منتظر شدم مادر مرا صدا نکرد تا در این رابطه با من حرف بزند. سعی کردم تا فکرم را از این موضوع منحرف کنم و ببینم چه پیش میاد. اما عصر همان روز مادر با لحنی که برای شنیدنش جان می دادم گفت:

- نگین بیا بشین کارت دارم.

به خوبی می دانستم این کار چه می تواند باشد. با اینکه خیلی تلاش کردم خونسرد باشم اما رنگ سرخ چهره ام چیز دیگری را بیان می کرد.

چهره مادر خیلی جدی و سرد بود اما قلب من آنقدر گرم بود که این سردی را احساس نمی کرد. مادر گفت که خواستگاری برایم پیدا شده است و به آنان زیاد خوشبین نیست و می خواهد که من جواب سرسری و احساسی به آنها ندهم. مادر با زبان بی زبانی به آنها بفهماند که باید به آنها جواب منفی بدهم.

همان شب باز تلفن زنگ زد و مادر که گویی می دانست چه کسی پشت خط است اشاره کرد که خودش گوشی را برخواهد داشت. بعد در حضور من و پوریا درحالیکه با دلخوری به پدر نگاه می کرد با لحن سردی گفت:

- خانم من با حاج آقا صحبت کردم و ایشان اشکالی ندیدند که شما تشریف

بیاورید... بله... تا خدا چه بخواهد... بله پنجشنبه شب خوبست... چشم سلام شما را می رسانم... خدا نگهدار.

اگر ملاحظه مادر و پدر نبود دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم اما خودم را خیلی مهار کردم و این هیجان را تا اتاقم بروز ندادم. من هنوز نمی دانستم که شهاب قرار است به خواستگاریم بیاید یا نه اما دلم گواهی می داد که روزگار هجر به سر آمده و مهمانان دو شب دیگر کسی جز شهاب نیست و نمی تواند باشد.

بله خواستگار من همان شهاب بود و این را یک روز قبل از آمدن آنها فهمیدم. بیتا به خانه مان زنگ زد تا قبل از هر کس به من تبریک بگوید. من و بیتا خیلی کم با هم صحبت کردیم اما او در چند کلمه گفت که شب پنجشنبه مادر سام و دو خاله دیگرش به همراه دایی بزرگش و همسرانشان خواهند آمد. خیلی آهسته از بیتا پرسیدم که آیا خود شهاب هم خواهد آمد یا نه؟ بیتا خندید و گفت:

- اگه شهاب جلوتر از همه وارد خونه تون نشه باید خدا را شکر کرد.
من نیز خندیدم و این خنده ای بود از ته قلب. بعد از بیتا خداحافظی کردم و او هنگام خداحافظی گفت:
- خداحافظ عروس خاله.

با لبخند گوشی را سر جایش گذاشتم. حرف بیتا در ذهنم تکرار می شد:
- عروس خاله. عروس خاله. عروس خاله.
صدای پریچهر، صدای بیتا را در ذهنم محو کرد:
- نگین رفتی دو تا لیوان شربت بیاری؟
به خودم آدمم و متوجه شدم با دو لیوان در دست وسط آشپزخانه ایستاده ام و به گذشته فکر می کنم. با عجله به طرف یخچال رفتم. پریچهر نفس عمیقی کشید و درحالیکه آهسته صحبت می کرد، گفت:

- تو چت شده؟ چرا اینقدر گیجی؟ برو کنار من خودم شربت درست می کنم. حالا خوبه عمو اینا اینجا هستند. حواست رو جمع کن. خوب نیست مثل دست و پا چلفتیها رفتار کنی. اولین بارت نیست که از مهمون پذیرایی می کنی فکر کن خواستگار هم مثل مهمونای دیگه هستند. اگه این فکر رو بکنی مثل حالا اینقدر هول نمی شی.

در این موقع زنگ در به صدا در آمد و من با وحشت به پریچهر نگاه کردم. پریچهر با آرامش نگاهی به ساعت آشپزخانه انداخت و گفت:
- نترس فکر کنم آقا صادق باشه.

درست می گفت. آقا صادق بود و من یک لیوان دیگه هم برای صادق آوردم و هر سه شربت را بیرون بردم. عمو با خنده به من نگاه کرد و گفت:
- ببین چطور هوای دامادشون رو داره، تا او نیومد برای ما هم شربت نیاورد. با خجالت به عمو نگاه کردم و گفتم:

- عمو جون ببخشید معطل شدید داشتم یخ باز می کردم نگاه تیز مادر به من فهماند که متوجه شده است دروغ می گویم.
به آشپزخانه برگشتم تا مثلاً کاری انجام دهم اما روی صندلی نشستم و به ساعت چشم دوختم. ضربان قلبم با عقربه های ساعت شدت می گرفت. با اینکه منتظر شنیدن صدای زنگ بودم اما وقتی ساعت شش بعد از ظهر زنگ در خانه به صدا در آمد از جا پریدم و برای آنکه جیغ نکشم با دست جلوی دهانم را گرفتم. پشت دیوار آپن آشپزخانه نشستم و به دیوار تکیه دادم اما با تمام وجود گوشه هایم را تیز کردم. صدای سلام و احوالپرسی درهم و شلوغ به نظر می رسید. این صدا حالتی بین خواب و بیداری برایم به وجود آورده بود. نمی دانم چقدر در این حال بودم که با ورود پریچهر تکان خوردم. پریچهر نگاهی به من که روی زمین نشسته بودم انداخت و گفت:

- پاشو کمک کن شربت درست کنیم.

از جا برخاستم و به پریچهر کمک کردم. آرزو کردم که ای کاش پردیس اینجا بود تا دلداری ام بدهد اما مادر فکر نمی کرد این خواستگاری آنقدرها هم مهم باشد به او چیزی نگفته بود چون نمی خواست او سروش را اسیر کند و از کار و زندگی اش بیاندازد تا او را به تهران بیاورد. اما می دانستم وقتی پردیس بفهمد که خواستگارم شهاب است مادر را به ستوه می آورد از بس که به او نق می زند که چرا به او خبر نداده است.

صدای پریچهر مرا به خود آورد:

- نگین کم کم وسایل چای رو آماده کن هر وقت گفتم با سینی باید بیای تو اتاق پذیرایی. سعی کن دستت رو تگون ندی تا فنجانها سر ریز بشن. خیلی سنگین و متین راه برو، اول از همه هم سینی رو از مادر داماد شروع کن و اونو به ترتیب بچرخون. هر چند که من نفهمیدم مادر داماد کدوم یک از آن خانمهاست. از حرف پریچهر خیلی دلم گرفت و آهسته گفتم:

- داماد مادر نداره!

پریچهر با ناباوری به من نگاه کرد و گفت:

- جدی می گی؟

- آره. پدر و مادرش تو تصادفی در راه شمال کشته شده اند. فقط یه خواهر داره که شانزده - هفده ساله است. فکر می کنم آن خانمها خاله هایش هستند.

پریچهر از حرف من وا رفته بود. با دهانی باز و چشمانی مات زده به من نگاه کرد. اما خیلی زود به خود آمد و گفت:

- آخ. چرا کسی چیزی به من نگفت؟

چشمانم را از او گرفتم و گفتم:

- مامان و بابا از این موضوع خبر ندارن.

بار دیگر پریچهر حیرت زده به من نگاه کرد و گفت:

- پس تو از کجا اینو می دونی؟

برای بار اول احساس کردم که با او راحت هستم. لبخند معنی داری زدم و گفتم:

- خوب دیگه.

با لبخند به او نگاه کردم و او بعد از چند لحظه ای در چشمانم خندید و گفت:

- وای که چقدر بلا بودی و من نمی دونستم. اما یه چیزی رو بهت راست می گم پسر خوش تیپی رو تور زدی.

خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- بهتره بگی پسر خوش تیپی منو تور زده.

پریچهر آهسته خندید و متقابلاً من را بوسید.

زمانی رسید که باید با سینی چای به پذیرایی می رفتم. استکانهای کمر باریک لب طلایی در سینی ردیف شده بودند. خوشرنگی چای را مدیون پریچهر بودم چون اگر قرار بود که خودم چای بریزم مانند آبرنگ، کم رنگ و پررنگ می شد. چهارده استکان داخل سینی بود که تعدادش مرا به وحشت می انداخت. از این بابت که می بایست جلوی چهارده نفر بایستم. پنج نفر از آنان خانواده خودم بودند البته غیر از پریچهر که چای نمی خورد. می دانستم که یکی از استکانها متعلق به شهاب عزیزم است و دلم برای لحظه ای که جلوی او می ایستادم تا به او چای تعارف کنم، می لرزید. صدای مادر را شنیدم که گفت:

- نگین جان.

همین دو کلمه کافی بود که من متوجه شوم که لحظه ایفای نقشم فرا رسیده است. نفس عمیقی کشیدم و چادر را آن طور که پریچهر به من یاد داده بود به سر کردم و سینی چای را در دست گرفتم و با قدمهایی که سعی می کردم موزون باشد اما از درون می لرزید، به طرف اتاق پذیرایی به راه افتادم.



سرم را زیر انداخته بودم و به بخاری که از استکانها برمی خاست نگاه می کردم. موهایم در دو طرف صورتم رها شده بود و ترس من از این بود که نکند چادرم به عقب برود. چون در آن صورت با سینی در دست نمی دانستم که چگونه باید آن را به جلو بکشم. وقتی جلوی پذیرایی رسیدم صدای صحبت به گوش می رسید و من احساس می کردم که شهامتم را برای برداشتن قدمی دیگر از دست داده ام. لحظه ای مکث کردم و به یاد حرف پریچهر افتادم ولی هرکاری کردم نتوانستم آنها را مانند بقیه مهمانها بدانم.

پشت در اتاق پذیرایی رسیده بودم که صدای مادر را شنیدم.

- نگین جان بیا تو مادر.

لحن مادر گرم و صمیمی بود و شاد، این گرمی جلوی مهمانان بود اما همان قلب مرا گرم کرد و اعتماد به نفس بیش از حدی به من بخشید. با صدایی که لرزش، آن را آهنگین کرده بود، سلام کردم و برای یک لحظه سرم را بالا کردم. اما در همان لحظه متوجه شدم که شهاب کجا نشسته است. صدای به به و خوش آمد از زنانی که هیچ کدامشان را نمی شناختم اما می دانستم خاله های شهاب هستند، بلند شد. با خجالت به طرف زنانی که همه در یک ردیف نشسته بودند رفتم و سینی را جلوی اولین آنها گرفتم. دومین زن را شناختم مادر سام بود. او را در نامزدی بیتا دیده بودم. سومین و چهارمین زن را نشناختم اما حدس زدم آنکه از همه مسن تر است زندایی او باشد. چهار مرد نیز آمده بودند که شوهرخاله او را که صاحب خودروی سی یلو بود، از بین آنان شناختم. شهاب بین او و آقا صادق نشسته بود. وقتی با سینی چای جلوی او ایستادم، دستانم به وضوح می لرزید و احساس می کردم وزن سینی که حالا نصف بیشتر آن خالی شده بود، برایم غیرقابل تحمل است. شهاب سر به زیر بود و زمانی که سینی چای را جلوی او گرفتم چای را با دستی که لرزش نداشت، برداشت و آهسته گفت: متشکرم. اما حتی نگاهش را به چهره ام نینداخت. او خیلی محکم و

سنگین بود اما چهار ستون بدن من به لرزه افتاده بود. زمانی که به صادق چای تعارف کردم، کم مانده بود سینی از دستم رها شود. صادق با دستش زیر سینی را گرفت و این فرصتی بود تا من تجدید قوا کرده باشم. با نگاه قدرشناسی به او نگاه کردم و او با لبخند آهسته سرش را تکان داد. بعد از اینکه سینی خالی شد می خواستم از اتاق خارج شوم که صدای زن عمو را شنیدم که گفت:

- نگین جان بیا اینجا بشین.

کم مانده بود ضعف کنم. من چگونه می توانستم با آن حال رو به روی مهمانان بنشینم. به مادر نگاه کردم و دعا کردم تا او چیزی بگوید و مرا از نشستن در پذیرایی معاف کند اما مادر اشاره کرد تا به طرف صندلی خالی که کنار زن عمو بود، بروم. با قدمهایی آرام به آنجا رفتم و روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم.

حرفهای متفرقه در جریان بود و عمو با مردی از بستگان او صحبت می کرد. عمو از شهاب شغلش را پرسید و شهاب با صدای آرامی که خیلی جذاب و خواستنی بود، گفت که مغازه ای را می چرخاند. می دانستم که عمو شهاب را کاملاً می شناسد زیرا خودش ضمانت او را کرده بود البته به سفارش پیروز و همچنین می دانست که او دوست نوید است. اما این رسم بود به هر حال باید از داماد شغلش را می پرسیدند. به جای پدر عمو صحبت می کرد و من می دانستم که این به خاطر احترامی است که پدر به عمو می گذارد. عمو از شهاب پرسید که میزان درآمدش چگونه است و آیا خانه ای برای سکونت دارد یا نه. نفهمیدم شهاب پاسخ عمو را چگونه داد اما من از پرسشهای چرند و پرند عمو حرص می خوردم. به کسی چه که شهاب چقدر درآمد دارد. من راضی بودم با لقمه نان خالی هم بسازم و در یک چهاردیواری با او زندگی کنم. دوست داشتم از جا برمی خاستم و خارج می شدم. گلویم خشک شده بود و آنقدر نفسم را حبس کرده بودم که به تنگی نفس دچار شده بودم. به مادر نگاه کردم و با نگاه از او

خواستم تا بگذارد بیرون بروم. گویی مادر از نگاهم خواند زیرا سرش را تکان داد و به استکانها اشاره کرد. از جا برخاستم و بعد از جمع کردن استکانها از اتاق خارج شدم.

بعد از ساعتی مهمانان عزم رفتن کردند. پریچهر مرا صدا کرد تا آنها را بدرقه کنم. خاله ها و زن دایی او رویم را بوسیدند و به گرمی از من خداحافظی کردند. تا کنار در حال آنها را بدرقه کردم و بعد به اشاره پریچهر به آشپزخانه برگشتم. بعد از رفتن آنان جلسه مشورتی در خانواده برگزار شد. به خوبی مشخص بود که خانواده او مورد تأیید پدر و عمو قرار گرفته اند اما بیشترین بحث سر شغل و درآمد او بود. آنجا بود که فهمیدم پدر شهاب خانه ای داشته که هنوز هم هست زیرا شهاب گفته بود که تا شبنم ازدواج نکرده و جهیزیه اش را تهیه نکرده و او را با آبرو به خانه بخت نفرستاده دست به فروش آن نخواهد زد.

عاقبت معلوم شد که پدر از شهاب خوشش آمده و او را مناسب دامادی خودش تشخیص داده است. وقتی این موضوع را از پریچهر شنیدم کم مانده بود بدون ملاحظه او را بغل کنم و ببوسم. اما به محض اینکه یاد شکم او افتادم از این کار منصرف شدم و در عوض با خوشحالی دستانم را دور گردن او انداختم و او را بوسیدم.

تحقیقاتی که لازم بود درباره او شود به عهده صادق گذاشته شد و من از این بابت به حدی خوشحال بودم که حد نداشت چون صادق آدم درستی بود و پدر نیز به او خیلی اطمینان داشت.

بعد از مراسم معارفه یک هفته برای جواب مهلت خواسته بودیم اما اگر به عهده من بود دوست داشتم همان لحظه جوابم را بدهم. مادر با اینکه هنوز نشان نمی داد که شهاب را پسندیده است اما دیگر چیزی نمی گفت و من می دانستم غرور او اجازه ابراز خوشحالی اش را نمی دهد. پوریا نیز شهاب را پسندیده بود. بعد از تأیید صادق که او را از همه نظر مناسب تشخیص داده بود پدر اجازه

داد تا آنها دوباره به منزلمان بیایند. پدر به عمو گفته بود به خاطر اینکه شهاب پشتیبانی ندارد و حالا که روی پای خودش ایستاده نمی خواهد شرایطی بگذارد که او را از نظر مالی در تنگنا بگذارد. مادر به پردیس تلفن کرد و جریان را گفت و فردای آن روز پردیس و سروش به تهران آمدند.

شب پنجشنبه که مصادف با شب چله هم بود خانواده شهاب به منزلمان آمدند. این بار بدون چادر و با بلوز و دامنی از جنس حریر و به رنگ شیری برای پذیرایی مهمانان رفتم و پردیس حتی نمی گذاشت روسری سر کنم اما مادر به او گفت که شرایط خودش فرق می کرده و سروش به هر حال فامیل بوده. عاقبت با روسری حریر شیری رنگی که به رنگ بلوز و دامن حریر گلدارم خیلی می آمد با سینی چای وارد شدم. صدای ماشالله و به به دلم را به تپش انداخته بود. این بار بدون لرز و ترس چای را تعارف کردم حتی موقعی که به شهاب چای تعارف می کردم به او نگاه کردم. شهاب چای را از سینی برداشت و نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: متشکرم. چشمانش می خندید و مرا بیشتر از پیش واله و شیدای خودش کرد.

وقتی در مورد مهریه و سایر تشریفات صحبت می کردند من در اتاق نبودم اما پردیس به من گفت که بدون بحث و صحبت مهریه ام به نیت چهارده معصوم پانصد و چهارده تا سکه تعیین شده است و قرار است بعد از آزمایش خون در محضر عقد کنیم و بعد از عقد جشن کوچکی بگیریم. قرار عروسی هم آخر تابستان سال دیگر تعیین شده بود. وقتی صدای مبارک باد از اتاق شنیده شد چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم. پردیس به دنبالم آمد و گفت که به اتاق پذیرایی بروم.

مادر سام که بزرگترین خاله شهاب بود انگشتی به دستم کرد و مرا بوسید و بعد چادری سفید سرم انداخت و با سلام و صلوات آن را اندازه زد. پس از آن پردیس به مهمانان شیرینی تعارف کرد. به پیشنهاد عمو برای اینکه من و شهاب

بتوانیم راحت تر مقدمات آزمایش خون و سایر تشریفات قبل از عقد مثل خرید و غیره را انجام دهیم به مدت یک ماه صیغه شدیم. مادر که از کلمه صیغه خوشش نمی آمد ساز مخالف زد اما پدر گفت که منظور راحتی هر دو خانواده است.

می دانستم عروس و داماد بعد از خواستگاری با هم به تنهایی صحبت می کنند اما در مورد من این خبر نبود. گویی هیچ کس لزومی نمی دید که من و شهاب با همدیگر صحبت کنیم و شاید همه یادشان رفته بود که من و او هستیم که باید به تفاهم برسیم. در مورد خانواده او می دانستم همه آنها می دانند که شهاب حدود دو سال با من دوست بوده است اما خانواده خودم چه؟

به نظرم جز پردیس کسی نمی دانست که من با او دوست بودم و گاهی هم با هم مخفیانه بیرون می رفتیم. شاید هم من این طور فکر می کردم و مثل کبکی سرم را در برف کرده بودم. بعد از قضیه دیده شدن من و شهاب در میدان انقلاب مادر هم بویی از ماجرا برده بود. نوید هم که می دانست. زن عمو بود که این موضوع را به مادر گفت. پس به این ترتیب از قرار معلوم همه می دانستند جز خواجه حافظ و این من بودم که فکر می کردم کسی از جریان دوستی من و او خبر ندارد.

آن شب بعد از رفتن مهمانان فهمیدم که صبح روز بعد به محضری خواهیم رفت تا بین من و شهاب صیغه محرمیتی خوانده شود.

صبح روز بعد جمعه بود. مادر ساعت هشت صبح مرا از خواب بیدار کرد. با عجله از رختخواب بیرون آمده و حاضر شدم. قرار شد پردیس هم با من بیاید. مادر لزومی نمی دید اما پردیس اصرار داشت که با من باشد و من از این بابت خوشحال بودم. ساعت یازده صبح بود که شهاب و شوهرخاله اش به همراه خاله بزرگ او که مادر سام بود به منزلمان آمدند. پدر به عمو زنگ زد تا از او بخواهد با ما به محضر بیاید. با اینکه این کار لزومی نداشت اما پدر در همه حال احترام

عمو را نگه می داشت. من نیز به اتفاق پدر و پردیس سوار اتومبیل شدیم و به طرف محضری در حوالی خیابان سنایی رفتیم که سر دفتر آن دوست عمو بود و او مرا به مدت سه ماه به عقد موقت شهاب در آورد.

وقتی محضر دار گفت: برای مهریه این سه ماه آقای داماد چه مهری را برای عروس خانم تعیین می کنند؟ شهاب گردنبندی از جیب بغلش در آورد و آن را در دست من گذاشت.

محضر دار لبخندی زد و گفت:

- ماشاءالله داماد، جوان فهمیده و برازنده ایست. ان شاءالله مبارک باشه. خاله شهاب نیز سکه ای به عنوان هدیه به من داد و بعد از بوسیدن صورتم، شهاب را هم بوسید و گفت:

- ان شاءالله سفید بخت بشید.

وقتی از در محضر بیرون آمدیم، شوهر خاله شهاب به اصرار می خواست ما را به ناهار دعوت کند که پدر گفت خانواده برادرم ناهار منزل ما هستند و ان شاءالله دفعه بعد. موقع خداحافظی شهاب با پدر دست داد و گفت که برای عرض ادب بعد از ظهر خدمت می رسد و پدر با خوشرویی گفت که قدمش سر چشم.



ساعت چهار بعد از ظهر بود که شهاب با دسته گلی بزرگ به خانمان آمد. جلو رفتم و دسته گل را از او گرفتم. مادر با لبخند به استقبال او آمد و پس از دست دادن با او با لبخند صورتش را بوسید. از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم اما بعد پردیس برایم توضیح داد که مادر برای همیشه محرم او شده است حتی اگر من و شهاب با هم ازدواج نکنیم.

به مناسبت آمدن او لباس سفید رنگ و آستین کوتاه و یقه بازی را به همراه دامنی مشکی و تنگ به تن کرده بودم که باز مثل همیشه انتخاب پردیس بود اما

جلوی پدر و مادر چادر سر کرده بودم. پدر بعد از مدتی که پیش شهاب نشسته بود از جا برخاست و به او گفت که می خواهد بیرون برود. شهاب بلافاصله از جا برخاست که او هم برود اما پدر با خنده به او گفت که از زمانی که او را به عنوان داماد پذیرفته او را مثل پسرش می داند و از او خواست که آنجا را منزل خودش بداند و با خنده گفت که می خواهم سری به آن یکی دامادم بزنم تا مبادا فکر کند او را از یاد برده ام.

خیلی واضح بود که این کار پدر برای این بود که شهاب اگر خواست با من حرف بزند راحت باشد و شرم حضورش او را معذب نکند. مادر و پوریا هم با پدر به منزل پریچهر رفتند و فقط پردیس منزل ماند که من تنها نباشم. بعد از رفتن پدر و مادر پردیس برای شستن حیاط رفت تا ما راحت تر صحبت کنیم. اما قبل از رفتن چادر مرا از سرم کشید و گفت:

- بده من این چادر رو آخه چه کسی جلوی همسرش رو می گیره. اونم این جور که تو گرفتی.

شهاب سرش را به زیر انداخت و پردیس با لبخندی معنی دار به او اشاره کرد. اولین بار نبود جلوی شهاب بی حجاب قرار می گرفتم اما نمی دانم چرا مثل کسی که می خواهد کار خطایی را انجام دهد وحشت زده بودم. بلوزم چسبان بود و برجستگی بدنم را به خوبی نشان می داد. خیلی از او خجالت می کشیدم اما من و او محرم بودیم.

بعد از رفتن پردیس شهاب سرش را بلند کرد و نگاهی به من کرد. سرم را به زیر انداختم و به گلهای قالی خیره شدم. صدای شهاب را شنیدم که گفت:

- حرف بزن تا باور کنم خواب نیستم.

اما من نیز چون خوابزده ای بودم که همه اینها را رویا می پنداشتم. هنوز مثل کودک خطاکاری ایستاده بودم گویی منتظرم بودم شهاب اجازه نشستنم را صادر کند. شهاب از روی مبل بلند شد و به نزدیکم آمد و دستش را زیر چانه ام

گذاشت و سرم را بالا گرفت. سپس نگاهی عمیق به چشمانم انداخت و گفت:

- من به خوشبختی رسیدم و باید با تمام وجود سعی کنم تا تو رو هم خوشبخت کنم، نگین دوست دارم برات زندگی خوبی بسازم تا اونایی که فکر می کنند، داماد کوچیک حاجی وضعش مثل اون دوتای دیگه نیست از حرفی که زدن پشیمون بشن. نمی خوام کسی فکر کنه من تو رو به خاطر ثروت بابات یا موقعیت خونوادگیتون انتخاب کردم. می خوام به همه ثابت کنم من نگین رو فقط به خاطر خودش دوست دارم، به خاطر تمام وجودش، اون چشمهای خوشگلش، اون نگاه شیرینش، اون صورت جذاب و دوست داشتنیش، اون لبخند شیطونش، اون لبهای خوش فرمش می خوام.

شهاب مکثی کرد و با لحنی نگاهش را از روی لبانم برداشت و ادامه داد:

- دوست دارم زندگی برات بسازم که شاید بتونه لایق وجود نازنینت باشه، می خوام خونه ای داشته باشم که وقتی نگین نازنینم پا تو اون میذاره لایق قدمهای خوشگلش باشه.

و بعد لبخندی زد و گفت:

- حالا که بابات به این بچه یتیم رحم کرده و دختر خوشگلش رو بهش داده منم باید نشون بدم که می تونم لیاقت داشتنش رو داشته باشم.

شهاب قدم دیگری به جلو برداشت و با دستانش بازوانم را گرفت. احساسی شیرین از تماس دستای گرمش به بازوان برهنه ام به من دست داده بود، شهاب نیز چنین احساسی داشت زیرا نفسهایش کشدار و عمیق بود و با هر نفسی چشمانش را می بست.

با نگاهم صورت زیبایش را کاویدم و تک تک اجزای متناسب آن را به خاطر سپردم، گاهی نگاهم به مردمک چشمان سیاهش که به من خیره شده بود گره می خورد و گاهی نیز نگاهم به روی لبان خوش فرم و دندانهای ردیفش که پر از کلمات شیرین بود می سُرید. دوست داشتم برای اولین بار لذت آغوشش را

تجربه کنم اما او همچنان با دستانش فاصلمان را حفظ کرده بود. از فکری که می کردم از خودم شرمم می شد. به خودم گفتم: نه به اون خجالت اولت و نه به این بی حیایی فکرت.

مدتی طولانی شهاب مرا به همان وضعیت نگه داشته بود و من هر لحظه انتظار داشتم او با نیروی بازوانش مرا در آغوش بگیرد که بر خلاف تصورم، نگاه شهاب کمی سخت شد و بعد سرش را به آسمان بلند کرد و گفت:

- نگین مقاومت در مقابل جاذبه تو خیلی سخته اما شکستن غرور نیز برای من که سالها سعی کردم روی پای خودم بایستم از اون سخت تره. شهاب سرش را پایین آورد و درحالیکه با نگاه نافذی به چشمانم خیره شده بود گفت:

- بنابراین تا زمانی که نتونم زندگی دلخواه یا دست کم زندگی کوچکی در شأن تو برات تهیه کنم و تو رو با لباس سفید عروسی به خونه خودم نبرم به ارواح خاک پدر و مادرم قسم می خورم تا اون زمان چشم از جسمت بپوشم و تصاحب نکنم.

کلام شهاب چنان مرا تکان داد که از خجالت سرم را به زیر انداختم و او با لبخند به دستانش تکانی داد تا من بار دیگر به او نگاه کنم. اما من نتوانستم به چشمان او نگاه کنم و به یاد بیاورم که او صحبت از جسمم کرده و همان لحظه من نیز در این فکر بودم که آیا تا زمانی که شهاب خانه ای نخریده من نیز باید حسرت آغوشش را بر دل بکشم؟

راستش این صحبت او درست در لحظه ای که به اوج انتظار رسیده بودم و منتظر بودم مرا که از نظر شرعی و عرفی حلالش بودم کمی سرخورده کرد. اما بر خلاف انتظارش شهاب با دستانش مرا جلو کشید و بعد حلقه دستانش را از بازوانم جدا کرد و یک دستش را دور کمرم انداخت و با دست دیگرش سرم را به طرف خود بالا آورد.

از کار او تعجب کرده بودم چون هنوز از سوگند خوردن او چند لحظه نگذشته بود و نه تنها جسم من بلکه روح مرا به تصاحب خودش درآورده بود. بوی ادکلن ملایمی که به صورتش زده بود با بوی خوش بدنش هوش و حواس را از سرم برده بود و مانند کسی که داروی مخدری در او اثر کند در حال گیج شدن بودم. با نیروی ضعیفی خودم را عقب کشیدم و درحالیکه سرم را کمی عقب می بردم گفتم:

- تو نبودی که الان قسم خوردی؟

شهاب حلقه دستانش را تنگ تر کرد و گفت:

- چرا خود خودم بودم.

مقاومت‌م را بیشتر کردم و گفتم:

- پس معلوم هست چیکار می کنی؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- آره، کاملاً معلومه، دارم زن خوشگل خودمو برای اولین بار در آغوش می کشم. این از نظر تو اشکالی داره.

اخمی کردم و گفتم:

- پس قَسَمَت چی می شه؟

شهاب سرش را نزدیک صورتم آورد و در همان حال گفت:

- نگین تصاحب جسم با این خیلی فرق داره اگه بخوام از اینم پرهیز کنم اون وقت خودم هم تو مردی خودم شک می کنم.

با وجودی که از حرفش خجالت می کشیدم اما با سماجت تمام پرسیدم:

- چه فرقی داره؟ می خوام بدونم.

شهاب با نگاه خندانی مدتی به چشمانم خیره شد و بعد گفت:

- از پردیس بپرس بهت می‌گه.

و من که حضور او را با تمام وجود احساس می کردم دست از پرسش و پاسخ

کشیدم و با خود گفتم: حتماً یادم باشه اینو از پردیس ببرسم.



اولین تنهایی بعد از عقد موقتم با شهاب تجربه شیرینی برایم گذاشت که تا عمر دارم هیچ گاه فراموشش نخواهم کرد. بعد از ساعتی که مثلاً حرفهایمان تمام شد و از اتاق بیرون آمدیم پردیس برایمان دو لیوان چای آورد به همراه بیسکویت و ظرفی میوه. نگاهی به پردیس کردم و با خنده گفتم:

– شهاب رو نمی دونم اما من یادم نمیاد تا حالا لیوانی چایی خورده باشم.

پردیس نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

– عیب نداره تجربه اش کن، این تجربه بعد از اون تجربه برات لازمه.

متوجه حرفش نشدم و باز مثل همیشه که تا خودش معنی حرفش را نمی گفت چیزی سر در نمی آوردم سرم را تکان دادم که یعنی چه؟

پردیس به شهاب نگاهی کرد و با لبخند گفت:

– آقا شهاب زندگی با نگین یه کم مشکله چون باید معنی همه حرفاتونو براش ترجمه کنید.

شهاب به من نگاه کرد و لبخند زد و بعد رو به پردیس کرد و گفت:

– خوب بیا یه کار کنیم من و شما قرارداد ببندیم که هر حرفی من زدم

شما ترجمه کنید و هر حرفی که شما زدید من ترجمه کنم، چطوره؟

پردیس خندید و گفت:

– قبول، این طوری خیلی بهتره، البته من چون می فهمم که شما چه تکه

هایی به خواهر من میندازید.

صدای خنده شهاب بلند شد و من به لب و دهان خوش فرم او که با زیبایی به

خنده باز شده بود نگاه می کردم. پردیس نگاهی به من انداخت و درحالیکه از

اتاق خارج می شد گفت:

- نگین چند دقیقه میای بالا؟ کارت دارم.
بعد از رفتن او به شهاب نگاه کردم و گفتم:
- الان برمی گردم!
شهاب لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:
- نگین یادت باشه معنی اون چیزی رو که تو اتاق بهت گفتم از پردیس
برسی.

لبخند زدم و سرم را تکان دادم و گفتم:
- تا تو چاییت رو بخوری اومدم.
پردیس در اتاقم منتظر بود. وقتی وارد شدم او را دیدم که روی تختم نشسته
و به فضای بیرون خیره شده بود. به کنارش رفتم و گفتم:
- چیه تو فکری؟

پردیس آهی کشید و چشمانش را دور اتاق چرخاند و گفت:
- داشتم به روزهایی که تو این اتاق زندگی می کردیم فکر می کردم. یادش
بخیر چه روزهای خوبی بود.
کنارش نشستم و گفتم:

- یه طور حرف می زنی انگار سروش مرد بدیه، تو که خیلی خوشبختی.
- نگین معنی این حرف رو اون موقعی می فهمی که با خوشبختی در کنار
شهاب زندگی کنی و یک زمانی از کنار اون خوشبختی بلند شی بیای خونه
مامان و تو اتاقی که سالها خاطره های جوونیت رو تو اون گذروندی چند لحظه
بشینی.

تا حدودی حرفش را درک کردم اما نه تا آن حد که او تجربه کرده بود. نگاهی
به اتاقم کردم و با خود گفتم: من که زندگی با شهاب رو به این اتاق ترجیح می
دم.

با پردیس از روزهایی که با هم در این اتاق داشتیم حرف زدیم و او چنان

بامزه این خاطره ها را بیان می کرد که من از خنده روده بر شده بودم. پردیس به تمام گناهانش اعتراف کرد و گفت که یک روز زیرزمین را تمیز می کرده که بین خرت و پرتهای پدر چشمش به دفتر خاطرات من افتاده و از روی کنجکاوی تمام آن را خوانده. البته این زمانی بوده که من تازه داشتیم از آشنایی بیتا با سام می نوشتیم.

و من فهمیدم که این همه تلاش برای استتار کردن دفتر همه کشک بوده است. به پردیس گفتم:

- تو اگر پسر بودی حتماً یه فرمانده نظامی می شدی چون سر از تمام ضد حمله ها در می آوردی.
پردیس خندید و گفت:

- از کجا معلوم از اون کردای خرابکار نبودم که تو کوه ها سر می بریدی.
آنقدر گرم صحبت بودیم که پاک یادمان رفته بود که برای چه به اتاق آمدیم.
نمی دانم چطور شد که پردیس نام شهاب را آورد و من به یاد آوردم که شهاب طبقه پایین منتظر من است، با عجله از جا بلند شدم و گفتم:

- وای اصلاً یادم نبود شهاب پایین منتظرمه.

پردیس هم از جا بلند شد و گفت:

- منم همین طور، به کل یادم رفت برای چی گفتم بیای بالا.

حرف شهاب را به یاد آوردم و معنی کلام او را از پردیس پرسیدم. پردیس با نگاه معنی دار لبخند می زد و بعد گفت:

- راستی راستی شهاب گفت از من بپرس؟

- آره باور کن خودش گفت معنی حرفم رو از پردیس بپرس.

پردیس کلام شهاب را برایم معنی کرد و من یا از معنی حرف او و یا از حضور پردیس خیس عرق شدم. درحالیکه به طرف در می رفتم به شوخی خطاب به پردیس گفتم:

- پسره پررو، باید برم حالش رو جا بیارم.

پردیس خندید و گفت:

- نه تو رو خدا بشین، همون که حال تو رو جا آورده بسه. در ضمن صدات

کردم بهت بگم یه کم رژ رو لبِت بمال.

فکر کردم شوخی می کند و با لبخند در اتاق را باز کردم تا از آن خارج شوم

که پردیس گفت:

- نگین باهات شوخی نمی کنم.

- چرا؟

- معنی حرفم رو از شهاب بی‌رس.

نفس عمیقی کشید و با خنده چشم از او برداشتم و پردیس گفت:

- اینجوری خیلی تابلویی.

وقتی جلوی آئینه رفتم و وقتی متوجه شدم با خجالت برگشتم تا او را توجیه

کنم که متوجه شدم او از اتاق خارج شده است.

با تمام اصراری که من و پردیس برای ماندن شام به شهاب کردیم او قبول

نکرد و با گفتن اینکه وقت زیاد است از من و پردیس خداحافظی کرد و خانه را

ترک کرد.



شهاب خیلی با ملاحظه و مقید بود. در عرض همین مدت کم چنان پیش پدر

و مادر سنگین و جا افتاده عمل کرده بود که آنان او را کاملاً پذیرفته بودند.

در طول یک هفته ای که عقد موقت کرده بودیم غیر از روز اولی که عقد

کرده بودیم. دو بار دیگر به خانمان آمد که یک بارش برای گرفتن کپی شناسنامه

من و پدر بود که خیلی کم خانمان ماند. اما بار دیگر که به خانه مان آمد مادر به

او گفت که حتماً باید شام بماند. شهاب پیش مادر چنان سنگین و جا افتاده رفتار

می کرد که رضایت را به وضوح در چشمان مادر می دیدم. اما همین مرد سنگین و جافتاده وقتی با من در یک اتاق تنها می شد تبدیل به پسری سر تا پا شور و آتش بود. او حتی نام فرزندانش را هم تعیین کرده بود که این خیلی موجب خنده و خجالت من شده بود. او نام شهید را برای پسرش و نام نازنین را برای دخترش انتخاب کرده بود.

شهاب تمام زندگی و وجود من شده بود و لحظه به لحظه حس می کردم زندگی بدون وجود او برایم کاملاً بی معنی و پوچ است. پدر یکبار به او پیشنهاد داده بود تا سرمایه ای برایش جور کند تا او بتواند مغازه کوچکی بخرد اما شهاب این پیشنهاد را با طرز محترمانه ای رد کرده بود و گفته بود که دوست دارد مستقل و روی پای خودش بایستد. من این موضوع را از پدر که داشت برای مادر تعریف می کرد شنیدم. آن شب پدر که از عزت نفس و طرز فکر او خیلی خوشش آمده بود او را تحسین کرد و خدا را شکر می کرد که در انتخاب او اشتباه نکرده است. من چشمانم را بستم و با لذت به این فکر کردم که قبل از اینکه پدر این را بگوید می دانستم در وجود او عزت نفس و بزرگی وجود دارد که شاید دیگران فاقد درک آن باشند.

با وجودی که لحظه های ندیدن او برایم برزخ عذاب بود اما چون می دانستم نباید مانعی برای موفقیتش باشم دوری اش را تحمل می کردم و برای رسیدن روزی که در محضر به عقد همیشگی او دربیایم لحظه شماری می کردم. از طرفی مادر که هنوز خستگی شوهر دادن پردیس از تنش خارج نشده بود مشغول تدارک سیسمونی برای پریچهر و خرید جهیزیه برای من بود که به نظر من که تا سال آینده قرار بود عروسی کنم این خیلی زود بود اما مادر عقیده داشت تا چشم به هم بزنم سال دیگر از راه رسیده و اگر برای تهیه جهیزیه دیر نشود هیچ وقت زود نمی شود.

با وجودی که مانند دو خواهرم در مورد وسایل زندگیم نظر نمی دادم اما

وقتی به هر کدام از وسایلی که مادر می خرید نگاه می کردم و فکر می کردم که ممکن است به اتفاق شهاب مشترکاً از آن استفاده کنم غرق لذت می شدم. حتی روزی که به اتفاق مادر بیرون رفته بودیم او جلوی فروشگاه مبلمانی ایستاد و قیمت سرویس تخت و کمده را پرسید. نگاهی به سرویس زیبای زرشکی رنگ انداختم و از فکری که کردم خجالت کشیدم.



یک شب که پدر خیلی سر حال بود رو به مادر کرد و گفت:
- خانم به اون رفیقم که لوازم خونگی داره سفارش کردم سرویس برقی نگین رو کامل برام جور کنه.

و بعد نگاهی به من انداخت و گفت:
- من باید حتی بهتر از پریچهر و پردیس به نگین جهیزیه بدم. شهاب بچه خوب و با محبتیه، بخصوص که پدر نداره و دوست دارم مثل پسر خودم با اون رفتار کنم.

این کلام پدر مرا غرق لذت و شادمانی کرد.
یک هفته از عقد موقت من می گذشت و قرار بود اواسط هفته برای آزمایش خون برویم و بعد از گرفتن جواب در همان محضری که صیغه شده بودیم به عقد دائم او در بیایم و در این بین با وقت کمی که داشتیم باید خیلی کار انجام می دادیم. باید برای مراسم بعد از عقد لباس می خریدم و برای آرایشگاه وقت می گرفتم. با اینکه قرار نبود جشن بزرگی بگیریم اما به هر صورت خبر کردن فامیل و دیدن تدارک جشن خودش وقت زیادی لازم داشت. در این هیر و ویر سرمای سختی خوردم که آن هم بر اثر بی احتیاطی خودم بود. زیرا وقتی از حمام خارج شدم بدون اینکه موهایم را خشک کنم با همان حال بیرون رفتم و همین زکام سخت وقت آزمایشگاه را یک هفته عقب انداخت.

هنوز کاملاً خوب نشده بودم و بدنم حس و حال خودش را به دست نیآورده بود که اتفاق غیر منتظره ای در منزلمان افتاد.

شب بود تازه شام را خورده بودیم و من که حالم هنوز بد بود از شستن ظرف معاف شده بودم و پس از خوردن سوپی که داخلش پر از شلغم بود و یادش حالم را به هم می زد، در حال کنار بخاری دراز کشیده بودم و چرت می زدم. مادر در آشپزخانه بود و پوریا نیز مشغول نوشتن تکالیفش بود. پدر تلویزیون نگاه می کرد. از چند روز پیش او هم کسل و ناراحت بود و مادر عقیده داشت که بیماری من او را هم مبتلا کرده است. اما پدر هیچ کدام از علائم مریضی مرا نداشت. نه عطسه می کرد و نه سینه اش درد می کرد. عصر آن روز شهاب به دیدنم آمده بود و برایم کمپوت آورده بود. تا وقتی که او پیشم بود احساس درد و سردرد نمی کردم و حالم خوب بود. حتی وقتی او خواست برای خداحافظی مرا ببوسد صورتم را چرخاندم تا مانع این کار شوم چون دلم نمی خواست او را هم بیمار کنم. اما وقتی او رفت باز هم دست و پاهایم به ضعف و سستی گرفتار شد. در فکر شهاب بودم که صدای پوریا را شنیدم که گفت:

– بابا چی شد؟

و بعد به سرعت از جا بلند شد و به طرف پدر دوید و در همان حال با فریاد وحشتناکی مادر را صدا کرد. تمام این صحنه ها در چشم به هم زدنی اتفاق افتاد. من نیز طوری از جا پریدم که ضعف و درد پاهایم را فراموش کردم. مادر سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و با دیدن پدر که گردنش روی دست پوریا خم شده بود جیغ بلندی کشید. پوریا با وحشت پدر را صدا می کرد و مادر او را تکان می داد و جیغ می کشید. من نیز از ترس لال شده بودم. پوریا با فریاد گفت:

– نگین بدو. کسی رو صدا کن. بابا. بابا.

نمی دانم چطور خودم را به حیاط رساندم اما وقتی به خود آمدم پای برهنه

وسط حیاط جیغ می کشیدم. با فریاد من همسایه دیوار به دیوارمان خود را به خانمان رساند. او که از ما خونسردتر بود پدر را روی زمین خواباند و بلافاصله شماره اورژانس را گرفت و تقاضای آمبولانس کرد. در این فاصله مادر نیز به خانه عمو زنگ زد تا به نیما که آن شب کشیک نبود اطلاع بدهد که خود را به منزلمان برساند.

سه دقیقه قبل از رسیدن آمبولانس نیما به خانمان آمد. او کیف پزشکی اش را هم همراه خودش آورده بود و بعد از معاینه پدر بلافاصله دهان او را باز کرد و قرصی زیر زبان او گذاشت. پشت سر نیما عمو و امید نامزد یاسمین که همان روز به تهران آمده بود به همراه نوید سراسیمه از راه رسیدند و تا خواستند پدر را حرکت بدهند و او را به بیمارستان برسانند صدای آژیر آمبولانس به گوشمان رسید. مادر و نیما همراه آمبولانس رفتند و عمو و امید و مرد همسایه و پوریا که بیتابی می کرد سوار بر ماشین شدند تا پشت آمبولانس خود را به بیمارستان برسانند. در آن لحظه هیچ کس به یاد من نبود که با آن حال بد با نوید تنها ماندم. همچنان که می گریستم روی پله های بالکن نشستم. سرم را میان دستهایم گرفتم. صدای نوید را شنیدم که گفت:

– نگین بلند شود برو تو. اینجا باشی حالت بدتر میشه.

به نوید نگاه کردم. با اینکه در طول این مدت او را دشمن خود می دانستم اما در آن لحظه تمام کینه ام را نسبت به او فراموش کردم شاید به دلداری او احتیاج داشتم چون گفتم:

– نوید بابام چش شده؟

نوید روی دو پله پایین تر نشست و درحالیکه ناراحت بود گفت:

– ان شالله که چیزیش نیست. نیما می گفت دچار شوک شده.

– آخه چطور؟ اون حالش خوب بود. داشت تلویزیون نگاه می کرد.

– والله چی بگم.

در این موقع زن عمو و یاسمین سراسیمه از راه رسیدند و با دیدن من و نوید که در آن سرما روی پلکان نشسته بودیم متعجب و ناراحت جویای احوال پدر شدند. نوید برای آنان توضیح داد که پدر دچار حمله قلبی شده است و من که از سرما می لرزیدم استخوانهایم آنقدر درد می کرد که گویی میان دو سنگ آسیاب لهشان کرده اند. زن عمو با کمک یاسمین مرا به داخل بردند. تبم بالا رفته بود. زن عمو رو به نوید کرد و گفت:

– برو ماشین بابا رو بردار نگین رو ببریم دکتر. تبش خیلی بالاست.

تا نوید خواست حرکت کند به او اشاره کردم و گفتم:

– دکتر فایده ای نداره. قرصم در آشپزخونه ست. اون رو بخورم تبم پایین میاد.

یاسمین قرصم را آورد و آن را با یک لیوان آب به خوردم داد. اما فکر پدر و اینکه او چه بلایی سرش آمده دیوانه ام می کرد. آن شب بدترین شب زندگی بود. از طرفی حال ناخوشم و از طرفی فکر پدر رمقی برایم نگذاشته بود. همان شب نوید که دیگر نسبت به او تنفر نداشتم به او شهاب تلفن کرد و او بعد از شنیدن این خبر به سرعت با ماشین شوهرخاله اش خود را به منزلمان رساند و بعد از اینکه مطمئن شد حال من خوب است به همراه نوید به بیمارستان رفت.

آن شب همه سرگردان بودند اما شکر خدا خطر از سر پدر گذشته بود و او بعد از یک روز از بیمارستان مرخص شد. دکتر یک هفته به او استراحت داده بود و او را از کار و فعالیت جسمی و فکری منع کرده بود. اما پدر که این روزها خودش را سخت درگیر کار و تلاش کرده بود مرتب با تلفن صحبت می کرد. مادر به من و پوریا سپرده بود که اگر کسی او را خواست بگوییم نیست. اما این پدر بود که مرتب با خارج از منزل تماس می گرفت.

طفلی مادر که این روزها نباید از حال پریچهر هم غافل می شد حساسی گرفتار شده بود. خوشبختانه حال من بهتر شده بود و می توانستم مراقب پدر

باشم تا او به پریچهر که کم کم سنگین شده بود برسد. حال عمومی پریچهر بد نبود اما چون دست و پایش باد کرده بود دکتر به او رژیم خاصی داده بود و مسافرت را برای او منع کرده بود. برای اینکه نترسد و هول نکند حتی از بیماری پدر به او هیچ چیزی نگفته بودیم.

دو روز از مرخص شدن پدر از بیمارستان می گذشت و به ظاهر حالش بهتر شده بود اما هنوز می بایست استراحت می کرد. من نیز از بستر بیماری برخاسته بودم و کم کم سلامتم را به دست آورده بودم. شهاب روز قبل برای آوردن جنس به بندرعباس رفته بود. پوریا آن روز به دلیل اینکه قرار بود در مدرسه شان مسابقه فوتبال منطقه ای برگزار شود بدون خوردن ناهار به مدرسه رفت زیرا عضو تیم فوتبال مدرسه بود و می بایست زودتر برود. من و مادر و پدر سه نفری ناهار خوردیم. بعد از غذا میز را جمع کردم. مادر رو به پدر کرد و گفت که می خواهد به دیدن پریچهر برود. به او گفتم که من هم دوست دارم پریچهر را ببینم. مادر به پدر نگاه کرد تا حال او را از ظاهرش تشخیص دهد. پدر که گویی متوجه نگاه او شده بود گفت:

– عیب نداره بذار نگین هم با تو بیاد. من تنها نیستم شاید داداش بیاد اینجا. منم حالم خوبه خیالت راحت باشه.

مادر چیز دیگری نگفت اما من با خودم فکر کردم شاید شهاب بخواهد به خانه زنگ بزند و همین انگیزه ای بود که مرا از رفتن پشیمان کرد.

پدر بعد از نوشیدن چای برای استراحت به اتاقش رفت و مادر از جا برخاست که آماده رفتن شود. به من هم گفت که آماده شوم اما من به او گفتم که از رفتن منصرف شده ام. مادر که نگران پدر بود اصرار نکرد تا همراهی اش کنم و خودش به تنهایی رفت. من نیز به اتاقم رفتم تا دستی به اتاقم بکشم زیرا در طول مدتی که بیمار بودم آن را تمیز نکرده بودم. یک ساعت از رفتن مادر گذشته بود که صدای زنگ در خانه به صدا در آمد. تا خواستم از جایم بلند شوم در خانه باز

شد. از پنجره اتاقم سرک کشیدم. با دیدن عمو تعجب کردم. پدر گفته بود ممکن است او بیاید اما فکر نمی کردم حقیقت را بگوید و خیال می کردم به خاطر اینکه مادر مرا هم به منزل پریچهر ببرد این حرف را زده است. کاری در اتاقم نداشتم برای پذیرایی از عمو بلند شدم تا به طبقه پایین بروم. هنوز قدمی روی پله ها نگذاشته بودم که صدای پدر را شنیدم که گفت:

- خوب شد اومدی. دلم داشت می ترکید. چی شد؟

- از صبح تا حالا بیشتر از صد دفعه به محل کارش تلفن کردم و پنج شش بار براش پیغام گذاشتم اما مرتیکه پدر سوخته معلوم نیست کدوم گوری رفته. نمی دانستم پدر و عمو از چه حرف می زنند و منظورشان از مرتیکه پدرسوخته کیست. خودم را به پله های چسباندم و سعی کردم صدایی از من در نیاید. پدر به عمو پیشنهاد کرد که به اتاق پذیرایی بروند اما عمو گفت ترجیح می دهد در همان هال بنشینند. عمو پرسید:

- بچه ها کجا هستن؟

- پروین و نگین رفتن به پریچهر سری بزنی، پوریا هم رفته مدرسه.

- پس غیر از خودت کسی خونه نیست.

- نه خودم تنها هستم.

پس پدر نمی دانست من خانه هستم. با اینکه می دانستم کار درستی نمی کنم اما می خواستم سر در بیاورم که آن دو از چه صحبت می کنند. چند لحظه به سکوت گذشت. با کمال تعجب صدای حق حق خفه ای را شنیدم. قلبم به شور افتاده بود و حالتی داشتم که نمی دانستم چیست گویی قلبم داشت از گلویم در می آمد. صدای عمو را شنیدم که گفت:

- نادر بس کن، یاد بچگیت افتادی، با گریه که چیزی درست نمی شه. بزار

فکر کنیم ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

آخ خدای من پدر چش شده بود چه اتفاقی افتاده بود که اینچنین ناله می

کرد. کم مانده بود از شدت ناراحتی از جا بلند شوم و خودم را لو بدهم اما لبم را به شدت زیر دندانم گرفتم تا احساساتم را مهار کنم. صدای خفه پدر را شنیدم که گفت:

– داداش بدبخت شدم، زندگیم، آینده بچه هام، تمام هستییم، همه به باد رفت.

صدای غمگین عمو چون زنگ در گوشم پیچید:

– خدا بزرگه، حتماً قسمت این بوده، آخه تو که عمری کاسبکار بودی نمی دونستی این کار یعنی خطر. چقدر بهت گفتم گول این افعی رو نخور.

– نمی دونم چی شد، تقصیر خودم بود، اون رحیم بی همه چیز هم هی دست دست کرد ما باید سر موقع جنسا رو تحویل می دادیم. نمی دونم چطور شد، آخ داداش حالا باید چیکار کنم؟

چشمانم را بستم و سرم را به آسمان بلند کردم، فهمیدم موضوع از چه قرار است. سرمایه پدر، همان سرمایه ای که در اثر سالها زحمت و تلاش به دست آورده بود و این اواخر در معاملات بزرگ آن را به کار بسته بود از بین رفته بود. صدای عمو باعث شد چشمانم را باز کنم و حواسم را در گوشه‌هایم متمرکز کنم.

– نادر صبر کن ان شاءالله درست میشه. حالا شاید طرف قرارداد یه قسمتی از ضرر رو قبول کنه.

– ای داداش کجای کاری، تازه اگه اونا ادعای خسارت نکنن باید یه قربونی کنم.

– تو که هنوز جنس رو تحویلشون نداده بودی.

– بدبختی همین جاست تو قرارداد نوشته شده بود اگه سر موقع جنسا تحویل نشه فروشنده باید ضرر و زیان خریدار رو بده.

– لاله الاالله. آخه چی بگم چند بار بهت گفتم این جور معامله ها رو به اهلش واگذار کن. داشتی زندگیت رو می کردی.

از عمو خیلی حرصم گرفته بود حالا موقعی نبود که بخواهد پدرم را نصیحت کند و اشتباهش را به رخ بکشد. با خودم فکر می کردم ضرر پدر هرچقدر باشد شاید با کمک گرفتن از این و آن بشود کاری کرد، به یاد طلاهای مادرم که نزدیک یکی دو میلیون تومان بود افتادم و بعد فکرم به آقا صادق و پدرش، همچنین سروش و عمه و خود عمو و حتی دوستان و آشنایان بی حساب پدر افتاد. تازه من و شهاب هم می توانستیم کاری کنیم. اما چکار؟ من که بجز مقدار ناچیزی طلا چیزی برای فروش نداشتم و شهاب هم که خودش گرفتار جبران ضرری بود که قبل از تصادفش به وجود آمده بود. در فکر بودم اما در همان حال خودم را دلداری می دادم. این بار اول نبود که پدر متضرر می شد اما به طور حتم باز هم می توانست ضرر رفته را جبران کند و خودش را سرپا نگه دارد. آنقدر امیدوار بودم که ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست. صدای عمو مرا از رویای شیرینم خارج کرد.

- نادر غصه نخور بالاخره خدا کریمه، به طوری درست میشه.

- آخه بدبختی همین جاست تا من بخوام رو پام بایستم تمام حیثیتم به هدر رفته، آخه کار یه میلیون دو میلیون که نیست.

قلبم لرزید، نمی دانستم پدر چقدر ضرر کرده که اینچنین هراسان است. صدای عمو را شنیدم که با لحن غمزده ای گفت:

- برآورد خسارت کردید؟

صدای پدر همراه با حق هق گریه اش بلند شد:

- آره، دیروز بعد از ظهر نتیجه شو گرفتیم.

وقتی پدر میزان ضرر را گفت چیزی نمانده بود فریاد بکشم. صدای عمو را شنیدم که گفت:

- واویلا این همه؟

دو دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و اشک در چشمانم پر شده بود. نه،

دیگر قابل تحمل نبود. حتی اگر دار و ندارمان را هم می فروختیم شاید می توانستیم نصف این مبلغ را جبران کنیم. درحالیکه دستم را جلوی بینی و دهانم گرفته بودم چشمانم را بستم. اشک روی دستانم می ریخت اما من با دست به دهانم فشار می آوردم تا مبادا صدایی از گریه ام بلند شود. صدای عمو را شنیدم که گفت:

- پروین چیزی می دونه؟

گویی پدر سرش را به علامت منفی تکان داده بود چون صدایی از او نشنیدم. بیچاره مادر اگر می شنید حتماً دق می کرد، او آنقدر در پی تهیه و تدارک آخرین تکه های سیسمونی پریچهر و خرید جهیزیه من بود که از هیچ چیز خبر نداشت. پس این مدت که پدر مریض و افسرده بود و همچنین دو شب گذشته که دچار گرفتگی عضلات قفسه سینه اش شده بود به این دلیل بود.

طفلکی مادر. فکر اینکه او از شنیدن این خبر چه حالی می شود مرا به وحشت می انداخت. طفلکی پدر در این مدت چه زجری تحمل کرده بود. با لبخندی رنگ پریده که من فکر می کردم در اثر بیماری اش است به چیزهایی که مادر برای نوزاد پریچهر و نوه اول خودش خریده بود نگاه می کرد. آنقدر از این فکر متأثر شدم که با خود فکر کردم: کاش همانجا می توانستم بمیرم تا شاهد بدبختی پدر و مادرم نباشم. اما همین که این آرزو را کردم به یاد شهاب افتادم و دلم نیامد او را حتی در خیالم نیز تنها بگذارم.

صدای خفه گریه پدر را شنیدم و من نیز با صدای گریه او می گریستم. صدای ضعیف پدر را شنیدم:

- داداش به خدا برای خودم ناراحت نیستم، اما دلم برای پروین و بچه هام می سوزه که بعد از یک عمر آبروداری و عزت حالا باید برای ملاقات به زندان بیان.

- لاله الاالله.

وحشت زده به صورت‌م چنگ کشیدم. پدرم؟ زندان؟ خدایا چه می‌شنوم. ای کاش می‌توانستم فریاد بزنم، شیون کنم و موهایم را بکشم اما فقط توانستم کف دستم را زیر دندانم کبود کنم تا صدایم در نیاید. صدای پدر مانند یک مرثیه در گوشم زنگ می‌زد:

- می‌دونم اون طاقت نیاره.

پدر راست می‌گفت او بهتر از هر کس مادرم را می‌شناخت و می‌دانست چقدر حساس و شکننده است. صدای عمو مرا به خود آورد.

- نادر به پروین گفתי پیروز زنگ زده بود؟

نام پیروز جرقه ای بود در ذهن افسرده و خسته ام. با خود فکر کردم بله فقط او می‌تواند پدر را نجات بدهد زیرا حتی اگر این مبلغ دو برابر هم بود پیروز آنقدر ثروت داشت که پرداخت این مبلغ هیچ خللی در دارایی اش به وجود نمی‌آورد. صدای پدر را شنیدم که گفت:

- نه، یعنی نتونستم، چون فایده ای نداشت.

- نادر به پیروز چی گفتی؟

- چی باید می‌گفتم داداش، روم نشد بهش بگم دیگه دیر شده و نگین نامزد کرده.

نفسم در سینه ام حبس شده بود. تلفن پیروز چه ربطی به نامزد شده من داشت و چه چیزی دیر شده بود. عمو گفت:

- من اومدم اینجا بهت بگم پیروز صبح امروز تماس گرفت.

- چی می‌گفت؟

- والا راستش دیشب بعد از اینکه به تو زنگ زده بود پشتش به من زنگ زد. صدای عمو با سرفه ای که پدر را گرفته بود خیلی مبهم به گوش می‌رسید و من برای اینکه صدایش را بهتر بشنوم از جایی که نشسته بودم به دو پله پایین تر رسیدم. این طور خیلی امکان داشت که هر لحظه کسی سر برسد و مرا ببیند

اما در عوض صدایشان را واضح تر می شنیدم. نفهمیدم عمو چه گفت اما صدای پدر را شنیدم:

- او چی گفت؟

تمام حواسم را در گوشم متمرکز کردم و شنیدم که عمو گفت:

- والله چی بگم. تو که خودت بهتر می دونی اون نگین رو می خواد.

- داداش گفته بودم تو بهش بگی اون نامزد کرده، کاش اینو می گفتی.

از اینکه نفهمیدم عمو چه جوابی به پدر داد، کلافه شدم.

صدای پدر به گوشم رسید:

- نه ناصر تو باید بهش می گفتی، تو که می دونی نگین عقد کرده شهابه،

تازه اگه هیچ خبری هم نبود من چنین کاری نمی کردم.

اولین بار بود که پدر عمو را به جای داداش، ناصر صدا می کرد و معلوم بود که

حسابی شاکی شده است. صدای عمو را شنیدم که گفت:

- خوب پس گوش کن همون دیروز من مشکلی رو که برای تو پیش آمده بود

به پیروز گفتم تا شاید بتونه کاری کنه. من به پیروز گفتم اگه منم تمام تلاشم رو

بکنم و نصف بیشتر سرمایه ام رو بدهم فقط بتونم جواب طلبکارهای جزیی شو

بدم و این فقط تا مدتی. اما وقتی موعد پرداخت بدهیهای بزرگش برسه اون

وقته که هیچ چیز نمی تونه جوابگوی اونا باشه.

صدایی از پدر در نمی آمد گویی دوباره به یاد بدهیهایش افتاده بود. بعد از

لحظه ای سکوت عمو ادامه داد:

- دیروز به من جواب نداد اما امروز صبح زنگ زد و گفت بهت بگم تمام

بدهیهای تو به اضافه مبلغ هنگفتی برای سرمایه مجدد بهت می ده تا بتونی

دوباره کار رو از سرگیری و هر وقت که تونستی قرضات رو به او پرداخت کنی.

اما... اما این یک شرط داره.

صدای پدر که دورگه و هیجان زده شده بود، به گوشم رسید:

- چه شرطی؟

و من چیزی نمانده بود که از شدت هیجان از جایم بلند شوم و با خودم گفتم: وای چی از این بهتر هر شرطی داشته باشه بهتر از اینکه که زندگیمون از هم بپاشه.

عمو گفت:

- نادر پیروز به من گفت به پسردایی بگو نمی خوام معامله کنم اما تمام این مبلغ رو بهت می ده، به شرطی که نگین به عقدش دربیاد.



فکر کردم گوشه‌ایم اشتباه می شوند و یا این چیزها را در خواب می بینم، تمام بدنم بی حس شده بود به طوری که هر کار کردم نتوانستم خودم را حرکت دهم و تصور کردم که فلج شده‌ام.

پیروز مرا خواسته بود به ازای پرداخت دیون پدرم؟ او گفته بود که نمی خواهد معامله کند اما چیز دیگری نمی شد اسمش را گذاشت. چون چیزی کمتر از یک معامله کلان نبود درست همانند همان تجارت پرسودی که قرار بود سود سرشارش زندگی پدرم را از این رو به آن رو کند. حال جنس گران این تجارت دختری بود به نام نگین که عقد کرده مردی بود به نام شهاب، شهابی که نگین او را می پرستید. کسی جز خدا نمی دانست که در چه برزخی دست و پا می زدم. صدایی از پدرم در نمی آمد و نمی دانستم در چه حال هست، یک لحظه از اینکه شاید این خبر بیشتر از خبر از دست رفتن سرمایه اش او را ناراحت کرده و او هم اکنون در شرایط روحی بحرانی قرار دارد، چنان ترسیدم که ناخودآگاه فشاری به خود آوردم تا از جا بلند شوم و در صورت لزوم به کمک او بروم که صدای او مرا از بلند شدن منصرف کرد.

- خدایا کمکم کن. نادر باید چه کار کنم؟

- خودت باید تصمیم بگیری. یا باید پیشنهاد پیروز رو قبول کنی یا...
می دانستم یا باید به زندان برود و آبرویش ریخته شود و زنش دق کند.
صدای درمانده پدر به گوشم رسید:

- نمی تونم ناصر. شهاب پسر خویبه، جوونه، از همه مهمتر اونا بهم علاقه دارن. نمی تونم به خاطر خودم، به خاطر حماقتم، به خاطر بلندپروازیم اونا رو بدبخت کنم.

- چی می گی مرد. بدبخت کدومه، فکر می کنی اگه نخوای قبول کنی کی بدبخت می شه؟ نه تنها اون بلکه به اونای دیگه هم صدمه می خوره بخصوص به پوریا که تازه باید بیاد زیر دست کار رو یاد بگیره نه اینکه زندون بیاد ملاقات. تازه فکر می کنی همون نگین می تونه وقتی تو زندون باشی خوشبخت زندگی کنه؟ به خدا هر دختری آرزو داره زن مردی مثل پیروز بشه. خودت که اونو می شناسی، شاید اگر نگین هم بفهمه از خوشحالی بال دربیاره، کدوم دختره که نخواد یا آرزو نداشته باشه بره خارج. بابا منطقی فکر کن کار یه قرون دوزار نیست، والا وقتی پیروز به من گفت این مبلغ رو می پردازه، تازه یه چیزی هم می ده تا سرمایه کنی، به خدا قسم فکر کردم پسره عقلش پاره سنگ برمی داره، آخه خودت فکر کن کی میاد این کار رو به خاطر دلش انجام بده؟

تمام بدنم به لرزه افتاده بود عمو چه می خواست بکند، چطور داشت پدر را متقاعد می کرد تا سر زندگی من قمار کند، ای کاش شهامت داشتم از مخفی گاهم بیرون بیایم و سر عمو یا هر کس دیگه که می خواست خوشبختی مرا به تاراج ببرد فریاد بکشم و با ناخنهایم تکه تکه اش کنم... اما مثل کرمی بی دست و پا همانجا نشسته بودم و منتظر پاسخ پدر بودم. گویی تعیین کننده مرگ و زندگی بود.

صدایی از پدر در نمی آمد و در عوض من صدای عمو را می شنیدم که گفت:
- ببین، به خدا اگه پیروز هر کدوم از دخترای منو خواسته بود به جان

خودشون قسم اگه خودشون هم نمی خواستند با زور و کتک روانه شان می کردم.

در این شک نداشتم چون به خوبی می دانستم که پیروز چطور مثل یک بت مقبول خانواده عموست. احتیاجی به زور و کتک نبود. صدای از ته چاه در آمده پدر را شنیدم که گفت:

- ناصر نگین عقد کرده ست.

عمو گفت:

- آخه این چه حرفیه. عقد کدومه. اونا فقط یه صیغه محرمیت خوندن. یلدا یادت رفته، مگه اون دختر من نبود. تازه عقد کرده اون پسره جوالق، محمود، بود. مگه من گفتم چون عقد کرده ست باید بدبخت بشه. الان یلدا چه زندگی داره. به نظرت اون پسره معتاد یه لا قبا بهتر بود یا علی آقا که الان دامادمه. خیلی از دخترها تا مرحله عقد پیش می رن و بعد عقدشان به هم می خوره. حالا خدا رو شکر کن که مال تو هنوز هم عقد نکرده و تو همین مرحله ست. تو از چه علاقه ای حرف می زنی؟ هنوز که ازدواج نکردن نتونن از هم دل بکنن. اون علاقه ای رو هم که تو از اون حرف می زنی، کم کم فراموش می شه. به خدا داداش من نگین رو مثل دخترای خودم دوست دارم. تو فکر می کنی، اونم خوشبخت می شه، تو که نمی تونی اونو در حالی عروس کنی که هر لحظه ممکنه طلبکاری حکم جلبت رو بگیره، از کجا معلوم که تو اون عروسی اون پلیس با دستبند وارد نشه. تازه غیر از این تو پیروز رو با شهاب مقایسه می کنی؟ شهاب کجا به پای اون می رسه. نگین بچه س. هنوز خوب و بدش رو نمی دونه. شهاب چی داره؟ درسته، نمی گم پسر بدیه اما یه کاسب که سرمایه کلانی هم نداره چطور می خواد آینده دخترت رو تأمین کنه؟

مثل سرمازده ای می لرزیدم و فقط گوش می کردم، ای کاش عمو می فهمید که عشق من و شهاب قبل از اینکه به عقد هم در بیاییم، شکل گرفته است.

شهاب قابل مقایسه با نامزد اول دخترعمویم که معتاد و آسمون جل بود، نبود. از اینکه عمو شهاب رو با نامزد اول دخترش مقایسه می کرد دلم می خواست بکشمش. طفلی شهاب نازنین من طوری به عمو احترام می گذاشت که گویی او ناجی همه انسانهاست. از اینکه عمو در مورد شهاب این طور صحبت می کرد خیلی ناراحت شده بودم، شهاب تمام تلاشش را می کرد تا متکی به کسی نشود، روی پای خودش بایستد اما کسانی مثل عمو که همه چیز را با پول مقایسه می کردند، نمی توانستند خوبی شهاب را آن طور که باید ببینند.

نمی دانستم به خودم و شهاب فکر کنم یا به پدر که می دانستم با آن هیکل درشتش اکنون مانند گنجشکی خیس شده در باران می لرزد و یا به مادر و خواهران و برادرم فکر کنم.

دستم را جلوی صورتم گرفته بودم اما گریه نمی کردم. چون گریه فایده ای نداشت و کار من از گریه گذشته بود...

صدای عمو را شنیدم:

- نادر من دیگه نمی دونم چی بگم، به خدا من هرچی داشته باشم در طَبَقِ اخلاص تقدیمت می کنم. اما موجودی و سرمایه اندک من تا چه حدی می تونه کمکت کنه؟ حالا خود دانی بهتره خوب فکراتو بکنی. البته تا هنوز دیر نشده.

- دیگه چطور می خواد دیر بشه؟

صدای لاله الاالله گفتن عمو به گوشم رسید و شنیدم که به پدر گفت:

- منظورم اینه که تا هنوز اتفاقی بین اونا نیفتاده و اسم شهاب تو شناسنامه نگین نرفته می شه کاری کرد.

طاقتم تمام شده بود. احساس سوزش در قلبم می کردم. همین الان قلبم از حرکت می ایستاد. خدایا چرا پدر چیزی نمی گفت تا من را راحت کند، چرا به عمو نمی گفت برود گم شود و او را مانند شیطان تحریک نکند. صدای پدر را شنیدم که گفت:

- نمی دونم باید چیکار کنم. ناصر، پیروز هفده سال از نگین بزرگتره. صحبت پدر طوری بود که گویی اختلاف سن بین من و پیروز تنها مسئله باقیمانده است. احساس بدی داشتم و کم مانده بود فریاد بکشم، فریادی از خشم و درد، سر کسانی که نفهمیده احساسات جوانانشان را ندیده می گیرند. آه من چه می خواستم، یا چه انتظاری داشتم، شاید این تنها راه پدر بود اما او حق نداشت بدون توجه به احساس و علاقه ام برای من تصمیم بگیرد.

آن لحظه برای اولین و آخرین بار از پدر متنفر شدم و کینه عمو را برای تمام عمر به دل گرفتم. نفرت از پدر شاید خیلی زود از دلم بیرون شد زیرا او در آن لحظه ناتوان و بدبخت بود اما کینه و نفرت از عمو با شیرازه جانم درهم آمیخت زیرا به خوبی می دانستم شاید راه های دیگری برای نجات دادن پدر وجود داشت که او از کم خطرترین آن استفاده کرده بود و آن پیش پا گذاشتن این راه جلوی پدرم بود یعنی به گرو دادن من به پیروز برای دادن بدهیهایش. صدای پدر آخرین صدایی بود که می توانستم تحمل کنم:

- به خدا نادر اگه پیروز نوشین روز از من خواسته بود حرفی نداشتم.

- نادر نگین و شهاب چی؟ اونا رو چطور راضی کنم؟ شهاب رو چطور راضی کنم دخترم رو رها کنه؟

- صحبت با نگین با من، راضی کردن شهاب هم با من. من خودم با اونا صحبت می کنم.

مانند گربه ای به روی شکم چرخیدم و خزیده خزیده از پله ها بالا رفتم و به آرامی وارد اتاقم شدم و به طرف دیگر تختم که بین دیوار بود رفتم و روی زمین نشستم، جایی که نشسته بودم طوری بود که اگر کسی از در وارد می شد مرا نمی دید. سرم را روی زانوانم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

شاید ساعتها در همان حال بودم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم هوا کاملاً تاریک شده و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته است. دلم نمی خواست از جایم

بلند شوم و از اتاقم بیرون بروم، نمی دانستم عمو هنوز آنجاست یا به خانه اش رفته اما دلم نمی خواست هیچ وقت دیگر با او رو به رو شوم.

از جا بلند شدم و مانتویم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. احتیاج داشتم مدتی در هوای آزاد قدم بزنم و یا شاید با کسی حرف بزنم. بیش از هر کس آرزوی دیدن پردیس را داشتم چون نمی توانستم شهاب را ببینم و از این اتفاقات برای او صحبت کنم.

می دانستم تا سه ماه متعلق به شهاب هستم و هیچ کس نمی تواند مرا از او جدا کند. اما بعد از سه ماه چی؟ با خود گفتم: به کسی این اجازه را نمی دهم تا برای زندگی پر از عشق و علاقه ام تصمیم بگیرد حتی اگر آن کس پدرم باشد. در همان لحظه ای که این حرفها را برای خودم دیکته می کردم به یاد چهره پژمرده پدر و صورت مهربان مادرم افتادم و احساس کردم که دوست دارم بگیرم اما اشکم در نمی آمد و مرا در همان برزخ عذاب گذاشته بود.



در خانه هیچ کس نبود و معلوم بود که پدر هم از خانه خارج شده است. زنگ تلفن مرا به طبقه پایین کشاند. منتظر تلفن شهاب نبودم چون برای خرید جنس به بندرعباس رفته بود. با بی میلی به سمت تلفن رفتم و آن را برداشتم، مادر بود که نگران برنداشتن گوشی شده بود. با نگرانی از حال پدر پرسید. به او گفتم که در اتاقم خوابیده بودم و وقتی بلند شدم پدر خانه نبود و گفتم شاید برای قدم زدن تا خانه عمو رفته. به او نگفتم که عمو به خانمان آمده بود زیرا نمی خواستم در این باره از پدر چیزی بپرسم و پدر بفهمد که من خانه بودم. مادر دستوراتی در مورد پختن غذای شب به من داد و گفت تا نیم ساعت دیگر به خانه بر می گردد.

برای پختن غذا به آشپزخانه رفتم اما حوصله ای برای پخت و پزی که تازه

شروع به فراگیری آن کرده بودم نداشتم. وقتی مادر به خانه آمد من هنوز روی صندلی نشسته بودم و در فکر بودم. مادر از اینکه من تا آن لحظه هنوز شروع نکرده بودم متعجب شده بود. با ناراحتی گفت که باید کم کم احساس مسئولیت کنم و تن به کار بدهم تا بتوانم مانند دو خواهرم خانه دار قابلی شوم. از جا بلند شدم و گفتم:

- سرم گیج میره فکر کنم مریضیم برگشته، می رم تو اتاقم بخوابم. شام هم نمی خورم.

مادر سرش را تکان داد و بعد گفت:

- آره، الان می تونی به من بگی چون خودم شام نمی خورم درست هم نمی کنم اما پس فردا که خونه شوهرت رفتی چه شام بخوری چه نخوری باید غذا درست کنی و از این حرفا خبری نیست.

بدون اینکه چیزی بگویم به طرف پلکان رفتم. چشم بسته آن را بالا رفتم، فقط جلوی در اتاقم چشمانم را باز کردم و داخل شدم.

آن شب تا نیمه های شب بیدار بودم و فکر می کردم که چه باید بکنم. گفتگوی عمو و پدر را که مخفیانه شاهد آن بودم بار دیگر مانند فیلمی وحشتناک به یاد آوردم و مشغول بازبینی آن شدم. آخرین کلامهای عمو را به یاد آوردم که به پدر می گفت تا دیر نشده...

پس ممکن بود دیر هم بشود، بله این امکان داشت که پیروز دختری دست خورده را نپسندد. اگر هر موقع دیگر بود باید از خجالت خیس عرق می شدم اما می دانستم بعدها وقت خواهم داشت که خجالت امروز را بکشم اما حالا موقعیت فرق داشت و من باید کاری می کردم تا دیگر نشود روی من قرارداد بست.

اگر پیروز قبول کرده بود به ازای داشتن من مبلغ پانصد میلیون به پدر بدهد پس می شد با او صحبت کرد و به او گفت که من و شهاب مدتی است با هم ازدواج کرده ایم. شاید وقتی او می فهمید من دیگر آن نگینی که او می شناخت

نیستم قبول می کرد بدون اینکه در این قمار بردی داشته باشد به پدرم کمک کند. حتماً هم این طور بود زیرا پیروز مرد بدطینتی نبود و مطمئن بودم با وجود این همه زنی که دو رو برش یافت می شد نبود دختری مانند من اذیتش نکند. با این فکر جرقه ای در مغزم زده شد اما مشکلی در این بین بود و آن اینکه من چطور می توانستم خودم به شهاب بگویم دست به چنین کاری بزنم. فکر اینکه خودم این پیشنهاد را به او بکنم نفسم را می برید اما می دانستم این تنها فکر مغز کوچکم می باشد. دلم نمی خواست حقیقت را به شهاب بگویم زیرا نمی خواستم او تصویری زشت از پدر و عمویم در ذهن داشته باشد.

صدای پوریا پشت در اتاقم مرا از فکر و خیال بیرون کشید:
- نگین، آقا شهاب پشت خط منتظرته، بدو تا قطع نشده.

مثل فتر از جا پریدم و با هیجان به طرف در دویدم. چنان با ضرب در اتاقم را باز کردم که طفلی پوریا یک قدم به عقب جهید. از اینکه او را ترسانده بودم معذرت خواستم و خواستم از پلکان پایین بدوم که پوریا گفت:

- کجا، گوشی رو برات آوردم بالا.

راه رفته را بازگشتم و گوشی را از دست پوریا قاپیدم. پوریا با تعجب به رفتار من که هیچ کدام در اختیارم نبود نگاه می کرد و درحالیکه زیر لب می خندید به طرف پایین رفت. گوشی را به اتاقم بردم و در اتاقم را بستم و بعد آن را به گوشم نزدیک کردم.

- بله، شهاب جان خودتی؟

- سلام عزیز دلم، خوبی؟

- سلام، از کجا زنگ می زنی؟

- از بندر، دلم طاقت نیاورد که صبح برسم تهران باهات تماس بگیرم.

اشکم سرازیر شده بود با دلتنگی گفتم:

- دلم برات تنگ شده، می خوام ببینمت.

- منم همین طور، امشب راه می افتم شاید فردا صبح تهران باشم.
با او خیلی کم صحبت کردم اما همان چند کلام دلم را از غم پر کرد. صدای
خش خش تلفن آنقدر زیاد بود که شهاب متوجه نشد گریه می کنم. این طور
خیلی بهتر بود زیرا نمی دانستم دلیل گریه ام را چه عنوان کنم. همان بهتر که او
از هیچ چیز خبر نداشت.

روز بعد شهاب از بندر مراجعت کرد. با وجود خستگی راه بعد از اینکه به
خانه رفته و سر و صورتش را اصلاح کرده بود به دیدنم آمد. شهاب به محض
دیدم فهمید که ناراحت و کسلم و من دلیل آن را بیماری عنوان کردم. شهاب
برایم بلوز خوش نقش و زیبا از بندر آورده بود که از من خواست آن را بپوشم تا
آن را به تنم ببیند. درحالیکه لباس را به تنم می کردم اشک در چشمانم حلقه
زده بود.

هر شب از دیدار عمو و پدر می گذشت دلشوره من بیشتر می شد. پدر به
راستی مریض شده بود و با اینکه مادر قرص و دواهایش را مرتب به خوردش می
داد اما بهبودی در حالش پیدا نمی شد و در این بین فقط من می دانستم او چه
دردی دارد. زمانی که پدر در اتاقش را می بست تا مثلاً دور از سر و صدای
تلویزیون استراحت کند می دانستم در چه برزخی دست و پا می زند. نمی
دانستم چکار باید بکنم، حاضر بودم برای نجات او هر کار بکنم. هر کار بجز از
دست دادن شهاب و متأسفانه فقط این کار می توانست او را نجات دهد. اما
همین کار مرا نابود می کرد زیرا بدون او نمی خواستم زندگی کنم.

دو روز از آن روز شوم گذشته بود و من خیلی به این موضوع فکر کرده بودم.
تنها کاری که به نظرم عملی رسید این بود که باید کار از کار می گذشت تا پدر و
عمو از فکر اینکه به وسیله من پیروز را راضی به پرداخت دیون پدرم کنند
بیرون ببایند. مطمئن بودم وقتی پیروز می فهمید من متعلق به کس دیگری
هستم از فکرم بیرون می آمد و بدون چشم داشتی به پدر کمک می کرد و اگر

همه دیونش را پرداخت نمی کرد دست کم مانع رفتن او به زندان می شد. من پیروز را می شناختم او انسان تر از این بود که بخواهد مانند حیوانی طعمه را از دهان کس دیگری بیرون بیاورد. ای کاش شماره تلفن او را داشتم و می توانستم خودم با او صحبت کنم. شاید این صحبت سخت تر از صحبت برای آزادی شهاب نبود. به یاد روزی که برای آزادی شهاب به خانه او رفته بودم، افتادم. آن روز او با متانت و بزرگواری به سخنانم گوش داده بود و برای خواسته ام ارزش قایل شده بود در صورتی که خیلی راحت می توانست با آن مخالفت کند. بدون شک این بار هم او به خاطر علاقه ای که به من داشت حتماً کمکم می کرد. دلم برای پیروز هم می سوخت زیرا باز هم می خواستم از علاقه او به خودم سوء استفاده کنم. اما چطور می توانستم با او تماس بگیرم؟

این کار باید قبل از صحبت عمو با من صورت می گرفت. آن روز عصر من در خانه تنها بودم. پدر به سر کار برگشته بود تا شاید امید یا راهی برای از هم نپاشیده شدن زندگی اش پیدا کند. مادر هر چقدر اصرار کرده بود که مدت دیگری هم استراحت کند تا سلامت کاملش را پیدا کند پدر قبول نکرده بود تا در خانه بماند و مادر را قانع کرده بود که هوای خانه او را کسل و افسرده کرده و برای به دست آوردن سلامتیش باید از خانه خارج شود. آن روز پدر بعد از چند روز خانه نشینی به سر کار رفته بود و مادر بیچاره ام که فکر می کرد پدرم سلامتیش را به دست آورده است با خیال راحت رفته بود تا سری به پریچهر بزند. پوریا هم که مطابق معمول به مدرسه رفته بود. من نیز افسرده و غمگین برای پیدا کردن راه حل به جایی خیره مانده بودم. صدای زنگ خانه مرا به خود آورد. قرار نبود کسی به خانه ما بیاید. درحالیکه از این زنگ بی موقع تعجب کرده بودم، آیفون را برداشتم.

- کیه؟

صدای شهاب را شنیدم:

- سلام. منم.

با شنیدن صدایش گویی دنیا را به من داده بودند با خوشحالی گفتم:

- بفرمایید تو.

سپس در را باز کردم. اما خوشحالیم فقط همان یک لحظه بود. به یاد رفتاری پدر و صحبت‌های عمو افتادم و خوشی حاصل از آمدن او زایل شد اما همان موقع جرقه ای در مغزم زده شد و همان لحظه را برای اجرای نقشه ام مناسب دیدم. بخصوص که می دانستم کسی از خانواده ام ممکن نیست به خانه بیاید. پدر که سر کار بود. پوریا در مدرسه بود و تا ساعت هفت به خانه نمی آمد و مادر هم که تازه به خانه پریچهر رفته بود و قرار بود او را برای سونوگرافی پیش پزشک ببرد. ترس حاصل از کاری که می خواستم انجام دهم، طاقت ایستادن را از من گرفت و لحظه ای روی مبل کنار در حال نشستم. از طرفی می دانستم شهاب بدون اجازه وارد خانه نخواهد شد. برای اینکه وقت را از دست ندهم از جا بلند شدم و در راهرو را باز کردم و بدون اینکه پوششی روی سرم بیاندازم به سمت در کوچه دویدم. شهاب با دیدنم لبخند زد و به شوخی گفت:

- نگین پس چادرت کو؟ نکنه برای هرکس همین طور به استقبال بیایی.

خندیدم و گفتم:

- نترس این استقبال فقط مخصوص توئه.

- مامان و بابا خونه اند؟

- نه، کسی خونه نیست.

شهاب چند برگه از جیبش بیرون کشید و گفت:

- این برگه رو از محضر گرفتم، اینم ورقه نوبت آزمایش خونه. اومدم بگم پس فردا صبح آماده باش و مواظب باش این دفعه مریض نشی، چون باز کارمون عقب می افته.

و بعد لبخندی زد و گفت:

- البته این رو هم می تونستم از پشت تلفن بگم اما راستش دلم برات تنگ شده بود. دنبال بهانه ای برای دیدنت بودم که با این برگه ها اون رو پیدا کردم. از جلوی در کنار رفتم و او را به داخل دعوت کردم. او گفت چون پدر و مادرم نیستند درست نیست که داخل شود. یک لحظه دستش را کشیدم و گفتم:

- بیا تو. کارت دارم.

شهاب نگاهی به اطراف انداخت و قدمی به داخل گذاشت و در حیاط را پشتش نیمه بسته کرد. در حیاط را بستم و همان طور که دستش را گرفته بودم، گفتم:

- بیا بریم تو.

شهاب دستم را کشید و با خنده گفت:

- نگین چی کار می کنی؟ می خوای بدبختم کنی؟ می دونی اگه الان کسی سر برسه چه فکری می کنه اونم بعد از اون حرفهایی که پیش اومده. عصر میام خونه تون. بابا و مامان باشن بهتره. اون وقت با هم صحبت می کنیم. با لجبازی دستش را کشیدم و گفتم:

- بریم تو. کارت دارم. مطمئن باش کسی نمیاد.

شهاب با حالتی معذب دستی را که آزاد بود به موهایش کشید و گفت:

- باور کن من از خدا می خوام پیام تو اما این درست نیست. نگین خودت می دونی چی میگم.

می دانستم دیگر فرصتی بهتر از این پیدا نخواهم کرد. نمی خواستم کار از کار بگذرد. امروز حتماً عمو می خواست که با من صحبت کند و من باید قبل از آن راه هرگونه شرط و معامله را بر روی خودم می بستم. شاد فکرم درست نبود. اما این تنها راهی بود که به ذهنم رسیده بود. راه دومی هم نداشتم جز اینکه واقعیت را به شهاب بگویم اما نمی توانستم این کار را بکنم.

نگاهی به شهاب کردم و گفتم:

- اگه الان نیایی تو دیگه هیچ وقت نمی تونی پا به خونمون بذاری.

شهاب فکر کرد که شوخی می کنم و خندید. اما من کاملاً جدی بودم. جدی و سرد. شهاب به دقت به من نگاه کرد و گفت:

- نگین امروز چت شده؟ حالت سر جاش نیست!

پشت به او کردم و گفتم:

- بیا تو کارت دارم.

شهاب با یک حرکت خود را به من رساند و درحالیکه مرا به سمت خود می چرخاند، گفت:

- خانم خوشگله نمی شه کارت رو همین جا بگی؟

- شهاب زشته ممکنه کسی ما رو اینجا ببینه.

شهاب خندید و گفت:

- باور کن اگه پیام تو از اینی که می گی زشت تره. تو امروز خیلی عوض شدی می شه دلیلش رو به من بگی؟

دکمه یقه ام را باز کردم و گردنبندی را که او برایم گرفته بود نشانش دادم و گفتم:

- شهاب من و تو برای سه ماه صیغه محرمیت خوندیم و این مهریه منه. پس کار خلافی انجام نمی دیم.

- اما این عقد موقت فقط برای انجام کارهای قبل از عقدمونه. صبر کن وقتی عقد شدیم یک ساک لباس برمی دارم میام همین جا می شم داماد سرخونه بابات. خوبه؟

شهاب شوخی می کرد اما من که می دانستم اگر نتوانم نقشه ام را عملی کنم او را از دست خواهم داد خیلی سرد و خشک به او نگاه کردم. یک لحظه با ناامیدی به او نگاه کردم و با حرکتی دستانش را از بازوهایم جدا کردم و درحالیکه عقب عقب به سمت در خانه برمی گشتم گفتم:

- باشه برو. دیگه حرفی با هم نداریم اما بدون خودت خواستی.
از پله ها بالا رفتم و او را که مات و مبهوت به من نگاه می کردم همان جا رها کردم.

در حال را باز کردم و داخل شدم. اما آن را نبستم چون می دانستم که او پشت سرم خواهد آمد. حدسم درست بود. شهاب با قدمهای بلندی از پله ها بالا آمد و با حالت معذبی وارد خانه شد. ناراحتی از تمام وجودش پیدا بود و من این را از نگاه خیره و ابروان گره خورده اش می فهمیدم. او همان پشت در حال ایستاد و گفت:

- خب خانم لجباز و بد اخلاق. اینم از این. حالا بفرمایید چکار با این بنده حقیر دارید. اما خیلی زود چون خوش ندارم کسی من رو اینجا ببینه. اما نمی خوام فکر کنی که این رو برای خودم نمی گم. فقط به خاطر تو ناراحتم. اگه کسی سر برسه و من رو اینجا ببینه برای تو خیلی بد می شه. می دونی که چی می گم. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- نه نمی دونم. نمی خوام هم بدونم. من ناراحت نیستم. بهتره تو هم ناراحت نباشی.

شهاب چشمانش را بست و گفت:

- خب حالا کارت رو بگو.

ابروانم را بالا انداختم و گفتم:

- اینجا نه. باید بیایی تو اتاقم.

شهاب دستی به صورتش کشید و گفت:

- نگین تو رو خدا کوتاه بیا. این چه کاریه که تو از من می خواهی. تا اینجا شدم خیلی زیاد اومدم. باور کن برای من چیزی نیست که حتی تا تو اتاق خوابت پا بذارم اما بفهم این برای تو خیلی بده. می فهمی چی می گم؟ خدای من کاش پردیس اینجا بود تا حرف من رو برای تو معنی کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خودم معنی حرفت رو می فهمم اما فقط تو اتاقم می تونم اونو رو که می خوام، بگم.

شهاب نفس عمیقی کشید و درحالیکه به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- خب زود باش. من جای تو دلم داره می ترکه. باور کن اگه الان کسی زنگ خودتون رو بزنه، شاید از ترس سخته کنم.

- نترس مطمئن باش کسی نمیداد. اگر کسی هم اومد بگو من تو رو به زور به خونه آوردم. در ضمن بهت نمیداد اینقدر ترسو باشی.

گویا این حرف من برایش خیلی سنگین بود چون خیلی جدی گفت:

- من نه ترسو هستم و نه این نامردی رو می تونم بکنم. اما حالا که تو می خوای بگو کجا باید برم؟

پلکان را نشان دادم و گفتم:

- اتاق من بالاست دنبالم بیا.

و به سرعت از پله ها بالا رفتم. وقتی وارد اتاق شدم در را نگه داشتم تا او هم داخل شود. شهاب نگاهی به اطراف اتاقم انداخت و گفت:

- اتاق خوشگلی داری.

در را بستم و گفتم:

- قابلی نداره، می خوای مال تو باشه.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- تو برای من باشی کافیه. تو رو با تموم چیزای خوشگل دنیا عوض نمی کنم.

او را به نشستن دعوت کردم. نمی دانم چه مرگم شده بود مانند آدمی که مست باشد، از خود بی خود بودم. آن لحظه عقلی در سرم نبود. شاید فکر از دست دادن شهاب تمام عقلم را زایل کرده بود زیرا دست به کاری زدم که شاید بعدها به خاطرش خودم را نکوهش می کردم اما در این لحظه درست ترین کاری

بود که به ذهنم رسیده بود. برایم مهم نبود که شهاب چه فکری می کند من مانند کسی بودم که خود را درون مرداب می دیدم و برای آنکه در آن بیشتر فرو نروم به هر چیزی که مرا نگه دارد، چنگ می زدم. شهاب به طرف میز تحریرم رفت و صندلی آن را بیرون کشید و یک طرفه بر روی آن نشست و درحالیکه به چشمانم خیره شده بود، گفت:

- حالا بفرمایید امرتون چیه؟

سرم را خم کردم و با تمام احساس نگاهش کردم و گفتم:

- شهاب چقدر دوستم داری؟

- خیلی زیاد اونقدر که به خاطرت، خودم رو لب پرتگاه می بینم. البته منظورم همین الانه.

کنارش رفتم و به میز تحریر تکیه دادم و گفتم:

- چرا پرتگاه؟

شهاب کلافه بود اما سعی می کرد خونسردیش را حفظ کند، اما گردش چشمها و نفسهایی که می کشید نشان از آشوب درونش داشت. برای خود من هم سخت بود که نقش بدی را بازی کنم اما مرتب به خودم یادآوری می کردم که این آخرین راه است و باید تا آخر ادامه دهم.

- این معنی رو بعد سر فرصت بهت می گم. حالا بگو چی می خواستی به من بگی.

فکری به ذهنم رسید. به طرف کمد لباسهایم رفتم و لباس سبزی را که او به من هدیه کرده بود، از آن بیرون آوردم. آن را جلوی بدنم گرفتم و گفتم:

- یادت هست بهم گفתי دوست داری این لباس رو تو تنم ببینی؟

شهاب نگاهی به لباس انداخت و با لبخند گفت:

- آره خوب یادمه. هنوز هم همین طوره.

- می خوام اونو بپوشم ببینی؟

- الان؟

- مگه چه اشکالی داره؟

- اشکالش اینکه که فکر نمی کنم وقت مناسبی باشه.

- به نظر من که الان بهترین وقته.

شهاب با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- نگین تو حالت خوبه؟

- هیچ وقت به این خوبی نبودم. می خوام لباسم رو بپوشم یا اینکه اونقدر

می خوام با من بحث کنی تا کسی بیاد.

شهاب نفس عمیقی کشید و در سکوت روی صندلی چرخید و درحالیکه

آرنجش را روی تکیه گاه صندلی می گذاشت سرش را روی دستش گذاشت و

گفت:

- خدا آخر و عاقبتون رو به خیر کنه. زود بپوش ببینمش.

پشت شهاب به من بود. بلوزم را در آوردم و لباس شب سبز رنگ را پوشیدم

و بعد به طرفش رفتم و گفتم:

- لطفاً زیپ لباس رو بالا بکش.

شهاب از جا بلند شد در نگاهش آتشی را می دیدم که طاقت قرار گرفتن زیر

آن را نداشت. خواستم بچرخم تا او زیپ را بالا بکشد که او مرا به سمت خودش

چرخاند و گفت:

- نگین.

نتوانستم به چشمانش نگاه کنم اما او مرا تکان داد و گفت:

- معنی این کار چیه؟

لحظه ای به او نگاه کردم. برای اولین بار عصبانی بود. نگاهم را از چشمانش

گرفتم و آن را آرام آرام از صورتش به طرف یقه لباسش بردم. آرام گفتم:

- از لباس خوشت نیامد یا اندامم رو نپسندیدی؟

آرام گفت:

- همین طور که انتظار داشتم این لباس به اندام زیبایی برانزده است. اما احساس می کنم با این کار می خواهی چیزی رو به من بفهمونی. این طور نیست؟ - شهاب فکر می کردم دوست داری لباسم رو ببینی به خاطر همین... خوب حالا که لباس رو دیدی. بذار درش بیارم بعد با هم صحبت می کنیم.

بازوانم را فشرد و گفت:

- نگین حرف رو عوض نکن، برای کاری می خواستی من به اتاقت بیام، خب حالا بگو چی کارم داری؟

نیشخند زدم و گفتم:

- تو یک اتاق، یک زن تنها چه توقعی می تونه از یه مرد داشته باشه.

ناخودآگاه اخمی روی چهره اش نشست:

- یک زن؟ اما تو نمی تونی اون یک زن باشی، اینو می فهمی؟ تو نگینی. همون نگین قشنگ و محبوب که نمی تونه نقش یه دختر بد رو بازی کنه. نمی دونم منظورت از این بازیا چیه اما امیدوارم نخواسته باشی فکر کنم تو همانقدر که خوب هستی می تونی بد هم باشی، می فهمی چی می گم؟

شاید نتیجه ای که می خواستم به دست بیاورم غلط از آب در آمده بود و به جای به دست آوردنش او را از خود متنفر کرده بودم. آهی کشیدم و گفتم:

- معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم.

صدای شهاب مهربان تر شد و گفت:

- احتیاجی به معذرت خواهی نیست اما دوست دارم بهم بگی برای چی؟...

چرا؟ منظورت چی بود؟

ناخودآگاه بدون آنکه عاقبت حرفم را بسنجم گفتم:

- می خواستم بدونم تا چه حد مردی؟

فک شهاب سفت شد. جرأت نداشتم به چشمانش نگاه کنم اما صدایش آرام

بود و شنیدم که گفت:

- درجه مردانگی من از چه لحاظ؟ اگه منظورت اینه که بدونی چقدر می تونم در مقابلهت مقاومت کنم بهت می گم که دارم از درون منفجر می شم و می دونم اگر تا چند دقیقه دیگه در این اتاق بمونم دست به کار ناشایستی خواهم زد که عاقبت خوبی نخواهد داشت. اینو خودتم خوب می دونی اما از لحاظ اینکه تا چه حد می تونم پست و نامرد باشم که بخوام از غیبت پدر و مادرت سوء استفاده کنم و به تو دست درازی کنم باید بگم که این از من برنمیاد. نگیں من تمام مشکلاتی که برای رسیدن به تو سر راهم بود رو کنار زدم تا شرعی و حلال تو رو از آن خودم کنم. اگه قرار بود بخوام نامرد باشم تو مدتی که به من اطمینان می کردی و با من راحت بیرون می آمدی خیلی راحت می تونستم با وعده و وعید فریبت بدم و تو رو به راهی بکشونم که خیلی از دخترا ندونسته پا به اون راه گذاشته اند. اگر درجه مردانگی من رو سنجیدی اجازه می خوام بذاری ترک کنم.

سرخورده، تحقیر و مستأصل شده بودم. شهاب مرد بود. یک مرد واقعی. اما بهتر بود من یک راه دیگر را امتحان می کردم شاید راه های دیگری هم بود و من بدترین آن را انتخاب کردم. اما چه راهی؟ شهاب به آرامی بازوانم را رها کرد و قدمی برای خارج شدن از اتاق برداشت. تحمل سنگینی وزن بدن خودم را نداشتم. روی لبه تخت نشستم و به او که در را باز کرده بود نگاه می کردم. می دانستم بعد از این بازگشتی نخواهد داشت و این رفتن همیشگی خواهد بود. آهسته صدایش کردم. به طرفم برگشت و مدتی نگاهم کرد. شاید اگر می دانست که این آخرین نگاه است، کمی بیشتر تأمل می کرد. شاید به خیال خودش مرا تنها می گذاشت تا به حرفهایش فکر کنم و رفتار شایسته تری را پیش بگیرم. شهاب رفت و من سرگردان و بدبخت درحالیکه هنوز لباس سبزم را نیمه کاره به تن داشتم، به بدبختی خودم می گریستم.



غروب همان روز وقتی عمو بی خبر به خانمان آمد حسی از ترس و دلهره ناخودآگاه تمام وجودم را فرا گرفت. عمو به ظاهر آمده بود که ما را برای شام دعوت کند، مادر نیز از آمدن او متعجب بود زیرا بی سابقه بود که عمو برای یک همچین کار بی اهمیتی به خانه ما بیاید. پدر هنوز به خانه نیامده بود و من به خوبی علت تأخیر او را می دانستم. مادر با نگاهی پرسشگر به عمو چشم دوخته بود تا منظور اصلی او را بفهمد. وقتی عمو گفت که می خواهد چند کلامی با من صحبت کند به راستی وحشت سر تا پایم را گرفت. مادر ابتدا به من و بعد به عمو نگاه کرد و گفت:

– اتفاقی افتاده حاج آقا؟

عمو لبخندی زد و گفت:

– نه زن داداش. من همیشه با دخترام صحبت می کنم. نگین هم مثل نیشا برام عزیزه. عیبی داره اگر بخوام گپی دوستانه با او بزنم؟

زهرخندی زدم و در دلم گفتم: تاراج زندگی و عشق من یعنی گپ دوستانه؟
مادر لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

– اختیار دارید حاج آقا. خدا سایه تون رو از سر بچه هاتون کم نکنه. اما راستش ترسیدم اتفاقی افتاده باشه..

عمو سرش را تکان داد و گفت:

– ان شاءالله که خیره. شما و پوریا بهتره الان برید خونه ما. حاج خانم منتظرتونه، گویا می خواد راجع به بردن جهیزیه یاسمین با شما مشورتی بکنه. خیالتم راحت باشه. من و نگین هم نیم ساعت دیگه میایم خونه. راستی تا یادم نرفته به داداش زنگ زدم که شام بره خونه ما.

مادر چیزی نگفت و بعد از اینکه آماده شد به همراه پوریا به خانه عمو رفتند.

با التماس به او نگاه کردم و با زبان بی زبانی از او خواستم که مرا هم با خود ببرد. اولین بار بود که از تنها بودن با عمو وحشت داشتم.

وقتی مادر و پوریا رفتند خواستم تا فنجانی چای برای عمو بیاورم که گفت دیگر میلی به چای ندارد و به مبل کنار خودش اشاره کرد و گفت بنشینم تا با من صحبت کند. با قلبی ملتهب روی مبل نشستم و نشان دادم که آماده شنیدن هستم. حدس می زدم عمو چه می خواهد بگوید. او تمام چیزهایی را که خودم می دانستم گفت با این اضافه که دکتر در مورد قلب پدر اظهار نگرانی کرده است که اگر به همین ترتیب پیش برود خطر سکتة او را تهدید می کند زیرا آن شب که او دچار حمله شده بود علائم تنگی عروق قلبی در او مشاهده شده بود. دکتر عصبانیت و غصه را برای او منع کرده بود. به جز نیما و اکنون من کسی از این موضوع خبر نداشت. بیماری پدر مصیبتی بر مصیبت‌های دیگرم افزود. بغض گلویم را می فشرد اما می دانستم این بغض اشکی به دنبال ندارد. عمو وقتی صحبتش تمام شد، سکوت کرد. نمی دانستم چه بگویم و چگونه ابراز تأسف کنم. عمو نفس عمیقی کشید و گفت:

– لاله الا الله.

می دانستم این کلمه زمانی بر زبانش جاری می شود که به نهایت درجه ناراحتی رسیده است. لحظه به لحظه سکوت بین من و عمو طولانی تر می شد. شاید عمو در این فکر بود که چگونه آن چیزی را که از شنیدنش متنفر بودم عنوان کند اما بالاخره آن را گفت. خیلی صریح، بی پرده، بدون ذره ای رحم. با ناباوری به چهره عمو نگاه کردم. انتظار داشتم گفتن این کلام برایش خیلی سخت تر از این باشد. اما او نگاه نافذش را به چشمانم دوخته بود. آن لحظه ها کابوسی بود که آن را از چند روز پیش احساس می کردم. ای کاش واقعاً کابوس بود زیرا می شد برای پایان آن امیدی داشت اما افسوس و صد افسوس این بوسه ای بود که تقدیر بر پیشانی ام زده بود. عمو از جا برخاست و گفت:

- نگین من از تو می خوام بعد از رفتنم خوب فکر کنی. به فکر پدر، مادر، برادر و خواهرانت باش از همه مهمتر سلامتی پدرت رو در نظر بگیر، حالا که سعادت خانواده ات به دست توست پس آن را تضمین کن.

عمو مرا ترک کرد و مرا در برزخی از درد و عذاب رها کرد. دردی که احساس می کردم سنگینی آن تا آخر عمر با من باقی ماند. تا ساعتی همان جا نشسته بودم و به جای خالی عمو نگاه می کردم. شاید در خیالم این دیدار شوم را اتفاق نیفتاده ای می پنداشتم. ای کاش چنین بود.



زندگی برایم جهنمی شده بود که بدتر از آن را سرغ نداشتم. بارها خواستم دست به خودکشی بزنم و خود را از شر این دنیا خلاص کنم اما احساس عاطفه ای که نسبت به پدر و مادر احساس می کردم مانع انجام این کار می شد. مرگ من جز گرفتاری و بدبختی و بی آبرویی سودی به حال آنان نداشت. حال آنکه وجودم برای آنها سودمندتر و پرارزش تر بود. شبی که عمو با من صحبت کرد تا صبح نخوابیدم و فقط فکر کردم. به شهاب، به خودم، به پدر و خانواده ام. انتخاب بین خانواده و دلم آسان نبود. شهاب عشق من بود، سلطان قلبم بود. خوشبختی ام در زندگی با او بود. اما خانواده ام چه؟ آیا می توانستم کانون قشنگی برای زندگی خودم بسازم درحالیکه پدر ورشکسته و بیمار بود و هر آن ممکن بود که طلبکارها حکم جلبش را بگیرند؟ شهاب یک مرد واقعی بود. زیبا و دوست داشتنی بود. می توانست با انتخاب دختری بهتر از من زندگی اش را بسازد. او عاقبت مرا فراموش می کرد اما خانواده ام چه؟ آیا می توانستم آنان را برای همیشه به فراموشی بسپارم؟ پدرم، پدر مهربانی که تمام دلخوشی اش سعادت فرزنداناش بود و در این راه جوانی اش را به خزان پیری تبدیل کرده بود آیا می توانستم او را ندیده بگیرم؟ مادرم چه؟ او که با مهر و عاطفه شیر جانش

را به کامم ریخته بود و در ناز و سعادت مرا پرورانده بود آیا روا بود از وجودم بهره نگیرد؟ نه نمی توانستم به قیمت از هم پاشیدن خانواده ام با او زندگی کنم. صبح روز بعد درحالیکه قلبم شکسته بود و چشمانم در اثر کم خوابی و گریه به خون نشسته بود به محل کار عمو زنگ زدم و به او گفتم که قلبم را ندیده گرفته ام و سعادت خانواده ام را به خودم ترجیح داده ام. عمو سفارش کرد که اگر شهاب زنگ زد با او صحبت نکنم و گفتم که خودش به منظرمان خواهد آمد. خوشبختانه و یا بدبختانه تا موقعی که عمو به خانه مان آمد شهاب تماسی با من نگرفت. شاید به محض شنیدن صدایش خود را می باختم و از بازی شومی که قرار بود نقش اولش را بازی کنم منصرف می شدم. عمو زمانی به خانه ما آمد که پدر و مادرم به خرید رفته بودند. شاید این نقشه ای بود بین پدر و عمو تا به جز من شهادی برای آمدن او نباشد.

آن روز عمو مرا چون حیوان دست آموزی تعلیم داد. او به من گفت که در برابر تمام صحبت‌هایی که می شنوم سکوت کنم و فقط یک جمله بگویم و آن اینکه: شهاب را نمی خواهم. آه لعنت به این جمله. دروغ بود آن هم دروغی کثیف و شرم آور. مسخره بود سالها به من تعلیم داده بودند که تلخی راستی را با شیرینی دروغ عوض نکنم اما حالا می بایست دروغی تلخ می گفتم. دروغی که قلبم را صد تکه می کرد.

عمو به این هم قانع نشد و از من خواست نامه ای را که او به من دیکته می کرد به خط خود برای شهاب بنویسم. نمی توانستم این کار را بکنم. تنها چیزی که برای شهاب می توانستم بنویسم این بود که دوستش دارم. عمو وقتی دید در این مورد نمی خواهم با او همکاری کنم بار دیگر نطقی غرا از فداکاری و عاطفه و این جور چیزها بیان کرد که حالم را از هر چه دوستی و دوست بودن به هم می زد. هر کار کردم نتوانستم حتی کلمه ای برای او بنویسم و عمو که دید در حال جان کندن هستم درحالیکه احساس می کردم حسابی شاکی شده است عاقبت

دست از سرم برداشت و از من خواست که تلفنهای شهاب را بی جواب بگذارم. عصر همان روز شهاب با دسته گلی به خانه مان آمد تا یادآوری کند که صبح فردا برای آزمایش خون برویم اما من در اتاقم را به روی خودم قفل کرده بودم. پشت به در داده بودم و می گریستم. مادر بی خبر از همه جا چند بار مرا صدا زد. صدایش را شنیدم که گفت:

- نگین آقا شهاب آمده.

اما من پاسخی ندادم تا اینکه عاقبت به طبقه بالا آمد و با صدای آهسته ای از پشت در گفت:

- نگین. چه مرگته؟ چرا در اتاق رو قفل کردی؟ نشنیدی گفتم آقا شهاب آمده.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- بگو نگین نیست. بگو خوابیده. بگو مرده.

صدای عصبانی مادر را شنیدم که گفت:

- باز کن در رو ببینم چی می گی؟ آخه چی شده؟

- شما به او بگویید برود. بعد می گم چی شده.

صدای آهسته مادر را شنیدم که گفت:

- خدا ذیلت نکنه دختر، آخه من چطور بهش بگم بره؟ بیا بیرون اینقدر منو حرص نده!

چیزی نگفتم و مادر بعد از اینکه دید من نه جواب می دهم و نه در را باز می کنم، پایین رفت. از پشت پنجره رفتن شهاب را دیدم و به صورتم چنگ کشیدم. فدای اون رفتنش که سرش به زیر خم شده بود و شانه هایش افتاده بود و شاید غرورش نیز شکسته بود. اما این لازم بود. شهاب هر چقدر بیشتر از من متنفر می شد بدون اینکه قلبش بشکند فراموشم می کرد. برای این عشق همان یک قربانی کافی بود.

بعد از رفتن شهاب در اتاق را باز کردم و منتظر مادر شدم. چون می دانستم که به سراغم خواهد آمد. همین طور هم شد. مادر خشمگین و ناراضی به اتاقم آمد. به او نگاه کردم. از خشم دندانهایش را به هم فشار می داد. گفت:

- چرا این کار رو کردی؟

مثل ضبط صوت حرفهایی را که عمو یادم داده بود تکرار کردم:

- من شهاب رو نمی خوام.

ابتدا مادر مات و حیران نگاهم کرد و بعد که گویی معنی این حرف را تازه فهمیده بود، قدمی جلو گذاشت و گفت:

- چی؟ غلطی که کردی یک بار دیگه بگو.

چشمانم را بستم و مثل طوطی تکرار کردم:

- شهاب رو نمی خوام.

نفهمیدم چه شد. اما در یک لحظه سوزشی روی لبهایم احساس کردم. کشیده مادر مستقیم به دهانم زده شده بود تا دیگر از این غلطها نکنم. شوری خون را از لبم که حس می کردم در جای باد کرده احساس کردم. صدای مادر چون غرش رعدی در گوشم پیچید:

- غلطی که الان کردی دیگه تکرار نشه. ذلیل شده بی آبرو، کی زورت کرده بود؟ خودت خواستی، نخواستی؟ مگه این همون پسره نبود که به خاطرش فکر آبروی من و پدرت رو نکردی، فکر کردی من نفهمیدم تو و اون...

فهمیدم که می خواهد با هم دیده شدن من و او را در میدان انقلاب که نوید شاهد آن بود، به رخم بکشد. با دست خونی را که لبم را رنگین کرده بود پاک کردم و باز گفتم:

- حالا دیگه او رو نمی خوام.

و چشمانم را بستم تا وحشت و درد را با هم تجربه کنم.

ساعتی بعد با موهایی آشفته که دسته هایی از آن هم کنده شده بود گوشه

اتاقم کز کرده بودم. هنوز جای گازی که مادر از بازویم گرفته بود، می سوخت. وقتی آستین بلوزم را بالا زدم کبودی بزرگی مانند جای مهر روی بازویم بود. آرزو کردم ای کاش هیچ وقت جای آن از بین نرود تا همیشه یادم بماند وقتی که گفتم شهاب را نمی خواهم به خاطرش چه کتکی خوردم. هنوز حرفها و تهمتهایی که مادر درحالیکه کتکم می زد نثارم می کرد، به یاد داشتم. او مرا بی آبرو و بی همه چیز و خیلی چیزهای دیگر خوانده بود اما نمی دانست تمام اینها به خاطر او و پدر بوده است.

عصر همان روز شهاب تلفن کرد تا با من صحبت کند اما من با او حرف نزد. آن شب حتی برای لحظه ای پایین نرفتم. نمی دانم مادر جریان را برای پدر تعریف کرده بود یا فکر کرده بود که با همین کتک مرا سر عقل آورده است اما وقتی سر و کله عمو و زن عمو به خانه مان پیدا شد فهمیدم که همه موضوع را فهمیده اند.

مادر به اصطلاح از عمو و زن عمو برای سر عقل آوردن من کمک گرفته بود. زن عمو به اتاقم آمد و کلی نصیحتم کرد که با این کار آبروی پدر و مادرم را نبرم و خود را انگشت نمای مردم نکنم. با تمام دردی که در وجودم بخصوص قلبم احساس می کردم اما خنده ام گرفته بود. همان لحظه یاد شعری افتادم که در دفترچه بیتا خوانده بودم:

خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است

کارم از گریه گذشته که چنین می خندم

و به راستی خنده تلخ بر لبم نشسته بود. عمو می گفت: اگر شهاب را بخواهم آبروی خانواده ام می رود و زن عمو عکس این را می گفت. دلم می خواست فریاد بزنم و به آنها بگویم که بروند گم شوند. اما سکوت کردم و هیچ نگفتم. از فردای آن روز هر کسی را که می شناختم برای نصیحت و سر عقل آوردن من به خانه مان آمد. حتی نیشا مرا از آن کار منع کرد و می گفت:

- نگین عقلت رو از دست دادی؟ حیف شهاب نیست ولش کنی. دیگه چه کسی رو می خوای از اون بهتر باشه؟

اما بدتر از همه جواب دادن به خواهرانم بود. پریچهر با اینکه پا به نه ماهگی گذاشته بود و حرکت برایش خیلی سخت شده بود برای نصیحت کردن من به خانه مان آمد و بدون نتیجه و درحالیکه از دستم ناراحت بود به خانه اش بازگشت. بدتر از او پردیس بود به خاطر این موضوع به تهران آمد تا با من حرف بزند و بفهمد چه مرگم شده که بی خود و بی جهت پشت پا بر آبروی چندین و چند ساله پدرم زده ام. پردیس تمام خاطره های او را به یادم آورد. خوبیهای او را به من یادآوری کرد، نصیحتم کرد و آخر سرم فریاد کشید و شاید هم دلش می خواست مانند بچه ها کتکم بزند اما این کار را نکرد، در عوض با من قهر کرد و گفت که دیگر دلش نمی خواهد خواهری به نام نگین داشته باشد. تنها جواب من برای تمام آنها سکوت بود.



خبر به خانواده شهاب هم رسیده بود که نگین کور شده شهاب را نمی خواهد. خاله شهاب به خانه مان آمد اما من در اتاق را قفل کردم تا با او رو به رو نشوم. هر که از خانواده اش به خانه مان زنگ می زد تا با من صحبت کند قبول نمی کردم اما وقتی بیتا به خانه مان زنگ زد، دلم نیامد که برای آخرین بار صدایش را نشنوم. گوشی را برداشتم. او گریه می کرد، التماس می کرد و گفت این کار را با شهاب نکنم. بیتا گفت که شهاب گفته که من حتی حاضر نشدم تا با او صحبت کنم و دلیل نخواستنم را به او بگویم. بیتا قسم داد که دلیل این کارم را به او بگویم اما من فقط گریه کردم و تکرار کردم او را نمی خواهم و بعد بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم.

بعد از یک هفته که تمام تحقیرها و توهینها را با درد شکسته شدن قلبم

تحمل کردم عاقبت شبی پدر سر مادر و پردیس که باز مرا دوره کرده بودند، فریاد کشید و گفت:

- راحتش بذارید. کشتیش از بس که بهش سرکوفت زدید. تمومش کنید. دلم ترکید از بس جلوم بچمو تیکه پاره کردید. گوش کن پروین. دیگه دوست ندارم کسی به این بچه توهین کنه. همش تقصیر من گردن شکستس...

پدر نتوانست ادامه دهد کاملاً مشخص بود که بغضش سر باز کرده اما نمی خواست جلوی ما غرور مردانه اش را بشکند. پشت به ما کرد و به اتاقش رفت. اما همین کلامی بود برای پایان سرزنشها. گویی با پذیرفتن این موضوع از طرف پدر پرونده من و شهاب نیز بسته شد.

دو روز بعد با وکالت دادن من به عمو صیغه ام فسخ شد. حلقه نشان نامزدی و چادر نیم کاره ای را که تازه آن را با نخ کوک دوخته بودیم به همراه هدایایی که در این مدت شهاب برایم خریده بود و سکه ای را که خاله اش به من هدیه داده بود در بسته ای گذاشتم؛ حتی گردنبندی را که به عنوان مهریه عقد موقتم از شهاب گرفته بودم در آن جای دادم و آن را به دست عمو دادم تا به شهاب برگرداند.

عصر همان روز عمو که واسطه بین من و شهاب بود به خانه مان آمد و پاکتی به دستم داد. در پاکت بسته بود اما مشخص بود جسمی حجیم به همراه کاغذی داخل آن است. دیگر مأموریت عمو تمام شده بود و این آخرین یادگار از عشق نافر جامم بود.

به اتاقم رفتم و نامه را باز کردم. گردنبدی که مهریه ام بود داخل پاکت قرار داشت به همراه یک نامه به خط او. نامه را بوییدم و روی قلبم گذاشتم. جرأت باز کردن تای آن را نداشتم. می دانستم نباید انتظار نامه ای عاشقانه داشته باشم اما همین که به خط شهابم بود با تمام دنیا برابری می کرد.

شهاب در نامه نوشته بود:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقه ی زنجیر نبود

« سلام. شاید این کلمه مقدس لایق چنین خداحافظی تلخی نباشد زیرا خداوند عالم به بشر نامی از نامهایش را هدید کرد تا به وقت دیدار هم آن را تکرار کنند و برای هم مهر و سلامت را بطلبند. شاید من و تو هیچگاه در خط مستقیمی از سرنوشت قرار نگیریم اما من آخرین طلب سلامتی را خواهانم، آن هم برای تو که حتی مرا لایق کلامی ندانستی تا خطای ناکرده ام را به من بگویی و مرا از این سرگردانی و عذاب برهانی. از لحظه ای که از هم جدا شدیم مرتب از خودم می پرسم که چه کرده ام که به چشمان تو گناهی نابخشودنی به حساب آمد.

بارها به امید به آستانت روی آوردم تا تو گناه نکرده ام را ببخشی و رشته محبتت را نگسلی اما افسوس که تو حتی حرمت عشق را نگه نداشتی. حتی نخواستی پیش رویت زانو بزنم و از تو بخواهم مرا ببخشی و حتی خداحافظی نکردی. اما چرا؟ به چه جرمی محکوم به شکست شدم و پیش چشم خانواده و دوستانم خوار و حقیر جلوه کردم. بعد از گذشت هفته ای از جداییمان، هنوز جوابی برای دل پرسشگرم نیافتم. آیا این تقدیر بود یا تقصیر؟ کدام یک؟

نمی توانم نامت را به زبان بیاورم و قلبم را از زخم این عشق ریش نبینم اما تو بگو جرم من بیشتر بود که نخواستم حرمت عشق را با گرمی لذت هوس لکه دار کنم یا تو که عشق مرا به

بهای اندکی فروختی؟ کدام یک؟ تو با من چه کردی؟ تو بگو با این قلب زخمی چه کنم؟ چطور به او بفهمانم که همه دختران عشق را با پول مبادله نمی کنند. چطور باید دیگر به زنی اعتماد کنم و قلبم را خانه عشقش کنم؟ اما چه سخت است اسیر دروغ بودن، عشق به رویا داشتن و دل به سراب بستن. تو چون سرابی در مسیر زندگیم پیدا شدی تا بعد از مرگ عزیزترین کسانم امید از دست رفته ام را به من بازگردانی اما افسوس باید می دانستم سراب فقط سراب است و هیچ گاه به حقیقت نمی پیوندد. برایم سخت است باور کنم الهه ای که هر شب در محراب عشقش سر بر سجده می گذاشتم بتی تراشیده از سنگ باشد. بتی زیبا که عشق و احساس در قلب سنگی اش یک بازیچه است.

چیزهایی که برایم پس فرستادی برای همیشه حفظ خواهم کرد تا درس عبرتی باشد برای یادآوری حماقتم که هیچگاه از یاد نبرم که نباید قلبم را خالصانه تقدیم به دختری کنم که مفهوم عشق را نمی داند. اما گردنبند را بر می گردانم، چون مهریه ات برای زندگی کوتاهت با من بود و آن متعلق به توست زیرا نشان مهری بود که به تو داشتم و امیدوارم آن هم برای تو یادآورد بازی شومی باشد که با قلب یک جوان عاشق کردی.»

سادگی مرا ببخش که خویش را تو خوانده ام

برای برگشتن تو به انتظار مانده ام

سادگی مرا ببخش که دلخوش از تو بوده ام

تو را بر انگشتر شعر مثل نگین نشانده ام

به من نخند و گریه کن چرا که جز نیاز تو

هر چه نیاز بود و هست از در خانه رانده ام

اگر به کوتاهی خواب، خواب مرا سایه شدی
به جرم آن داغ عطش بر لب خود نشانده ام
گلوی فریاد مرا سکوت دعوت تو بود
ولی من این سکوت را به قصه ها رسانده ام
دوباره از صداقتم دامی برای من نساز
از ابتدا دست تو را در این قمار خوانده ام
گناه از تو بود و من نیازمند بخششت
چرا که من در ابتدا تو را ز خود نرانده ام
گناهکار هر که بود کیفر آن مال من است
به جرم آن داغ عطش بر لب خود نشانده ام



آهی کشیدم و گردنبند را به گردنم آویختم تا هرگز یادم نرود که هنوز عاشقم. عاشق او که در سراسر نامه اش حتی یکبار مرا به نام نخوانده بود و حتی خداحافظی نکرده بود. شهاب نوشته بود عشق را با پول مبادله کرده ام. نمی دانستم از کجا این موضوع را فهمیده اما حدس زدم که عمو برای توجیه کار من به او گفته است که خواستگاری بهتر از او پیدا کرده ام و آنقدر پست و بی مقدار بوده ام که به خاطر ثروت خواستگارم دست از او برداشته ام.

فکر می کردم پس از خواندن نامه آنقدر گریه خواهم کرد که دلم از گریه سیر و عقده این روزهای سرد و بی رحم از دلم خالی شود اما نه بغضی در کار بود و نه اشکی پس زمینه آن بود گویا دلم هنوز در بهت و ناباوری بود. هنوز باور نمی کردم که شهاب را برای همیشه از دست داده ام و هنوز امیدوار بودم که از این کابوس دهشتناک بیرون بیایم.

طرف پنجره اتاقم رفتم. خورشید آخرین فروغش را از زمین برمی گرفت

شاید او نیز با اکراه به این زمین پر از مکر و حيله نور می تاباند. نگاهی به شعاع سرخ خورشید که خطی از خون به لبه دیوار کشیده بود انداختم و آرزو کردم که این آخرین دیدار خورشید از زمین باشد و زمین نیز مانند قلب سرد من یخ ببندد. حال که قلب انسان کوهی از یخ بود چه اشکال داشت که جسمشان هم مانند قلب یخی شان منجمد شود و به گورستان فراموشی سپرده شود.

به آرامی نامه شهاب را تا کردم و آن را روی لبه پنجره گذاشتم و خودکاری از روی میز برداشتم و پشت نامه اش نوشتم:

حالا دیگه تو رو داشتن خیاله

دل اسیر آرزوهای محاله

غبار پشت شیشه می گه رفتی ولی هنوز دلم باور نداره

حالا راه تو دوره دل من چه صبور

کاشکی بودی و می دیدی زندگیم چه سوت و کوره

آسمون از غم دوریت، حالا روز و شب می باره

دیگه تو ذهن خیابون منو تنها جا میذاره

خاطره مثل یه پیچک می پیچه رو تن خستم

دیگه حرفی ندارم دل به خلوت تو بستم



به پیروز پیغام داده شد من حاضرم با او ازدواج کنم. این خبر دو هفته بعد از جدایی من و شهاب در خانواده پیچید. احساس می کنم بهت و ناباوری تمام افراد فامیل را گرفته بود شاید همه حساب دیگری روی من باز کرده بودند. نمی دانم که چه قضاوتی درباره ام می کردند اما هیچ چیز برای من اهمیت نداشت. پردیس هنوز به ساندج برنگشته بود و قرار بود تا بعد از عروسی یاسمین که قرار بود به زودی برگزار شود تهران بماند. در طول این دو هفته که سخت ترین و

بحرانی ترین دوران زندگیم بود و احتیاج داشتم کسی دلداریم بدهد پردیس با من سر سنگین بود اما وقتی شنید می خواهم با پیروز ازدواج کنم کم قهرش را فراموش کرد، شاید هم کنجکاوای ذاتی اش باعث شد که از قهرش دست بکشد. کنجکاوای حاصل از این موضوع که چرا در ابتدا به پیروز پاسخ مثبت ندادم و بعد از نامزدی ام با شهاب به این فکر افتادم. این نخسین پرسشی بود که پس از آشتی کردن از من پرسید. شاید فکر می کرد فقط خود من می توانم به این پرسش پاسخ دهم.

شانه هایم را بالا انداختم و با لبخند تلخی گفتم:

- این بوسه تقدیر بود، شاید خداوند گلِ شهاب رو مناسب گلِ من نیافریده بود.

پردیس مات نگاهم کرد. شاید باورش نمی شد خواهر کوچکش که هر نکته ای را باید برای او می شکافت فیلسوفانه پاسخش را بدهد.

پیروز دو روز بعد از شنیدن خبر مثبت از جانب من به منزلانم زنگ زد تا با من صحبت کند. احساس می کردم هنوز آمادگی پذیرش او را ندارم اما جلوی چشمان کنجکاو خانواده ام نمی توانستم بگویم که نمی خواهم با او صحبت کنم. به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. مادر به آشپزخانه رفت و پردیس به پوریا که چشم به دهان من دوخته بود تا ببیند چگونه می خواهم با پیروز صحبت کنم اشاره کرد که حال را ترک کند.

صدای پیروز خیلی خوب و واضح به گوش می رسید. با شنیدن صدای او لرزشی وجودم را فرا گرفت. فکر اینکه با کسی صحبت می کنم که به زودی همسرش خواهد شد دلم را آشوب می کرد. باید فرصت بیشتری برای آمادگی پذیرش او به من می دادند. هنوز فکر و یاد شهاب قلبم را ترک نکرده بود تا به فکر جایگزینی برای آن باشم. صدای پیروز گرم و دلنشین بود اما این قلب سرد مرا گرم نمی کرد.

- سلام عزیزم.

- سلام.

- چطوری؟

- خوبم.

- مزاحمت که نشدم؟

- نه کاری نداشتم.

- درسات در چه حال هست؟

- هیچ. دیگه درس نمی خونم.

- چرا؟

- همین جوری. دیگه حوصله ندارم.

- نگین. از درس بیایم بیرون. زنگ زدم حالت رو بپرسم و اینکه به خودم و خودت تبریک بگم. بیشتر به خودم که تونستم عروسک خوشگلی مثل تو رو مال خودم بکنم.

چشمانم را بستم و سوزشی را در قلبم احساس کردم. هنوز ابراز محبت از کس دیگری را خیانت به شهاب می دانستم. پیروز بدون هیچ منظور و از سر محبتی که نسبت به من احساس می کرد مرا عروسک خواند. خودم نیز منظور او را فهمیدم اما دوست داشتم کلام او را به نوع دیگری تعبیر کنم. با خود گفتم: پیروز تو بهای گزافی به خاطر من به پدرم پرداختی بدون اینکه بدونی منم از این معامله خبر دارم، تو عشقم رو ازم گرفتی و انتظار داری قلبم رو خالصانه بهت ببخشم اما فقط من دونم که تو، تو این معامله ضرر کردی. قلب من متعلق به شهابه.

پیروز صحبت می کرد اما من صدای او را نمی شنیدم زیرا در افکار شومی غرق شده بود. در این فکر بودم کاری کنم که دست او هیچ وقت به من نرسد. از آرامش پدر می فهمیدم که حواله پیروز به دستش رسیده و خیالش را راحت

کرده است. پس اگر برای من حادثه ای پیش می آمد چون قبول کرده بودم که با او ازدواج کنم هیچگاه پولی را که به عنوان وام برای پرداخت دیون پدر به او داده بود پس نمی گرفت. لبخندی شیطانی به لبم نشسته بود. با این افکار می توانستم به همه کسانی که باعث شده بودند با ترک شهاب به خواسته هایشان برسند دهن کجی کنم. البته بیشترین ضرر را پیروز می کرد اما او که گناهی نداشت و حتی نمی دانست که من و شهاب نامزد کرده بودیم. به یاد چشمان طوسی و پر احساس پیروز افتادم. به یاد سرگذشت پردردش و به یاد رژینا افتادم. مرگ من با او چه می کرد؟ آیا می توانست نگین دیگری برای خود پیدا کند؟ بی شک تنها نگین دنیا نبودم و او هم مانند شهاب به این نتیجه می رسید که مرا فراموش کند. صدای پیروز مرا به خود آورد.

- نگین، هنوز گوشی دستته؟

- بله... بله بفرمایید.

- خب پس هنوز اونجایی، اما فکر می کنم حرفم رو نشنیدی.

- بله... راستش نشنیدم چی گفتید.

- مهم نیست وقتی ببینمت بازم حرف می زنیم. اما می خواستم بگم من چهارشنبه عصر به ایران پرواز می کنم.

سکوت کردم. تا چهارشنبه فقط سه روز دیگر باقیمانده بود. با خود فکر می

کردم آیا این وقت کمی برای اجرای نقشه ام نیست؟

- نگین می خوام خودت این خبر رو به خانواده بدی. باشه.

- بله. بله چشم.

- خوب. تو با من صحبتی، کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم. به امید دیدار در تهران. فرودگاه مهرآباد.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. پردیس روی صندلی

آشپزخانه نشسته بود و در حال پاک کردن برنج بود. مادر مشغول درست کردن شام بود. روی صندلی کنار پردیس نشستم و با انگشتانم با برنجهای بازی کردم. پردیس سینی برنج را کنار کشید و لبخندی به من زد. دانه برنجهایی که روی میز ریخته بود برداشتم و داخل سینی ریختم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم:

- پیروز چهارشنبه شب میاد.

از جا بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم. هنوز به وسط هال نرسیده بودم که صدای پردیس را شنیدم که به مادر گفت:

- پس خودمون رو برای عروسی باید آماده کنیم.

- تا خدا چی بخواد.

آهی کشیدم و پا روی پلکان گذاشتم تا به اتاقم پناه ببرم. باید در مورد مسئله مهمی فکر می کردم.

روز بعد موقعیتی پیش آمد تا به همراه پردیس به خرید برویم. قرار بود به مناسبت آمدن پیروز برای خرید چند دست لباس بیرون بروم. آن روز بعد از مدتها که خودم را در خانه حبس کرده بودم پا به خیابان گذاشتم. دیدن کوچه و خیابان برایم تازگی داشت. از همان اول از بیرون آمدن پشیمان شده بودم. اواسط بهمن بود. هوا سوز سردی داشت. میدان را به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب چراغانی کرده بودند. پردیس پیشنهاد کرد برای خرید به سمت جمهوری برویم. مخالفتی نداشتیم. برایم فرقی نمی کرد از کجا لباس بخرم. سوار ماشینی شدیم که به طرف میدان ولیعصر می رفت و بعد از آن با اتوبوس به سه راه جمهوری رفتیم. به پیشنهاد پردیس به طرف پاساژ میلاد رفتیم و از سر پاساژ شروع کردیم به تماشای مغازه ها. من فقط نگاه می کردم و پردیس نظر می داد و مرتب صحبت می کرد. خیلی دلم می خواست بگویم که کمتر صحبت کند تا بتوانم افکارم را متمرکز کنم اما دلم نیامد ناراحتش کنم. چند لباس چشم

پردیس را گرفت و از من خواست تا آنها را پرو کنم اما من حوصله این کار را نداشتم و به بهانه اینکه از آنان خوشم نیامده از این کار سر باز زدم. پردیس بدون اینکه حتی ناراحت شود از این مغازه به مغازه دیگر می رفت و با صبر و حوصله مخالفت‌های مرا تحمل می کرد. هر چقدر او خوشحال و سر حال بود من کسل و بی حوصله بودم. عاقبت با اصرار پردیس دو دست لباس خریدم که یکی از آنان را قرار بود عروسی یاسمین که هفته دیگر برگزار می شد بپوشم.

برای خرید کفش، پردیس پیشنهاد کرد به خیابان سپهسالار برویم. با اینکه سردم بود و خیلی خسته بودم چیزی نگفتم. از در پاساژ بیرون آمدیم و هنوز چند قدم به سه راه جمهوری ولیعصر نمانده بود که از دیدن شهاب خشکم زد در یک لحظه خواستم خود را پشت پردیس پنهان کنم اما بی فایده بود زیرا او هم مرا دیده بود. مانند سنگ در جایم ایستاده بودم و توان حرکت نداشتم. مانند معتادی بودم که بعد از ترک چند هفته ای مواد مخدر به محض دیدن آن وسوسه تمام وجودم را گرفته بود. هر کار کردم نتوانستم چشم از او بردارم. خدای من این همه تغییر در عرض سه هفته؟ شهاب لحظه ای ایستاد و چنان به من چشم دوخت که احساس ترس و وحشت کردم اما نمی دانستم ترس از چه و وحشت از که؟ نگاهش چون مته ای از عمق چشمانم می گذشت و حتی روحم را سوراخ می کرد. در عمق نگاهش تأسف، تنفر، خشم، عشق، مهر همه با هم وجود داشت. اما نگاهش فقط یک لحظه بود به اندازه یک نفس. سپس نفس عمیقی کشید و چشمانش را به زیر انداخت و از کنارم رد شد. اما من چون مجسمه ای طلسم شده سر جایم خشک شده بودم. پردیس هم او را دید و هم مرا اما نمی دانست چه کند. او نیز وامانده شده بود اما حالش به مراتب بهتر از من بود زیرا خیلی زود به خود آمد و مرا که وسط پیاده رو سد معبر کرده بودم به کناری کشاند و درحالیکه دستم را می کشید مرا که چون آدمکی سرد و بی حس بودم به دنبال خود می کشاند.

دیدن شهاب انگیزه مرگ را در من تقویت کرده بود در آن لحظه به تنها چیزی که می توانستم خوب فکر کنم مرگ بود.



همان طور که به دنبال پردیس کشیده می شدم به خیابان ولیعصر رسیدیم. پردیس ایستاد تا چراغ سبز شود و همراه با مسافرانی که قصد عبور از خیابان داشتند برویم. به اتوبوسی که از سمت خیابان انقلاب به پایین می آمد نگاه کردم و دستم را از دست پردیس بیرون آوردم و در یک لحظه رویم را به سمت دیگر کردم و قدمی به خیابان گذاشتم. ابتدا صدای ترمز سپس جیغ پردیس و آخر دست عابری که مرا به عقب کشاند. تمام اینها در یک لحظه اتفاق افتاد. لرزش تمام وجودم را فرا گرفته بود و چشمانم سیاهی می رفت بخصوص صدای راننده را که فریاد می کشید و مرا دیوانه می خواند در گوشم می پیچید.

آدمهای اطرافم به من نگاه می کردند و من جرأت نگاه کردن به آنها را نداشتم. تصور می کردم همه آنها فهمیده اند من از قصد می خواستم خود را زیر اتوبوس بیاندازم. پردیس دستم را محکم می فشرد و مرا به دنبال خود می کشید. من با پاهایی که وحشت مرگ و تحقیر آنها را بی حس و حال کرده بود به همراه او در میان مردمی که به طرف دیگر خیابان می رفتند کشیده شدم و صدای پردیس را شنیدم و او را دیدم که برای ماشینی دست دراز کرد و گفت: - دریست.

چند لحظه بعد من و پردیس روی صندلی عقب ماشین نشسته بودیم و او سر مرا روی سینه اش گذاشته بود و مانند عزیز از دست داده ای می گریستم. پردیس از من نپرسید که چرا با دیدن شهاب به آن حال افتادم و چرا می خواستم خود را بکشم. سینه او نیز تکان می خورد و احساس می کردم که او هم می گریست. شاید گریه او از ترس بود و شاید متوجه شده بود که من هنوز

شهاب را می پرستم. با آن حال به خانه نرفتم و پردیس به راننده گفت که ما را به پارک لاله ببرد.

به مدت یک ساعت من و او بدون کوچکترین کلامی روی صندلی پارک نشستیم. سرما پایم را کرخ کرده بود و دلم تا حدودی آرام شده بود اما هنوز وحشت مرگ را که در دو قدمی ام احساس کرده بودم به یاد داشتم. به پردیس نگاه کردم، به جایی خیره شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم و آرام گفتم: - معذرت می خوام.

پردیس به من نگاه کرد. تأثر در چشمانش موج می زد. اشک چشمانش را مانند شیشه ای شفاف کرده بود. سرم را تکان دادم و گفتم: - بهتره بریم خونه، مامان نگران می شه.

خواستم از جایم بلند شوم که پردیس دستم را گرفت و گفت: - صبر کن کارت دارم.

سر جایم باقی ماندم اما خودم را جمع کردم. سرما به روحم نیز نفوذ کرده بود و احساس می کردم در حال انجماد هستم. پردیس متوجه شد سردم است و اشاره کرد که بلند شویم و راه برویم. همان طور که قدم می زدیم گفت: - نگین به من راست بگو. هنوز شهاب رو دوست داری؟
سرم را تکان دادم و گفتم: - نه.

پردیس قدمی برداشت و به طرفم چرخید و گفت:

- داری دروغ می گی. چشمتو ندزد... به من نگاه کن. من پردیسم. می دونی که منو خوب می شناسی پس سعی نکن مثل بقیه منو خر کنی. همون بار اولم که به من گفتی شهاب رو نمی خوام فهمیدم دروغ می گی چون چشمت داد می زد که عاشقشی اما هر چی فکر کردم دیدم این مخالفت از طرف خودته و با اینکه همه تو رو از این کار منع می کردن پاتو کردی تو یه کفش که اونو نمی خوام.

اون موقع فکر کردم شاید اشتباه کردم و هنوز تو رو نشناختم. اما امروز که به اون نگاه می کردی تو چشمت دیدم و برام یقین شد و هنوز دوستش داری، اما چرا پا روی عشق و علاقه ات گذاشتی و همه چیز رو به هم ریختی، این سئوالیه که فقط خودت باید به او جواب بدی. حالا به من بگو شهاب چیکار کرده بود که با تمام دوست داشتنت به یه کلمه همه چیز رو خراب کردی؟

- پردیس منو شهاب برای هم ساخته نشده بودیم. باور کن اینو وقتی فهمیدم که با هم نامزد کرده بودیم. خواستم تا دیر نشده راهم رو جدا کنم.
- بچه جون خر خودتی. من تو رو از زمان به دنیا اومدنت می شناسم پس راستشو بگو و خودت رو خلاص کن. شهاب رو نمی خواستی که وقتی تو خیابون دیدیش می خواستی خودت رو بکشی.

می دانستم پردیس چون بازپرسی تا ته و توی قضیه را تا از زبانم بیرون نکشد دست از سرم برنخواهد داشت از طرفی سرما و خستگی عذابم می داد. چشمانم را بستم و به طرف پردیس برگشتم و گفتم:

- من نمی خواستم اون کار رو بکنم اما تو چی رو می خوای بدونی؟
- می خوام بدونم چرا به شهاب گفتی نه و بعد به پیروز جواب مثبت دادی.
این وسط چه چیز باعث شد یه شبه از شهاب دل ببری؟
- به خاطر اینکه از پیروز بیشتر خوشم می اومد.
- خیلی غلط کردی، اگه پیروز رو می خواستی چرا همون دفعه اول و دومی که ازت خواستگاری کرد جواب ندادی؟

- برای اینکه اون موقع نمی دونستم پیروز رو دوست دارم.
پردیس لحظه ای سکوت کرد و درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- باشه نگین. فکر می کردم هنوز بهترین دوست و محرم رازت هستم اما مثل اینکه بعد از ازدواجم با سروش خیلی خودت رو از من جدا کردی. می خوای

نگی نگو اما دروغ هم نگو چون چشمت نشون می ده دروغ می گی، اونقدر واضح که خودم رو یه احمق فرض می کنم.

دو قطره اشک به روی گونه هایش سُر خورد و سپس نگاهش را از چشمانم گرفت و به نقطه دیگری معطوف کرد. دلم فشرده شد، تا به آن لحظه گریه او را ندیده بودم. حتی نیمه شبی که سروش با مارال عقد کرده بود و من شاهد گریه اش بودم فقط صدایش را شنیده بودم. تا آن موقع ندیده بودم که او اشک بریزد به طوری که همیشه فکر می کردم او اراده ای آهنین دارد اما حالا دیدم که این اراده تبدیل به ضعف شده و از آن مظهر قدرتی که همیشه تکیه گاه و باعث مباهاتم بود اثری باقی نمانده است. گریه پردیس دلم را به درد آورد و همین احساس قفل دهانم را باز کرد. دست پردیس را گرفتم و گفتم:

- پردیس بهت راستش رو می گم اما تو رو خدا باز هم مثل همیشه باش. نمی خوام کسی از این موضوع باخبر بشه. قسم بخور.

پردیس چشمان اشک آلودش را به من دوخت و گفت:

- بهت قول می دم. به جون مامان و بابا. به مرگ سروش قسم می خورم که چیزی به کسی نمی گم.

سرم را خم کردم و گفتم:

- آره، بهت دروغ گفتم. هنوز شهاب رو دوست دارم و اونو می پرستم.

- خب؟

- دیگه چی دوست داری بدونی.

- یعنی با اون لجبازی کردی؟ حرفتون شده؟ چیزی بهت گفته بود؟

- نه، اون خوب تر از این بود که بخواد کاری کنه که من ناراحت بشم.

- خب چی شد که گفتی نمی خوایش؟

- گفتنش بی فایده اس، همه چیز تموم شده.

- نگین من می رم با اون حرف می زنم. بهش می گم تصمیمت بچه گانه بوده.

اشتباه کردی. اونم تو رو دوست داره اینو از نگاه امروزش فهمیدم.

- نه پردیس تو این کارو نمی کنی.

- چرا؟

- من حالا نامزد پیروز هستم. یادت رفته؟

پردیس با حالت کلافه ای دستش را به صورتش کشید و گفت:

- تو واقعاً پیروز رو می خوای؟

لبخند زدم و گفتم:

- اگه این بار هم بگم پیروز رو نمی خوام بابا سرم رو می ذاره گوشه باغچه

گرد تا گرد می بره.

اخمهای پردیس درهم شد و گفت:

- نگین راستش رو بگو اگه پیروز رو نمی خوای من تا آخرش پشتت هستم.

نمی دارم کسی به تو زور بگه.

حرف پردیس یک تعارف نبود می دانستم او به هر قیمت که شده این کار را می کند اما برای هر کاری دیر شده بود شاید اگر همان روز اول که صحبت پدر و عمو را شنیده بودم این موضوع را با پردیس در میان می گذاشتم او راه حلی برای مشکلم پیدا می کرد اما حالا خیلی دیر شده بود و این دیگر چیزی را عوض نمی کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- پیروز مرد خوبیه، می توئم اونو دوست داشته باشم. شاید فراموش کردن شهاب خیلی طول بکشه اما با تکیه به پیروز اونو فراموش کنم. آره، حتماً فراموشش می کنم.

پردیس نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگفتی چرا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- پردیس دیگه چیزی نپرس همه چیز رو می گم اما حالا نه چون نمی خوام،

نمی توانم چیزی بهت بگویم. بعد. بعد حتماً همه چیز رو بهت می گویم.

پردیس حال خرابی را درک کرد و دیگر چیزی نپرسید. به همراه او به خانه رفتیم. سردرد و سرگیجه ام نشان می داد که باز هم مریض شده ام و بدون اینکه میلی به خوردن شام داشته باشم به اتاقم رفتم تا بخوابم. آن شب کابوس تا سپیده صبح همراه من بود. تا چشمم را به هم می گذاشتم خواب می دیدم که اتوبوسی غول پیکر از روی بدنم رد می شود. حتی صدای خرد شدن استخوانهایم را می شنیدم و سراسیمه از خواب می پریدم. تا صبح چند بار این کابوس تکرار شد به طوری که می ترسیدم چشمانم را ببندم و آنقدر به سیاهی شب از پنجره اتاقم نگاه کردم که به سپیدی تبدیل شد و آن وقت می توانستم با خیال راحت چند ساعتی بخوابم.

پیروز به ایران آمد و من از معدود کسانی بودم که برای استقبالش به فرودگاه رفتم. به غیر از من و پردیس که او هم همراه سروش آمده بود دختر دیگری از فامیل به فرودگاه نیامده بود. عمو و زن عمو و نیما هم آمده بودند. پیروز بعد از روبوسی با پدر و عمو و نیما و سروش و سلام و احوالپرسی با مادر و زن عمو به طرف من و پردیس آمد. بعد از خوش و بش با پردیس نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: سلام، و سپس دستش را به طرفم دراز کرد. غمگین و دلشکسته بودم اما لبخندش را پاسخ گفتم و دستم را داخل دستش گذاشتم. دو روز وقت داشتم تا به او فکر کنم، به او که در این بازی شوم گناهی جز دوست داشتن من نداشت. مقصر او نبود، سرنوشت من این گونه رقم خورده بود پس دلیل نداشت گناه دیگران را به گردن او بیاندازم. او دستم را فشرد و گفت:

– نگویند تو این مدت خیلی تغییر کردی.

نپرسیدم چه تغییری فقط سرم را تکان دادم و حرف او را تأیید کردم. همراه او از سالن فرودگاه بیرون آمدیم. پدر او را دعوت کرد به خانمان بیاید اما پیروز ترجیح داد به همراه نیما به منزلش برود. نیما و پیروز در توقفگاه

فرودگاه از ما جدا شدند. ما و خانواده عمو هم به طرف خانه برگشتیم. بعد از رسیدن به منزل رفتم تا در اتاقم چند ساعتی استراحت کنم.



آنقدر به سرعت مقدمات عقد من فراهم شد که خودم نیز به حیرت افتادم. گویی زمین و زمان همه دست به دست هم داده بودند تا هرچه زودتر سرنوشت مرا تعیین کنند. من نیز مانند کسی که در سرایشی تندی قرار گرفته باشد و از طرفی بادی تند از پشت سرش بوزد تن به قضا داده بودم و خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. به فاصله یک هفته بعد از مراسم عروسی یاسمین و امید وقتی مانند خواب زده ای به خودم آمدم لباس عروسی به تن داشتم و منتظر پیروز بودم که به اتفاق او به هتلی که قرار بود عقدم نیز آنجا برگزار شود بروم. پیروز با خودروی پاترول مشکی رنگی که با حصیرهایی به شکل پایون و گل‌هایی سرخ و زیبایی تزئین شده بود به دنبالم آمد. لحظه ای که او از در آرایشگاه داخل می شد بغض شدیدی گلویم را می فشرد و دلم می خواست بگیریم. او کت و شلواری به رنگ مشکی و بلوزی سفید به تن داشت و کروات به رنگ سفید و مشکی به یقه آن زده بود. به محض ورودش بوی ادکلن خوشبویی که زده بود فضا را معطر کرده بود. پیروز خیلی برازنده بود اما این دلم را راضی نمی کرد. هنوز نمی توانستم او را به چشم همسرم نگاه کنم. دلم را می خواستم تا بتوانم او را بپذیرم اما او سر جایش نبود. من دلم را جایی گذاشته بودم که می دانستم کجاست اما نمی توانستم به سراغش بروم. این موجب آزارم بود. نمی خواستم به پیروز خیانت کنم اما دوست داشتم به جای او شهاب بود که از زیبایی چهره ام بهره می گرفت و او بود که تور روی صورتم را پس می زد. او با آن چشمان سیاه شیطان که دنیایی حرف در آن بود به رویم لبخند می زد. احساس می کردم بیتاب شده ام و دوست دارم تور را از روی سرم بکشم و

لباس عروسی را به تنم پاره کنم و چون دیوانه ای گیسو پریشان کرده فریاد کنم: دلم را به من برگردانید. عشقم را از من نگیرید. دلم می خواست آنقدر فریاد کنم که روحم دست از کالبد خاکی ام بردارد. پیروز با نگاه مهربانی که به چشمانم دوخته بود مستقیم به طرفم آمد. نگاهم را از چشمانش که عشق و تحسین از آن می بارید گرفتم و به زیر دوختم. از او خجالت می کشیدم زیرا احساس می کردم به او خیانت می کنم. او نگرینی را می خواست که روح و جسمش از آن خودش باشد. نه اینکه جسمش پیش او باشد و روحش جایی باشد که قلبش بود.

مانند عروسی ایستاده بودم تا او جنسی را که برایش بهای گزافی پرداخته بود ببیند و این بیشتر از هر چیز باعث عذابم بود. خودم را در قالب جنسی قابل خرید و فروش می دیدم. پیروز مهربان بود و با لطافت و ظرافت با من رفتار می کرد اما این فکر لحظه به لحظه در من بیشتر شکل می گرفت که عمو مرا از شهاب دزدیده و پیروز این جنس دزدی را خریده و فکر می کردم در این معامله فقط او ضرر کرده است. به همین جهت دلم برایش می سوخت. پیروز تور را از روی سرم برداشت. اما به او نگاه نکردم. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش بالا کشید. باز هم به او نگاه نکردم و نگاهم را از او دزدیدم. او بدون شک می توانست از نگاهم بخواند که هنوز نتوانسته ام رضایت قلبم را جلب کند. پیروز خم شد و بوسه ای به لبانم نشانید. تکان سختی خوردم. گویی شوکی به من وارد شده بود. خواستم خودم را عقب بکشانم اما او با دستش مرا نگه داشته بود. سرم را پایین انداختم و با تنفر دندانهایم را به هم فشار دادم اما او متوجه این حرکت من نشد. صدایش را شنیدم که با احساس و مهربان بود:

- نگیرم، عزیزم. همسر کوچولوی دوست داشتیم. فکر می کنم رو ابرا قدم برمی دارم. بهت قول می دم هیچ وقت نخوام از این احساس بیرون بیام. بهت قول می دم که همیشه مثل حالا دوست داشته باشم.

و بعد دوباره دستش را به زیر چانه ام برد و گفت:

- نگین تو نمی خوای به من قول بدی؟

به چشمان طوسی و خوش رنگش نگاه کردم و مانند گنگی پرسیدم:

- چه قولی؟

- اینکه دوستم داشته باشی، به من وفادار بمونی و همیشه متعلق به من

باشی.

بیشتر احساس گناه کردم. کمی مکث کردم باید همان لحظه به او جواب می دادم. من دیگر متعلق شهاب نبودم پس روا نبود بازی خطرناکی را با پیروز شروع کنم. اگر او را نمی خواستم باید همان لحظه این را به او می گفتم و اگر قرار بود گذشته ام را فراموش کنم و آینده ام را با تکیه بر او آغاز کنم باید به او می گفتم که تا آخر به او وفادار خواهم ماند حتی اگر آن لحظه هم نمی توانستم به او بگویم که دوستش دارم اما می بایست سعی می کردم که دوستش داشته باشم. به پیروز نگاه کردم و گفتم:

- قول می دم روزی اون طور که باید دوست داشته باشم، از همین لحظه و برای همیشه. یعنی تا جایی که زمان اقتضا کنه به تو وفادار خواهم بود.

پیروز با لبخند به من نگاه می کرد و معلوم بود که در حرفم تأمل می کند. در اتاق عقد مجللی که متعلق به هتل بود و خیلی زیبا آذین بندی شده بود کنار پیروز نشستم و عاقد خطبه عقد را جاری کرد. عاقد با صدایی پر ابهت صیغه عقد را می خواند و طنین صدایش به قلبم فشار می آورد. ندایی از درون تلنگری بر احساسم می زد که نگین تو از این پس متعلق به پیروزی. فقط اوست که می تواند فرمانروای قلبت باشد. این ازدواج تقدیر توست، پس بوسه تقدیر را بر پیشانی ات بپذیر و راضی به این تقدیر باش.

آنقدر طنین این ندا در گوشم بلند بود که صدای عاقد را نمی شنیدم که به عربی جملاتی را می خواند. اشک در چشمانم حلقه زد. با گفتن بله برای همیشه

باید دلم را فراموش می کردم نمی بایست این بله فقط در زبانم جاری می شد. بلکه با تمام قلب و روحم می بایست پیروز را قبول می کردم. صدای عاقد را شنیدم که گفت:

- دوشیزه مکرمه، محترمه، سرکار خانم نگین فروغی صبیبه گرامی آقای نادر فروغی، آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات و تعداد هزار و چهارده سکه تمام بهار آزادی به نیت چهارده معصوم متبرک و پاک به عقد دائم آقای پیروز بهزاد فرزند مرحوم پولاد بهزاد در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

هنوز زود بود این خطبه باید دوبار دیگر خوانده می شد. پردیس به من یاد داده بود که بعد از سه بار خواندن خطبه بگویم: با اجازه پدر و مادر عزیزم و عموی گرامی ام و دیگر بزرگان فامیل بله. اما دلم نمی خواست این خود شیرینی را بکنم. اگر خواست پدر عزیز و عموی گرامی ام نبود پس من اینجا چه غلطی می کردم. چشمانم را بستم. دو قطره اشک از روی چشمانم به روی گونه هایم سُرید. پیروز متوجه اشکی که از چشمانم چکید، شد زیرا از داخل آئینه بزرگ مقابلم مرا نگاه می کرد. آهسته سرش را جلو آورد و گفت:

- نگین حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و نشان دادم که هیچ مشکلی وجود ندارد. بار دیگر خطبه خوانده شد. در حین خواندن خطبه دوم سرویسهای طلا و جواهری که به عنوان زیرلفظی از طرف اقوامی که در اتاق بودند به من داده می شد، بدون اینکه صحبتی رد و بدل شود یکی یکی داخل سبد بزرگی که به شکل قو بود و کنار سفره عقد گذاشته شده بود سرازیر می شد. با وجودی که دلم لبریز از غم و نگرانی بود اما از این کار خنده ام گرفته بود. به نظرم می رسید که آنها نیز سهم مرا از این بازی پرداخت می کنند.

برای دومین بار هم جوابی ندادم. به محض شروع خطبه سوم پردیس سرش

را جلو آورد و گفت:

- این دفعه یادت نره. همون جور که گفتم بگو. باشه؟

سرم را تکان دادم اما به هیچ وجه قصد نداشتم کلامی را که پردیس سر هم کرده بود بگویم. همان طور که عاقد خطبه را می خواند با خودم گفتم: به خاطر خوبی پیروز، به خاطر مهربانی اش، به خاطر اینکه مرا دوست دارد و به خاطر اینکه شهاب در تقدیر من نبود. در همین موقع عاقد با صدای کشداری گفت:

- عروس خانم وکیل.

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چشمانم را بستم و سپس گشودم و در حالیکه به پیروز که او هم به من چشم دوخته بود نگاه می کردم گفتم:

- بله.

صدای دست و مبارک باد بلند شد. پدر و سپس عمو صورتم را بوسیدند و بعد از آن مادر مرا در آغوش گرفت اما من احساسی در برابر شادی آنان نداشتم. دوست داشتم این بازی زودتر پایان بگیرد. از بس از این و آن تشکر کرده بودم و سرم را تکان داده بودم، سرگیجه گرفته بودم.

بعد از عقد من و پیروز مدت کوتاهی با هم تنها شدیم. پیروز دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند و خودش کنارم نشست. لبخند دلنشینی روی لبهایش بود. در آن لحظه مانند سرداری بود که از فتح بزرگی بازگشته باشد. ناخودآگاه من نیز لبخند زدم. همه چیز تمام شده بود و من اکنون قدم به راهی گذاشته بودم که می بایست آن را تا آخر طی می کردم.



شام در هتل صرف شد و بعد از گشتی در شهر به خانه پدر برگشتیم. به محض رسیدن به خانه لباسم را از تنم خارج کردم و آرایش صورتم را تا حدی پاک کردم. آخر شب بود و معدودی از مهمانان که همه از اقوام نزدیک بودند و

بعد از گردش به خانه ما آمده بودند برخاستند تا برای خواب به خانه عمو بروند. هیچ کس قرار نبود در خانه ما بماند که این موجب تعجب من شده بود اما وقتی که فهمیدم قرار است پیروز امشب در خانه مان بماند و در اتاق مهمان بخواهد و همچنین فهمیدم که قرار است من نیز برای خواب به اتاق او بروم، آنقدر احساس بدی به من دست داد که ناخودآگاه سر پردیس که این موضوع را به من گفته بود، فریاد کشیدم. پردیس که خیلی هول شده بود با دست مرا به آرامش دعوت کرد و گفت:

- نگین عاقل باش این رسمه. تو دیگه از این به بعد همسر قانونی پیروز هستی.

با عصبانیت گفتم:

- پردیس روی سگم رو بالا نیار. من به رسم و رسومات احمقانه شما کاری ندارم. اما اینجا خانه پدرمه و من تا موقعی که خانه پدرم هستم تو اتاق خواب خودم می خوابم. فهمیدی؟ اتاق خواب خودم نه جای دیگه. تنها و بدون مزاحم. پردیس می خواست حرفی بزند که به او اجازه ندادم و گفتم:

- همین که گفتم. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

پردیس نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. همان شب فهمیدم که پیروز هم موافقت نکرده که آن شب را در خانه ما بماند و ترجیح داده به خانه خودش برود.

صبح روز بعد پیروز به خانه مان زنگ زد تا حالم را بپرسد و خواست که بعد از ظهر آماده باشم تا با هم به گردش برویم.

پیروز به مدت یک ماه بعد از عقد ایران بود و بعد از آن به سوئد برگشت تا ترتیب کارهای اقامت مرا بدهد. از این طرف پدر نیز برای گرفتن گذرنامه من مرتب به اداره گذرنامه و سفارت سوئد و اداره ثبت و غیره رفت و آمد می کرد. پریچهر به تازگی صاحب پسری شده بود و مادر او را به خانه مان آورده بود

تا از او بهتر پذیرایی کند. نوزاد او خیلی کوچک و قشنگ بود و با وجود کوچکی موهایی بلند و مشکی داشت. پدر که برای اولین بار پدربزرگ شده بود، در پوست خود نمی گنجید و مادر با وجود شادی حاصل از به دنیا آمدن فرزند او به فکر تهیه جهیزیه برای من بود و بیشتر نگران این بود که چگونه جهیزیه من را به یک کشور دیگر انتقال دهد. هر چقدر پدر به او می گفت که احتیاجی به این کار نیست و پیروز قبول نخواهد کرد که نگین چیزی با خودش ببرد، مادر با ناراحتی به او نگاه می کرد و می گفت:

- خدا مرگم بده حاج آقا، دختر بدم بدون جهیزیه؟! مگه همچین چیزی می شه؟

من کاری به این چیزها و حوصله جر و بحث با مادر را نداشتم. اکثر اوقاتم را با پریچهر و کودک او سر می کردم و گاهی که دلم خیلی می گرفت به پردیس زنگ می زدم و با او صحبت می کردم. صحبت های من و پردیس گاهی اوقات بیشتر از یک ساعت طول می کشد. او با من صحبت می کرد و راه و رسم زندگی را به من یاد می داد و من از دلتنگیهایم برایش می گفتم. پردیس یادم می داد چگونه بدون اینکه بخواهم خودم را گول بزنم شهاب را فراموش کنم او این تجربه را به خوبی کسب کرده بود.

به چشم به هم زدنی تمام کارهایم برای اقامت در سوئد ردیف شده بود و زمانی که پیروز به خانه مان زنگ زد و گفت بی صبرانه روزهای باقی مانده تا ورودم را می شمارد، احساس عجیبی به من دست داد. عاقبت روزی رسید که با یک چمدان که وسایل شخص ام را داخل آن گذاشته بودم از اتاق خارج شدم تا برای همیشه آنجا را ترک کنم. به محض خروجم از اتاق، بوی خوش اسپند به مشامم خورد و من این بو را با نفس عمیقی فرو دادم.

از شب قبل سر فرصت و یکی کی با تلفن و حضوری با اقوام خداحافظی کرده بودم حتی با عمه سوزه مهربانم چند کلامی صحبت کرده بودم و از اینکه

نتوانسته بودم بعد از عقد به دیدنش بروم عذر خواستم. اکنون اقوامی که برای بدرقه ام از سَنَدِج به تهران آمده بودند، پایین منتظرم بودند تا با آنها نیز خداحافظی کنم. خواسته بودم کسی برای بدرقه ام به فرودگاه نیاید حتی پدر و مادرم. اما با آمدن پردیس برای بدرقه ام مخالفت نکردم. او با همه فرق داشت می خواستم تنها شاهدم برای ترک همیشگی وطنم باشد. او و سروش قرار بود مرا به فرودگاه برسانند.

آخرین نگاه را به اتاقم انداختم و آهی کشیدم سپس در اتاقم را بستم و بدون اینکه بخواهم دوباره به آن نگاه کنم پله ها را طی کردم. از بین آن همه آدم چشمم به مادرم افتاد که قرآنی در دست داشت و با چشمانی اشک آلود با حالتی مظلومانه گوشه ای ایستاده بود. چشم از او برداشتم زیرا نمی خواستم هیچ چیز مرا تحت تأثیر قرار دهد. با عمه و زن عمو و دخترعموهایم روبوسی کردم. بعد سراغ پدر رفتم. برای بوسیدن دستم را دور گردنش انداختم. پدر مرا در آغوش گرفت و بدون خجالت جلوی آن همه آدم با صدای بلندی گریست. دندانهایم را به هم فشار دادم تا مانع از جمع شدن اشک در چشمانم شوم و بعد آرام خود را از آغوشش بیرون کشیدم. عمو پدر را به گوشه ای برد تا او را آرام کند. به طرف پریچهر و کودک قشنگش رفتم و آن دو را هم بوسیدم. پوریا به اتاقش رفته بود و وقتی با اصرار نیما بیرون آمد از چشمان سرخش فهمیدم که گریه کرده است. او را که تازگی قدش کنی بلندتر از من شده بود و پشت لبش هم سبز شده بود، در آغوش گرفتم و صورتش را چند بار بوسیدم. سپس با نیما و صادق دست دادم. برای اولین بار دستم را برای نوید دراز کردم و با او هم دست دادم و برایش آرزوی موفقیت کردم. نوید بدون اینکه لبخندی به لب داشته باشد دستم را فشرد و برایم آرزوی خوشبختی کرد.

جلوی در حیاط از زیر قرآنی که مادر به دست گرفته بود، رد شدم و یک بار دیگر برگشتم و آن را بوسیدم. بعد یک بار دیگر صورت مادر را بوسیدم و به

طرف ماشین سروش رفتم و عقب نشستیم. پردیس هم سوار شد و سروش بعد از گذاشتن چمدانم در صندوق عقب به راه افتاد. نمی خواستم نگاهی به مادر و بقیه بباندازم اما ناخودآگاه سرم به طرف عقب چرخید و ناهید دخترعمویم را دیدم که کاسه ای آب پشت سرم خالی کرد و مادر را دیدم که سرش را روی قرآنی که در دستش بود گذاشته و بدنش تکان می خورد. کنارش پوریا ایستاده و با حالتی که دلم را ریش می کرد، سرش را به طرفی خم کرده بود. پدر را ندیدم می دانستم هم اکنون عمو در حال دلداری دادن به پدر است و به او اطمینان می دهد که من به سوی خوشبختی می روم. از یک چیز دلم خنک شده بود و آن اینکه نه با عمو خداحافظی کردم و نه صورتش را بوسیدم. شاید در آن هیر و ویر کسی متوجه این موضوع نشده بود اما من از همان ابتدا حواسم بود که این کار را نکنم. هنوز احساس می کردم از او کینه به دل دارم و نتوانسته ام او را ببخشم.

به فرودگاه رسیدیم. سروش از قسمت اطلاعات پرواز، ساعت پرواز هواپیمای سوئیس ایر را پرسید. هنوز وقت کافی داشتیم. به همراه پردیس و سروش به طرف صندلیهای سالن انتظار فرودگاه رفتیم. سروش برای گرفتن آبمیوه رفت و من و پردیس در کنار هم نشستیم و او دستم را گرفت و برایم حرفهایی زد که به هیچ وجه مایل به شنیدنش نبودم. خواستم اعتراض کنم اما او گفت حالا وقت قد بازی نیست. او می خواست برایم از مسائل زنشویی صحبت کند و من آنقدر دلزده و متنفر شده بودم که کم مانده بود همان لحظه قید همه چیز را بزنم و به همراه او به خانه پدرم برگردم. به پردیس گفتم مایل نیستم حتی کلمه ای دیگر بشنوم و اگر در این باره کوتاه نیاید ترجیح می دهم در سالن ترانزیت منتظر اعلام پرواز باشم. پردیس رضایت داد که این بحث را خاتمه بدهد و مرا بیشتر از آن از زندگی متنفر نکند. هنوز آبمیوه ای را که سروش خریده بود تمام نکرده بودیم که از بلندگو اعلام شد که مسافران هواپیمای سوئیس ایر برای تحویل بار و عملیات گمرکی به سالن ترانزیت مراجعه کنند.

وقت خداحافظی بود. پردیس را بوسیدم و لحظه ای در آغوش گرم و پر محبت او ماندم. احساس ترس و دلهره ای که بعد از جدا شدن از آغوش او کردم هیچگاه از خاطرم بیرون نخواهد رفت. ترک آغوش او حتی از ترک آغوش پر مهر مادرم سخت تر بود. سروش نیز دستم را گرفت و گونه ام را بوسید. بوسه او مانند بوسه برادری هنگام ترک خواهرش بود. سروش را خیلی دوست داشتم دلم نیامد به سادگی از او جدا شوم قدمی به جلو برداشتم و دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم. پردیس می گریست و اشک در چشمان سروش حلقه زده بود و این بیش از بیش مرا متأثر می کرد. لبم را به زیر دندان گرفتم تا چند دقیقه ای دیگر را تحمل کنم. سپس از داخل در شیشه ای بین سالن انتظار گذشتم و وارد سالن ترانزیت شدم.

با کمک مهماندار شماره صندلی ام را پیدا کردم و روی آن نشستم. صندلی ام کنار پنجره بود و من می توانستم از آنجا بیرون را ببینم. اما چیزی برای دیدن وجود نداشت جز چراغهای قرمز و زرد باند چیزی دیده نمی شد. آسمان شب سیاه و بی ستاره بود اما هنوز دلم خوش بود که روی خاک زادگاهم قرار دارم. هواپیما به حرکت در آمد و کم کم اوج گرفت. احساس کردم تاری از قلب من که هنوز به آن خاک تیره و سرد پیوند داشت همراه با اوج هواپیما کشیده و پاره شد. دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود. من به سوی دیاری می رفتم که نه می دانستم چگونه جاییست و نه می دانستم چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود. تنها و غریب با دلی شکسته از پنجره به ابرهای سفیدی که در سیاهی شب مانند تکه های پنبه در فضا معلق بودند نگاه می کردم. دلم می خواست بگیریم و این تنها نیازی بود که در خود احساس می کردم. تصویر مادر و پوریا جلوی در خانه مانند احساس درد به گلویم فشار می آورد. در این موقع مهماندار حوله ای گرم و نمناک را به دستم داد. نمی دانستم باید با آن چکار کنم اما چشمم به زن مسنی که روی صندلی کنارم نشسته بود افتاد. او حوله را روی صورتش انداخت

و تازه فهمیدم این حوله کمپرسی برای رفع خستگی است. من نیز به تقلید از او حوله را روی صورت انداختم و خوشحال از اینکه پوششی برای صورتم پیدا کرده بودم که کسی متوجه گریستنم نشود. سیل اشکهایم را رها کردم. قطره های گرم اشک از کنار چشمانم به طرف موهایم می رفت اما نرسیده به موهایم جذب حوله روی صورتم می شد. تا توانستم گریستم به طوری که احساس کردم از قفس تنگی که سینه ام را می فشرد رها شدم.

هواپیمای سوئیس ایر پس از توقف کوتاهی در زوریخ به سمت استکهلم پرواز کرد.

به محض پیاده شدن از هواپیما سردی هوا را با تمام وجود احساس کردم. آسمان استکهلم بر خلاف آسمان تهران ستاره بارانی بود. با وجودی که چراغهای زیادی محوطه فرودگاه را روشن کرده بودند اما روشنایی آسمان آن را تحت تأثیر قرار می داد. هر کار می کردم ناخودآگاه نگاهم به سمت آسمان کشیده می شد. برایم دیدن چنین چیزی عجیب و باورنکردنی بود. آسمان آن شهر و آن کشور را بیش از هر جای دیگری خواستنی یافتم. با راهنمایی شخصی به طرف سالن ترانزیت رفتم. چیز زیادی برای تحویل از قسمت گمرک نداشتیم اما برای گرفتن همان یک چمدان مدتی معطل شدم و بعد به همراه مسافرانی که همسفرم بودند به قسمت خارج از فرودگاه راهنمایی شدم. می دانستم که تا چند لحظه بعد پیروز را خواهیم دید. به خاطر همین احساس گنگی بین ترس و نگرانی داشتم. وقتی پا به داخل سالن انتظار گذاشتم با گنگی به اطرافم نگاه کردم آدهای اطرافم چهره هایی غریب و ناآشنا داشتند. زبان هیچ کدام از آنها را نمی فهمیدم. احساس می کردم ترسیده ام اما خودم را نباختم.

همان طور که به این طرف و آن طرف نگاه می کردم دستی از پشت به کمرم خورد. تکانی خوردم و به عقب برگشتم. از دیدن پیروز با خوشحالی نفس راحتی کشیدم. پیروز لبش را به زیر دندان گرفته بود و با خوشحالی نفس نفس می زد و

سپس در یک لحظه حتی بدون اینکه فرصتی دهد تا به او سلام کنم دستش را دور کمرم حلقه کرد و با حرکتی مرا از جا کند. چرخ می زد و بعد بوسه ای روی لبانم نشانده. آنقدر از کار او حیرت زده شدم و خجالت کشیدم که حدی برای آن متصور نبود. خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و با بهت و ناباوری قدمی به عقب برداشتم و در همان حال جرأت نگاه کردن به اطراف را نداشتم فکر می کردم تمام مردمی که در فرودگاه هستند به ما چشم دوخته اند و حرکت ناشایست پیروز را دیده اند. با احتیاط نگاهی به اطراف کردم. آن طور که من فکر می کردم نبود. هر کس در حال خودش بود گویی هیچ کس، هیچ کس را نمی دید. تازه به یاد آوردم که هنوز سلامی به پیروز نکرده ام. با خجالت گفتم:

- سلام.

پیروز دستش را دور شانه ام انداخت و درحالیکه مرا به خود می فشرد گفت:

- سلام عزیزم، به سوئد خوش اومدی.

به همراه پیروز به خانه اش رفتیم. خانه ای زیبا و مجلل که همه نوع وسایل یک زندگی راحت در آن یافت می شد. به یاد مادر بیچاره ام افتادم که چقدر ناراحت این بود که مبادا من از این نظر دچار مشکل شوم. پیروز خانه را به من نشان داد. تمام وسایل حکایت از سلیقه ای بی نقصش داشت. پیروز بعد از نشان دادن تمام خانه در مرحله آخر اتاق خواب را به من نشان داد. سرویس اتاق خواب خیلی زیبا و مجلل بود. سرویس خوابی به رنگ سبز و طلایی که حتی پرده ها و موکت کف اتاق نیز با رنگ تخت هماهنگ بود. تابلویی به ابعاد بزرگ در قابی به رنگ طلایی و سبز در بالای تخت نصب شده بود که در آن عکسی از من و پیروز بود که روز عقد انداخته بودیم. روی میز آرایش زیبایی که کنار تخت بود وسایل آرایشی با حسن سلیقه و زیبایی چیده شده بود که بعید می دانستم بدون سلیقه یک زن انتخاب شده باشد. لباس خوابی به رنگ سفید درون جعبه ای بود که به محض دیدن به سرعت چشم از آن برداشتم. پیروز هم متوجه شد و

با لبخند به من نگاه کرد. برای اینکه فکرش را منحرف کنم از او خواستم یکبار دیگر آشپزخانه را به من نشان بدهد. پیروز با خنده برایم توضیح داد که دو مستخدم در منزلش کار می کنند که او در حال حاضر به هردوی آنها یک هفته مرخصی داده است تا مزاحمی نداشته باشیم. و بعد به شوخی گفت:

- فقط در طول این به هفته باید از خودمون پذیرایی کنیم و بعد از اون لازم نیست از نظر امور خانه نگران چیزی باشیم.

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. ناراحت از اینکه این همه تعلیم برای یادگیری پخت و پز همه کشک بود و خوشحال از اینکه از شر سوزاندن و شفته کردن غذا راحت شده بودم. با وجودی که شب قبل استراحت کافی نداشتم اما خسته نبودم و احساس سر حالی می کردم. به پیشنهاد پیروز برای رفع خستگی به حمام رفتم. حمام زیبا و مدرنی که حتی شکل وسایلش با حمام بزرگ و جادار خودمان قابل مقایسه نبود. پس از حمام لذت بخشی که نیرویم را به من بازگرداند لباسی از چمدانم بیرون آوردم و آن را به تنم کردم سپس نگاهی به اتاق خواب زیبا و بزرگ خانه انداختم. باورش خیلی سخت بود که آنجا محل زندگی همیشگی ام باشد. هنوز نتوانسته بودم قبول کنم که به خانه ام پا گذاشته ام. به طرف پنجره اتاق رفتم. در یک لحظه انتظار داشتم منظره حیاط خودمان را با همان درخت خرمالوی بزرگ و پر شاخه ببینم. اما به جای آن چشمم به منظره زیبای پر درختی افتاد که با وجود سرمای هوا درختان سرو و کاج همچنان با سبزی، قامت راست کرده بودند.

احساس می کردم از دیدن خانه که محوطه سبز و زیبایی جلوی آن بود به وجد آمده ام اما این احساس به محض رسیدن تاریکی شب به احساس گنگی از ترس و وحشت تبدیل شد. ترس از تنها بودن با پیروز. با وجودی که شب گذشته در سفر بودم و تمام طول روز نیز ذره ای استراحت نکرده بودم اما هنوز میل نداشتم برای استراحت بروم. احساس ناامنی وجودم را احاطه کرده بود و هیچ

گونه آمادگی برای پذیرش پیروز در خود احساس نمی کردم. بدون اینکه چیزی به پیروز بگویم خودش به خوبی این احساسم را درک کرد و آرام به من اطمینان داد تا زمانی که آمادگی پذیرش او را پیدا نکرده ام مزاحمتی برای من ایجاد نخواهد کرد. با اطمینان از اینکه می توانم به قول او اطمینان کنم برای خواب به اتاق رفتم و به محض اینکه سرم روی بالش رفت نفهمیدم کی خوابم برد و تا نیمه های روز بعد مانند مرده ای بی حرکت خوابیدم.



روزها یکی بعد از دیگری می گذشتند و من در حال وفق دادن خودم با محیط زندگی تازه ام بودم. مستخدمانی که در خانمان کار می کردند زن و مردی سیاه پوست اهل کشور موریتانی بودند که ابتدا از دیدنشان چنان ترسیدم که کم مانده بود فریاد بزنم. پیروز مرا به آنان معرفی کرد و من از فکر اینکه بخواهم با آن دو در خانه تنها باشم وحشت سر تا پایم را فرا گرفت. وقتی فکرم را به پیروز گفتم ابتدا از خنده ریسه رفت و بعد به من اطمینان داد که اگر آن دو را خوب بشناسم از فکری که در موردشان کرده ام خندام خواهد گرفت. البته او حق داشت، تام و همسرش برتا هر دو خوب و مهربان بودند و من خیلی زود توانستم آنها را دوست داشتنی و قابل اعتماد ببابم. بهتر از همه اینکه آن دو می توانستند فارسی صحبت کنند. البته نه خیلی درست و فصیح اما همین که کلماتی را می توانستند ادا کنند برای من دنیایی از نعمت بود.

دو هفته بعد از اقامتم پیروز جشن بزرگی به مناسبت ازدواجمان در منزل ترتیب داد تا مرا با دوستان و همکارانش آشنا کند. در آن مهمانی با اشخاص زیادی آشنا شدم که یکی از آنها دختری بود به نام مارتینا که یکی از کارمندان شرکت بود و نسبت به دیگران رابطه نزدیکتری با پیروز داشت. مارتینا دختری سفید رو و قد بلند بود که به همراه مادرش در خانه ای در حومه شهر اوربرو

زندگی می کرد. اصلیت او یوگسلاو بود و یکی از صدها مهاجری بود که پدر و مادرش از زمان تولد او به سوئد آمده بودند. مارتینا زیبا نبود اما چهره ای مناسب و دلنشین داشت و از همه مهمتر یکی از مهره های اصلی شرکت بود. او ازدواج نکرده بود و به شدت مخالف ازدواج بود و به قول پیروز زن بودن را در خود نداشت. او با لهجه غلیظی صحبت می کرد و اگر پیروز کنارم نبود حتی به کلمه از حرفهایش را متوجه نمی شدم. در تمام مدت مهمانی پیروز مرتب صحبتهای دوستانش را برای من ترجمه می کرد و من مانند آدم گنگ و بی سواد ی چشم به دهان پیروز دوخته بودم و فقط برای آنها لبخند می زدم. آن شب بعد از رفتن مهمانان پیروز با خنده مرا در آغوش گرفت و درحالیکه به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

- خانم کوچولوی من، از فردا باید سعی کنی زبان این کشور رو یاد بگیری. امشب از بس حرفهای چرت این و اون رو ترجمه کردم احساس می کنم فکم درد گرفته. دفعه دیگه باید خودت بتونی با اونا صحبت کنی.

این حرف پیروز مرا به فکر انداخت که این کار را بکنم زیرا از ترس اینکه مبادا گم شوم و نتوانم از کسی نشانی خانه را ببرسم حتی پا از در خانه بیرون نمی گذاشتم و وقتی به پیروز گفتم می خواهم این زبان را یاد بگیرم آنقدر خوشحال شد که حد نداشت. از فردای آن روز معلمی به خانه می آمد تا این زبان را به من یاد بدهد. همان روز اول آنقدر از یادگیری این زبان مستأصل شدم که از اینکه گفته بودم می خواهم زبان یاد بگیرم به خودم دشنام می دادم. پیروز برای اینکه زبانم تقویت شود در خانه با من فارسی صحبت نمی کرد و تمام وقت به آن زبان مزخرف با من صحبت می کرد و من گیج و گنگ به او نگاه می کردم. اوایل آنقدر گیج بازی در می آوردم که حد نداشت. یک بار سر میز ناهار او به من چیزی گفت که فکر کردم ظرف سالاد را می خواهد و آن را برداشتم تا به او بدهم. پیروز با لبخند اشاره کرد که آن را نمی خواند و بار دیگر جمله اش را

تکرار کرد. اینبار ظرف نان را به طرفش گرفتم باز هم اشاره کرد که نه و در همان حال از اینکه متوجه نمی شوم که چه می گوید می خندید. زمانی که برای بار سوم جمله اش را تکرار کرد با ناراحتی به او نگاه کردم و به فارسی گفتم:

- من نمی فهمم چی می گی.

اما او قصد نداشت به زبان خودم بگوید که منظورش چیست. وقتی بار دیگر آن جمله را تکرار کرد با عصبانیت از سر میز بلند شدم و به اتاقم رفتم. راستش آن روز دلم برای وطنم تنگ شده بود و این کار پیروز هم مزید بر این بود که مانند کودکی بهانه بگیرم و دلم بخواهد گریه کنم. با دلتنگی لبه تخت نشستم و سرم را روی دستانم گذاشتم و مهار اشک را رها کردم. پیروز وقتی به اتاق آمد و مرا در آن حال دید کنارم نشست و دستش را دورم پیچید و مرا در آغوش گرفت و درحالیکه موهایم را نوازش می کرد با لحن آرامبخشی به زبان شیرین فارسی گفت:

- عزیزم. کوچولوی دل نازکم. نمی خواستم اذیت کنم. منو ببخش. من سر میز بهت می گفتم: دوستت دارم بهار شیرینم. باور کن همین جمله رو گفتم البته قبول دارم که مقصر بودم و نباید اذیت می کردم. حالا بلند شو دست و صورتت رو بشور بریم بیرون. می دونم حوصله ات سر رفته. بهت قول می دم دیگه با این زبان حرف نزنم. تو خیلی وقت داری این زبان رو یاد بگیری.

اشکهایم را پاک کردم و نشان دادم که او را بخشیده ام. پیروز کمک کرد تا حاضر شوم و بعد به همراه او به رستورانی رفتیم که بیشتر مشتریانش ایرانی بودند البته کسی به فارسی صحبت نمی کرد اما وقتی پیروز با کلمه ای فارسی حالشان را می پرسید آنها نیز فارسی پاسخ می دادند. همین باعث دلگرمی ام شد و فهمیدم که تنها نیستم. پیروز وقتی متوجه شد که با رفتن به این رستوران تا چه حد روحیه ام را به دست آورده ام اغلب اوقات مرا به آنجا می برد. با اینکه در آن رستوران کسی با کسی دوست و همنشین نبود اما به هر حال بوی وطنم

را می داد و همین مرا راضی می کرد.



هفت ماه از آمدنم به سوئد می گذشت. کم کم به محیط زندگیم عادت می کردم و می پذیرفتم که زندگی جدید را آغاز کرده ام. اوایل سفرم این پذیرش آسان نبود. گاهی اوقات به قدری دلتنگ می شدم و دلم هوای ایران را می کرد که هیچ چیز نمی توانست راضی ام کند. در این موقع آنقدر می گریستم که پیروز مجبور می شد برای دلداریم به هزار حيله متوسل شود و مانند کودکی به من وعده و وعید دهد. البته او به وعده هایش عمل می کرد و همسر خوبی بود. من با او مشکلی نداشتم تنها مشکل من با او دوستان زنی بودند که داشت. بخصوص از زمانی که از کارهایش در شرکت و همچنین مارتینا صحبت می کرد احساس می کردم نمی خواهم چیزی بشنوم.

اوایل زیاد حساسیت نشان نمی دادم اما کم کم حس می کردم تحمل خنده ها و صحبت های او را با مارتینا ندارم بخصوص که گاهی اوقات از خانه با او تماس می گرفت و برای مدتی طولانی با او صحبت می کرد. از حرفهایش چیزی سر در نمی آوردم چون هنوز نتوانسته بودم زبان سخت آن کشور را که تلفیقی از چند زبان بود یاد بگیرم. این جور مواقع روی مبل می نشستم و با اینکه چشم به تلویزیون دوخته بودم از دورن حرص می خوردم. گاهی پیروز کنارم می نشست و همان طور که دستش را دور شانه ام می انداخت و مرا به خود می فشرد به صحبتش با او ادامه می داد. در این حال آنقدر از دستش شاکی می شدم که دلم می خواست سرش فریاد بکشم اما تنها کاری که می کردم این بود که خودم را از آغوشش بیرون بکشم و به بهانه ای به اتاق دیگری بروم.

در این مدت چند بار با پدر و مادر و پوریا تلفنی صحبت کرده بودم اما مکالمه هایم در حد سلام و احوالپرسی و خبرگیری از سلامتی آنان و دادن خبر

سلامت خودم بود. در تمام این مدت فرصتی نشد که با مادر مفصل صحبت کنم. البته من نیز حرفی برای گفتن نداشتم. کسی اطرافم نبود که بخواهم از آن صحبت کنم. هر بار که تلفن می کردم از مادر می خواستم به پریچهر و پردیس و صادق و سروش هم سلام مرا برساند. دلم برای مادر می سوخت طفلی یکی از دخترانش به شهر دوری رفته بود و دختر دیگرش به کشوری دورتر. فقط خواهر بزرگم پریچهر بود که خانه او هم با مادر فاصله داشت اما همان دلم را گرم می کرد دست کم یکی از دخترانش نزدیکش است.

پریچهر به تازگی برایم نامه فرستاده بود. البته خبرهایی که پریچهر در نامه اش نوشته بود از خودش و کودکش و صادق و پدر و مادر بود. او مثل همیشه آنقدر متانت داشت که جز خودش و چیزهایی که مجاز به گفتن بود چیز دیگری نمی گفت. پریچهر عکسی از پدرام کوچکش را برایم فرستاده بود که در آن عکس پسرش خیلی به صادق شبیه بود. عکس پدرام خواهرزاده ام را بوسیدم و آن را در قاب کوچکی گذاشتم و کنار میز آرایشم قرار دادم تا همیشه جلوی چشمم باشد.

بعد از مدتها انتظار نامه ای از پردیس به دستم رسید که چهار صفحه بود. از رسیدن آن نامه به قدری خوشحال شدم که چندین بار برتا را بوسیدم و به او گفتم:

- متشکرم، متشکرم.

نامه پردیس را مانند شئی گرانبها به قلبم فشردم و از ضخیم بودن آن دچار هیجان شدم. می دانستم پردیس تمام چیزهایی را که مایل به شنیدن هستم برایم نوشته است. او بر خلاف پریچهر همه چیز را کامل تشریح می کرد به طوری که خودم را در بین آنها احساس می کردم. پردیس بعد از کلی سلام و احوالپرسی برایم نوشته بود اوضاع در خانواده عادی و مثل همیشه است. هنوز پوریا با توپ به درختان بیچاره ضربه می زند و هنوز مادر همان تکیه کلامش را

بر زبان دارد: وا حاج آقا مگه میشه؟ و پدر با خنده می گفت: چرا نمی شه خانم. از این نوشته پردیس کلی خندیدم به طوری که ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد. او اوضاع خانواده را طوری نوشته بود که مو به مو آنچه را می خواندم احساس می کردم. پردیس از خودش و سروش نوشته بود که سروش مثل کسی که بخواهد دنیا را بگیرد کار می کند و او برای اینکه شلوار سروش دو تا نشود مرتب خرج می کند. البته جلوی آن نوشته بود زیاد جدی نگیر و سپس نوشته بود که هنوز از بچه خبری نیست و در ادامه اضافه کرده بود که نه که فکر کنی نازا هستم بلکه هم من و هم سروش، البته بیشتر من، فکر می کنیم هنوز به کم زوده. بزار عمه فرصت کنه برام حرف دراره بعد با آوردن یک پسر کاکل زری و یک دختر پیرهن زری حالش رو می گیرم.

نامه پردیس مجموعی از طنز و شوخی بود و عجیب اینجا بود که با اینکه سنجید بود اما از تهران بهتر از هر کسی خبر داشت. پردیس نوشته بود: نیشا با مردی که افسر نیروی هوایی است به نام اردشیر نامزد کرده و قابل توجه خواهر خوبم که خانواده اردشیر اصفهانی هستن و سر مهریه با عمو کلی چک و چونه زدن به طوری که عمو از دادن نیشا به آنان دل چرکین است. اما نیشا که احمد پسر توران خانم رو دیده بود از ترس اینکه مبادا زن آن غول بی شاخ و دم شود پایش را کرده در یک کفش که اردشیر را می خواهد و عمو که حریف خیره سری او نشده عاقبت رضایت داده که آن دو نامزد کنند و قرار است بعد از محرم و صفر عقد کنند. نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم: باز خدا رو شکر که عمو به زور او رو به احمد نداده.

پردیس از نوید هم نوشته بود که روی دست نیما بلند شده و به زن عمو گفته که برایش دست بالا کنند و همسر محبوب او کسی نیست به جز شیدا خانم گل که با زبانش پسرعموی رشید ما را تور کرده و خواسته به این طریق از نردبان موفقیت بالا برود اما بیچاره خبر نداده که این نردبان فقط مخصوص دزدهاست و

خبری آن بالاها نیست.

به اینجای نامه که رسیدم از ته دل خندیدم. پردیس استعداد خوبی برای انتقال احساساتش داشت. دیگر نوشته بود که چگونه عمه را دست انداخته و یا چگونه دم جاری اش را که قصد فضولی در کارش را داشته چیده است. پردیس در آخر نامه اش از من خواسته بود جواب نامه اش را بدهم و بگویم که زندگی ام با پیروز چطور است و آیا اینکه خبری از بچه هست یا نه و نامه اش را با این جمله پایان داده بود که آنکه در انتظار جواب نامه ات روز و شب ندارد و خواب و خوراک را برای خودش و همسرش حرام می کند، پردیس. حتی خداحافظی او با طنز بود و می دانستم که او سروش را بیشتر از آن دوست دارد که بخواهد خواب و خوراک را از او بگیرد.

همان لحظه جواب پردیس را نوشتم. برای او نوشتم که از زندگی ام راضی هستم و اوضاعم بد نمی گذرد. کمی از وضعیت زندگی ام و همچنین از اخلاق خوب پیروز نوشتم اما برای او نوشتم که به تازگی به تلفنهایش حسودی می کنم زیرا می دانستم از پردیس بعید نیست به پیروز زنگ بزند و در این مورد به او سفارش کند. هر چقدر توانستم از خوبیها برایش نوشتم اما دوست نداشتم به او بگویم که گاهی دلم برای هوای تهران و حتی دیدن کسی را می کند که هنوز نتوانستم فراموشش کنم. نامه من برخلاف نامه پردیس یک صفحه بود. در آخر برای او نوشتم از چیزی که پرسیده بود خبری نیست و فکر هم نمی کنم حالا حالاها خبری باشد. به او اطمینان دادم به محض اینکه خبری شود قبل از هر کس او را در جریان بگذارم. پس از اتمام آن، آن را به تام دادم و از او خواستم که همان لحظه آن را پست کند.

بعد از ظهر وقتی پیروز به خانه آمد نامه پردیس را برای او خواندم البته نه همه قسمتهای آن را و پیروز از شدت خنده ریشه رفت.

چند ماه دیگر گذشت و در این مدت من پیشرفت خوبی در یادگیری زبان

کرده بودم به طوریکه صحبتها را کم و بیش متوجه می شدم اما هنوز خیلی کامل و خوب نمی توانستم صحبت کنم و بیشتر ترجیح می دادم شنونده باشم. در این مدت به جشنی دعوت شدیم که جشن سال نو بود. آن شب لباس بلندی به رنگ مشکی به تن کردم و پالتویی از پوست روی آن پوشیدم اما همین که از خانه خارج شدم احساس سرمای شدیدی کردم. سرمای کشور سوئد تنها چیزی بود که هنوز به آن عادت نکرده بودم. با اینکه بخاری ماشین روشن بود اما برایم کافی نبود. تا به مهمانی که در کاخی بزرگ و زیبا بود برسیم لب و دندانم از سرما کبود شده بود. پیروز وقتی دید که دندانهایم از سرما به هم می خورد یک دستش را دور شانه ام گذاشت و مرا تنگ در آغوش گرفت و با دست دیگرش ماشین را هدایت می کرد. او عقیده داشت که آنقدر خودم را در خانه حبس کرده ام که حتی برای قدم زدن از خانه خارج نمی شوم و به خاطر همین بدنم هنوز به سرما عادت نکرده است. اما خودم می دانستم همیشه از سرما عاجز بوده ام و این کارها فرقی به حالم نداشت.

تعدادی از مهمانان را می شناختم زیرا آنان را در مهمانی خانه پیروز دیده بودم. مارتینا هم به مهمانی آمده بود. او لباس بابا نوئل به تن کرده بود و لبها و گونه هایش را به طرز خنده آوری سرخ کرده بود. موهای طلایی و درخشانش زیر نور پروژکتورهای بزرگ سالن می درخشید. او به محض دیدن من و پیروز جلو آمد و پس از دست دادن با من، صورت پیروز را بوسید. فکر کردم اشتباه می بینم. پیروز متوجه تعجب من شد و گفت:

- عزیزم این یک رسمه که در شب کریسمس مثل سال نوی خودمان کسانی که تعلق خاصی نسبت به هم دارند، همدیگر رو می بوسند. و بعد درحالیکه به رویم لبخند می زد، گفت:

- عشق من زیاد تعجب نکن چون من و تو هم باید طبق این رسم همدیگر رو ببوسیم و من بی صبرانه منتظر تحویل سال هستم.

پیروز می خواست کار مارتینا را توجیه کند. اما برای من این توهین بزرگی بود بخصوص که او خیلی ساده می گفت کسانی که تعلق خاصی نسبت به هم دارند. سعی کردم رفتارم عادی باشد اما قلبم تیر می کشید. پیروز دستش را دور کمرم انداخت و مرا به طرف دوستان دیگرش برد تا به این ترتیب اثر بدی را که رفتار مارتینا در ذهنم گذاشته بود، پاک کند. اما از حالت عصبی اش می خواندم که او نگران فکری است که من درباره او و مارتینا می کنم و دقیقاً این همان چیزی بود که من در حال انجام آن بودم. از مارتینا با آن خنده های بی تکلف و ساده اش و لباسی که او را چون دلچکی نشان می داد، متنفر شده بودم. از پیروز هم دلزده و ناراحت بودم با این وجود حتی خم به ابرویم نیاوردم و سعی کردم رفتارم خیلی عادی باشد.

نیمه شب برای لحظه ای چراغها خاموش شد و بعد روشن شد و این نشانی بود برای تحویل سال نو میلادی. اما من عید خودمان را که همه دور هفت سین می نشستیم، به آن ترجیح می دادم. همان طور که پیروز گفته بود افرادی که در سالن بودند همدیگر را می بوسیدند و با شادی سال نو را به هم تبریک می گفتند. پیروز خم شد تا من را ببوسد و من ناخودآگاه سرم را چرخاندم. دوست نداشتم که من اجازه بدهم او مرا ببوسد و بخصوص اینکه هنوز به خاطر کار مارتینا توجیه نشده بودم. او خیلی عادی و بدون اینکه اتفاقی افتاده باشد جلوی چشم من همسرم را بوسیده بود و من نمی توانستم مطمئن باشم که دور از چشم من آن دو چه رابطه ای با هم دارند. پیروز لحظه ای به من نگاه کرد. نشان دادم که متوجه او نیستم اما کاملاً احساس می کردم که می فهمد ناراحتی من از چیست. لحظاتی بعد باز مارتینا نزدیک من و پیروز آمد. این بار در دستش ظرفی میوه بود. ابتدا با خنده ظرف را به طرفم گرفت و من دست او را رد کردم و گفتم میلی به خوردن ندارم. او بدون اینکه اصرار کند به طرف پیروز رفت و با خنده و شوخی می خواست اولین خوراکی سال نو را خودش در دهان پیروز

بگذارد. کاملاً مشخص بود که پیروز از رفتار او جلوی من راضی نیست اما در عین حال نمی توانست به او چیزی بگوید. مرتب با لبخندی که می دانستم طبیعی نیست از مارتینا می خواست دست از لودگی بردارد و او را به حال خودش را بگذارد. اما او طوری با پیروز رفتار می کرد که گویی همسرش و یا کس نزدیکش است و این نشان می داد که همیشه رفتاری خودمانی با او دارد.

تا نیمه شب که برای دیدن مراسم آتش بازی از ویلای کاخ مانند خارج شدیم و تا زمانی که وارد ماشین شدیم تا به خانه برگردیم ساکت و صبور بودم اما از درون می سوختم. آنقدر به خود فشار آورده بودم که تمام دیده هایم را ندیده بگیرم، مغزم در حال ترکیدن بود. در آن لحظه سرمایی احساس نمی کردم و قلبم چون کوه آتشفشان مواد مذاب به جای خون به رگهایم می ریخت. احساس فریب خورده ای را داشتم که راهی دیگر برایش باقی نمانده است. دست پیروز به کمرم خورد. او می خواست مانند زمانی که به جشنی می رفتیم، مرا به خود بفشارد اما من خود را کنار کشیدم و بدون اینکه به او نگاه کنم سرم را به جهت مخالفش چرخاندم و از پشت شیشه به سیاهی شب چشم دوختم. صدای پیروز را می شنیدم که از من معذرت می خواست و کار مارتینا را به حساب سادگی و از روی حماقتش می خواند. اما این چیزی را تغییر نمی داد. حدود یازده ماه بود که همسر او بودم و در این مدت به این اندازه از او متنفر و زده نشده بودم. به منزل که رسیدیم پالتو را از تنم کندم و آن را روی مبل داخل هال انداختم سپس بدون اینکه کلامی با او صحبت کنم از پلکان بالا رفتم و خود را به اتاق خواب رساندم و در را از داخل قفل کردم و بعد از تعویض لباس به رختخواب رفتم. اما عجیب بود که خیلی زود خوابم برد و آن طور که فکر می کردم بی خوابی به سرم نزد.

صبح روز بعد وقتی چشمانم را باز کردم متوجه شدم که آن شب را بدون پیروز سر کرده ام. برای اینکه بدانم او کجاست از تخت پایین آمدم و در اتاق را

باز کردم و از روی پلکان سرک کشیدم. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. برتا و تام دو هفته مرخصی داشتند و به خانه دخترشان در نروژ رفته بودند. نمی دانستم پیروز کجاست. یک لحظه فکر کردم که نکند او شب گذشته را خارج از خانه سپری کرده و همین فکر مرا از طبقه بالا به پایین کشاند. به اطراف نگاه کردم و او را دیدم که روی کاناپه اتاق پذیرایی به خواب رفته و به جای پتو پالتوی مرا روی خودش کشیده بود. از اینکه اینگونه به خواب رفته بود دلم برایش سوخت. برای جبران کاری که کرده بودم به آشپزخانه رفتم و صبحانه مفصلی فراهم کردم و چون رویم نمی شد او را صدا کنم تلویزیون را روشن کردم تا سر و صدای آن او را از خواب بیدار کند. همین طور هم شد. پیروز بعد از برخاستن از خواب به حمام رفت و بعد از دوش و اصلاح با ظاهری مرتب و آراسته به آشپزخانه آمد. او در مورد جریان شب گذشته هیچ چیز به رویش نیاورد گویی چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. با خوشحالی نگاهی به میز صبحانه انداخت و بعد لبخندی به من زد و گفت:

– عزیزم صبح اولین روز سال نو مبارک.

من نیز به او تبریک گفتم و این اولین آشتی قهر و بی سر و صدایمان بود. پیروز گردنبندی زیبا که با سنگهای قیمتی تزیین شده بود به مناسبت سال نوی میلادی به من هدیه داد و من هم کراوات گران قیمتی به رنگ طوسی به او هدیه دادم. با وجود نبود برتا و تام من و پیروز خودمان به کارهای خانه می رسیدیم و این تجربه شیرینی برای من بود. پیروز از پس کار خانه به خوبی برمی آمد و بیشترین قسمت کار را او انجام می داد. من فقط آشپزی می کردم و غذاهایی را که یاد گرفته بودم، می پختم. با وجودی که تمام سعی ام را می کردم که غذاهایم به خوشمزگی غذاهایی باشد که برتا می پزد اما فکر می کردم این طور نیست و همیشه یک چیز کم دارد اما پیروز با چنان اشتیاهی دست پختم را می خورد و به به و چه چه می کرد که فکر می کردم بهترین آشپز در تمام جهان

هستم. در این مواقع به او نگاه می کردم تا متوجه شوم که دستم انداخته یا نه، اما وقتی می دیدم کم مانده ظرف غذا را هم بلیسد، یقین می کردم که به من دروغ نمی گوید.



دو هفته از تعطیلات کریسمس از بهترین روزهای سال بودند اما با تمام شدن آن و برگشتن پیروز به سر کار باز هم آن احساس لعنتی به سراغم آمد. از مارتینا متنفر بودم و کار کردن پیروز در محیطی که او بود، برایم زجر آور بود. برای همراه کردن افکارم سعی کردم کتابهایی به همان زبان بخوانم تا هم زبانم را تقویت کنم و هم اینکه بتوانم سرگرمی داشته باشم. سه روز بعد از تمام شدن تعطیلات نامه پردیس به دستم رسید و من آن را باز هم به قلبم فشردم. برای خواندن نامه به اتاقم رفتم تا برتا و تام شاهد ذوقهای بچگانه من هنگام خواندن نامه نباشند. به محض رسیدم به اتاق روی تخت شیرجه زدم و نامه را باز کردم. پردیس کارت پستالی با منظره زیبای شیراز و حافظیه برایم فرستاده بود و در آن سال نو میلادی را به من و پیروز تبریک گفته بود. برایم آرزوی شادمانی کرده و پیشاپیش سالگرد ازدواجم را با پیروز تبریک گفته بود. همان لحظه به یاد آوردم که چند وقت دیگر سالگرد ازدواجم با پیروز است. نامه پردیس برخلاف قبل دو برگ بود اما برای من همان هم خیلی ارزش داشت.

پردیس از حال پدر و مادر و پوریا و پریچهر و صادق و پدرام کوچک نوشته بود و بعد نوشته بود که نیشا و اردشیر عقد کرده اند و قرار است بعد از عید نیشا به خانه بخت برود. نوید هم با شیدا نامزد کرده بود. یاسمین هم باردار بود. نامه پردیس خیلی زود تمام شد اما خوبی اش این بود که می دانستم چه خبرهایی است. هر وقت دیگر بود از شنیدن اینکه یکی از دخترعموهایم قرار است ازدواج کند ذوق زده می شدم و به فکر تهیه لباس می افتادم اما با بعد مسافتی که

وجود داشت می دانستم نباید برای عروسی نیشا و نوید دلم را خوش کنم. سه هفته بعد سالگرد ازدواجم بود. پیروز از قبل میزی در رستوران رزرو کرده بود که برای گرفتن جشن دو نفره ای به آنجا رفتیم. او می خواست مانند سال قبل جشنی در خانه بگیرد که من مانع انجام این کار شدم چون دوست نداشتم به غیر از خودمان افراد دیگری هم در جشنمان حضور داشته باشند. آخر شب وقتی به خانه برگشتیم با حیرت متوجه شدم هال خانه با کاغذ رنگی و چراغهای چشمک زن تزئین شده و شمعی زیبا روی میز گذاشته شده و دو هدیه نیز کنار شمع قرار دارد. فهمیدم جز برتا و تام کسی این محبت را به من و پیروز نمی کند. به پیروز نگاه کردم و از اینکه آن دو موجود دوست داشتنی و مهربان را در جشنمان شریک نکرده بودم خیلی متأسف شدم. فردای آن روز پیروز جشن دیگری در خانه به پا کرد و من و خودش و برتا و تام تنها مهمانان آن بودیم.



ماه ها پشت سر هم می گذشتند و زمستان سپری شد. عید نوروز من با کمک برتا سفره هفت سین چیدم. خیلی دوست داشتم برای دیدن خانواده ام به ایران بروم اما چیزی به پیروز نگفتم. پیروز قصد داشت مرا برای دیدن کشور ایتالیا ببرد. او از آثار دیدنی آن کشور و کلیسای واتیکان و برج معروف پیزا و خیلی جاهای دیگر برایم حرف زد و من از اینکه می توانستم کشوری را که پیروز آن را مهد باستان می نامید از نزدیک ببینم خوشحال و ذوق زده بودم. چهار هفته به کشور ایتالیا رفتیم و در این مدت آنقدر به من خوش گذشت که دلم نمی خواست این چهار هفته تمام شود اما وقتی به خانه خودمان برگشتیم به پیروز گفتم هیچ کجا خانه خودمان نمی شود. پیروز مرا در آغوش گرفت و حرفم را تأیید کرد.

بعد از برگشتن پیروز به سر کار من نیز بی کار ننشستم و با خواندن کتابهایی که او در خانه داشت و متعلق به زمان دانشگاهش بود می خواستم اطلاعاتم را زیاد کنم. پیروز مرتب تشویقم می کرد برای رفتن به دانشگاه خودم را آماده کنم و من نیز بدم نمی آمد تحصیلات دانشگاهی ام را ادامه بدهم. بعضی اوقات هم خود او به من کمک می کرد.

اوایل ماه جولای که به عبارتی تیر ماه خودمان بود پیروز می خواست برای انعقاد قراردادی به دانمارک برود و این کار چون مربوط به کارهای شرکتش بود قرار نبود مرا همراه خودش ببرد. پیروز مدت سفرش را دو هفته تخمین زده بود. او سفارش مرا خیلی سفت و سخت به برتا و تام کرد و از آنان خواست نگذارند زیاد تنها بمانم. به تام گفت که گاهی مرا برای گردش در شهر با اتومبیل بیرون ببرد اما من کارهای مهمتری داشتم. آخر همان ماه قرار بود برای دادن آزمون به یکی از دانشگاه های همان شهر بروم و هنوز کلی درس بود که باید می خواندم. پیروز رفت و من با خودم فکر می کردم که این دو هفته را چگونه برنامه ریزی کنم که تمام مدت مشغول باشم و تنهایی حاصل از نبود او آزارم ندهد. این اولین بار بود که مرا برای مدت طولانی تنها می گذاشت. همان شب پیروز به من تلفن کرد و گفت که به سلامت به دانمارک رسیده و به هتلی در شهر راندرس رفته و شماره اتاق و تلفن هتل را به من داد تا در صورت بروز مشکل بتوانم با او تماس بگیرم.

شب اولی که او به دانمارک رفته بود تا پاسی از شب بیدار بودم و به او فکر می کردم. دوری اش با اینکه هنوز یک روز از آن نگذشته بود آزارم می داد و احساس می کردم دلم برایش تنگ شده است. از اینکه دو هفته باید بدون او سر می کردم با کلافگی خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم بخوابم.

هر دو روز یک بار سر ساعت مشخصی به او در هتل زنگ می زدم و با او صحبت می کردم. بعد از هر تلفن فکر می کردم که دلم خیلی هوای دیدارش را

می کند و دوری اش بیتابم کرده است.

یک هفته از سفر او گذشته بود و من برخلاف اینکه فکر می کردم خیلی کار برای انجام خواهم داشت حوصله هیچ کاری را نداشتم. دوست داشتم پیروز کنارم بود تا با او صحبت می کردم. دلم برای صحبت به زبان خودم تنگ شده بود. به طرف تلفن رفتم تا به کسی زنگ بزنم. ابتدا شماره تلفن خانه پدر را در ایران گرفتم اما نتوانستم تماس برقرار کنم. همین که خواستم تلفن را سر جایش بگذارم به یاد پیروز افتادم. فکر نمی کردم آن موقع روز او در هتل باشد اما ناخودآگاه شماره تلفن هتل را گرفتم. با خودم گفتم برایش پیغام می گذارم به محض اینکه برگشت با من تماس بگیرد. بر خلاف تماس با ایران خیلی زود توانستم شماره هتل را بگیرم. از مردی که گوشی را برداشت خواستم ارتباطم را با اتاق او که شماره آن سی و سه بود برقرار کند. بعد از چند بوق ارتباط برقرار شد و من با خوشحالی فکر کردم صدای پیروز را خواهم شنید. اما با شنیدن صدای زنی که تلفن را جواب داد یک لحظه فکر کردم اشتباه کرده ام و یا اطلاعات هتل اشتباه تلفن را وصل کرده است. با تردید و صدایی که کمی لرزش داشت به زبان سوئدی که تازه آن را یاد گرفته بودم گفتم:

– اتاق سی و سه؟

– بله. با چه کسی کار دارید؟

نام پیروز را به زبان آوردم و او گفت که گوشی را نگه دارم. دستهایم از بازو بی حس شده بود و بی جهت سعی می کردم گوشی را در دستم نگه دارم. اما آن را چون جان شیرین در گوشم چسبانده بودم و به صداهایی که از طرف دیگر به گوش می رسید دقت می کردم. صدای زن را شنیدم که نام پیروز را بدون پسوند و پیشوند صدا کرد و مطمئن شدم که آن زن نمی تواند خدمتکار هتل باشد که برای نظافت به اتاق او رفته است. نمی دانستم آیا باید با او صحبت کنم یا تلفن را قطع کنم. گلویم خشک شده بود و دلم از ضعف مالش می رفت. هنوز ارتباط

برقرار نشده بود و من دعا می کردم کسی که گوشی را بر می دارد کسی غیر از پیروز باشد. دوست نداشتم صدای او را بشنوم و آرزو می کردم مسئول هتل اشتباه کرده باشد و آن زن نیز متوجه نشده باشد که من با چه کسی کار دارم. در این افکار بودم که صدای پیروز را از پشت خط شنیدم:

- بله بفرمایید؟

لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم. پیروز بار دیگر گفت:

- بله.

اما من نتوانستم حتی صدایی از خودم در بیاورم. پیروز شخصی را مخاطب قرار داد و گفت:

- کی با من کار داشت؟

نفهمیدم آن زن چه گفت اما صدای زن را از پشت گوشی شنیدم که گفت:

- الو. الو

و بعد گوشی قطع شد.

گوشی را قطع کردم و خود را روی تخت رها کردم. فکرم کار نمی کرد. به جایی مات زده بودم و در ذهنم صحنه چند لحظه قبل را مرور می کردم. صدای زن آشنا نبود اما به طرز آشنایی صحبت می کرد. خدایا او چه کسی می توانست باشد. پس دلیل اینکه پیروز اصرار نکرد با او بروم این بود که زنی همراهش بود، اما چه کسی؟ ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. ناخودآگاه از روی تخت بلند شدم و دوباره سر جاییم نشستم و در همان حال با صدای بلندی به خودم گفتم:

- آره خودشه. همون زنیکه کثافت بد ترکیبه. امکان نداره اشتباه کنم. فقط

اونه که لهجه ای این چنین می تونه داشته باشه. اما چرا پیروز؟

با دست سرم را گرفتم و مدتی به همان حال ماندم. هزار فکر به سرم زد که باز هم مثل همیشه فکر خودکشی از همه آنها عملی تر و کارسازتر به نظر می رسید. از جا بلند شدم و به جلوی میز آرایشم رفتم. نگاهی روی نوشته ای که

پیروز روی آینه اتاقم نوشته بود، افتاد. پیروز نوشته بود:

« نگین، عشق و رویای من، دوست دارم برای همیشه »

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: کثافت. منم می توئم تو رو اینجور دوست داشته باشم. از روی حرص و عصبانیت گریه ام گرفت و با حرص برس گرانیهایی را که از عاج بود و با قطعات طلا تزیین شده بود و پیروز آن را به مناسبت سالگرد ازدواجمان برایم خریده بود، برداشتم و آن را محکم به روی نوشته او روی شیشه کوبیدم. صدای شکستن آینه گوشم را آزد اما این بدتر از شکستن قلبم نبود. به این قانع نشدم و باز هم برس را برداشتم و آن را آنقدر به لبه آهنی میز کوبیدم که صد تکه شد. دلم می خواست باز هم خشم خود را با شکستن چیزهای دور و برم خالی کنم اما از دستم خون می چکید و خون آن به روی موکت سبز رنگ اتاق خواب می چکید اما من تلاشی برای بند آمدن خون آن نداشتیم. دستم می سوخت اما قلبم بیشتر جریحه دار شده بود. باز هم به یاد ایران و عمو و جدایی ام از شهاب افتادم. با صدای بلند به گریه افتادم و همان لحظه صدای برتا را شنیدم که از پشت در اتاق خواب مرا صدا می کرد. با گریه به او گفتم مرا تنها بگذارد و بدون اینکه ناراحت این باشم که صدایم به گوش او می رسد گریه کردم آنقدر که احساس سبکی کردم اما خشم و نفرتم به پیروز هنوز سر جایش بود.

برتا ساعتی بعد به اتاقم آمد و از دیدن دستم که بریده شده بود و خونش تمام لباسها و قسمتی از موکت و رویه تخت را آلوده کرده بود، به سرعت دستم را پانسمان کرد و مرا به رختخواب برد و با دادن مسکنی مرا وادار به خوابیدن کرد. با اینکه خسته و افسرده بودم اما دلم نمی خواست بخوابم اما قرص مسکن که فکر می کنم خواب آور هم بود خوب اثر کرد و من تا شب خوابیدم. برتا شام را به اتاقم آورد اما من میلی به خوردن نداشتیم و او بود که به زور چند لقمه به خوردم داد. شب پیروز به خانه زنگ زد اما من به برتا گفتم که بگوید خوابیده ام.

پیروز از برتا حالم را پرسید و برتا برای اینکه او را نگران نکند گفت که حالم خوب است.

صبح روز بعد از خرده های شیشه خبری نبود اما برس خرد شده در پلاستیکی جمع شده در کشوی میزم قرار داشت. با نگاه کردن به آن با حرص کشوی میزم را بستم و از اتاق خارج شدم. پیروز روز بعد بار دیگر به خانه زنگ زد و من باز هم به برتا گفتم که به او بگویند که با تام از خانه خارج شده ام. اما برتا به پیروز گفت که خانم مایل نیست که با شما صحبت کند. پیروز از برتا خواست که تلفن را به من بدهد اما من باز هم حاضر نشدم که با او صحبت کنم.

دو روز بعد با اینکه هنوز سه روز به پایان مدت سفرش باقی مانده بود بی خبر به خانه برگشت. من در حال نشسته بودم و در افکارم غرق بودم که پیروز با چمدانی وارد شد. با دیدن او نگاهی به سر تا پایش انداختم. دلم فشرده شد. شاید هر وقت دیگر بود با گریه خودم را به آغوشش می انداختم تا باور کنم هنوز تکیه گاهی دارم اما او دلم را شکسته بود و نمی توانستم گنااهش را ببخشم. پیروز با لبخند چمدانش را به زمین گذاشت و دستانش را برای من باز کرد. شاید توقع داشت مانند سگ خانگی با دیدن او دم تکان دهم و به طرفش بدوم و خود را به پاهایش بمالم. از جا بلند شدم و بدون اینکه محل به او بگذارم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم.

لحظه ای بعد پشت سرم وارد اتاق شد و درحالیکه به طرفم می آمد گفت:
- عزیزم این شایسته خوش آمد گویی به مرد عاشقی نیست که از دوری همسر کوچک و عزیزش نتوانست طاقت بیاورد و کار را نیمه کاره رها کرده و دیوانه وار به سوی او شتافته است.

دندانهایم را به هم فشار دادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. اما از درون می لرزیدم. پیروز نزدیکم آمد و خواست مرا در آغوش بگیرد.
با خشم فریاد زدم:

- دست به من وزن کثافت.

دستهایش روی هوا خشکید و هاج و واج نگاهم کرد. باورش نمی شد که چنین استقبالی از او بکنم. لحظه ای به من نگاه کرد و بعد به خود آمد و گفت:

- نگین چی شده؟ چرا ناراحتی؟

و بعد مثل اینکه تازه متوجه باند دستم شده بود قدمی به جلو برداشت و گفت:

- دستت چی شده؟ توی این خونه چه اتفاقی افتاده؟

خواست دستم را بگیرد که آن را کشیدم و با همان عصبانیت گفتم:

- در این خونه خبری نبوده اما بدون شک تو اون هتل خراب شده ای که جنابعالی مهمان آن بودی حتماً خبرهایی بوده.

پیروز گنگ به من نگاه کرد و گفت:

- تو هتلی که من بودم؟ نمی فهمم چی می گی.

با فریاد گفتم:

- باید هم نفهمی چی می گم. منو به این خراب شده آوردی که بتونی راحت تر به کثافت کاریها ادامه بدی.

چهره پیروز در هم شد اما به آرامی گفت:

- عزیزم تو الان عصبانی هستی. بهتره کمی آرام باشی. ما در این مورد

صحبت می کنیم. من منظور تو رو نمی فهمم اما باور کن برای بستن قرار داد

مجبور شدم به این مسافرت برم. قسم می خورم این مسافرت همانقدر سخت

بود که تنها ماندن در این خانه باعث آزار تو شده. اما عزیزم جبران می کنم. هر

چی تو بگی همون کار رو می کنم. دوست داری با هم به مسافرت بریم؟

هر چقدر پیروز خونسرد و آرام بود من به نهایت انفجار رسیده بودم بخصوص

که نمی فهمید من چه می گویم یا اینکه خودش را به آن راه زده بود. خواست

دستم را بگیرد که با فریاد گفتم:

- بهت گفتم به من دست نزن. دیگه نمی خواد ادای همسران خوب رو برام در بیاری. تو فکر می کنی من از تنهایی جنون به سرم زده؟ نه خیر آقا من به تنهایی عادت دارم درد من اینکه که یا خودت رو به خیریت می زنی یا فکر می کنی من اونقدر خرم که هر چیزی را که گفتمی به راحتی قبول کنم.

پیروز نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت:

- نگین. خودتو کنترل کن. آروم باش عزیزم. خوب نیست تام و برتا صدای جر و بحث من و تو رو بشنون.

- هر کی می خواد بشنوه بذار بشنوه که من تو چه جهنمی زندگی می کنم. بذار به غیر از من اونا هم بدونن شوهر کثافت و نامردم به بهانه کار و بستن قرار داد با زنی بلند میشه می ره جای دیگه کیفشو بکنه. پیروز من از این ناراحت نیستم که تو اینقدر هرزه و پست باشی اما دلم می سوزه که فکر می کنی من اونقدر احمق و کودنم که به خودت زحمت نمی دی بهم راستشو بگی. بهم بگی که آغوش یک زن اونم زن احمقی مثل من برات کمه و دوست داری زنای دیگری رو هم تجربه کنی.

پیروز خیره و ثابت به من نگاه می کرد گویی تازه متوجه شده بود که من از چه حرف می زنم و عصبانیت من از کجا آب می خورد. با ناراحتی دستی به صورت کشید، سرش را چرخاند و تازه متوجه شکسته شدن آینه میز آرایش شد. نگاهی به دستم انداخت و آهی کشید و و بعد لبه تخت نشست. ناراحتی از چهره اش می بارید و چشمانش تیره تر از حد معمول شده بود. مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- روز سه شنبه به هتل زنگ زدی؟

نمی خواستم جوابش را بدهم اما به خاطر اینکه بدانم من صدای زن دیگری را از اتاق او شنیده ام گفتم:

- بله همون موقع که به غیر از خودت کس دیگری به تلفن جواب داد من

پشت خط بودم و هم صدای تو و هم صدای مارتینا را شنیدم.
باز هم نفس نفس می زدم و احساس می کردم دچار حمله عصبی شده ام.
دوست داشتم می توانستم خودم را بکشم اما بعد از تجربه ای که از مرگ پیدا کرده بودم می ترسیدم حتی به آن فکر کنم.

پیروز با دیدن حالم بلند شد و به طرفم آمد. لرزش تمام وجودم را گرفته بود
با وجود گرمی هوا و با اینکه سردم نبود می لرزیدم. پیروز نزدیکم آمد و گفت:
- نگین قسم می خورم به تمام مقدسات به هر چیز که تو به اون اعتقاد داری
این طور که تو فکر می کنی نیست. مارتینا برای من فقط یه همکاره نه چیز
دیگه. اما در این مورد من از تو معذرت می خوام حق داری عصبانی باشی من به
تو نگفتم که در این سفر مارتینا با من است چون می دونستم که حتماً ناراحت
می شی اما باور کن سوئیت او از من جدا بود آن روز هم اتفاقی به اتاقم اومده
بود تا گزارشی از قراردادهایمان را به من بده. نگین باور کن من به تو دروغ نمی
گم.

دوست داشتم باور کنم اما این چند روز به حدی عذاب کشیده بودم که حد
نداشت. پیروز جلو آمد. دستانش را دورم پیچید. این بار مقاومت نکردم. به
پناهگاهی احتیاج داشتم تا آرامشم را بازیابم و جز آغوش او پناه دیگری وجود
نداشت.



هفته ها از آن موضوع گذشت. من کم و بیش او را بخشیده بودم. پیروز هم
سعی می کرد کارش را با مارتینا در همان شرکت مختوم کند و دیگر از خانه با او
تماس نمی گرفت اما من دوست داشتم که حتی دیگر با او کار نکنند. بی خود و
بی جهت از مارتینا متنفر بودم.

روزی برتا صدایم کرد و گفت: از ایران تلفن دارم. سراسیمه به طرف گوشی

دویدم و آن را برداشتم ابتدا فکر می کردم که مادر است و با توجه به اینکه حدود دو ماه می شد که از او خبر نداشتم حتماً نگران شده بود و به سوئد زنگ زده بود اما وقتی به تلفن جواب دادم و فهمیدم که پردیس پشت خط است از خوشحالی فریاد کشیدم. پردیس از سنج زنگ می زد و گفت که قرار است فردا به تهران بروند و چون دلش برایم تنگ شده بود نتوانسته طاقت بیاورد و از تهران زنگ بزند. از او حال پدر و مادر و بقیه را پرسیدم و او گفت که همه خوب هستند.

پردیس مثل همیشه نبود و مثل این بود که ناراحت است. من چهره اش را نمی دیدم اما از طرز صحبتش فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد که او این چنین بی حال و ناراحت صحبت می کند. از او پرسیدم:

- خبری شده؟

- نه چطور مگه؟

- آخه احساس می کنم ناراحتی.

- شاید، دیروز سرما خوردم فکر می کنم به خاطر این باشه.

هنوز قانع نشده بودم. سرماخوردگی چیزی نبود که بتواند پردیس را این چنین افسرده و غمگین کند. بار دیگر حال پدر و مادر و پوریا را پرسیدم و او مرا مطمئن کرد که همه خوب هستند. یک لحظه به یاد عمه سوزه افتادم و به نظرم رسید شاید او طوری شده باشد. پرسیدم:

- عمه سوزه چطور است؟

پردیس خیلی عادی گفت:

- او هم خوب است دو روز پیش با سروش به دیدنش رفته بودیم از تو هم خیلی پرسید و گفت که اگر زنگ زدم سلامش را به تو برسانم.

از جانب او هم خیالم راحت شد. پردیس بعد از چند کلمه مختصری از احوال نیشا و نامزدش گفت و همچنین خبر عقد نوید و آمدن خواستگار برای نوشین را

داد و چیز دیگری نگفت. بعد از گذاشتن گوشی به فکر فرو رفتم. یک سال و نیم بود که خانواده ام را ندیده بودم. دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. کم کم باید به این فکر می افتادم که سفری به ایران داشته باشم و به دیدن خانواده ام بروم. تصمیم گرفتم همان شب این موضوع را با پیروز در میان بگذارم.

پیروز از این موضوع استقبال کرد و گفت که در فرصت مناسبی به اتفاق هم به ایران خواهیم رفت. او این فرصت مناسب را تعطیلات کریسمس عنوان کرد که چیزی به آمدن آن نمانده بود و من نیز موافق بودم.

پس از مکالمه کوتاهی که با پردیس کردم به خانه پدرم زنگ زدم و احوال آنان را جویا شدم. مادر بیشتر دوست داشت از حالم بپرسد تا اینکه خبری به من بدهد. می دانستم که دلش خیلی برایم تنگ شده است. این را از گریه اش که سعی می کرد پنهان کند متوجه شدم. من نیز دلم برای همه آنها تنگ شده بود حتی برای زن عمو اما هر وقت که به عمو فکر می کردم متوجه می شدم که هنوز او را دوست ندارم و هنوز از دستش دل چرکینم.

از مادر حال پریچهر و پردیس را پرسیدم. مادر گفت که امروز هر دو برای خرید لباس بیرون رفته اند. پرسیدم مگر خبریست که مادر گفت تا چند وقت دیگر مراسم عقدکنان نوشین و عروسی نیشا است. خندیدم و گفتم: - مثل اینکه زن عمو خیلی به شما خندیده بود که حالا دوتا دوتا باید دختر شوهر بدهد.

مادر حرفم را تأیید کرد اما زیاد خوشحال نبود. پس از خداحافظی از او به یادم افتاد که از او نپرسیده ام که چه کسی قرار است داماد آخر عمو بشود. با خودم گفتم عاقبت معلوم می شود. اما به فکر نوشین افتادم. او امسال دیپلم می گرفت و نسبت به نیشا که مدت زمان طولانی در خانه پدرش مانده بود خیلی زود ازدواج می کرد. نمی دانستم آیا هنوز همان طور بی دست و پا و سر به هواست یا اینکه یک سال و خورده ای که او را ندیده بودم اخلاقش را عوض

کرده است. به یاد نیشا افتادم که نام نوشین را لاک پشت گذاشته بود زیرا از بس کند کار می کرد صدای همه را درمی آورد اما در عوض خیلی خونسرد و حرف گوش کن بود. همه خانواده عمو بخصوص نوید به او زور می گفتند. امیدوار بودم دست کم شوهرش دیگر به او زور نگوید.

صدای برتا را شنیدم که به پیروز خوش آمد می گفت. به خودم آمدم و از جا بلند شدم و بعد از کشیدن دستی به موهایم به استقبال او رفتم.

کم کم به دومین سالگرد ازدواجمان نزدیک می شدیم و من برای رسیدن آن لحظه شماری می کردم زیرا قرار بود پیش از سالگرد ازدوایم که کریسمس بود به همراه پیروز به ایران بروم. از همان موقع برای تمام خانواده هدایایی خریده بودم که به عنوان سوغات برایشان ببرم.

این بار سالگرد ازدواجمان را پیش از کریسمس برگزار کردیم که پیروز به مناسبت آن سرویس جواهر زیبایی به من هدیه کرد که با خود فکر کردم وقتی به ایران رفتم آن را با خودم ببرم. همان شب هم دو بلیت که تاریخ آن دو هفته دیگر بود همراه با هدیه اش به من تقدیم کرد. نمی دانستم از هدیه زیبایش تشکر کنم یا ذوقم را از دیدن بلیت ایران نشان دهم. من نیز گردنبندی به پیروز هدیه کردم که رویش نامم را نوشته بود و پیروز از دیدن آن به حدی خوشحال شد که فکر نمی کردم این واکنش را نشان دهد. او همان لحظه از من خواست گردنبند را به گردنش ببویزم و گفت که تا لحظه مرگ آن را از خودش جدا نخواهد کرد.

دو روز بعد از مراسم سالگرد ازدواجمان نامه ای از پردیس به دستم رسید که با دیدن آن خیلی خوشحال شدم اما بعد از خواندن آن دنیا را پوچ و بی معنی دیدم. همه چیز خراب شده بود. تمام ذوق و شوقم از بین رفته بود. صدای شکستن روحم را شنیدم و از همه متنفر شدم. از همه آدمهای دنیا. احساس می کردم همه کسانی که دوستشان داشتم در توطئه ای بر ضد من شریک بوده اند و

همه برای نابود کردنم نقشه کشیده بودند. این احساس تنفر از نزدیکترین کسانم مرا از درون فرو می پاشید. نیست می کرد و دوباره می ساخت اما دیگر آن ساخته شده من نبودم بلکه موجودی بود به نام تنفر.

اولین کاری که بعد از خواندن نامه پردیس کردم این بود که دو بلیتی که هر روز برای رسیدن تاریخش لحظه شماری می کردم پاره کردم و تکه های آن را روی سرم مانند نقل عروسی پخش کردم. نامه پردیس را هم پاره کردم و با آن هم همان کار را کردم و بعد به سراغ چمدانهای بسته شده ام رفتم و سوغاتیهایی را که با عشق و علاقه برای خانواده ام خریده بودم جمع کردم و بعد از صدا کردن تام به او گفتم که همان لحظه آنها را به صندوق کمک به بی سرپرستان تحویل دهد. بعد به طرف پارکی که در نزدیکی خانه بود رفتم و روی نیمکتی نشستم و به فکر فرو رفتم.

هنوز کلمه به کلمه نامه پردیس را به یاد داشتم گویی آن را در روحم حک کرده بودند. پردیس نوشته بود:

« سلام به خواهر خوب و دوست داشتنی ام. امیدوارم هر روزت بهتر از روز قبل باشد و هیچ کسالت و نگرانی وجود نازنینت را نیازارد. نگین جان دل همه ما برایت تنگ شده و لحظه ها را برای دوباره دیدنت می شماریم. نمی خواهم از حال خانواده برایت بگویم چون می دانم که خبرشان را داری. حال همه خوب است اما مطلبی که باعث شد برایت نامه بنویسم این بود که می خواستم چیزی را برایت بنویسم که نتوانستم پشت گوشی تلفن مستقیم به تو بگویم. بارها از اینکه این مأموریت را به عهده گرفته ام از خودم متنفر شده ام اما این مأموریتی بود که هیچ کس به عهده من نگذاشت و من خودم خواستم قبل از آنکه خودت بفهمی آن را به تو بگویم. نگین جان خوشحالم که آنجا نیستم تا واکنش تو را بعد از شنیدن خبری

که می خواهم برایت بنویسم ببینم اما فراموش نکن من این تجربه را پیش از تو کسب کرده ام. قبول می کنم فراموش کردنش سخت است اما غیر ممکن نیست. حرف خودت را به یادت می آورم. از تقدیر گریزی نیست.

نگین مرا ببخش بدون اینکه خبر را به تو می دهم دلداری ات می دهم اما می دانم با هوش سرشاری که تو داری متوجه شده ای که این خبر از چه کسی می تواند باشد. نگین شهاب ماه گذشته با دختری ازدواج کرده است. شاید فکر کنی دیوانه شده ام که خبر ازدواج او را طوری می دهم که گویی خبر مرگش را می دهم اما این مهم نیست که او ازدواج کرده است مهم این است که همسر او نوشین دخترعمویمان است. مرا ببخش که این خبر را به تو دادم اما تو خودت دیر یا زود می فهمیدی. سعی کن خوب فکر کنی. به زندگی ات و به پیروز فکر کن. امیدوارم نخواهی با شنیدن این خبر عشق و علاقه پیروز را نسبت به خودت نادیده بگیری و کانون زندگی را خراب کنی. تو را هم به خدا می سپارم و منتظر نامه ات هستم.»

قربانت پردیس

مدتها روی صندلی پارک نشستم و فکر کردم. شاید این نهایت خودخواهی ام بود اما من از ازدواج شهاب ناراحت نبودم چه بسا که وقتی از او دل می کردم وقوع آن را پیش بینی می کردم اما چرا؟ چرا با نوشین؟ شاید شهاب می خواست با این کار به من نیشخند بزند اما چرا عمو موافقت کرده بود؟ چرا پدر جلوی این کار را نگرفته بود؟ چرا نوشین او را قبول کرده بود؟ وقتی به خودم آمدم هوا تاریک شده بود و من هنوز روی صندلی نشسته بودم و به دریاچه کوچک یخ بسته پارک چشم دوخته بودم. حتی متوجه نشدم با وجود لباس کمی که به تن

داشتم بدنم در حال یخ بستن است. نمی خواستم از جا بلند شوم. آنقدر خسته و افسرده بودم که دوست داشتم همانجا دراز بکشم. به راستی خوابم گرفته بود اما فکرم راحت تر شده بود. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم لحظه ای خوابیدن بود. با خودم فکر کردم که چشمانم را می بندم و لحظه ای استراحت می کنم و بعد از جا بلند می شوم و به خانه برمی گردم. می دانستم هم اکنون پیروز برای پیدا کردنم به تمام جاهایی که فکر می کرده می توانم به آنجا رفته باشم سر زده است. دوست نداشتم او را نگران کنم اما تمایلم به خواب آنقدر شدید بود که به خودم گفتم فقط یک دقیقه به چشمانم استراحت می دهم بعد به خانه می روم.

سرم را روی سینه ام خم کردم و چشمانم را بستم. در حالتی بین خواب و بیداری بودم که صدای پیروز در گوشم طنین انداخت:

- تام بیا اینجا.

سپس دستان او را دور بدنم حس کردم و در یک لحظه احساس کردم در فضا معلق هستم. آخرین صدایی که شنیدم صدای آشنای پیروز بود که گفت:

- خدای من. نگین عزیزم بلند شو. تو نباید بخوابی. تام سریعتر ماشین رو بیار باید هر چه زودتر او رو به بیمارستان ببریم.

و بعد از آن دیگر هیچ چیز نشنیدم فقط صدای جویباری را می شنیدم که برایم چون نوای لالایی خواب آور و لذت بخش بود.

از خطر بزرگی جان سالم به در برده بودم. مدت دو هفته کامل در رختخواب بودم تا توانستم سلامت اولیه ام را به دست بیاورم. پیروز هیچ وقت از من نپرسید که چرا بلیطها را پاره کرده بودم و چرا به آن پارک رفته بودم درحالیکه لباس کمی به تنم بود و چرا تا حد مرگ در سرما باقیمانده بودم. شاید خودش فهمیده بود و شاید نامه ریز ریز شده پردیس را سر هم کرده و خوانده بود. به هر صورت او چیزی نپرسید و من نیز چیزی نگفتم. پیروز حتی دیگر برای رفتن به

ایران صحبتی به میان نیاورد و گذاشت تا خودم از او بخواهم مرا به ایران ببرد. اما من دیگر قصد نداشتم برگردم و دیگر دوست نداشتم کسی را ببینم. قید همه خانواده ام را زده بودم اما هنوز نمی توانستم بگویم که از پردیس هم بریده ام چون او را دوست داشتم. فکر می کردم تنها انسان صادق با من اوست. با این حال به نامه او پاسخ ندادم. به زمان بیشتری احتیاج داشتم تا بتوانم شرایط را آن طور که هست بپذیرم.



دو سال نیم بود که به سوئد آمده بودم. اکنون دیگر به طور کامل با زبان آن کشور آشنا شده بودم و تا حدودی نیز به اطرافم آشنایی پیدا کرده بودم. اکنون می توانستم برای خرید به مرکز شهر بروم. کم و بیش دوستانی پیدا کرده بودم که یکی از آنها ایرانی و نامش مینا بود. او اهل رامسر بود و در فروشگاه‌های با او آشنا شدم. طریقه آشناییمان به این صورت بود که وقتی گوشه سبدش به دست من خورد معذرت خواست. البته این کلمه را به سوئدی گفت اما من ناخودآگاه گفتم اشکالی ندارد. او با تعجب به من نگاه کرد و من حرفم را تصحیح کردم و به زبان سوئدی به او گفتم که مهم نیست. اما او به زبان فارسی گفت:

شما ایرانی هستید؟

من نیز که از دیدن کسی که فارسی صحبت می کرد ذوق زده شده بودم گفتم:

- بله.

و او با خوشحالی با من دست داد. وقتی شب این خبر را به پیروز دادم درحالیکه به شوخی نفس عمیقی می کشید گفت:

- خدا رو شکر دیگه کمتر نق می زنی. حالا با این دوستت می تونی رفت و آمد کنی. اونو به خوردن قهوه دعوت کنی و کمتر به پر و پای من بیچی. منم می

تونم یه نفس راحت بکشم.

به پیروز نگاه کردم. با اینکه معلوم بود به شوخی این حرف را زده اما من از حرفش ناراحت شدم. بدون اینکه محلش بگذارم از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا این خبر را به برتا هم بدهم.

پیدا کردن دوستی مانند مینا افسردگی ام را کمتر می کرد. او زن خوبی بود. همسن پردیس بود و همسر مردی سوئدی شده بود. زندگی اش خیلی خوب بود اما هنوز بچه دار نشده بود، گویا مشکل از همسرش بود با این وجود او و همسرش همدیگر را خیلی دوست داشتند و یا دست کم این طور وانمود می کردند. صحبت با مینا ناراحتی ام را کمتر می کرد زیرا احساس می کردم اخلاق پیروز تغییر کرده و کمتر به من توجه نشان می دهد. از طرفی از وقتی نامه پردیس را خوانده بودم نه به ایران زنگ زده بودم و نه نامه ای برایشان نوشته بودم. یک بار پدر به محل کار پیروز زنگ زده بود و جویای حال من شده بود که پیروز به او گفته بود حال من خوب است و مشکلی در کار نیست. همان شب پیروز از من خواست تا با خانواده ام تماس بگیرم اما من به بهانه های مختلف از آن کار سر باز می زدم.

روزی تازه از بیرون برگشته بودم که برتا گفت: چند دقیقه پیش از آمدنم مادرم به خانمان زنگ زده است. با شنیدن این خبر ناخودآگاه به طرف تلفن رفتم و شماره تلفن خانمان را گرفتم. دلم هوای شنیدن صدایش را کرده بود. ارتباط بدون هیچ مشکلی برقرار شد و من صدای مادر را شنیدم. مادر با شنیدن صدای من ذوق زده شده بود من نیز کینه ام را فراموش کردم. مادر گله مند بود که دو بار به من زنگ زده است که نبودم و پیغام گذاشته که با او تماس بگیرم اما هرچه منتظر شده خبری از من نشده و ناچار شده به پیروز زنگ بزنند. با خنده به او گفتم:

- حالا که زنگ زدم شما هم من را خجالت ندهید.

از او حال همه را پرسیدم. مادر گفت:

- نگین. چرا یه سر نمیای ایران. نکنه می خوای خبر مرگ مارو بشنوی بعد بیای.

- این طور حرف نزنین مامان. میام. شاید بهار سال دیگه.

- اوه، تا اون موقع شاید من مرده باشم.

- ان شالله که صد سال زنده باشید. پوریا چطوره؟

- اونم خوبه. دیگه برای خودش حسابی مرد شده. یک هفتهایی می ره به پدرت کمک می کنه، تازگیها هم که شده وردست عموت.

با شنیدن نام عمو خونم به جوش آمد و گفتم:

- مگه پسرای عمو چه غلطی می کنن که پوریا رفته زیر دست اون. مگه نمی تونه به بابا کمک کنه.

- نه نگین جان، این حرف رو نزن. طفلی عموت مریض احواله. نیما که نمی تونه چون خودش مطب داره. تازه مگه پوریا و نوید و نیما چه فرقی با هم می کنن.

- خیلی فرق می کنن مگه بابا خیلی حالش خوبه که احتیاج به کمک نداشته باشه.

- خدا نکنه. نگین جان، حال بابات خیلی خوبه اما عمو حالش بده. ماه پیش چند روزی تو بیمارستان خوابیده بود.

با بی تفاوتی پرسیدم:

- چش بود؟

- درست نمی دونم اما مثل اینکه کبدش ناراحته.

شانه هایم را بالا انداختم و حرف را به جای دیگر کشاندم.

چند شب بعد پیروز هم خبر بیماری عمو را به من داد. مثل اینکه بیماری اش خیلی جدی بود که پدر به پیروز زنگ زده بود. اما من مایل به شنیدن خبری از

او نبودم و با بی تفاوتی آن را ندیده گرفتم. اما هنوز یک هفته از آن موضوع نگذشته بود که بار دیگر پیروز از من خواست که اگر مایل هستم به ایران بروم. با حالت مشکوکی به او نگاه کردم و پیروز درحالیکه دستهایش را به حالت تسلیم بالا کرده بود با خنده گفت:

- عزیزم باور کن هیچ منظوری ندارم. اما گفتم شاید دلت بخواد یک سفر به ایران بری.

از اینکه ای چنین از او زهر چشم گرفته بودم خنده ام گرفته بود پرسیدم:

- جنابعالی در این مدت چکار خواهید کرد؟

پیروز لبخندی زد و گفت:

- اول اینکه دعا به جونت و بعد اینکه به محض تموم شدن کارم یک بلیط می

گیرم و با کله خودم رو به تو می رسونم.

لبخندی زد و گفت:

- صبر می کنم کارت تموم بشه با هم بریم. این چطوره؟

- خب، این خیلی خوبه اما شاید کمی دیر بشه.

- اشکالی نداره، دو سال و نیمه که به ایران نرفتیم این دو سه ماه هم روی

اون.

پیروز نفس عمیقی کشید و گفت:

- گوش کن نگین، این از نظر من اشکالی نداره اما امروز پدرت به شرکت

زنگ زده بود و از می خواست که ترتیبی بدم حتی برای چند روز هم که شده به

ایران بری.

با نگرانی گفتم:

- برای پدرم اتفاقی افتاده؟

پیروز با آرامش لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش عزیزم، اتفاقی نیفتاده اما مثل اینکه حال عمو خوب نیست و

پدرت می خواد برای دیدن او به تهران بری.

لبخند تمسخرآمیزی به لبم نشست، گفتم:

- از کی تا حالا اینقدر عزیز شدم که عمو مایل به دیدن من است.

پیروز با حالتی جدی گفت:

- دایی ناصر در آستانه مرگه. او سرطان کبد داره و دکترها از اون قطع امید

کردن. هنوز هم نمی خوای به ایران بری؟

لحظه ای به فکر فرو رفتم. ترس وجودم را گرفت. به پیروز نگاه کردم او نیز

با ناراحتی به نقطه ای چشم دوخته بود. بدون صحبت به اتاقم رفتم و از پشت

پنجره به منظره بیرون چشم دوختم. عمو در آستانه مرگ بود. آن مرد عظیم

الجهه و خودرأی حالا محتاج به بخشش و رضایت من بود. هم او که یکبار قلب

مرا شکسته بود و مرا چون کالایی قابل خرید و فروش دانسته بود، هم او که

نامزدم را از من گرفت و مرا در مقابل دیون پدرم به پیروز واگذار کرد اما به

همین راضی نشد و نامزد مرا به عنوان داماد خودش قبول کرد، یعنی همسر

دخترش. چگونه می توانستم او را ببخشم؟ چگونه می توانستم به دیدنش بروم؟

چگونه می توانستم با داماد او رو به رو شوم، با شهاب که هم اینک عضوی از

خانواده شده بود. سرم را به زیر انداختم و با خودم گفتم: نه، من به ایران نمی

روم. بگذار عمو با این درد بی درمانش بسازد. به من مربوط نیست که او مریض

است و چیزی به مرگش نمانده. نه، نمی خواهم به ایران بروم.

آن شب به پیروز گفتم که نمی خواهم به ایران بروم. او ناباورانه به من نگاه

کرد و گفت:

- نگین لج بازی نکن. تو باید به دیدن عموت بری.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی خوام، زور که نیست.

پیروز صحبتی نکرد اما لحظه ای فکر کرد و گفت:

- نگین چرا اینقدر از پسر دایی ناصر نفرت داری؟

- نفرتی در کار نیست اما حوصله دیدن کسی رو ندارم.

- اما من می دونم چرا.

به پیروز نگاه کردم فکر کردم او این کلام را بدون منظور گفته است. اما پیروز در حالیکه از جایش بلند می شد به طرفم آمد و کنارم نشست. او دستش را دور کمرم انداخت و بعد سرم را روی سینه اش گذاشت و آرام آرام شروع کرد به صحبت. او از همه چیز خبر داشت حتی می دانست که من قبل از او با شهاب نامزد بوده ام و شهاب هم اکنون داماد عمویم بود. قلبم به تپش افتاده بود. باورم نمی شد که پیروز تمام راز زندگی ام را بداند اما او همه چیز را می دانست. مانند گناهکاری که مچم را گرفته باشند جرأت نداشتم سرم را از روی سینه اش بردارم و به او نگاه کنم. اما او با انگشتانش موهایم را نوازش می کرد و با کلماتی زیبا می گفت که دانستن این موضوع چیزی از محبت او نسبت به من کم نمی کند و هنوز مانند روز اول مرا دوست دارد.

پیروز مکتی کرد و از من معذرت خواهی کرد. از شدت خجالت چشمانم را بستم. به جای اینکه من به خاطر اینکه با او صادق نبودم از او معذرت بخواهم او بود که از من می خواست او را ببخشم. علت معذرت خواهی اش را این عنوان کرد که او روحش هم از نامزدی من و شهاب خبر نداشته و نمی دانسته که من شهاب را دوست داشته ام و سوگند خورد که اگر از این موضوع خبر داشت هرگز نمی گذاشته کسی در حق من ظلم کند زیرا عقیده داشت که عشق یعنی ترجیح دادن خواسته معشوق به نیاز خود.

پیروز خیلی زیبا و قشنگ سخن می گفت. او روح بلندی داشت که من تا آن لحظه آن را نشناخته بودم. پیروز تنها کسی بود که می توانست تکیه گاه محکمی برایم باشد و من تا آن لحظه این را نمی دانستم. خودم را از آغوش او بیرون کشیدم و به طرف اتاق خواب رفتم. باید مدتی تنها می بودم تا فکر می

کردم. از خودم شرمگین بودم، خودم را شمشی از طلا تصور می کردم که خریدارش بهای گزافی به خاطرش پرداخته باشد اما وقتی ورقه ای از طلای روی آن را کنار می زند متوجه می شود که پر از ناخالصی است. من آن شمش بودم که پیروز بهایی بیش از ارزش آن پرداخته بود. باید می رفتم تا شرم حاصل از این ناخالصی مرا نکشد. من لایق مردی مانند او نبودم. دو روز بعد از این موضوع باز هم پدر به خانه زنگ زد.

این بار پیروز خودش خانه بود و بدون اینکه از من بخواهد تا با پدرم صحبت کنم به او اطمینان داد که مرا به تهران خواهد فرستاد. این را شنیدم اما اعتراضی نکردم. در دل گفتم:

- بله پدر عزیز پیروز جنس بنجلی را که به او انداخته بودی برایت پس می فرستد. برای همیشه.

فردای آن روز پیروز بلیتی به دستم داد که تاریخ آن برای سه روز بعد بود و از من خواست که چمدانم را ببندم. در سکوت سرم را تکان دادم و موافقتم را نشان دادم.

درست مثل روزی که به خانه او آمده بودم با همان یک چمدان آماده بودم تا او مرا به فرودگاه استکهلم ببرد. برای خداحافظی برتا را بوسیدم و با تام دست دادم. می دانستم دلم برای آنها تنگ خواهد شد اما ناگزیر به رفتن بودم.

پیروز مرا به فرودگاه برد و هنگام خداحافظی دستانش را دور کمرم گذاشت و صورت مرا بوسید و با صدای گرمی که لبریز از عشق و محبت بود گفت:

- نگین کوچک عزیزم. نمی خوام با همراهیت یک زندانبان باشم. با وجودی که می توانم به ایران بیام اما در این سفر تو رو تنها می ذارم تا این بار اجباری در کار نباشه و خودت حقیقت رو با چشم باز انتخاب کنی. اما قبل از اینکه بری دوست دارم بدونی که قلب من کنار قلب تو می تپه و داشتنت نهایت آرزوی منه. از همین لحظه برای برگشتنت لحظه ها را خواهم شمرد.

از آغوش بیرون آمدم و چند قدمی دور شدم اما دلم نیامد که برای آخرین بار به او نگاه نکنم. به عقب برگشتم و او را دیدم که دستهایش را به سینه گذاشته بود و به من نگاه می کرد. چشمانش مثل دو تکه الماس می درخشید اما این چشمان مخملی او نبود که زیر نفوذ نور نئون فرودگاه می درخشید. قطره های اشکی بودند که فضای خوشرنگ چشمانش را گرفته بودند. چمدان را روی زمین گذاشتم و چند قدم رفته را برگشتم و خود را در آغوش انداختم سپس روی نوک پا بلند شدم و بوسه ای بر روی گونه هایش گذاشتم. شاید آن لحظه فکر می کردم این آخرین بوسه بر گونه مردیست که عاشقانه دوستم داشت اما من لیاقتش را نداشتم. شاید پیروز هم این را احساس کرده بود که با دستانش لحظه ای مرا ننگه داشت و به چشمانم نگاه کرد. از گوشه یکی از چشمانش قطره اشکی زیبا غلتید و از روی صورتش بر روی گونه من چکید. فشاری به خود آوردم و از آغوش جدا شدم و بعد بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم از سالن ترانزیت گذشتم تا به قسمت پرواز بروم. هنوز نم اشک او را روی گونه ام احساس می کردم اما چند لحظه بعد این نم در میان اشکهایم گم شد.

همین که هواپیما از زمین بلند شد با فریادی از درون که فقط خودم آن را شنیدم گفتم:

– خداحافظ پیروز عزیزم...



چشمانم را گشودم و متوجه شدم بیشتر از دو ساعت است که مانند مرتاضی چشمانم را بسته ام و غرق خاطرات شده ام. باز هم به دفتر خاطراتم نگاه کردم و به صدای آرامی شعری که بیبا اول دفترم نوشته بود را خواندم.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند

کان را خبری شد خبری باز نیامد

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم و دفتر را در میان کتابهای کتابخانه ام جا دادم و بار دیگر نگاهی به اتاقی که در گذشته متعلق به من بود انداختم و با خود فکر کردم آیا می توانم باز هم مثل سابق در آن زندگی کنم؟ خسته بودم اما خوابم نمی آمد. به خاطر رفع خستگی بلند شدم تا دوشی بگیرم و خستگی ام را با آب گرم از بدنم خارج کنم.

وقتی از حمام بیرون آمدم احساس سر حالی بیشتری کردم و متوجه شدم که خورشید در حال بالا آمدن است. موهایم را با حوله خشک کردم و بعد از اتاق خارج شدم.

صدایی از پایین شنیده نمی شد. نمی دانستم پوریا چه می کند. فکر نمی کردم دوباره به رختخوابش بازگشته بود. برای اینکه مطمئن شوم به طرف اتاقش رفتم و او را آنجا ندیدم. در حال پایین آمدن از پله ها بودم که او را دیدم که آهسته در حال باز کرد و در دستش نان سنگک پر از کنجدی بود که هنوز از روی آن بخار بلند می شد و بوی دلچسب آن هوس خوردن را در انسان برمی انگیزت. پوریا با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- چقدر زود بیدار شدی؟

- خوابم نبرد. رفتم یه دوش گرفتم و آمدم تا اگر هنوز مایلی به من فنجانی چای بدی.

- بفرما آبجی. تو جون بخواه.

پوریا همچنان که ایستاده بود به من که در حال خشک کردن موهایم بودم نگاه می کرد و لبخند می زد. متوجه شدم به موهایم خیره شد است. حوله را از روی سرم برداشتم و درحالیکه با دست موهایم را مرتب می کردم گفتم:

- چیه پوریا جان؟ موهای کوتاه به من نمیداد؟

پوریا به چشمانم خیره شد و گفت:

- نگین تو صاحب قشنگترین موهای دنیایی. چه کوتاه چه بلند فرقی نمی‌کنه.

حوله را روی نرده ها گذاشتم. کاری که می دانستم مادر را تا سر حد جنون عصبانی خواهد کرد و بعد ناخودآگاه دو پله رفته را برگشتم و حوله را برداشتم. در همان حال فکر کردم چه لزومی دارد که من هنوز در بند قیوداتی باشم که قبلاً داشته ام و باز حوله را همانجا روی نرده انداختم.

بعد از خوردن صبحانه که اتفاقاً اشتهایم خوب باز شده بود، پوریا رفت تا به مادر تلفن کند و به او بگوید که من برگشته ام. من نیز چمدانم را با خودم به اتاقم بردم تا همان چند دست لباسی را که با خود آورده بودم در کمدم آویزان کنم. بعد روی تختم نشستم و با چشمانی بسته به دنیای مورد علاقه ام برگشتم تا اینکه ساعتی بعد مادر سراسیمه به خانه آمد و از همان داخل هال با صدای بلندی مرا به نام خواند. چشمانم را باز کردم و به طرف در رفتم، مادر نفس زنان از پله ها بالا می آمد و با دیدن من دستانش را باز کرد و با گریه مرا در آغوش گرفت. درست مانند قدیم خود را در آغوشش جا دادم اما با تعجب متوجه شدم که نمی توانم گریه کنم. فقط چشمانم را بستم و بوی تنش را که همیشه تداعی کننده مهربانی بود با تمام وجود بالا کشیدم. از ورای آغوش پر مهر او برادرم را می دیدم که با لبخند و بغض به این صحنه چشم دوخته است.

ساعتی بعد مادر به پدر تلفن کرد و خبر ورود مرا به او داد. پدر به مادر سفارش کرده بود که بدون فوت وقت و تا دیر نشده مرا به همراه خود به بیمارستان ببرد تا عمو را در آخرین لحظه ها ببینم.

مادر فکر می کرد عمو مرا حتی از چهار دخترش بیشتر دوست دارد که مرتب سفارش کرده بود تا نمرده است مرا بالای سرش برسانند، مرتب از محبت او و اینکه چقدر حیف است که او از دست برود سخن می گفت، به طوری که احساس

کردم اگر لحظه ای دیگر آنجا بمانم ممکن است سر مادر فریاد بکشم که بس کن... کاری که تا به آن وقت انجام نداده بودم. درحالیکه از جا برمی خاستم به طرف پله های طبقه بالا رفتم که صدای مادر را شنیدم:

- نگینم کجا می ری مادر؟

- می رم اتاقم تا حاضر شم.

- عجله کن گلم. عمو منتظر دیدن توست.

از پله ها بالا رفتم اما اصلاً عجله نداشتم. دلم نمی خواست به بیمارستان بروم و عمو را ببینم. برایم فرقی نمی کرد او زنده بماند یا بدون دیدن من بمیرد. من به ایران آمده بودم زیرا پیروز این طور خواسته بود دلیل آن هم این بود که پدر از دو ماه پیش مرتب به او زنگ می زد و سفارش می کرد تا مرا به ایران بفرستد و من نیز هر بار با بهانه ای از زیر این بار شانه خالی کردم تا اینکه خود پیروز با گرفتن بلیت مرا به فرودگاه برد. من به ایران آمده بودم برای اینکه پیروز از من خواسته بود بروم و بعد از درک حقیقت با چشم باز آن را انتخاب کنم. هیچ مردی این آزادی را به همسرش نمی داد اما او مثل هیچ کس نبود. پیروز فقط جسم مرا نمی خواست او قلب و روحم را همراه جسمم می خواست ای کاش می توانستم خیلی زودتر از آن او را بشناسم قبل از اینکه او خودش به من یادآوری کند که برخلاف خودش هرگز با او صادق نبوده ام. من می بایست خیلی زودتر از این درک می کردم که پیروز عاقبت روزی واقعیت را خواهد فهمید و قبل از اینکه با گفتن راز زندگی ام مرا شرمنده خود کند می بایست همه چیز را به او می گفتم. به او که عاشق دلباخته ام بود.

صدای مادر مرا به خود آورد. با حرص نفس عمیقی کشیدم و بعد بارانی ام را از روی تخت برداشتم و آن را به تن کردم و به همراه مادر و پوریا به بیمارستان رفتم.

پدر را خارج از بخشی که عمو در آن خوابیده بود، دیدم. خدای من از دیدن

پدر قلبم فشرده شد در عرض همین سه سال چقدر از موهایش سفید شده بود و چروکهایی که قبل از رفتنم در چهره اش کم رنگ بود عمیق تر شده بود. پدر دستانش را باز کرد. خودم را در آغوشش انداختم او باز هم گریست اما این بار عمو نبود که او را دلداری بدهد زیرا او در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود. پدر بعد از مدتی ساکت شد و درحالیکه اشکهایش را پاک می کرد با لبخندی که بعد از گریه کمی نامعمول بود گفت:

- بابایی دلم برات خیلی تنگ شده بود. ما رو یادت رفته بود.

دستش را گرفتم و آن را به طرف لبم بردم و بعد از بوسیدن دستش گفتم:

- نه باباجون اون سر دنیا بودم اما حالا دیگه اومدم پیشتون.

نیما به همراه پوریا به طرفم آمد. نیما هم در این مدت خیلی تغییر کرده بود و موهای شقیقه اش یکی در میان سفید شده بود. با او دست دادم و او ورودم را خوش آمد گفت. پدر می خواست هر چه زودتر مرا پیش عمو ببرد. هنوز وقت ملاقات نبود و تا ساعت دو بعد از ظهر سه ساعت دیگر مانده بود اما من نمی خواستم اقوام را در بیمارستان ملاقات کنم. دوست داشتم زودتر عمو را نشانم بدهند و مرا رها کنند تا به خانه برگردم. به همراه نیما و پدر به بخش رفتیم. نیما برای او اتاق اختصاصی گرفته بود و خود مراقبت از او را به عهده داشت. با دیدن عمو فکر کردم اشتباه می بینم.

از آن قد رشید و هیکل درشت و چهار شانه چیزی جز پوست و استخوان باقی نمانده بود. نه تنها لاغر شده بود بلکه گویی قدش هم کوتاه شده بود. دیدن عمو برایم خیلی متأثر کننده بود. چشمانم را از آن تکه استخوان زرد و لاغر گرفتم و به نیما نگاه کردم، او با تأسف سرش را تکان داد. معنی نگاه او را می دانستم. از همان هنگام عمو را از دست رفته می دیدم. پدر به من اشاره کرد که جلوتر بروم اما می ترسیدم این کار را بکنم. هیبت عمو مرا به وحشت انداخته بود. نیما کنارم آمد و دستش را پشتم گذاشت تا به این وسیله به من حس راه

رفتن را که از دست داده بودم، کمکی کرده باشد. کنار پدر رفتم و به عمو نگاه کردم رنگ پوستش زرد بود و چشمانش به نهایت گودی افتاده بود. عمو چشمان نیمه بازش را به من دوخت و با صدای خفه ای گفت:

- نگینه؟

پدر سرش را جلو برد و گفت:

- داداش این نگینه. زن پیروز. اومده تو رو ببینه.
عمو گفت:

- پیروز کجاست؟

- اونم میاد. اما نگین زودتر از او اومده.

عمو بار دیگر نگاهش را به من دوخت و گفت:

- نگین... من... می خواستم... بگم منو ببخشی.

به عمو نگاه کردم نمی دانستم چه باید بگویم. آیا می توانستم به او دروغ بگویم؟ به او که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. سرم را جلو بردم و گفتم:

- سلام عمو.

عمو بار دیگر جمله اش را تکرار کرد. پدر با نگاهی ملتسمانه سرش را تکان داد به این معنی که به او بگویم بخشیدمش. به نیما نگاه کردم. او نگاهش را از من گرفت و درحالیکه دستش را در موهایش فرو می برد پشتش را به ما کرد و به طرف پنجره رفت. سرم را جلو بردم و با صدای آهسته ای گفتم:

- عمو من بخشیدمت.

صدای عمو را شنیدم که به پدر می گفت:

- نادر نگین منو بخشید؟

پدر اشک چشمانش را پاک کرد سپس سرش را خم کرد و گفت:

- آره دادش، نگین تو رو بخشید. خیالت راحت باشه.

از اتاق بیرون رفتم. نیما جلوی در اتاق دستش را روی شانه ام گذاشت و

آهسته گفت:

- نگین متشکرم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم و یکراست به خانه برگشتم.



همان شب عمو چشم از دنیا فرو بست. برای تشیع جنازه اش رفتم اما تمام مدت مانند کودکی به پردیس که شب قبل از مرگ عمو به همراه سروش به تهران آمده بود چسبیده بودم. می دانستم هر لحظه ممکن است با شهاب رو به رو شوم و نمی دانستم که چگونه می توانستم این دیدار را تحمل کنم. جمعیت زیادی برای تشییع جنازه آمده بودند و با عزت و احترام پیکر عمو را به خاک سپردند. من روی تلی از خاک میان عده ای زن که شیون و فریاد می کردند کنار پردیس نشسته بودم و از ترس اینکه مبادا چشمم به کسی بیفتد نگاهم را به زیر دوخته بودم. در یک لحظه چشمم از لا به لای چادرهای مشکی زنان به اندام رشید مردی افتاد که خیلی خوب می شناختمش.

عاقبت شهاب را دیدم. با همان قد بلند و اندام قشنگ. همان طور خوش قیافه و زیبا. چهره اش تغییر زیادی نکرده بود اما چرا، حالا ریش داشت و به نظرم این طور چهره اش خیلی مردانه تر شده بود. لباس مشکی به تن داشت که موهای بلند و خوش حالتش روی یقه آن را گرفته بود. کسی جلویم آمد. ناخودآگاه برای اینکه او را ببینم در یک لحظه از جا بلند شدم و چیزی نمانده بود که با تمام قوا او را فریاد کنم که پردیس که از همان جا متوجه حالم بود دستم را به شدت از روی چادر مشکی ام به طرف خود کشید. صدای فریادم به زوزه ای تبدیل شد و بعد سرم میان سینه پردیس بود و با صدای بلندتر از صداهای اطرافیان به شدت می گریستم.

شاید اگر کسی مرا می دید تصور می کرد که آنقدر به عمویم علاقه داشتم که در مرگش حتی بیشتر از دخترانش شیون و زاری می کنم و بی شک از چنین علاقه گرم و صمیمانه ای غرق در شگفتی می شد اما در آن لحظه من فقط به خاطر این می گریستم که با وجودی که نزدیک سه سال بود که شهاب را ندیده بودم و در این مدت نیز فرسنگها از او دور بوده ام و تصور می کردم که در طول این مدت توانسته ام او را فراموش کنم اما هم اکنون می دیدم تصوراتم همه پوچ و بی اساس بوده است و با وجود تمام تلاشم برای فراموش کردن او، هنوز هم با تمام وجود او را می خواستم و این با داشتن همسری مانند پیروز برایم از هر مصیبتی سختتر بود.

شام غریبان عمو در منزلش برگزار شد اما پردیس مرا که خیلی بیتابی می کردم به خانه آورد و هر دو در تنهایی گریستیم.

تا روز سوم به منزل عمو نرفتم. اما برای مراسم سوم او نمی توانستم خانه بمانم و به همراه پردیس به منزل عمو رفتم. هنگامی که وارد خانه شدم شهاب همراه با نوید داخل حیاط خانه ایستاده بود. قدمی به عقب برداشتم و خواستم که عقب گرد کنم اما پردیس که دستم را گرفته بود مانع از انجام این کار شد. نوید با دیدن من و پردیس سرش را به نشانه سلام تکان داد و شهاب را متوجه ورود ما کرد. شهاب به طرف ما برگشت. نه می توانستم به عقب برگردم و نه می توانستم بجز او به جای دیگری نگاه کنم. اما شهاب گویی که عضوی از خانواده را می بیند خیلی عادی با پردیس سلام و احوالپرسی کرد و بعد نگاهی به من انداخت و خیلی معمولی گفت:

– سلام خاتم رسیدن به خیر.

لحنش بیشتر به تحقیر شبیه بود تا احوالپرسی با دختری که زمانی نامزدش بود یا دست کم با دخترعموی همسرش. برای اینکه جلوی نوید کاری نکنم که خودم را بیشتر از آن تحقیر کنم زیر لب گفتم:

- متشکرم.

سپس سرم را به زیر انداختم و بدون کوچکترین صحبت دیگری به همراه پردیس به داخل خانه رفتم. گوشه ای نشیتم و به فکر فرو رفتم. نیشا و نوشین مشغول پذیرایی از مهمانان بودند. به نوشین نگاه کردم. در این مدت قد بلندتر و چاق تر شده بود اما هنوز نیشا زیباتر از او بود. نوشین بلوز و دامن مشکی به تن داشت و من با دیدن او به یاد شهاب افتادم که هم اکنون از آن او بود. نگاهم را از نوشین برداشتم و به گلهای قالی دوختم.

مراسم هفت عمو به همین ترتیب سپری شد در فاصله بین مراسم هفت و چهلم عمو، همه به سندنچ رفتند تا مراسم ختمی هم آنجا برگزار کنند. من در تهران ماندم و پوریا هم به دلیل اینکه سرباز بود نتوانست برود. محل خدمت پوریا تهران بود و او هر بعد از ظهر به خانه برمی گشت. این خیلی خوب بود که من تنها نبودم. با اینکه خیلی دوست داشتم به دیدن عمه سوزه بروم اما شرایط روحی ام اجازه نمی داد مسافرت کنم. باز هم تنشهای روحی ام شروع شده بود و دوباره مصرف قرصهای آرامبخش را شروع کرده بودم. نمی دانم چه می خواستم. دیگر از دیدن شهاب واهمه نداشتم اما از اینکه او همسر نوشین بود چیزی از دورن مرا می خورد. اگر شهاب همسر هر کس دیگری بود برایم فرقی نمی کرد اما از اینکه او آنقدر نزدیک بود احساس عذاب می کردم. شهاب مرا فراموش کرده بود این را از نگاهش خوانده بودم اما چرا من نمی توانستم او را فراموش کنم؟ این چیزی بود که مانند سوهان روحم را می سایید. در این مدت به خودم تلقین کردم که هرگاه بیتاب او شدم به یاد بیاورم که او همسر دخترعمویم است و به این وسیله از او متنفر شوم. شاید این توقع زیادی بود که از او داشتم. دور از انتظارم بود که او بعد از من کس دیگری را دوست داشته باشد. شاید شهاب مرا به بی وفایی متهم کرده و از من متنفر شده بود اما من هیچ گاه نمی خواستم او بفهمد که علت سردی یک شبه من از او به خاطر چه

چیز بوده است.

پدر و اقوام فقط سه روز در سنجندج ماندند. روز سوم پدر به من زنگ زد تا به پوریا بگویم ترتیب ورود زن عمو و نیما را بدهد و حجله عمو را قبل از ورود آنان جمع کند و من به او گفتم که سفارشش را حتماً به پوریا خواهم گفت.

آن روز هوا حسابی گرفته بود و آسمان را تیره کرده بود. داخل حال نشسته بودم اما چراغی روشن نکرده بودم، ترجیح می دادم در فضای نیمه تاریک خانه فکر کنم. صدای زنگ باعث شد از جا بلند شوم. به ساعت نگاه کردم. پوریا به پادگان رفته بود و تا آمدنش وقت زیادی مانده بود. فکر کردم پوریا است که دو سه ساعت مرخصی گرفته و به خانه آمده است. اما وقتی در حال را باز کردم با دیدن قد بلند و باریک شهاب فکر کردم که اشتباه می بینم. شهاب مکشی کرد و بعد به داخل آمد. قلبم به رقص درآمده بود اما نمی دانم برای چه. نه من آزاد بودم که بخواهم وعده ای به خود بدهم و نه او آزاد بود که امیدی برای وصل باشد پس این تپش شادی برای چه بود؟ شاید قلب بیچاره ام به دیدن لحظه ای هم راضی بود.

سرگردان وسط حال ایستادم، نمی دانستم که آیا شهاب می دانست که من با بقیه به سنجندج نرفته ام. اگر این طور بود او از من چه می خواست؟ اندام شهاب جلوی در ظاهر شد با وجودی که فضای نیمه تاریکی در حال حکمفرما بود اما من برق چشمان شهاب را دیدم. اما نترسیدم و حتی نخواستم تکانی بخورم. شاید از اینکه با او تنها بودم و به دور از چشم دیگران می توانستم او را خوب برانداز کنم خوشحال بودم. شهاب قدمی به جلو برداشت و با جسارت سرتا پایم را کاوید. با اینکه لباس مناسبی به تن داشتم اما از نگاه او احساس خجالت کردم. شاید او می خواست ببیند در این مدت چه تغییری کرده ام. شهاب پوزخندی به لب داشت. یک لحظه احساس کردم در نگاهش کینه ای عمیق نهفته است اما نه، کینه این طور نبود. دقت بیشتری به طرز نگاهش کردم او با نگاهی چون تشنه

ای که چشمه آبی دیده باشد به من نگاه می کرد. خدای من او چه منظوری می توانست داشته باشد. شهاب قدم به قدم به من نزدیک می شد و من دعا می کردم مبادا کاری از او سر بزند که پیش وجدانم شرمنده شوم. با این حال در حسرت آغوش او می سوختم. نمی دانم این چه مخاطره ای بود که او کرده بود. من و او هیچ کدام آزاد نبودیم و سررسیدن کسی در این موقع به قیمت سنگینی تمام می شد. شاید طرد او از فامیل و قطعاً ریختن آبروی من. زیرا او بود که به خانه ما آمده بود. شهاب کاملاً نزدیک من ایستاده بود. صدای نفسهایش تند و کشار بود اما هرچه فکر می کردم احساس ترسی از بودن با او نداشت. من نیز به او نگاه می کردم و منتظر پایان رسیدن این تراژدی بودم. در همان لحظه صدای کشیده شدن دندانهایش را روی هم شنیدم. سپس صدای گرم و آشنایش در عمق وجودم طنین انداز شد. دوست داشتم صدایش را بشنوم حتی اگر شده سرم داد می کشید و یا با نفرت با من صحبت می کرد. شهاب با صدای آهسته ای گفت:

- نگین. تو نباید برمی گشتی. دوست نداشتم دیگه هرگز ببینمت. فراموش کرده بودم. اما حالا که برگشتی فکر می کنم سه سال است که منتظر چنین روزی بودم تا کلام آخری رو که در دلم انباشته شده بود به تو بگویم. شهاب نگاهش را از من برداشت و نفس عمیقی کشید. نگاهش مانند کسی بود که زجر می کشد و بعد دوباره به من که مانند مجسمه ای از سنگ به او چشم دوخته بودم نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چرا، شاید حقت این است که به ازای هر بازی که در آغوش همسر پولدارت خوابیده ای بکشمت و دوباره زنده ات کنم. تو این مدت خیلی با خودم فکر کردم تا اگر باز هم تو رو دیدم چه بگویم و چطور با تو رفتار کنم. فقط یک چیز هنوز قلبم رو می سوزاند و آن اینکه تو هنوز نفهمیدی یه مرد به سوگندی که خورد تا پای جان وفادار و تو پس زدن منو از جسمت به چیز

دیگری نسبت دادی.

نگاه شهاب عوض شد. رنگ تأثر و محبت از نگاهش رخت برپست و نفرت در چشمانش نشست. فکش سفت شد. اما این فقط یک لحظه بود حاضر بودم قسم بخورم که او می خواست نقش یک آدم پست رو بازی کنه اما نمی توانست. زیرا برای بازی کردن این نقش ساخته نشده بود. نگاهش لحظه به لحظه عوض می شد. او در مرز بین عشق و نفرت مانده بود و من با تمام وجود به این موضوع اطمینان داشتم. شهاب قدمی دیگر برداشت و در یک لحظه دستش را جلو آورد و موهایم را در چنگ خودش گرفت و سرم را بالا کشید. پوست سرم کنده شده بود و دردی در سرم ایجاد شده بود اما لرزش دستان او را روی پوست سرم احساس می کردم. از اینکه موهایم میان پنجه هایش بود هیچ اعتراضی نکردم حتی صدایم نیز درنیامد. شهاب به موهایم فشار وارد کرد و سرم را رو به روی صورتش نگه داشت. چشمان سیاه و جذابش که حالا از خشم به دو چشم خونین تبدیل شده بود و به چشمانم خیره شده بود. من از نگاهش نترسیدم گویی حسی به نام ترس در من مرده بود. صدای او را شنیدم و نفسش روی صورتم پخش شد:

- نگین... برای من کاری نداره که حیثیت زنی چون تو رو لکه دار کنم تا این بار درجه نامردی ام رو به تو ثابت کنم اما هرچی فکر می کنم می بینم تو ارزش این خطر رو نداری چون یه آشغالی. یک آشغال که در چهره دلفریبی پنهان شده. آشغالی که تو کله کوچیکش پول جای عشق و محبت رو می گیره.

او به من دشنام می داد و مرا به باد تحقیر گرفته بود. او همان شهابی بود که من به خاطرش زندگی ام را تا مرز نابودی کشانده بودم. یعنی من اشتباه کرده بودم؟ هنوز محبت کسی را به دل داشتم که تشنه خونم بود و مرا نفرت انگیز و آشغال می خواند. بغضی از شدت تأثر و تحقیر در گلویم جمع شده بود اما نمی بایست بازی آخر را می باختم بایستی با شهامت تمام می کردم. نمی بایست از

شهاب کینه به دل می گرفتم. او در این مدت زجر زیادی کشیده بود شاید با این حرف عقده اش را خالی می کرد و علف هرز نفرت را از زمین وجودش ریشه کن می کرد. با این فکر لبخند زدم و چشمانم را بستم اما دیگر آن را باز نکردم چون در پس پلکهای بسته ام اشک جمع شده بود و من نمی خواستم شهاب اشکهایم را ببیند. شهاب فشاری دیگر به موهایم وارد کرد و بعد دستش را پس کشید. نفس عمیق و بلند شهاب نشان از آزادی روحش از چنگ فشار بود. نفس او مانند این بود که خیالش دیگر راحت شده است. با چشمانی بسته و موهای پریشان سر جایم ایستاده بودم تا شهاب که حالا دیگر فارغ و راحت شده بود ترکم کند همان طور هم شد او با قدمهای محکم و بلندی از در حال خارج شد و لحظاتی بعد صدای به هم خوردن در کوچه را شنیدم.

تازه آن لحظه بود که چشمانم را باز کردم. اشکهایم که راهی به بیرون پیدا کرده بودند مانند چشمه ای جوشان از دیدگانم فرو می ریختند. من نیز عقده دل خالی کردم. در همان حال زیر لب گفتم:

- آره شهاب من آشغال اما نه اونی که تو فکر می کنی. همین آشغال مثل کودی که پای درختی مریض بریزند تا باعث نجاتش شوند باعث نجات پدرش از ورشکستگی شد.

هنوز چراغی در حال تاریک، روشن نکرده بودم و احتیاجی هم به این کار ندیدم. به طرف اتاقم رفتم و کیف دستی ام را برداشتم و بعد از به هم ریختن آن قوطی قرصهای آرامبخشم را پیدا کردم. وقتی آن را باز کردم پنج عدد بیشتر داخلش نبود. اما همان پنج عدد کافی بود تا مرا از دنیایی که به اجبار در آن زندگی می کردم نجات بخشد. به یاد حرف پزشکی که این قرصها را برایم تجویز کرده بود افتادم. او تأکید داشت شبی نصف قرص مصرف کنم اما من پنج تای آن را یکی یکی بلعیدم و سپس بدون اینکه احساس ناراحتی یا عذاب وجدان کنم روی تختم دراز کشیدم.



وقتی چشمانم را باز کردم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. گویا پوریا بعد از آمدن به خانه به سراغم آمده بود، نفهمیدم چگونه فهمیده بود که من خودکشی کرده ام اما خیلی زود مرا به بیمارستان می رساند و سپس به پدر اطلاع می دهد که من مسموم شده ام.

کسی متوجه نشد که من خودکشی کرده ام همه فکر می کردند بر اثر خوردن غذایی مسموم شده ام. فقط پوریا و بعد از او پردیس از آن موضوع خبر داشتند. مدت دو شب در بیمارستان بستری بودم. در همین مدت چشمم به کتابی در دست یکی از پرستاران کشیک افتاد که نامش خیلی به دلم نشست. از پرستار خواستم تا آن را برای خواندن به من امانت بدهد. پرستار که دختری جوان و خوشرو بود این قول را به من داد. تا روزی که می خواستم مرخص شوم دیگر او را ندیدم. اما وقتی که دکتر ورقه ترخیص مرا امضاء کرد و گفت که مرخص هستم او را دیدم که بسته ای به دست کنارم آمد و از اینکه مرخص شده بودم به من تبریک گفته و بعد بسته را به طرفم دراز کرد و گفت:

- این هم امانت عشقی که قولش رو داده بودم. می خواهم این رو از دختری که روزی پرستارت بود قبول کنی و قول بدی که دیگه بجز برای به دنیا آمدن فرزندی به بیمارستان نیایی.

می دانستم که او با خواندن پرونده ام فهمیده که می خواستم خودم را بکشم. لبخندی به رویش زدم و هدیه اش را قبول کردم و به او قول دادم که دیگر حتی فکر مردن را هم نکنم.

فردای آن شب در اتاقم چشمم به بسته ای افتاد که از پرستار گرفته بودم و چون خوابم نمی آمد آن را باز کردم تا مقداری از کتاب را مطالعه کنم. خوب به یاد دارم در تمام طول شب بیدار بودم و همراه با سپیده بر سرگذشتش گریستم

و همان انگیزه ای شد برای اینکه دفتر نیمه تمام خاطراتم را کامل کنم و آن را توسط پردیس به نویسنده این کتاب بسپارم.

هنوز سپیده صبح سر نزده بود که من کتاب را به اتمام رساندم. وقتی برای شستن دست و صورتم به جلوی آئینه دستشویی رفتم پلکهایم از شدت گریه ورم کرده بودند. به اتاقم برگشتم و جلوی آئینه اتاقم چهره ام را کاویدم. وجه تشابهی بین خودم و قهرمان داستانی که آن را خوانده بودم احساس می کردم. عشق اول او در دنیای خاکی نبود و او برای همیشه عشقش را از دست داده بود در عوض توانسته بود با تکیه بر شانه های استوار همسرش زندگی اش را باز یابد. من چه کرده بودم؟ عشق شهاب تمام وجودم شده بود پس پیروز در کدام نقطه از زندگی من قرار داشت؟ او نیز مرا عاشقانه دوست داشت و در مدت دو سال زندگی مشترکمان به عناوین مختلفی عشقش را ثابت کرده بود پس چرا من سعی نکرده بودم روح بلند و عشق او را درک کنم؟ چرا همیشه عشق را در گذشته جستجو می کردم؟ من عشق و محبت را یکجا در کنارم داشتم اما چرا آن را نمی دیدم. او بود که پناهگاهی برای دلتنگیهایم و بهانه های من بود. فقط او بود که مرا خوب می دید و عمق وجودم را درک می کرد.

احساس می کردم دریچه ای به روی روشنایی در مغزم پیدا شده است. گویی تارهای سیاه نفرت از خانه های مغزم پاک شده بود تا راه تازه ای را پیش پایم بگذارد. عجیب بود مغزم خوب کار می کرد و می توانستم خوب فکر کنم. خدای من تازه می فهمیدم چرا شهاب این خطر بزرگ را به جان خریده بود و به منزلمان آمده بود و چرا یک چنین رفتاری با من داشت. آه بله، من اشتباه نمی کردم. شهاب بی شک از همه چیز خبر داشت. بله بله او می دانست چرا دست رد به سینه اش زدم. عمو بی شک از او هم بخشش خواسته بود و تمام ماجرا را به او گفته بود. عمو خودش نوشین را به او پیشنهاد کرده بود تا شاید به این طریق از بار گناهش کم کند. شهاب نیز در زجری که من می کشیدم شریک

بوده. اما چرا به من توهین کرد، دلیلش خیلی واضح بود او با این کار می خواست به من بفهماند که هر دو راهی را که انتخاب کرده ایم که می بایست تا به آخر آن را طی کنیم. بی شک شهاب هنوز دوستم داشت اما حاضر نبود به هیچ قیمتی زندگی ام از هم پاشیده شود. بله او با مردانگی نمی خواست زندگی هر دویمان خراب شود. خدای من حالا می فهمیدم که او با این کار به من فهماند که هر دو باید عشق گذشته مان را به فراموشی بسپاریم تا بتوانیم زندگی آیندگان را بسازیم.

شهاب می دانست که من هنوز دوستش دارم و این را هم می دانست که به هیچ طریقی نمی تواند قلب مرا از مهرش خالی کند بجز اینکه کاری کند تا از او متنفر شوم. یعنی همان کاری که من با او کردم. اما حالا چه؟ یعنی هنوز برای من دیر نشده بود که بتوانم عشقم را به پیروز نشان بدهم؟ آیا من او را از دست نداده بودم؟ به یاد پیروز افتادم احساس کردم بیش از حد دلتنگم. برای اولین بار لبخندی از ته قلب وجودم را فرا گرفت من به آن حقیقتی که پیروز به من گفته بود دست پیدا کردم. عاقبت عشق واقعی ام را جُسته بودم و تپش قلبم را کنار قلب همسرم که تازه فهمیده بودم می توانم عاشقانه دوستش بدارم احساس کرده بودم.

مانند کسی که وقت را از دست داده باشد از جا بلند شدم و سراسیمه به طرف تلفن دویدم. ندایی از درونم می گفت که عجله نکن دیر نمی شود. اما صدای دیگری که دلنشین تر از صدای اول بود می گفت: حتی یک دقیقه تأخیر از فرصت زندگی می کاهد. لحظه ها را غنیمت بشمار و بشتاب.

با قلبی پر التهاب کد سوئد را گرفتم و بعد کد شهر اوربرو را گرفتم و بعد شماره تلفن شرکت پیروز را گرفتم. صدای قلبم تند تر از بوق تلفن بود. بعد از چند بار تلاش عاقبت توانستم با محل کار او ارتباط برقرار کنم. چند بوق ممتد و بعد زنی گوشی را برداشت. می دانستم او مارتیناست. جای تعجب بود که دیگر

از او هم بدم نمی آمد. با زبان سوئدی به گرمی با او صحبت کردم و او با همان خنده شادی که من روزی آن را تنفرآور می خواندم با من احوالپرسی کرد. از حال پیروز پرسیدم و او گفت که فکر می کرده پیروز با من به ایران آمده است زیرا از قبل از کریسمس او به شرکت نرفته بود. با اینکه نگران شده بودم اما به گرمی از مارتینا خداحافظی کردم و او با گفتن اینکه دوست دارد باز هم مرا ببیند خداحافظی کرد.

از حرف زدن با مارتینا احساس خوبی به من دست داده بود. احساس شیرینی داشتم که فکر می کردم از مدتها پیش آن را گم کرده بودم، احساس دوست داشتن و تنفر نداشتن. اما هنوز نگران پیروز بودم.

باز هم شماره سوئد و شهر اوربرو را گرفتم و این بار به خانه زنگ زدم. حتماً برتا و تام از پیروز خبر داشتند و بدون شک او به آنان گفته بود که کجا می رود. در مدتی که تماس با خانه برقرار شود هزار فکر و اندیشه از سرم گذشت که پیروز کجا ممکن است رفته باشد. اگر برتا و تام هم در خانه نباشند من چگونه از حال او مطلع شوم. در حال دلشوره و نگرانی بودم که تماس برقرار شد و صدای برتا به گوشم رسید که می گفت:

– بله بفرمایید.

از خوشحالی با دو دست گوشی را گرفتم و به برتا سلام کردم. برتا به محض شنیدن صدایم با خوشحالی با من احوالپرسی کرد. با اینکه خیلی عجله داشتم از حال پیروز خبر بگیرم اما دلم نیامد به گرمی با او صحبت نکنم. از برتا حال تام را پرسیدم و او گفت که حال او هم خوب است و او نیز دلش برای من تنگ شده است. تا آمدم لب به سخن باز کنم و از پیروز بپرسم برتا گفت:

– خانم، آقا از دوری شما حسابی کلافه است. خواهش می کنم زودتر بیایید زیرا هرگز او را چنین پریشان و بداخلاق ندیده ایم.

با تعجب از او پرسیدم:

- برتا مگر آقا خانه است؟

برتا خنده ای کرد و گفت:

- از وقتی که شما رفته اید او خودش را در خانه حبس کرده. کار ندارد انجام دهد. تنها کارش این است که مرتب از غذاهای من ایراد بگیرد.

دلم لرزید. آیا درست می شنیدم؟ پیروز در خانه مانده بود تا به من ثابت کند که او نیز لحظه به لحظه به خاطر من بیتاب است. به برتا گفتم:

- آیا می تونم با او صحبت کنم؟

- بله خانم حتماً. فکر می کنم خواب باشد اما به من سفارش کرده که اگر شما زنگ زدید حتی اگر خواب هم بود بیدارش کنم.

برتا رفت تا پیروز را خبر کند و من به او فکر می کردم. لحظه ای بعد صدای پیروز را شنیدم. صدای او مرا به خلسه برد. با تمام وجود احساسش را درک می کردم و خودم را چون پرنده ای سبک و رها می دیدم. چشمانم را بستم و کلمات شیرین و دلچسب او را به جان خریدم. به پیروز گفتم که حقیقت را در چشمان خوشرنگش دیده ام و دلم هوایش را کرده. به او گفتم که دیر فهمیدم اما عاقبت فهمیدم که دوستش دارم و از او پرسیدم که آیا هنوز هم مانند قبل دوستم دارد؟ صدای پیروز را شنیدم که گفت: دوستم دارد حتی بیشتر از قبل و حتی بیشتر از تمام چیزهایی که روزی دوست داشته اشت.

حدود دو ساعت و خورده ای با پیروز صحبت کردم و کاری به این نداشتم که قبض تلفن مکالمه ام با خارج از کشور کمر پدرم را خم می کند. در این مکالمه برای اولین بار بدون تردید به او ابراز عشق کردم و با تمام وجود گفتم که دوستش دارم. پیروز از من خواست تلفن را قطع نکنم و باز هم به مکالمه ام با او ادامه دهم اما من با خنده گفتم که برای گرفتن بلیط هواپیما لازم است که تلفن را قطع کنم و از خانه خارج شوم.

بعد از قطع ارتباطم با او به همراه پوریا به یک آژانس هوایی مراجعه کردم و

برای اولین پرواز بلیطی به مقصد زوریخ رزرو کردم تا از آنجا به استکهلم بروم. سه روز بعد در میان بدرقه خانواده ام که همگی به فرودگاه آمده بودند به مقصد سوئیس پرواز کردم. به پردیس علت تغییر صد و هشتاد درجه ام را توضیح دادم و به او گفتم که این بار با اطمینان از اینکه پیروز همان عشق واقعی ام است به سوی او می روم و از او خواستم مرتب به من نامه بنویسد. به مادر و پدرم نیز قول دادم که سالی یکبار برای دیدنشان سفر کنم. با خوشحالی از تک تک اعضای خانواده ام خداحافظی کردم و روی همه آنها را بوسیدم و با لبخندی که از ته قلبم بود ترکشان کردم.

باز هم شب بود که ایران را ترک می کردم اما دل من به سپیدی ماه درخشانی بود که به زیبایی، آسمان را روشن کرده بود. وقتی کمر بند ایمنی را می بستم با خودم فکر کردم که زندگی با نقش لبخند زیباتر است و ناخودآگاه لبخند زدم و سپس به یاد عمو فاتحه ای خواندم. از ته قلب او را بخشیده بودم و برایش آرزوی بخشش و مغفرت داشتم. همان طور که به حرکت هواپیما به روی باند نگاه می کردم در همان حال به یاد حرفی که روزی از پیروز شنیده بودم افتادم.

انسان ممکن است بارها عشق را تجربه کند اما فقط یک بار عشق حقیقی اش را پیدا می کند. عشق حقیقی من نیز کسی بود که با دلی پر امید و قلبی سرشار از مهر به سوی من شتافت. همسر عزیز و مهربانم پیروز. به یادش لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

– سلام بر بوسه زیبای تقدیر.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۲/۴۸

روز : دوشنبه

۰۷ / شهریورماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر مهنا خدای